

نام کتاب : سوگلی حرمسرا

نویسنده : منوچهر دبیر منش

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



فصل ۱

از داخل عمارت صدای ناله سوزناک زنی به گوش میرسید. همه کسانی که از کنار عمارت میگذشتند بجای آنکه کنجکاو به خرج دهند بر سرعت گامهایشان می افزودند و فقط هنگامیکه به اندازه کافی از آنجا دور میشدند درباره این ناله با هم گفتگو میکردند. اهالی محل و حتی مردم نقاط دورتری چون تبریز و اصفهان میدانستند که شاهزاده فرخ میرزا پسر فتحعلی شاه با حرم پر جمعیتش در آنجا زندگی میکنند و هر چند وقت یکبار قتل دردناکی در آنجا به وقوع می پیوندد. کسانی که با خواجه های حرمسرای شاه و فراشان حکومتی آشنا بودند میدانستند که فرخ میرزا هر دو سه ماه یکبار دختر بخت برگشته ای را به نیت بچه دار شدن به عقد خود در می آورد و چون به مقصود نمیرسد او را به کام مرگ میفرستد. میرزاحیان حکیم باشی مخفیانه به دو سه نفری گفته بود که شاهزاده عقیم است و کشتن دختران بی گناه و بیبناه دردی از او دوا نمیکند.

همین چند وقت پیش بود که مختار ماهیگیر تور سنگین ماهیگیری را با هزار تقلا و امید بالا کشید ولی بجای شکاری ارزشمند جسد دختر اعتصام خان از خوانین محل را دید که سه ماه قبل با تشریفات فراوانی به عقد شاهزاده در آمده بود. مختار با وحشت روی جنازه را با علف پوشاند و نزد نشاط کدخدای دهکده رفت و ماجرا را برای او شرح داد. او قبلاً قضیه را از رضوان آغای خواجه باشی شنیده بود و به مختار گفت از این موضوع با کسی حرف نزنند تا فکری بکند. سپس سوار اسب خود شد و به تاخت به طرف آبادی جاده کنار که محل اقامت اعتصام خان بود و تا آنجا دو فرسخ فاصله داشت حرکت کرد.

اعتصام خان از خوانین و متنفذین بزرگ تبریز که شاهزاده فرخ با هزاران اصرار دختر عزیز دردانه او را به عقد خود در آورد و مجلس بسیار با شکوهی برگزار گردید. مدتی گذشت و عصمت نتوانست برای شاهزاده فرزند بیبنا و شاهزاده بی احساس او را تحت فشار قرار داد و هر روز به مرگ تهدیدش کرد تا آنکه عصمت بجان آمد و گفت حامله نشدن من بخاطر عیبی است که تو داری و من بیتقصیرم. فرخ میرزا که ابداً عادت نداشت حقایق را بشنود بلافاصله به خواجه باشی ها دستور داد سنگی به پای او ببندند و او را در رودخانه بیندازند.

کدخدا نشاط وقتی به آبادی جاده کنار رسید اعتصام خان را در باغ منزلش مشغول باغبانی دید. اعتصام

خان مردی آرام و محترم بود که به باغبانی و کشاورزی علاقه بسیار داشت و اغلب وقتش را به اینکار میگذراند و با دیدن کدخدا

که با عجله بطرف او می آمد گفت: کدخدا! چطور شد یاد من کردی؟

بعد هم یکی از نوکرهایش را صدا زد تا برای کدخدا شربت و چای بیاورد. کدخدا با لحنی اندوهبار گفت: بی اندازه متاسفم که برای گفتن خبر وحشت آوری نزد شما آمده ام ولی چاره نیست.

اعتصام خان از شنیدن حرفهای نشاط بی اندازه نگران شد و با تشویش پرسید: چه خبر شده است؟ و نشاط با لکنت و تردید ماجرا را برای او تعریف کرد.

اعتصام خان از شنیدن خبر قتل دخترش از هوش رفت. نشاط با کمک یکی دو نفر از نوکرها و آوردن گلاب و کاهگل با هزار زحمت اعتصام خان را به هوش آوردند. کدخدا سعی کرد او را آرام نگه دارد و گفت: فعلا بهتر است خبر را به مادر دختر و بستگان او ندهیم که فتنه برپا نشود چون احتمال دارد شاهزاده دستور دستگیری شما و اعضای خانواده تان را صادر کند. حالا بهتر است کمک کنید جسد دختر را به خاک بسپاریم و سرفرصت فکری برای کم کردن شر این جانور از سر اهالی تبریز بکنیم. اعتصام خان دستی به ریش سفید خود کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت: بگو چه باید کرد.

نشاط به نوکرها گفت: اسب ارباب را زین کنید. ایشان برای امر مهمی به منزل من تشریف می آورند و فردا صبح مراجعت میکنند. به اعضای خانواده شان بگویید نگران نباشند.

سپس زیر بازوی اعتصام خان را که شبیه به یک جنازه بود گرفت و او را روی اسب نشانده و خودش پشت سر او حرکت کرد. نوکرها متحیر بودند که علت بهم خوردن حال ارباب چه بود و چطور او بدون جلودار و سوار به راه افتاده است.

کدخدا نشاط اعتصام خان را بخانه خورد برد و به اعضای خانواده اش دستور اکید داد که از حضور او با کسی صحبت نکنند. سپس دنبال مختار فرستاد و به او پیغام داد شب هنگام به منزلش بیاید. اعتصام خان بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. کدخدا نشاط خواهرزاده خود را هم به همین شکل فجیع از دست داده بود ولی نمیتوانست از ظلم و جور فرخ میرزا به جایی و کسی شکایت کند. او میدانست که اعتصام خان در دربار فتحعلی شاه دوستانی دارد و شاه حرف او را میپذیرد ولی پیری و سستی اعتصام خان مانع بزرگی بود و نشاط چاره ای جز این ندید که با نشان دادن جسد دخترش و برانگیختن احساسات او وادارش کند که به خونخواهی از این ظلم برخیزد.

دو ساعت از نیمه شب میگذشت که آن سه نفر بالای سر جنازه عصمت رسیدند. نشاط به مختار اشاره کرد علفها را از روی جسد پس بزند و اعتصام خان طاقت نیاورد و خود را روی جنازه انداخت و شروع به ضجه زدن کرد. نشاط و مختار او را به زحمت از روی جسد فرزندش بلند کردند و سپس با گریه و زاری او را به خاک سپردند. اعتصام خان که آرزوهای خود را بر باد رفته میدید آتش انتقام در قلبش زبانه کشید و به خدا سوگند خورد که انتقام جگرگوشه اش را بگیرد. نشاط که موقعیت را مناسب میدید اعتصام خان را روی سنگی نشانده و آرام گفت: با قدرتی که فرخ میرزا در اینجا دارد مبارزه با او غیر ممکن است. شما باید به تهران بروید و از طریق دوستانتان موضوع را به عرض شاه برسانید و هنگامیکه شاه او را معزول کرد قسم میخورم تا آخر دنیا هم که شده او را تعقیب کنم و به سزای اعمالش برسانم چون خواهرزاده خود منم قربانی شهوت این مرد شده است. او هم چون نتوانست برای فرخ میرزا فرزندی بیاورد به دست جلاّد سپردش و چون دشنام نثارش کرد این جانور دستور داد زبان را از حلقومش کشیدند و لبهایش را دوختند و او را لای جرز دیوار گذاشتند. من با کمک رضوان آغا خواجه باشی جسد او را از دیوار عمارت بیرون آوردم و همین نزدیکی ها دفن کردم.

اعتصام خان با چشمهای گریان به حرفهای او گوش داد و به قرآن قسم خورد که بسوی تهران حرکت کند. آنگاه هر سه قول دادند از این مطلب با کسی سخن نگویند و با قلبی مجروح و خاطری پریشان بازگشتند و جسد عصمت بینوا را زیر خاکهای سیاه و مرطوب جا گذاشتند.

اعتصام خان با هزار زحمت و با نه ماه اقامت در تهران و دادن رشوه های فراوان بالاخره توانست توسط دوستان درباریش حرفهایش را به گوش شاه برساند و فتحعلی شاه که علاقه چندانی به فرخ میرزا نداشت او را از مقام خود عزل کرد. درست موقعی که صدای ضجه زدن دیگری از عمارت فرخ میرزا بلند بود فرستادگان دربار با حکم عزل شاهزاده وارد شدند. او بار دیگر در اندرونی مشغول تماشای داغ کردن زنی بود که جرمی جز این که نتوانسته بود برای او فرزندی بیاورد نداشت. فراش باشی به وسیله رضوان آغا خواجه باشی ورود هیات اعزامی دربار را به اطلاع فرخ میرزا رساند. شاهزاده گفت بهتر است آنها فردا صبح به حضور برسند ولی رضوان آغا خواجه باشی تاکید کرد

معطل کردن فرستادگان اعلیحضرت صورت خوشی ندارد و از اینکار در واقع قصد داشت شکنجه دخترک بینوا را به تاخیر بیندازد چون میدانست که او جان بدر نخواهد برد.

فرخ میرزا که چاره ای جز تسلیم نداشت دست از شکنجه برداشت و به تالار پذیرایی رفت و فرستادگان شاه را پذیرفت. حامل فرمان شاه پیر مردی کهنه کار بود که پس از انجام تشریفات عادی فرمان شاه را بوسید و به دست شاهزاده داد. فرخ میرزا مهر از فرمان برگرفت و آن را خواند ولی هر چه بیشتر میخواند رنگ چهره اش گلگون تر میشد و سرانجام هم طاقت نیاورد و با فریاد رضوان آغا و فراش باشی و میرزا حکیم باشی و ناظر باشی و چند نفر دیگر را احضار کرد و گفت: فوراً به طرف تهران حرکت میکنیم این صدر اعظم و این دربار قابل نیستند که همچون من حاکمی در این منطقه پر مدعا و عقب افتاده داشته باشند.

سپس رو به فرستادگان شاه کرد و گفت: امر حضرت خاقانی مطاع است. من همین امروز بطرف تهران حرکت میکنم.

فرستادگان شاه طبق قراری که قبلاً با اعتصام خان گذاشته بودند به منزل او رفتند و شاهزاده همان روز بطرف تهران حرکت کرد. فرخ میرزا در تهران واسطه ها تراشید و از نازماه خانم مادرش که با مادر خوانده فتحعلی شاه مهتاجی باجی که در واقع ملکه ایران بود اشنایی قدیمی داشت خواست شاه را بر سر لطف آورد و سرانجام هم به رغم مخالفتهای میرزا حبیب صدراعظم فرمان حکومت فارس را از شاه گرفت و با اعوان و انصارش به شیراز رفت.

خبر قساوت و دیوانگی فرخ میرزا و بخصوص سابقه رفتار او با زنان حرمسرا در همه جای فارس پیچیده و اهالی آنجا را به شدت وحشتزده کرده بود. فرخ میرزا با جلال و جبروت و همراه با سربازان و شاطرها و غلام بچه ها و خواجه ها و میرغضبها به شیراز رسید و در میان استقبال با شکوه و حمد و ثناهای معمول وارد عمارت دارالسلطنه شد.

شاهزاده دربارہ دختران غمگین و سیاه چشم سرزمین سعدی و حافظ

بسیار شنیده بود و برای دیدن آنها بی تاب بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که دلالت های حضرت والا به تکاپو افتادند و به جستجوی دختران زیبا برآمدند، ولی آنها به هر جا پا می گذاشتند، خانواده ها به وحشت می افتادند و دختران خود را یا پنهان می کردند و یا با رشوه ، دلالت ها را وادار به سکوت می کردند.

وحشت خانواده ها از شاهزاده ، باعث رونق کسب و کار دلالت ها شده بود، چون آنها با گرفتن باج های کلان ، دست از سر دخترها

بر می داشتند.

دو هفته گذشت و دختری که از حیث جمال و کمال شایسته فرخ میرزا باشد، پیدا نشد. این وضع ممکن بود برای دلالة ها ایجاد خطر کند.

حاج مصباح فراهانی از تجار شیراز، دختری داشت که به زیبایی و کمال شهره شهر بود. تا آن روز دو بار دلالة های شاهزاده به سراغش رفته بودند، اما حاجی با رشوه و التماس پشیمانان کرده بود، اما چون مدتی گذشت و دختر مناسبی پیدا نشد، دلالة ها برای بار سوم به سراغ توران خانم، عیال حاج مصباح رفتند، این بار ناله و زاری مادر و بستگان دختر اثر نداشت، چون جان خود دلالة ها در خطر بود.

سرانجام فکری به ذهن حاج مصباح رسید و به نظرش رسید دختر یکی از بستگان دور خود را به چنگ شاهزاده بیندازد. مادر این دختر در خانه ها رفت و آمد می کرد و گاهی کار آرایش زنهارا انجام می داد و اشیای قیمتی و لباس و پارچه به آنها می فروخت و از این طریق امرار معاش می کرد. حاج مصباح هم هر وقت دستش می رسید به او و خانواده اش کمک می کرد. دختر این زن نگین نام داشت و دختری زیبا با چشم و ابروی سیاه و گیسوانی بلند و اندامی متناسب بود.

حاج مصباح فکرش را با زنش در میان گذاشت و او هم آن را پسندید، ولی گفت:

- گمان نمی کنم مادر نگین به این وصلت راضی شود، اما باید نهایت تلاش خودمان را بکنیم.

توران خانم تصمیم گرفته قبل از صحبت با طلعت مادر نگین، موضوع را با خود او در میان بگذارد، برای همین کنیزش را دنبال نگین فرستاد. کمی بعد کنیز و دختر آمدند و توران خانم، اتاق را خلوت کرد و از ترس این که نگین جواب رد بدهد موضوع را بتدریج مطرح کرد و گفت:

- از این سعادت بزرگی که برای تو و مادرت پیش آمده است واقعاً خوشحالم ومن و حاجی حاضریم هر مخارجی را ه پیش بیاید قبول کنیم.

توران خانم با تعجب دید که نگین نه تنها ناراحت نشد، بلکه گل از گلش شکفت و گفت:

- توران خانم! شما حکم مادر مرا دارید و من نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

توران خانم با خوشحالی گفت:

- پس من با مادرت صحبت می کنم.

- جای صحبت نیست. شما از مادر من فهمیده تر هستید و اختیار مادر من هم به دست شماست.

حاج مصباح داشت شام می خورد که زنش، این خبر را با خوشحالی و تعجب به او گفت. حاجی واقعاً متحیر شده بود و نمی توانست لقمه ای را که در دهان گذاشته بود فرو ببرد، سرانجام گفت:

- از امشب ششدهنگ خواست را جمع کن و حتی به نزدیک ترین قوم و خویش ها هم حرفی نزن. نوش آفرین را بی سر و صدا به فراهان می فرستم ، و از فردا نگیں در اتاق او اقامت خواهد کرد. باید کاری کنیم که همه آشنایان دور و نزدیک گمان کنند نوش آفرین به عقد فرخ میرزا در آمده است. تا دو سه روز دیگر شاهزاده فرخ میرزا ، فرمانروای فارس ، داماد حاج مصباح خواهد شد. به این ترتیب با یک تیر دو نشان زده ایم ، هم نوش آفرین را نجان داده ایم و هم من پدر زن حاکم فارس شده ام و در نعمت به رویمان باز خواهد شد. از این به بعد در مجالس عروسی و روضه خوانی ، من بالا دست حاج میرزا جواهری و حاج حمید و حتی حاج قوام می نشینم و تجارت ادویه هندوستان به من منحصر می شود و سال دیگر این موقع صاحب پنجاه کرور ثروت می شوم. غذا سر می شد و دهان حاجی گرم. خوب که خسته شد حاجیه خانم گفت:

- حاجی ! غذا سر شد. لطفا ذرع نکرده پاره نکن. هنوز هزار مشکل بر سر راه است. نگیں راضی است ، ولی تو که مادرش را می شناسی. او زن زرنگ و باهوشی است. فکر نکنم به این آسانی ها حاضر شود دخترش را به دست شاهزاده بسپارد. تازه آمدیم و راضی شد. از کجا معلوم که همان چند روز اول پتّه ما روی آب نیفتد. آن وقت به جای آن که بالا دست حاج حمید بنشینم، باید زیر تیغ میرغضب بروی. بالاخره فقط من و تو که از این موضوع خبر نداریم. خود نگیں ، مادرش ، باجی دلالة و چند تا از قوم و خویش های خودمان می دانند. کافی است یکی لب تر کند. همیشه که آفتاب زیر ابر نمی ماند. همین مانده که سر پیزی ، گیس های سفیدم را به دم قاطر ببندند و مرا در بیابان رها کنند. نه جانم ! کمی صبر کن بینم عاقبت کار چه می شود. فعلاً شامت را بخور و بخواب. من فردا طلعت خانم را می گویم اینجا بیاید تا یک جوری مطلب را به او حالی کنم.

حرفهای منطقی توران خانم یکباره حاج مصباح را از عالم خود بیرون آورد و گرفتار ترس و دو دلی کرد. با بی حوصلگی شام را خورد ، وضو گرفت و به رختخواب رفت و کمی بعد صدای خُر خُرش بلند شد.

نگین صبح زود از جا بلند شد، نمازش را خواند و بساط صبحانه را پهن کرد. بعد هم سراغ مادرش رفت و او را از خواب بیدار کرد. او هر لحظه منتظر ورود کنیز توران خانم بود. به خود می گفت:

«باید مادرم را راضی کنم به این ازدواج رضایت بدهد. شنیده ام که این شاهزاده متکبر تا به حال چندین دختر بیچاره را بطرز فجیعی کشته است، ولی من از آن دخترها نیستم. حالا که بخت به من رو کرده است، از موقعیت نهایت استفاده را می کنم، در همین موقع صدای در بلند شد و بهارناز کنیز توران خانم وارد شد و پس از سلام گفت:

- طلعت جان! توران خانم سلام رساندند و گفتند هرچه زودتر به ایشان سر بزنید.

طلعت گفت:

- لابد حمام زایمان یا عقدکنان در پیش است. بگوئید بعد از ناهار خدمت می رسم.

بهارناز جواب داد:

- توران خانم اصرار داشتند زود پیش ایشان بروید.

نگین گفت:

- عزیز! توران خانم زن خوبی است و به گردن ما خیلی حق دارد. لطفاً زودتر بروید ببینید چه می گوید.

- دخترم! تو که خودت بهتر می دانی این قوم و خویش ها وقتی اعیان می شوند سراغی از ما نمی گیرند. موقعی هم که یاد ما می

افتند برای خر حمالی مفت است. من این مردم را بهتر از تو می شناسم.

- نه مادر. من دیشب خواب خوبی دیدم و خیال می کنم تعبیرش همین است. لطفاً همین حالا بروید.

طلعت که همیشه در مقابل حرف تنها دخترش تسلیم می شد گفت:

- چشم! الان می آیم. شما برو، من خانه را آب و جارو و ناهار ار تهیه می کنم و می آیم.

نگین فوراً چادر چاقچور مادرش را آورد و گفت:

- عزیز! من خودم همه کارها را می کنم. شما همین الان با بهارناز بروید و معطل نکنید.

دل توران خانم مثل سیر و سرکه می جوشید که طلعت و کنیزک وارد شدند. قرار بود امروز جواب ملیحه حاجی دلاله را بدهند و او هم موضوع را به فرخ میرزا بگوید و بساط عروسی را راه بیندازند. طلعت با

تواضع زیادی که مخصوص آدمهای فقیر است به توران خانم سلام کرد و گفت:

- خانم چه فرمایشی با من داشتند؟

توران خانم برخلاف همیشه جلوی پای او بلند شد و تعارف و تکلف زیادی کرد و او را به اتاق خلوتی برد و گفت:

- طلعت خانم! بخت به تو رو کرده. حاکم جدید می خواهد از اهالی اینجا دختری را بگیرد. تا به حال خیلی جاها برای خواستگاری فرستاده، ولی کسی را نپسندیده است. یک روز یکی از دلاله های او نگین را اینجا دیده و خیلی پسندیده. از من پرسید این دختر کیست، من هم گفتم از خودمان است. چه فرقی دارد؟ خدا بیامرز پدر نگین هم پسرعموی حاجی آقا بود. آدم باید این جور مواقع به درد قوم و خویشها بخورد. من نگفتم نگین پدر ندارد. به حاجی هم که گفتم گفت خوب کاری کردی و نگین مثل دختر خود من است. او گفت با شما صحبت کنم که انشاءالله عروسی سر بگیرد و برای ان که نگین سبک نشود می گویم دختر حاجی است.

طلعت خانم گفت:

البته خانم اختیار همه ما دست شماست. دستی را که طیب ببرد خون ندارد، اما من چند جا شنیده ام که این حاکم بچه اش نمی شود و به همین بهانه زن های خود را می کشد.

توران خانم گفت:

ماشاءالله طلعت خانم. از شما که زن جا افتاده ای هستی این جور حرف ها بعید است. مگر کسی زن خودش را می کشد؟ این جور حرف ها را دشمنان حاکم برایش ساخته اند. من همین حالا دنبال نگین می فرستم بینم خودش چه می گوید. ناهار هم همین جا پیش ما باشید.

و مهلت نداد طلعت خانم مخالفت کند و بهار ناز را دنبال نگین فرستاد. چند دقیقه بعد نگین آمد و در مقابل سوال توران خانم مثل همه دخترها سرش را پائین انداخت و سکوت کرد، ولی وقتی چند بار از او پرسیدند گفت:

اختیار من دست توران خانم و مادرم است . هر جور شما صلاح بدانید ، من حرفی ندارم.

توران خانم گفت:

طلعت! دیدی خود دختر هم مایل است . آخر من هم یک چیزهایی می دانم.

طلعت خانم رو به دخترش کرد و گفت:

دختر جان! هیچ شنیده ای که این فرخ میرزا دیوانه است و تا به حال چند نفر از دخترهای مردم را کشته است ؟ من به دست خودم دخترم را به آتش نمی اندازم.

نگین که از حرف های توران خانم دلگرم شده بود گفت:

عزیز! من هم این حرف ها را شنیده ام . فکرش را هم کرده ام . زندگی با او هر چه باشد از زندگی سخت و فقیرانه ما که بهتر است . شاید خدا رحمی کرد و بچه ای به من داد.

طلعت خانم بیچاره ، به رغم میل خود نتوانست در مقابل زبان چرب و نرم زن حاجی و حرف های دخترش مقاومت کند ، ولی دلش می لرزید و مرگ دخترش را به دست شاهزاده حتمی می دانست . سرانجام گفت:

خانم من . فرمایش ، فرمایش شماست ، ولی قبل از آن می خواهم با دخترم تنها صحبت کنم و حرف های خصوصیم را به او بگویم .
توران خانم از جا بلند شد و گفت:

بسیار خوب . من می روم تا شما دو نفر هر چه دارید به هم بگوئید.

وقتی او رفت ، طلعت رو به دخترش کرد و گفت:

نگین ! من فکر می کردم تو آدم عاقلی هستی . دختر این دیگر چه جور دیوانگی است ؟ مگر نشنیده ای که این شاهزاده آدمکش است ؟ چرا می خواهی مرا عزا دار کنی ؟

نگین گفت:

عزیز! شما که به هوش و زرنگی من مطمئنی . یقین داشته باش تا آخرش را فکر کرده ام . همیشه که نمی شود در فقر و بدبختی زندگی کرد.

دختر جان! جاه و جلال خوب است، ولی به شرط آن که آدم زنده باشد. این مرد خودخواه معلوم نیست که من و تو را زنده بگذارد.

نگین خندید و گفت:

اولاً "عمر آدم به دست خداست، بعد هم من با خاله عشرت صحبت می‌کنم، تو می‌دانی او چه آدم باهوشی است. همه دنیا می‌گویند این مرد بچه دار نمی‌شود.

غصه نخور عزیز. حالا خواهی دید که من از او آبتن می‌شوم و مقام بزرگی در حرم به دست می‌آورم.

طلعت که داشت از تعجب شاخ در می‌آورد، سرش را به زیر انداخت و چند دقیقه سکوت کرد، سپس گفت:

من که عقلم به جایی راه نمی‌برد، خودت می‌دانی.

و از جا بلند شد و به اتاق دیگر رفت تا توران خانم را صدا بزند. زن حاجی از پشت در همه حرف‌های مادر و دختر را شنیده بود، با این همه گفت:

خب! درد دلتان تمام شد؟

طلعت خانم گفت:

دخترم راضی است و اختیار من و او هم به دست شماست.

توران خانم رو به نگین کرد و گفت:

والی می‌خواهد زنش از خانواده متمولی باشد، برای همین قرار است بگوئیم تو دختر حاجی هستی که هم احترامت سر جا باشد، هم حاجی مجبور شود آن‌طور که مورد دلخواه توست، بساط عروسی را راه بیندازد.

سر این موضوع هم توافق شد و حاجیه خانم که از خوشحالی با دمش گردو می‌شکست، موضوع را به اطلاع شوهرش رساند.

سر و ریخت نگین در لباس‌های نو و قیمتی بکلی تغییر کرده بود. نزدیک غروب ملیحه باجی و دو نفر از بستگان فرخ میرزا در معیت دو نفر خواجه باشی به منزل حاج مصباح رفتند و پذیرایی شایانی از آن‌ها به عمل آمد. خانم‌ها خواستند دختر را ببینند و

پس از رویت نگین از وجاهت و متانت او چشمهایشان خیره شده بود ، ولی در عین حال قلباً " افسوس خوردند که او هم مثل دختران دیگر سر به نیست خواهد شد . ملیحه باجی متوجه شد که او دختر آن روزی نیست ، ولی چون خانم ها او را پسندیدند به روی خودش نیارود .

قرار شد شنبه بعد ، مراسم عقد انجام بگیرد . آن چند روز صرف تهیه لباس و جهیزیه شد و توران خانم تعلیمات لازمه را به نگین داد . نگین سه چهار سالی به مکتب رفته بود و کوره سوادى داشت ، اما به خاطر هوش سرشارش هر چه را که زن حاجی به او گفت یاد گرفت . حاج مصباح ، دخترش را به وسیله دو تن از محارم خود به فراهان فرستاد . خویشاوندان شاهزاده برای حاج مصباح ، دختری جز نگین نمی شناختند . در مجلس عقد هم سعی شد از نزدیکان و اقوامی که نگین را می شناختند دعوت نشود . همه دلشان به حال این دختر بینوا می سوخت .

بالاخره خطبه عقد جاری شد و نگین و خاله اش را با شکوه فراوان به دارالسلطنه منتقل کردند .

فرخ میرزا از همان شب اول عاشق نگین شد ، بطوری که به سایر زنان حرمسرا توجه نداشت ، ولی در عین حال مساله علاقه به بچه دار شدن را هم برای او مطرح کرد .

نگین در ظرف مدت کوتاهی سر از اسرار حرمسرا و رسوم آن ها درآورد و چون می دانست در صورت حامله نشدن ارج و قرب خود را از دست خواهد داد ، طبق نقشه ای که از قبل کشیده بود ، یک شب به شاهزاده خبر داد که الطاف خداوند شامل حال آن ها شده و او باردار است . تاثیر این حرف در حرمسرا و بین نوکرها و فراش های درب خانه بقدری زیاد بود که همه حیرت کردند . نگین بدون اجازه خاله اش آب نمی خورد و طلعت هم که به هوش و کاردانی خواهرش ایمان داشت ، کلمه ای اعتراض نمی کرد . عشرت توانسته بود در زمان کمی توجه چند تن از گیس سفیدها و پیرزن های حرمسرا را جلب کند و با هدایایی فریبتان بدهد و از طریق آن ها از همه وقایع باخبر شود . نگین به توصیه خاله اش کمتر از عمارت خود خارج می شد و با سایر زنان حرمسرا تماس نمی گرفت و همین باعث شده بود که در ذهن همه از احترام خاصی برخوردار شود . بعلاوه توجه فرخ میرزا به او و بخصوص خبر بارداریش ، حس احترام آمیخته به ترسی در دل همه ایجاد کرده بود . گیس سفیدها و کنیزها و خواجه ها و فراش

ها هم که معمولاً "مراکز قدرت را درست تشخیص می دهند ، اطراف بستگان او را گرفتند . همین چیزها حسادت سایر زنان حرمسرا را برانگیخت و شش‌دانگ حواسشان جمع بود که اخبار مربوط به نگین را از هر جا که می شود کسب کنند.

شمس آفاق ، زن عقدی شاهزاده ، اوایل از بارداری نگین خوشحال بود و لاقط دیگر ترس از کشته شدن دختران جوان به دست او نداشت ، ولی بعد از مدتی که دیگر فرخ میرزا به او توجه نمی کرد و شب ها به عمارتش نمی رفت ، دیگ حسادتش به جوش آمد و از شب تا صبح گریه می کرد . محترم دایه و محرم اسرار شمس آفاق که از منزل پدری همراهش آمده بود و او را چون فرزندش دوست داشت ، ابداً نمی توانست ناراحتی او را تحمل کند و یک شب بالاخره پرسید:

خانم جان! چرا این قدر غصه می خوری ؟ به من بگو چه دردی داری.

محترم! از وقتی از خانه پدرم آمدم جز تو غمخواری نداشتم و می دانی که چقدر از اخلاق شوهرم زجر می کشیدم . وقتی شنیدم این دختر شیرازی پیدا شده ، خوشحال بودم که بالاخره تا مدتی سرش گرم می شود و به من کاری ندارد . خبر حاملگی اش را هم که شنیدم ، خدا را شکر کردم که

چند نفر از مرگ نجات پیدا کردند، ولی حالا که می بینم او توجهی به من ندارد و شش‌دانگ حواسش پیش نگین است، دارم از حسادت دق می کنم. اگر فرخ میرزا بچه دار می شد، پس چرا من بچه دار نشدم؟ حالا می بینم اگر من هم به دست او کشته شده بودم از وضعی که حالا دارم بهتر بود.

محترم گفت:

- راستش از همان روزی که این دختر آبستن شد، من توی فکر هستم. البته هر چه خدا بخواهد همان می شود، ولی احتمال دارد کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. کسی چه می داند. من یکی دو مرتبه با خاله نگین حرف زده ام. از آن هفت خط های روزگار است. ملیحه باجی هم که با من صیغه خواهر خواندگی خوانده، یک چیزهایی می گفت. کمی صبر داشته باش.

آندو سرگرم حرف زدن بودند و خیر نداشتند که ثریا، جاسوس عشرت گوشش را به در چسبانده است و دارد به حرفهایشان گوش می کند. یک ساعت بعد عشرت از کل حرفهای آنها خبردار شد و موضوع را به اطلاع نگین رساند. فریب دادن شاهزاده و بقیه مردها کاری نداشت، ولی فریب دادن زنها، آن هم وقتی حسادتشان تحریک شده بود و زنها با تجربه ای مثل ملیحه و محترم

باجی را در اطراف خود داشتند، کار آسانی نبود.

عشرت به نگین گفت:

- همین که شوهرت آمد اظهار کسالت کن. خبر بیماری تو باید خیلی زود در حرمسرا پیچد.

- چرا؟ این کار چه فایده ای دارد؟

- فایده اش این است که اولاً توجه فرخ میرزا متوجه معالجه تو می شود و اگر دشمنان بخواهند بدگویی هم کنند، مجال پیدا نمی کنند. از آن گذشته سه ماه از خبر انتشار بچه دار شدن تو گذشته است و باید آثار حاملگی در تو پیدا شود که تا به حال نشده و هر کس تو را ببیند می فهمد حامله نیستی. من باید یکی از دوستانم را به نام قابله حرمسرا کنم که از تو مراقبت کند. دیگر از من چیزی نپرس.

نگین که افسار کارش را به دست خاله اش سپرده بود گفت:

- چشم! من از امشب مریض می شوم.

خبر بیماری نگین فوراً در همه جا پیچید. اول از همه فرخ میرزا توسط یکی از خواجه ها باخبر شد و بالای سر او آمد. نگین گفت که حمله قلبی به او عارض شده است و اظهار درد و رنج کرد. شاهزاده فوراً میرزا حیّان حکیم باشی را احضار کرد و به او گفت اگر نگین خوب نشود، او سرش را از دست خواهد داد. میرزا حیّان، نگین را معاینه کرد و به این نتیجه رسید که اینها عوارض بارداری است و با کمی استراحت رفع می شود. سپس به شاهزاده اطمینان داد و از عمارت بیرون آمد. هنوز خیلی از عمارت دور نشده بود که محترم جلوی او را گرفت و گفت:

- حکیم باشی! لطفاً چند دقیقه به عمارت شمس آفاق خانم تشریف بیاورید. دو سه روزی است که تب دارند.

وقتی حکیم باشی وارد اتاق شمس آفاق شد، او روی مخدّه ای نشسته بود و به نظر نمی رسید تب داشته باشد. سلام کرد و گفت:

- من آثار کسالت را در خانم نمی بینم.

شمس آفاق گفت:

- حکیم باشی حالم بد نیست، فقط چند روزی است سر و استخوانهایم درد می کند، اما راستش بیشتر نگران

نگین خانم هستم. حال ایشان چطور است؟ می دانید که من از ورود ایشان به حرمسرا خیلی خوشحالم.

- خیالتان آسوده باشد. من خیال می کنم سرماخوردگی مختصری است، ولی خاله اش اصرار داشت که عوارض حاملگی است.

محترم با عجله پرسید:

- پس شما خیال می کنید که نگین حامله نیست؟

- من چنین حرفی نزدم. بعلاوه علائم حاملگی را باید از رنگ صورت و زبان و وضع شکم فهمید. من از پشت پرده نبض مریض را

گرفتم. اگر ماه چهارم و پنجم بود از روی نبض می شد فهمید.

پس از رفتن میرزا حیّان، محترم به شمس آفاق گفت:

- هر جور شده باید خودم را به اتاق نگین برسانم و او را از نزدیک ببینم.

- من از کارهای تو سر در نمی آورم و نفهمیدم چرا حکیم باشی را اینجا آوردی.

- خانم جان یک کمی صبر داشته باش. دعای چهل بسم الله را کجا گذاشته اید؟

- به چه دردت می خورد؟ گمانم در جعبه جواهراتم باشد.

- آن را برای نگین می برم و می گویم شما فرستاده اید و متوجه خواهیم شد که حامله هست یا نه.

فردا صبح، محترم دعای چهل بسم الله و قدری نبات تبرک شده را در سینی گذاشت و به عمارت نگین رفت. عشرت توسط ثریا از

حرفهای حکیم باشی و محترم و شمس آفاق خبر داشت، برای همین بالش پر قوی کوچکی زیر پیراهن نگین گذاشت و کمی آرد

روی زبان او پاشید و به او گفت که خودش را به خواب بزند.

محترم سلام و احوالپرسی کرد و گفت که خانمش مریض است، وگرنه خودش به دیدن نگین خانم می آمد،

ولی دعا و نبات را فرستاده و سلام رسانده است. عشرت با مهارت برای مدت کوتاهی لحاف را از روی نگین پس زد که محترم

شکم برآمده او را ببیند و به بهانه ریختن آب در دهان او، از بیمار خواست زبانش

را بیرون بیاورد و بعد هم از لطف شمس آفاق تشکر و به بهانه لزوم تنهایی بیمار و ضرر حرف زدن، محترم را روانه کرد. بعد از

رفتن او نگین گفت:

- چیزی که نفهمید؟

- گمانم هنوز شک دارد. حتماً به فکر نقشه دیگری خواهد افتاد.

- خاله جان منظورتان از تظاهر من به بیماری چیست؟

- دختر جان این قدر دخالت نکن. این کار دو فایده دارد. اول این که شوهرت نمی تواند پیش تو بخوابد و به عمارت شمس آفاق

می رود و در ثانی آتش حسادت او فروکش می کند.

نگین که دوست نداشت تحت امر کسی باشد و از دخالت های زیاد عشرت ناراضی بود، از جا بلند شد و گفت:

- من حوصله توی رختخواب ماندن و الکی آه و ناله کردن را ندارم. دلم می خواهد گردش کنم و جاه و جلال خودم را به بقیه نشان

بدهم. اگر قرار بود توی رختخواب بمانم، چرا این همه به خودم زحمت دادم و خودم را به خطر انداختم؟ من از این همه ثروت و

خدم و حشم چه لذتی خواهم برد. من از این روش شما خوشم نمی آید. شما از روز اول مرا عروسک خیمه شب بازی کردید.

چطور شمس آفاق حسودیش بشود، ولی من به دست خودم شوهرم را پیش هوو بفرستم؟ از کجا معلوم که بعد از چند شب دوری

محببتش نسبت به من سرد نشود و بعد دشمنان، مرا به خاک سیاه نشانند. نه خاله جان! من خودم ترتیب کارها را می دهم.

عشرت به فکر فرو رفت و گفت:

- دخترجان! من که به فکر خودم نیستم، ولی اگر متوجه نباشم تو بین این همه گرگ دوام نمی آوری، بخصوص که حالا دروغ

بزرگی هم گفته ایم و اگر این راز از پرده بیرون بیفتد، خدا می داند چه روزگاری پیدا کنیم. حالا هم طوری نشده. من از این شهر

می روم و تو و مادر صاف و ساده ات هر کاری دلتان می خواهد بکنید.

نگین می دانست که به کمک خاله اش احتیاج دارد، برای همین خود را در آغوش او انداخت و با لحن کودکانه ای گفت:

- من کی گفتم که به شما احتیاج ندارم؟ شما از مادرم هم برایم عزیزترید، فقط گفتم حوصله ناخوشی و رختخواب را ندارم و دلم

هم نمی خواهد شوهرم از پهلوی من جای دیگری برود. نه خاله جان! تا وقتی که

زنده ام، شما محرم و دلسوز من هستید.

عشرت با همه زرنگی اش گول حرفهای نگین را خورد و حتی یکی دو قطره ای هم اشک روی گونه های چروکیده اش افتاد. نگین

زمینه را مساعد دید و گفت:

- من و شما باید با کمک هم کار را پیش ببریم. چیزهایی هستند که من زودتر از شما می فهمم و چیزهایی را هم شما جای من متوجه می شوید. بنابراین باید عقلهایمان را روی هم بگذاریم و حواسمان را خوب جمع کنیم. به جای این که من شوهرم را از خود دور کنم، باید او را به اختیار خود بگیرم و نگذارم دشمنان هر چه می خواهند به او بگویند. فرخ میرزا با همه قساوت و بیرحمی اش از یک بچه هم کمتر می فهمد و خیلی زود می شود او را فریب داد. سالهاست که تقصیر بچه دار نشدنش را گردن زنهایش می اندازد و تا به حال به عقل ناقصش نرسیده است که ممکن است عیب خودش باشد. وقتی سر و کار آدم با چنین آدمهای ابلهی می افتد باید نهایت استفاده را بکند. من امشب عرق می کنم و حالم خوب می شود و خواهم گفت که در اثر طبابت میرزا حیّان و دعا شمس آفاق بوده است. به این ترتیب هم حکیم باشی را طرفدار خود می کنم و هم حکیم باشی را طرفدار خود می کنم و هم شوهرم وقتی ببیند حال من خوب است به سراغ شمس آفاق نمی رود. فقط باید قابله محرمی پیدا کنیم. به نظر من کسی بهتر از خاله شهین نیست.

- خاله شهین الان در فراهان است و به او دسترسی ندارم.

- پس فایده حاج آقا و توران خانم چیست؟ همین الان به خانه شان برو و بگو قاصدی دنبال خاله شهین بفرستند. خرج سفرش را هم خودم می دهم. باید زودتر خاله و میرزحیّان را با هم آشنا کنیم تا هر دو تصدیق کنند که من حامله هستم. باقی کارها را هم آشنا کنیم تا هر دو تصدیق کنند که من حامله هستم. باقی کارها را هم می دانم چطور درست کنم.

نگین دوباره یک کیسه اشرفی به عشرت داد تا به وسیله خبرچینهایش، همه خبر عمارت شمس آفاق را به او برساند و قرار شد چند نفر از فراش ها را هم اجیر کند که گزارشهای کند دارالحکومه را به او بدهند.

آنها گفته بودند که شاهزاده قصد دارد به بوشهر برود و در غیبت خود انجام کارها را ه خواهر زاده اش منوچهر واگذار کند. نگین از خاله اش پرسید:

- این منوچهر چطور آدمی است؟

- یک شاهزاده عیاش و متکبر که خیال از او خوشگلتر و شجاعت در دنیا وجود ندارد.

- زن هم دارد؟

- خیر! او کسی را نمی پسندد و فقط دنبال هرزه بازی های خودش است.
- در هر حال خاله جان سعی کن بفهمی او کیست. باید بدانم در غیاب شوهرم، کارها را چه کسی انجام می دهد.
- کاری ندارد. جلال خان پیشخدمت مخصوص اوست یکی از کلفتها را مامور کردم سر از ته و توی قضایای او و اربابش در بیاورد.
- واقعاً که زندگی خاله جان. کاش زودتر همدیگر را می شناسیم و کار و بارمان بهتر از حالا می شد.
- دختر جان! آدم به وسیله همین آدمهای کوچک می تواند کارها را انجام دهد. کله گنده ها برای کار هزار جور بهانه می آورند.
- در هر حال، ما هر چه بیشتر از اوضاع دارالحکومه خبر داشته باشیم، بیشتر به نفعتان است. حالا شما برو منزل توران خانم که موضوع قابله از هر کاری مهمتر است. راستی یک هل و گلی هم برایش ببر. آدم عقلش به چشمش است.
- و از جعبه جواهراتش گوشواره کم قیمتی را به دست عشرت داد و گفت:
- به حاجیه خانم بگو اوضاع که بهتر شد، بیشتر از خجالتش در می آیم.
- با رفتن خاله اش، نگین به آرایش خود پرداخت و با خود گفت:
- « نتیجه مذاکراتم با عشرت چندان بد نبود. خیال می کند چون خاله من است به سواری بدهم. اگر زنده ماندم که حسابش را می رسم، ولی فعلاً به او احتیاج دارم. حاج مصباح و تورتن خانم هم که گمان می کنند مرا پیشمرگ دخترشان کرده اند، خبر ندارد که من از همه شان بزرگترم.»
- با صدای سرفه شاهزاده، نگین به خود آمد و با ناز کرشمه به پیشواز او رفت و گفت:
- با توجهات حضرت والا و دستورات میرزاحیان حالم بهتر است.
- فقط کمی خسته بودم که با آمدن شما رفع شد.
- قرخ میرزا گفت:
- راستی که این حکیم باشی معجزه می کند. ما باید بیشتر قدر این طیب عیسی دو را بدانیم.
- سپس به یکی از نوکرهایش دستور داد دنبال میرزا حیان برود.
- چند دقیقه بعد، خبر حض.ر حکیم باشی را به شاهزاده دادند. او به اتاق مجاور رفت و با صدای بلند و طوری که نگین بشنود گفت:
- حکیم باشی! تو امشب خدمت بزرگی به ما کردی. به توصیه نگین خانم، باید انعام شایسته ای به تو بدهم. به خزانه برو و

دویست اشرفی بگیر و فردا هم یک جبه مرصع نشان دریافت خواهی کرد.

میرزاحیان دست و پایش را گم کرد و به لکنت افتاد و گفت:

- اقبال حضرت والا سبب شد که معالجات خانه زاد موثر واقع شود و بیماری سخت علیا مخدره رو به بهبود گذارد.

و تعظیم کنان، عقب عقب از در خارج شد و به خود گفت:

« من که معالجه ای نکردم. این پیشامد نیک را به حساب سوگلی والا حضرت بگذارم.»

شاهرزادچنان شیفته نگین و محبت هایش شده بود که مسافرت خود به بوشهر را یک هفته تاخیر انداخت.

عشرت با عجله به خانه حاج مصباح رفت و با اکراه گوشواره ها با به توران خانم با خوشحالی گوشواره ها را برداشت و با عجله نزد

حاجی رفت و تقاضای نگسن را مطرح کرد و گفت:

- ما ناچاریم مطابق میل دخترک رفتار کنیم. این هم تقاضای سختی نیست. یادت نرود که صدقه سر نگین کارهایت رونق گرفته

است.

- من اگر کار نداشتم خودم به فاهان می رفتم و او را می آوردم. فکر می کنی خرج سفرش چقدر می شود.

- فوقش ده اشرفی. شاید ده بیست اشرفی هم به خودش بدهند که اگر قرضی اشت بدهد. البته گفته که خودش هزینه را میدهد،

ولی این مبالغ قابل نیست که از او بگیریم.

- بسیار خوب. الان دنبال کاکا محمد می فرستم. او شهین را می شناسد و در سفر کربلا همراه او بوده است. انشاءالله فردا حرکتش

می دهیم.

توران خانم دو عدد دو هزاری زرد جلوی عشرت گذاشت و گفت:

- به نگین سلام برسانید و بگوئید انشاالله شهین خانم تا بیست روز دیگر اینجاست، اما ما را فراموش نکند.

عشرت بلند شد و همراه خواجه ای که فانوس بزرگی را حمل می کرد و دارالحکومه برگشت. در بین راه به حرفهای آن روز خود

با نگین فکر کرد و به خود گفت:

« آن قدرها هم که فکر می کردم ساده و بچه نیست. انگار این دختر دوباره به دنیا آمده. اکروز با چه زبانی مجبورم کرد تسلیمش

شوم و به من فهماند که حق ندارم درباره کارهای او چون و چرا کنم. در هر حال او ناچار است همیشه جیبهای مرا پر از پول نگه دارد. بالاخره نوبت من هم می رسد.»

عشرت در افکار خودش بود و داشت همراه خواجه ای که فانوس را حمل می کرد راه می رفت که ناگهان صدای جار و جنجالی باعث شد را کنار بکشد. از خواجه پرسید:

- اینها که هستند؟

- منوچهر میرزا خواهرزاده حضرت والاست که همراه وستانش دنبال عیاشی می رود.

منوچهره میرزا به هوای این که شکار تازه ای گیر آورده است، خود را به عشرت رساند و پنجه ی او را کشید و بعد از دیدن پیرزن بد قیافه برجای خود میخکوب شد و از خواجه پرسید:

- این زن کیست؟

و وقتی فهمید به خاله ی نگین، سوگلی حرم شاهزاده توهین کرده است، نزدیک بود از ترس غش کند و سخت به لکنت افتاد. همه موقعی که موضوع را فهمیدند فرار کردند و فقط جلال، پیشخدمت مخصوص منوچهر میرزا کنارش ماند. جلال از عشرت استدعا کرد ماجرا را جایی بازگو نکند و قول داد هر کاری که دستش برآید برای او بکند. عشرت از این که چنین تصادفی پیش آمده بود بسیار احساس رضایت می کرد.

فصل ۲

کاکا محمود قاصد حاج مصباح صبح همان روز عازم فراهان شد و پس از یک هفته به آنجا رسید و یکسر به منزل نوش آفرین دختر حاجی رفت و نشانی منزل شهین را گرفت. شهین که از سختی معیشت و روزگار به تنگ آمده بود دعوت توران خانم و حاج آقا را با جان و دل پذیرفت و در ظرف دو روز قرض های خود را پرداخت و آماده سفر شد و همراه با قافله ای که عازم شیراز بود حرکت کردند. سرعت قافله کم بود و بیش از روزی چهار پنج فرسخ راه نمی رفت.

اوایل ماه صفر بود که به شیراز رسیدند و شهین در یکی از کاروانسراهای بیرون از شهر اتاقی گرفت و کاکا محمد همان روز ورود او را به حاج مصباح فوراً کلفت پیر خود را به کاروانسرا فرستاد تا شهین را به خانه بیاورد. آن روز عشرت هر روز سری به خانه

مصباح می زد و منتظر ورود شهین بود.

عشرت با خواهر روبوسی کرد. شهین می خواست بداند دلیل این مسافرت چیست ولی عشرت به او فهماند که باید خصوصی حرف بزنند. وقتی شربت خوردند و کلفت و کنیزها پراکنده شدند عشرت قضیه حاملگی نگین را برایش تعریف کرد و گفت:
- فعلاً زیاد چیزی نپرس. خودت می فهمی تو همین جا بمان تا از طرف والی دنبالت بیایند. من و تو هم دیگر صلاح نیست همدیگر را ببینیم.

سپس مشتی اشرفی به خواهرش داد و گفت:

- بهتر است برای خودت لباس بخری و سرو وضعت را درست کنی. قرار بود فرخ میرزا شاه به بوشهر برود و در مورد مالیتهای وعوقه و خراج های دریایی با دریا بیگی مذاکره کند و ضمنتدر هنگام ورود سرجان ملکم که از هندوستان می آمد آنجا حضور داشته باشد اما علاقه به نگین باعث شد بیست روز دیرتر راه بیفتد. درست روز عزیمت شاهزاده بود که شهین وارد شیراز شد. شاهزاده دستور داده بود نگین تا دو فرسخی همراه او برود و پس از دو روز استراحت در باغی مصفا به شیراز برگردد. البته اگر سابقه بیماری و گرمای هوای بوشهر نبود ترجیح می داد او را همراه خود ببرد.

فرخ میرزا با شکوه بسیار از دروازه شیراز بیرون رفت و به خواجه باشی دستور داد حرم را پس از چند ساعت حرکت دهد.

عشرت خبر ورود خواهرش را به نگین داد و آماده شد تا همراه او از شیراز بیرون برود. پس از چهار پنج ساعت راه پیمایی سرانجام حوالی فروب به جایی که محل اطراق موکب شاهزاده بود رسیدند. شاهزاده آن شب و شب بعد را با نگین گذراند و صبح روز سوم با یک دنیا حسرت از او خداحافظی کرد و قول داد که زودتر برگردد و گفت:

- دستور می دهم هر کاری پیش آمد به منوچهر میرزا مراجعه کنید.

سپس منوچهر میرزا را احضار کرد و گفت:

- من محافظت نگین را به شخص تو واگذار می کنم و انتظار دارم نهایت سعی خود را بکنی.

منوچهر میرزا تعظیم کرد و قول داد لحشه ای او او غافل نشود. قافله نگین به راه افتاد و منوچهر میرزا از همان ابتدا مثل مستخدم باوفایی اسبش را کنار کجاوه او می راند. فرخ میرزا وسط جاده ایستاده بود و قافله را نگاه می کرد و آه می کشید.

منوچهر میرزا پس از طی مسافتی خواجه باشی را نزد نگین فرستاد و پیام داد که طبق فرمان حضرت اشرف او همه گونه در

خدمتگذاری حاضر است. نگین که از لای پرده منوچهرمیرزا را زیر نظر گرفته بود به عشرت گفت:

- خاله جان! واقعاً عجب جوان متکبر و خودپسندی است. درست همان طور که شما گفتید.

عشرت که از برخورد آن شبش با منوچهرمیرزا به نگین نگفته بود جواب داد:

- بالاخره از هر کسی باید استفاده ای کرد. در خیلی از موارد از این خودپسندی و تکبر می شود بهره های زیادی برد.

خواجه باشی نزدیک کجاوره آمد و گفت:

- حضرت والا منوچهرمیرزا اظهار خدمتگذاری می کنند و از طرف شاهزاد مأموریت دارند خدمات مرجوعه سرکار بیگم را انجام

دهندو

نگین قبل از آنکه عشرت جواب دهد با صدای دلفریبش گفت:

- از لطف شاهزاده ممنونم. سلام مرا برسانید و بفرمائید اگر کاری داشتم از ایشان نزدیکتر ندارم حتماً خواهم گفت.

صدای دلفریب نگین به گوش منوچهرمیرزا رسید و او را لرزاند قلب شاهزاده بی بند و بار به لرزه در آمد و خود را به کنار کجاوه

زساند تا شخصاً عرض بندگی کند. نگین لحظه ای پرده را یکسو زد و نگاهی به

او اندخت ولی بلافاصله پشیمان شد و با لحنی جدی گفت:

- البته در غیاب حضرت والا نگهداری حرم ایشان به عهده شما از وظایف مختصه شماست.

سپس ساکت شد و بعد هم طوری که منوچهرمیرزا که توقع داشت صحبت های نگین خطاب به او ادامه پیدا کند مایوسانه سر

اسب خود را کشید و در خیالهای دور و دراز غرق شد. او تا به حال چنین حالی نشده بود و لحظه ای چهره زیبای نگین از جلوی

چشمش و صدای لطیفش از خاطرش محو نمی شد.

عشرت نگین را سرزنش کرد که حتی همان گوشه پرده را نیز نباید پس می زده است و سپس ماجرای آن شب را برایش تعریف

کرد. گین گفت:

- خاله جان! گمان نمی کنم اوضاع این قدر که شما می گوئید بد باشد هر چه باشد من زن دائی او هستم.

نگین می دانست که دارد دروغ می گوید و دیدارش چه غوفایی در دل منوچهرمیرزا بر پا کرده است و از این که توانسته بود با

این سرعت او را به دام بکشد بدش نیاوده بود ولی به عشرت گفت:

- خودم هم گمان می کنم خیلی بد شد و حالا به نظر تو چه باید کرد؟

- فعلاً هیچ کاری نمی شود کرد. به نظر من صلاح است تو خودت را از نزدیکان شوهرت دور نگه داری.

یک ساعت مانده به غروب قافله بدرقه کنندگان به دالحکومه رسید و نگین یکسر به عمارت خود رفت و روی تخت دراز کشید و به تفکر پرداخت.

منوچهر میرزا هرچه کرد نمی توانست از یاد نگین غافل شود. جلال به سراغش آمد و گفت که برایش بساط عیش و نوش گسترده است ولی منوچهر اظهار بی حوصلگی کرد. جلال احساس کرد وضع خاصی پیش آمده است و از آنجا که منوچهر میرزا بسیار عصبی بود زود رفت تا گرفتار خشم او نشود.

منوچهر میرزا با قلبی لرزان عازم عمارت گلدسته شد و عمداً راهی را انتخاب کرد که از عمارت نگین می گذشت. وقتی به آنجا رسید مدتی پایین عمارت به درختی تکیه داد و با حسرت به پنجره روشن اتاق او چشم دوخت. ناگهان سیاهی ای با احتیاط خود را به در عمارت نگین رساند و سه ضربه به در نواخت و پس از مدتی در را به رویش باز کردند.

منوچهر میرزا احساس کرد رازی در میان است و منتظر ماند. پس از نیم ساعت سیاهی ای از در بیرون آمد و به طرف عمارت شمس آفاق رفت. منوچهر میرزا پشت سر او ره افتاد و درست جلوی در عمارت گلدسته سر راهش را گرفت و پرسید:

- که هستی و این وقت شب در دارالحکومه چه می کنی؟

سیاهی حرفی نزد. منوچهر جلو رفت و برای آن که اشتباه آن شب تکرار نشود با لحن آرامتری گفت:

- خود را معرفی کن. که هستی این وقت شب که همه خوابیده اند چرا بین عمارت حکومتی رفت و آمد می کنی؟

زن که حال کمی بر خود مسلط شده بود با لکنت گفت:

- من محترم کیس سفیدیگم شمس آفاق هستم و برای کاری به منزل یکی از گیس سفیدهای خارج از عمارت شمس آفاق رفته بودم.

شاید اگر محترم می گفت که به عمارت نگین رفته است منوچهر میرزا دست از سرش بر می داشت ولی با دروغ سوءظنش زیاد شد و گفت:

- چرا دروغ می گویی؟ تو حتماً مرا می شناسی. من منوچهر میرزا

هستم و در غیاب حضرت والا تمام امور دارالحکومه و بخصوص حرمسرا بر عهده من است. تو را هم خوب میشناسم و دیدم که وارد عمارت بیگم نگین خانم شدی. آنجا چکار داشتی و آنکس که در را بروی تو باز کرد که بود؟

محترم دید که سخت گرفتار و دروغش آشکار شده است اجبارا گفت: بله به عمارت نگین خانم رفته بودم ولی کار مهمی نبود. جلال که از غیبت منوچهر نگران شده بود برای تحقیق از عمارت بیرون آمد و وقتی او را دید که دارد با زنی حرف میزند آرام در گوش او گفت: ایستادن در این نقطه درست نیست. اگر صحبتی دارید خوب است داخل عمارت بروید چون ممکن است خواجه های شبگرد شما را با این زن ببینند و برایتان صورت خوشی نداشته باشد.

منوچهر میرزا متوجه اهمیت موضوع شد و به محترم دستور داد وارد عمارت شود. محترم مثل گنجشکی در چنگال عقاب میلرزید و چاره ای جز اطاعت نداشت. او ابتدا سعی کرد راست و دروغی بهم بپافد ولی بعد فکر کرد اگر منوچهر میرزا که شاهزاده شاهزاده است حقیقت را بداند برای آنها دستیار و شریک خوبی میشود برای همین گفت: شاهزاده! دستور فرمایید خدمتکاران از اتاق خارج شود تا من صحبت کنم.

منوچهر میرزا گفت: او محرم است هر چه میخواهی بگو.

ولی محترم اصرار کرد که جلال بیرون برود و سرانجام هم او ناچار شد با نارضایتی از اتاق خارج شود محترم گفت: شما خوب میدانید که حضرت والا صاحب اولاد نمیشوند. او تا بحال بیش از سی زن گرفته و بچه دار نشده است اما دخترکی که تازه صیغه او شده ادعا میکند که حامله است. شمس آفاق از دل و جان به فرخ میرزا علاقه دارند و برای همین با پیگیری ایشان توانستیم بفهمیم که موضوع از بیخ و بن دروغ است. بعلاوه من از طریق ملیحه باجی دلال فهمیدم که این دختر دختر حاج مصباح تاجر نیست و شاهزاده فریب خورده است. امشب به عمارت نگین رفتم و به یکی از کنیزهای او پول دادم که اخبار عمارت را برایم بیاورد چون تا مدارک کافی جمع نکنیم نمیتوانیم مطلب را به شاهزاده عرض کنیم. شما که به دایی خود علاقه دارید خوب است بما کمک کنید و گرنه ننگ اینکار دامن همه را ما را میگیرد.

منوچهر میرزا خوشحال از اینکه اوضاع به نفع او داشت تغییر میکرد گفت: برخیز و به منزل خود برو. من در این مورد تحقیق میکنم اگر موضوع صحیح باشد همه را به شاهزاده عرض میکنم و اگر دروغ باشد پوست از سر دروغگو و خائن میکنم. دراینباره با کسی صحبت نکن.

سحرگاهان نسیم صبحگاهی که از فراز گلهای معطر شیراز برخاسته بود از پنجره های اتاق منوچهر میرزا وارد شد و او را که هنوز سرمست از خیالات خود بود از خواب بیدار کرد و با خود گفت: با وقوف بر چنین رازی به عمارت نگین میروم و او را در پیش پای خود به خاک میافکنم.

و با این فکر با قدمهای محکم بطرف عمارت نگین رفت و به وسیله یکی از خواجه ها پیغام داد که میخواهد با عشرت ملاقات کند. عشرت بلافاصله در اتاق بیرونی حاضر شد و تعظیم بلندی کرد. منوچهر میرزا گفت: عشرت خانم! شما میدانید که حضرت والا در غیبت خود بر من ماموریت داده اند که به امور حرمسرا رسیدگی کنم و بخصوص مراقبت از نگین خانم بر عهده من است. موضوع بسیار مهمی پیش آمده است که باید به خودش ایشان بگویم. به ایشان از قول من بگوئید که وقتی معین کنند تا من با خودشان صحبت کنم و این وقت هر چه زودتر باشد بهتر است.

عشرت این پا و آن پا کرد و گفت: البته توجه حضرت والا را نسبت به نگین میدانم ولی اگر فرمایش دارید بفرمایید بنده خدمتشان عرض میکنم.

- خیر این مطلبی نیست که پیغام داده شود. بگوئید حتما باید با ایشان مذاکره کنم.

عشرت چاره ای جز اطاعت داشت. فوراً خود را به نگین رساند و ماجرا را تعریف کرد. نگین مطمئن بود منوچهر میرزا را در دام خود اسیر کرده است ولی گمان نمیبرد اینقدر زود از او عکس العمل ببیند. پرسید: خاله جان نفهمیدی چه میخواهد؟
- نه دیروز که بتو گفتم بیهوده پرده کجاوه را پس زدی. در هر حال سمبه ای پر زور است و ناچاری با او حرف بزنی و بفهمی حرف حسابش چیست.

نگین کمی فکر کرد و گفت: برو بگو بیاید. از پشت همین پرده با او صحبت میکنم.

شاه نشین اتاق به وسیله پرده ای از قسمت پایین جدا میشد. منوچهر میرزا مدتی مردد پشت پرده ایستاد تا کلمات را در ذهن خود مرتب کند. نمیدانست مطلب را از کجا شروع کند. نگین تردید او را فهمید و با لحن تکان دهنده ای گفت: حتما حضرت والا فرمایش مهمی با این کمترین داشته اند که صبح به این زودی تشریف فرما شده اند.

منوچهر میرزا بخود نهیب زد که نباید دست و پایش را گم کند. به خود قول قلبی داد و گفت: منظور از این ملاقات اولاً اجابت امر

دایی بزرگوام است که وظیفه خدمتگزاری به شما را به برعهده من گذاشته است و ثانیاً چون در اطراف عمارت شما رفت و آمدهای مشکوکی دیده ام لازم دانستم از شما سوالاتی بکنم.

- شما لطف خودتان را دیروز اظهار فرمودید و از اینکه به حضرت والا علاقه مندید و از زنی که مورد محبت ایشان است سرپرستی میفرمایید سپاسگزارم. انشالله در هنگام مراجعت حضرت والا اظهار مرحمت شما را به عرض ایشان میرسانم اما در مورد دوم خیال نمیکنم در اطراف عمارت من رفت و آمد مشکوکی وجود داشته باشد. مگر شما چیزی دیده اید؟

منوچهر میرزا فهمید که با زنی زرنگ و عیار سر و کار دارد. ترسید در این مکالمه شکست بخورد و لحنی خشن به صدایش داد و گفت: بله خانم! خیلی چیزها دیده و بسیار چیزها هم شنیده ام. ضمناً لازم نیست سفارش مرا به حضرت والا بکنید.

نگین بلافاصله متوجه شد که مطلب به این سادگی ها نیست پیش خود گفت انگار این آدم اطلاعاتی دارد که میخواهد با آنها او را اذیت کند. فعلاً باید او را به ترتیبی از سر خود باز کنم و بعد سر فرصت تصمیم بگیرم.

آهنگ دلفریبی به لحن خود داد و گفت: فکر نمیکنم حضرت والا خیال کم لطفی به این کمترین را که در حرمسرا تنها و بی یاور هستم داشته باشند. از روز اول احساس میکردم شما با علاقه ای که با شاهزاده دایی جانتان دارید قطعاً از زنی که مورد علاقه اوست حمایت میکنید و دیروز احساسم تبدیل به یقین شد.

منوچهر میرزا احساس کرد بار دیگر به تردید می افتد. دو حریف در مقابل هم به زور آزمایی پرداخته بودند و از یکدیگر میترسیدند. پس از سکوتی کوتاه نگین ادامه داد: بالاخره فرمودید چه رفت و آمدهایی دیده اید؟ من باید قبلاً به شما عرض کنم که خودم میدانم در حرمسرا دشمنان زیادی دارم که حتی حاضرند مرا به نابودی بکشانند. شما هم بهتر میدانید از اینکه من حامله شده ام حسد میورزند.

منوچهر ناگهان خنده بلندی کرد و گفت: عجب! مثل اینکه از بس این حرف را تکرار کرده اید امر بر خودتان هم مشتبه شده است. شاهزاده تا بحال بیش از سی زن گرفته که هیچ کدامشان بچه دار نشده اند این حرفها را فقط کسی مثل دایی جان من ممکن باور کند.

نگین که ابداً منتظر این حمله صریح نبود رنگ از رویش پرید و لرزه بر اندامش افتاد. منوچهر میرزا با اینکه او را نمیدید اما کاملاً

متوجه شد چه غوغایی در دل نگین ایجاد کرده است و برای آنکه تاثیر حرفش را بیشتر کند قصه مرگهای غیر طبیعی زنان قبلی شاهزاده را تعریف کرد اما نیازی به این تلاشها نبود و همان حرف اولش کار نگین را ساخته بود.

عشرت که دید صحبت خیلی طولانی شده است، از اتاق گوشواره مجاور شاه نشین نزد نگین آمد و دید که او روی تشک افتاده است و اشک می ریزد. نگین اشاره ای به شکم خود کرد و پشت پرده را نشان داد و عشرت متوجه موضوع شد و لب را به دندان گزید. منوچهر میرزا هنوز داشت حرف می زد و نمی دانست پشت پرده چه می گذرد. عشرت آرام حالی او کرد که جواب بدهد و او را صدا بزند. نگین سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود، خود را جمع و جور کرد و گفت:

- من هنوز هم تصور می کنم لطف شما شامل حال من باشد. چون خیلی خسته شده ام، اجازه بفرمائید بنشینم. شما هم سر پا خسته می شوید. خیال نمی کردم صحبت ما این قدر طول بکشد.

سپس عشرت را صدا زد و گفت:

- حضرت والا خسته شده اند و خوب است تغییر ذائقه ای بدهند. خاله جان زحمت بکشید و برای ایشان

کمی شربت و شیرینی بیاورید.

عشرت فوراً سینی پر از شربت و شیرینی را جلوی منوچهر میرزا گذاشت و اصرار کرد بنشیند و رفع خستگی کند. با این عمل رشته کلام از دست او خارج شد و نگین مجالی برای تفکر پیدا کرد. لبخند رضایت آمیزی بر لبان نگین نشست و گفت:

- حضرت والا! دامنه تهمت و افترا وسیع است و من حتم دارم مطالب خلافی را به عرض شما رسانده اند. حتماً کسانی که با شما صحبت کرده اند از دشمنان من و از دوستان زنهای دیگر شاهزاده هستند که می خواهند مرا در مقابل شما پست و کوچک کنند. انشالله به خودتان ثابت خواهد شد که این حرفها از بیخ و بن دروغ هستند.

نگین بار دیگر با آهنگی دلفریب سخن می گفت و می خواست هر چه بیشتر در دل منوچهر میرزا نفوذ کند. سپس لحن گلابه آمیزی به خود گرفت و گفت:

- امروز شما خیلی به من ظلم کردید و آزارم دادید. انتظار چنین رفتاری را از شما نداشتم.

منوچهر میرزا احساس پشیمانی کرد و از خود پرسید از کجا معلوم که محترم دروغ نگفته باشد و او بیهوده موجب رنجش کسی که از جان دوستش دارد نشده باشد، اما اگر این حرفها اساسی نداشت ممکن نبود نگین این قدر تحمل و بعد هم دوستانه گلابه

کند. بعد هم به خود وعده داد که شاید نگین هم به او علاقه مند شده باشد و گفت:

- سرانجام مشخص می شود چه کسی دروغ گفته است. می دانید که من باید در غیبت حضرت والا از همه امور مطلع باشم و آدمهای مخصوص من مرا از همه اوضاع مطلع می کنند. سعی نکنید مطلبی را از من پنهان کنید، چون به ضرر خودتان تمام می شود. من باز هم اینجا می آیم و بیشتر با هم صحبت می کنیم.

سپس از جا برخاست و رفت و به خیال خودش نگین را در حالت بیم و امید باقی گذاشت.

پس از رفتن منوچهر میرزا، هنوز آثار وحشت در چهره نگین پیدا بود و به عسرت گفت:

- بد شد. این پسرک از کار ما بو برده است و احتمال دارد سر هر دوی ما را به باد دهد. خاله جان فکری بکن و قبل از آن که کار بگذرد علاجی پیدا کن.

- دیروز گفتم به این جور آدمها نباید رو داد. این تازه اول کار است.

نگین که دید خاله اش بکلی روحیه خود را باخته است، به فکر دلداری او افتاد و گفت:

- خاله جان. کار سختی که ما شروع کرده ایم، البته این گرفتاریها را هم دارد. من تصورم را هم نمی کردم که حرفهای ما به

اینجا بکشد. نمی دانم از کجا بو برده و چه کسی این موضوع را به منوچهر میرزا اطلاع داده است؟

- این که مثل آئینه روشن است. غیر از شمس آفاق و محترم، چه کسی به این کارها کار دارد؟

- من هم همین فکر را می کردم. حالا بلند شو برو و به خاله شهین ام بگو در منزل دیگری اقامت کند. بعد هم امشب یا فردا به منوچهر میرزا پیغام بده که ناخوش هستم و به قابله احتیاج دارم و بعد هم بگو شهین را بیاورند.

- چطور منوچهر میرزا را قانع کنم که کسی را دنبال شهین نفرستد؟

- این که کاری ندارد. مگر نگفتی که با جلال آشنا هستی؟

- چرا.

- این طور که از اربابش معلوم است، می شود جلال را با پول خرید.

عسرت قُرُقُر کنان بلند شد و به خانه توران خانم رفت و پس از سلام و احوالپرسی، خواهرش را به گوشه ای کشید و به او گفت:

- همین امروز باید خانه جداگانه ای پیدا کنی.

- من در شهر غریب خانه از کجا گیر بیاورم؟

عشرت کمی فکر کرد و سپس گفت:

- بهترین جا خانه طلعت است. به توران خانم بگو که دلت برای خواهرت تنگ شده است و باید به دیدن او بروی.

طلعت که از نقشه های عشرت و نگین واقعاً کلافه شده بود با دیدن آنها فریاد زد:

- من از کارهای شما سر در نمی آورم. دخترم را که از من گرفتید، حالا هم می خواهید این بلا را سر من بیاورید.

عشرت کمی ساکت ماند و سپس با زبان چرب و نرمی گفت:

- کاری است که شده و گذشته را نمی شود برگرداند و نگین را هم نمی شود تنها گذاشت. بعلاوه من و شهین غیر دستور خود

نگین کاری انجام نمی دهیم.

طلعت گفت:

- بخدا من از دست این دختر خسته شدم. اصلاً همین امروز می روم حکومتی و داد می زنم که نگین دروغ می گوید و حامله

نیست و سر حاکم کلاه گذاشته است. این چه حقه بازی است؟ خواهر! من تو را خوب می شناسم. حاضری به خاطر پر شدن جیب

خودت، همه ما را به کشتن بدهی.

عشرت که دید هیچ جور نمی تواند طلعت را آرام کند، شروع به گریه کرد و گفت:

- خیلی خوب. حالا ساکت شو، اگر به ما رحم نمی کنی به خودت رحم کن. امشب شهین اینجا باشد، فردا خواهد رفت و من هم

دیگر کاری به کار شما ندارم.

بالاخره طلعت در مقابل گریه های عشرت حاضر شد شهین را یکی دو شب نگه دارد، به شرط آنکه کاری به او نداشته باشند.

موقعی که عشرت از خانه خواهرش بیرون آمد، هوا تاریک و رفت و آمدها تقریباً قطع شده بود. به طرف حکومتی به راه افتاد،

ولی احساس کرد مردی دارد او را تعقیب می کند. با عجله نگاهی به پشت سر خود کرد. اشتباه نمی کرد. مرد بلند قدی وانمود می

کرد که دارد راه خودش را می رود، ولی در واقع داشت او را تعقیب می کرد. عشرت برای آنکه منظور او را بفهمد سرعت قدمهای

خود را کم کرد و مرد هم از سرعت خود کاست. تصمیم گرفت روی سکوی یکی از خانه ها بنشیند و به بهانه ای

عشرت کمی ساکت ماند و سپس با زبان چرب و نرمی گفت:

- کاری است که شده و گذشته را نمی شود برگرداند و نگین را هم نمی شود تنها گذاشت. بعلاوه من و شهین غیر دستور خود نگین کاری انجام نمی دهیم.

طلعت گفت:

- بخدا من از دست این دختر خسته شدم. اصلاً همین امروز می روم حکومتی و داد می زنم که نگین دروغ می گوید و حامله نیست و سرحاکم کلاه گذاشته است. این چه حقه بازی است؟ خواهر! من تو را خوب می شناسم. حاضری به خاطر پرشدن جیب خودت، همه ما را به کشتن بدهی.

عشرت که دید هیچ جور نمی تواند طلعت را آرام کند، شروع به گریه کرد و گفت:

- خیلی خوب. حالا ساکت شو، اگر به ما رحم نمی کنی به خودت رحم کن. امشب شهین اینجا باشد، فردا خواهد رفت و من هم دیگر کاری به کار شما ندارم.

بالاخره طلعت در مقابل گریه های عشرت حاضر شد شهین را یکی دو شب نگه دارد، به شرط آنکه کاری با او نداشته باشند.

موقعی که عشرت از خانه خواهرش بیرون آمد، هوا تاریک و رفت و آمدها تقریباً قطع شده بود. به طرف حکومتی راه افتاد، ولی احساس کرد مردی دارد او را تعقیب می کند. با عجله نگاهی به پشت سر خود کرد. اشتباه نمی کرد. مرد بلند قدی وانمود می کرد که دارد راه خودش را می رود ولی در واقع داشت او را تعقیب می کرد. عشرت برای آنکه منظور او را بفهمد سرعت گامهای خود را کم کرد و مرد هم از سرعت خود کاست. تصمیم گرفت روی سکوی یکی از خانه ها بنشیند و به بهانه ای خود را مشغول کند تا آن مرد عبور کند یا برگردد و یا کنارش بایستد.

روی سکویی نشست و به بستن بند چاقچورش مشغول شد. تعقیب کننده هم ایستاد. عشرت به خود جراتی داد و گفت:

- عموجان اگر با من کاری داری بیا و بگو. من پیرزن ضعیفی هستم که دارم از خانه دختر مریضم بر می گردم و عجله دارم زودتر به خانه ام که نزدیک دروازه قرآن است برسم و قبل از آن که طبل بگیر و ببند را بزنند، شامی تهیه کنم

آن مرد به دیوار تکیه داده بود و ابداً جواب نمی داد. عشرت احساس کرد زانوهایش می لرزند. به خود قوت قلبی داد و گفت:

- اگر فکر می کنی پولی و نقدینه ای دارم، اشتباه می کنی. بیهوده باعث ترس من نشو و به راه خودت برو.

مرد باز هم جواب نداد. عشرت بلند شد و راه افتاد و مرد باز تعقیبش کرد. عشرت حال عجیبی داشت و نمی دانست چگونه خود

را از دست او خلاص کند. با خود گفت:

« به طرف دارالحکومه می روم. اگر دزد باشد از دست فراشها فرار می کند، اگر هم نباشد معلوم می شود. »

عشرت تمام کوچه پس کوچه های شیراز را می شناخت و می دانست چطور برود تا زودتر برسد. گاهی نگاهی به پشت سر می کرد و خبری از آن مرد نبود. بیهوده راهش را دور کرده بود. فکر کرد بهتر است به خانه طلعت برگردد، ولی حوصله ناله و داد و بیداد او را نداشت. بر سرعت قدمهای او افزود و با خود گفت:

« این چه ترس عجیبی است؟ یک نفر گدای جیب بر، مرا تعیب کرده و بعد هم فهمیده پول و جواهری ندارم، رفته است. ترس من از چیست؟»

ششدانگ حواسش متوجه این افکار بود که ناگهان چند دست قوی او را از زمین بلند کرد و جوال پشمی سیاهی را روی سرش کشیدند و گردنش را طناب پیچ کردند. یکی از آنها عشرت را زیر بغل زد و گفت:

- ای بابا! پیرزن اینقدری، سه نفر آدم نمی خواست.

دیگری که معلوم بود رئیس آنهاست گفت:

- بی صدا! تو نمی دانی چه پیرزن حرامزاده ای است.

این صدا به نظر عشرت آشنا بود، ولی داشت خفه می شد و هرچقدر به مغز خود فشار آورد او را نشناخت. آنها پس از عبور از کوچه های پیچ در پیچ به خرابه ای رسیدند و از پله های آجری و خراب خانه ای پائین رفتند. بوی رطوبت از لای سوراخهای جوال به بینی عشرت می خورد.

همان کسی که صدایش آشنا بود، کلیدی از جیبش در آورد و گفت:

- غلام! دست ناصر بند است! بیا کلید را بگیر و در را باز کن تا من بروم و از همین نزدیکی کمی خوراکی تهیه کنم و بیاورم.

عشرت با خود گفت:

« اینجا باید نزدیک دروازه قرآن باشد، ولی اینجا چرا بین این همه آدم پولدار و دختر خوشگل، مرا دزدیده اند؟ شاید فکر کرده اند آدم پولداری هستم. شاید وقتی دم در خانه طلعت با شهین از اشرفی حرف زد، اینها شنیده اند و حالا می خواهند با زور از من پیرسند که پولهایم را کجا گذاشته ام.»

دزدان وقتی وارد زیر زمین شدند، کیسه را به گوشه ای پرت کردند. بدن استخوانی عشرت به کف سر زیرزمین خورد و صدای ناله اش بلند شد. یکی از آنها گفت:

- بابا این بیچاره که مرد. چرا این طوری پرتش کردی؟

- مردن و ماندنش برای من فرق نمی کند. مهم دو اشرفی است که ارباب برای این کار به ما می دهد. خدا کند هر شب از این

کارها پیش بیاید. یادت هست چند شب پیش برای دزدیدن آن دختر چقدر زحمت کشیدیم؟

- معلوم نیست این یکی هم دردرسش کمتر باشد. گمانم امشب اینجا مهمانیم ، وگرنه ارباب نمی رفت شام بخرد.

در این موقع نفر سوم آمد و گفت:

- گوشت خریدم. کباب کردنش با خودتان. تا وقتی من نگفته ام ، اجازه خروج از این خانه را ندارید. موقع خواب هم یکی یکی

نگهبانی بدهید. این پیرزن شیطان را درس می دهد ، مبادا فریب بخورید وگرنه خونتان پای خودتان. برای هر روزی که اینجا

هستید، یکی یک اشرفی به شما می دهم.

وقتی او رفت ناصر به غلام گفت:

- خیلی دلم می خواهد بدانم این پیرزن کیست که این قدر بابتش خرج می کند.

- ای بابا به من و تو چه. لابد حکمتی داشته که او را اینجا آورده ایم.

در این موقع عشرت نالید و با التماس گفت:

- بیرحمها! من که قدرت فرار ندارم. به دادم برسید. چرا این طور جوال پیچم کرده اید؟

غلام گفت:

- بگذار آن قدر ناله کند تا بمیرد.

- ولی ارباب نگفت بگذاریم خفه شود. ندیدی گفت موقع غذا خوردن دستهایش را باز کنیم؟

- هر وقت موقع شام شد، جوال را بر می داریم و دستهایش را باز می کنیم.

غلام مشغول پختن کباب شد. بعد جوال را از سر عشرت برداشتند و از او خواستند غذا بخورد. عشرت داشت از گرسنگی می

مرد، اما تظاهر کرد و گفت:

- می خواهم نماز بخوانم. غذایی را بدهید همین گوشه می خوردم و شما هم با خیال راحت نوش جان کنید.

غلام و ناصر که در اثر خوردن کباب و شراب گیج شده بودند ، با هم بگو مگو می کردند. سرانجام هم طاقت نیاوردند و به جان هم افتادند و خاک کف زیر زمین بلند شد. عشرت که وضع را اینطور دید از فرصت استفاده کرد و با دستهای بسته خودش را به طرف در زیرزمین کشید و با تقللاً از پله ها بالا رفت. روشنایی اندک ماه ، کمی حیاط را روشن کرده بود. مشکل بزرگ عشرت باز کردن در بود که با دستهای بسته نمی توانست. غلام و ناصر همچنان یکدیگر را می زدند و فحش می دادند. عشرت با حسرت به چفت زنگ زده در نگاه می کرد که در نگاه می کرد که حتی یک بچه هم می توانست آن را باز کند.

دوباره به دقت نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان مثل تشنه ای که وسط بیابان چشمش به آب خنک و گوارایی افتاده باشد از شوق فریاد کشید. هنوز آتش کباب کاملاً خاموش نشده بود. خودش را به آتش نزدیک کرد و دستهایش را روی ذغال ها گرفت و با تحمل سوزش منتظر ماند که طناب بسوزد. سپس مثل مرغ سبکبالی به طرف کوچه دوید و چفت در خانه را از پشت انداخت و با سرعت شروع به دویدن کرد.

خانه حاج مصباح از هر جای دیگری برایش نزدیکتر بود.

توران خانم با شنیدن صدای در، در رختخواب غلتی زد و با اضطراب به طرف در رفت. بمحض باز شدن در عشرت با عجله خود را داخل هشتی انداخت و در مقابل سوالات مکرر توران خانم فقط گفت:

- فعلاً برویم بعداً قضایا را برایتان تعریف می کنم.

فصل ۳

منوچهر میرزا از نزد نگین یکسر به عمارت گلدسته رفت ، دید که جلال منتظرش نشسته است. جلال از رنگ و روی برافروخته او فهمید که سخت عصبانی است و نباید بی جهت حرف بزند. منوچهر میرزا خود را روی تخت انداخت و گفت:

- لابد یادت نرفته که تا به حال چند بار تو را از مرگ نجات داده ام.

- من هیچ وقت منکر مرحمت های حضرت والا نبوده ام.

- می خواستم بگویم اگر کاری را به تو ارجاع دادم فقط مساله ارباب و نوکری نیست و تو نباید حتی از جان خودت مضایقه کنی.

- حضرت والا درست می فرمائید، ولی یادتان نرود که من برای نجات جان شما گیر افتاده بودم.

- عجب نمک شناسی. من نبودم که تو را از زیر تیغ جلاد نجات دادم؟

- قربان! بنده که جسارتی نکردم. حالا بفرمائید چه باید بکنم.

- جلال! این بار مرغ دلم بدجایی نشسته است. می ترسم عاقبت بدی در انتظارم باشد. به من بگو چه می توانی برایم بکنی. من عاشق نگین شده ام. زود فکری به حالم کن.

قربان! باید بدانم کار تا به کجا رسیده است که بفهمم از کجا و چطور شروع کنم.

منوچهر ماجرای ملاقات آخرش با نگین را برای جلال تعریف کرد و گفت:

من گمان می کنم این عشرت شیطان ناجنسی است. اگر او را از سر راه برداریم، نگین مثل گنجشک در چنگ ماست.

قربان! چطور می خواهید این کار را بکنید؟

مهم نیست، فقط او باید گورش را گم کند.

من فکر می کنم اگر او را بکشیم سر و صدا بلند می شود. به نظر من بهتر است او را بدزدیم و در جایی زندانی کنیم تا شما به مراد دل برسید و بعد هم که آب ها از آسیاب افتاد، او را آزاد می کنیم.

هر کاری که صلاح می دانی بکن.

چشم قربان! ولی کمی خرج دارد.

مرده شوی روی تو را ببرد که هر وقت با تو حرف زدم از پول با من حرف زدی، بیا بگیر.

و یک کیسه اشرفی به طرف او انداخت که جلال در هوا گرفت. ساعتی بعد، جلال توانست غلام و ناصر را با دو اشرفی برای این کار استخدام کند. بعد هم بلافاصله به دارالحکومه برگشت و مشغول کشیک دادن شد تا همه کسانی را که از حرمسرا خارج می شدند، زیر نظر بگیرد. کمی بعد عشرت از دارالحکومه به طرف خانه توران خانم راه افتاد و جلال از همان لحظه به تعقیب او پرداخت.

چهار ساعت از شب می گذشت و عشرت هنوز برنگشته بود و دل نگین مثل سیر و سرکه می جوشید. تا آن روز سابقه نداشت که عشرت این قدر بیرون از خانه بماند. حالا نگین می فهمید که چقدر وجود خاله اش برای او لازم است.

طبق دستور منوچهر میرزا کسی حق نداشت بعد از غروب از عمارت دارالحکومه خارج شود ، وگرنه یکی از خواجه ها را دنبال عشرت می فرستاد . با خود گفت :

بهتر است به منوچهر میرزا پیغام بدهم که او یکی از فراش ها را به منزل حاج مصباح بفرستد . اگر عشرت آن جا بود که همراه فراش بر می گردد و اگر نبود ، به شکلی از موضوع خبردار می شوم.

منوچهر میرزا در اتاق خود نشسته بود و به عاقبت کار خود می اندیشید که به او اطلاع دادند خواجه نگین بیگم با او کار دارد . منوچهر با خود گفت :

انگار سرنوشت بالاخره اسباب و عللی مهیا کرده است که این دختر زیبا نصیب من شود . از لحظه ای که او را دیده ام نتوانسته ام از خیالش فارغ شوم . حالا هم باید ببینم چه پیغامی داده است .

خواجه پیر و گوژپشت وارد شد و تعظیم کرد . منوچهر پرسید :

بگو ببینم از نگین خانم چه پیغامی داری ؟

قربان! عشرت خانم از بعدازظهر تا به حال از خانه بیرون رفته و برنگشته و خانم سخت مضطرب هستند و تقاضا دارند حضرت والا کسی را به منزل حاج مصباح ، پدر ایشان بفرستند .

منوچهر میرزا به خودش وعده داد که کارها بر وفق مرادم است و عشرت وقتی برگردد که من به کام دل رسیده باشم . سپس گفت :

عجب ! چطور شده که برنگشته ؟ حتما " پدر و مادر نگین بیگم او را نگه داشته اند . به بیگم بفرمائید

مضطرب نباشند . من همین الان کسی را به منزل حاجی می فرستم و نتیجه را به ایشان اطلاع می دهم .

خواجه از در که بیرون رفت ، منوچهر میرزا به خود گفت :

بهترین موقعیت پیش آمده است که بتوانم نگین را به تسلیم وادارم ، ولی قبل از هر کاری باید بفهمم جلال چه کرده است .

در همین افکار بود که جلال اجازه ورود خواست . منوچهر میرزا بقدری عجله داشت که از جا پرید و با صدای بلند گفت :

چه کردی ؟

از دولتی سر حضرت والا ، مرا دنبال هر کاری که می فرستید موفق می شوم . او را به جایی بردم که عرب نی انداخته است . او

اصلا" نفهمید این نقشه را چه کسی طرح کرده است . در دامی افتاده که امکان رهایی از آن وجود ندارد .

آفرین! مطمئن باش که تو را فراش باشی خواهم کرد .

جلال از خوشحالی سر از پا نمی شناخت ، به خصوص این که با فراش باشی کینه دیرینه داشت و جدای از این که حسرت درآمد

فراش باشی را می خورد ، هنوز چوب هایی را هم که او به کف پایش زده بود ، فراموش نکرده بود .

در همین موقع علی برادرزاده فراش باشی که پیشخدمت موقت منوچهر میرزا بود پشت در ایستاده بود و به حرف های آن ها

گوش می داد . منوچهر میرزا به جلال وعده داد که بمحض بازگشت حضرت والا از سفر ترتیب این کار را بدهد . سپس گفت :

الان نگین کسی را فرستاده بود که عشرت دیر کرده و او سخت نگران است . می خواست کسی را به منزل حاج مصباح بفرستیم و

از او خبر بگیریم.

حتما" همین کار را بکنید و مخصوصا" سفارش کنید که شما نگران هستید و خیلی اظهار دلسوزی کنید تا اطمینان نگین به شما

جلب شود .

خود من هم همین فکر را می کردم . زودتر به منزل حاج مصباح برو و از حال عشرت پپرس .

قربان! این کار صلاح نیست . یکی از فراش ها را بفرستید تا همه بدانند که شما برای عشرت چقدر نگران شده اید .

پس برو بگو یکی از فراش ها بیاید .

علی برادرزاده فراش باشی زود به آبدارخانه رفت و روی نیمکت دراز کشید و خود را به خواب زد . جلال با قلدری سراغش رفت

و سرش فریاد زد و گفت :

زود بلند شو برو به فراش باشی بگو حضرت والا دستور داده اند یکی از فراش ها فوراً" به خانه حاج مصباح پدر بیگم نگین خانم

برود و از حال عشرت خانم پپرسد ، که چرا شب به خانه برنگشته است . بگو حضرت والا سخت نگران هستند .

علی با عجله خود را به فراش خانه که جلوی دروازه حکومتی قرار داشت رساند و سراغ فراش باشی را گرفت ، ولی به او گفتند که

فراش باشی برای خوردن شام به خانه اش رفته است . علی بی معطلی به طرف خانه عمویش دوید و موضوع را از سیر تا پیاز

برایش تعریف کرد و گفت اگر او دیر بجنبد و در ماموریت امشب موفق نشود ، شغلش را به جلال خواهند داد .

فراش باشی از حرف های علی و خروج آن روز عشرت از حرمسرا و مراقبت جلال از او ، متوجه شد کاسه ای زیر نیم کاسه است و

احتمالا "منوچهر میرزا بلایی بر سر خاله سوگلی حرمسرا آورده و حالا می خواهد با این کارها رد گم کند ، برای همین تصمیم گرفت شخصا" به منزل حاج مصباح برود و از قضیه سر در بیاورد و به علی سفارش کرد که ابدا" با کسی حرفی نزنند و در عین حال مراقب حرف هایی که جلال و منوچهر میرزا به هم می زنند ، باشد.

فراش باشی در زمان حکومت سابق یکی دو باری به منزل حاج مصباح رفته بود و حاجی ضمن آن که هیچ وقت از پذیرایی چیزی کم نگذاشته بود ، همیشه عیدی فراش باشی را هم برایش می فرستاد . فراش باشی به خود گفت که با این سابقه آشنایی می تواند وارد خانه شود و کمی هوشیاری به خرج بدهد و از موضوع سر در بیاورد .

در طول راه یکی دو بار شبگردها و پاسبان ها جلوی فراش باشی را گرفتند و چون او را شناختند با احترام راه را برایش باز کردند . عشرت و توران خانم تازه وارد اتاق شده بودند که صدای در آمد و عشرت هراسان گفت :

اگر کسی دنبال من آمده باشد بگوئید که این جا نیست .

توران خانم به شوهرش که با وحشت از خواب پریده بود گفت :

حاج آقا! خود شما بروید و اگر کسی عشرت را خواست بگوئید این جا نیست .

حاج مصباح بمحض این که چشمش به فراش باشی افتاد ، بکلی توصیه زنش و این موضوع را که پدر زن حاکم است از یاد برد و به عادت گذشته در مقابل فراش باشی تعظیم بلند بالایی کرد و گفت :

چه عجب یاد ما کردید ؟ انشاءالله که خیر است .

حتما" خیر است . از طرف شاهزاده منوچهر میرزا پیغامی داشتم .

حاجی او را به داخل خانه دعوت کرد و گفت :

حتما" پیغام محرمانه ای است که این وقت شب شما را زحمت داده اند .

سپس وارد اتاق پذیرایی شدند و حاجی دستور داد میوه بیاورند .

فراش باشی گفت :

حتما اطلاع دارید که در غیاب حضرت والا، شاهزاده منوچهر میرزا نایب الحکومه هستند.ایشان به من ماموریت داده اند خدمت

شما برسند و از حال عشرت خانم که گویه به اینجا آمده و و شب را مراجعت نکرده اند خبر بگیرم، چون بیگم نگین خانم فوق

العاده مضطرب شده اند.

حاج مصباح که در تمام مدت احساس خطر می کرد و سخت به وحشت افتاده بود، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

اصلا نگران نباشید، ایشان صحیح و سالم همین جا هستند.

فراش باشی سخت حیرت کرد و به خود گفت که نباید افسار عقلش را به دست جوانکی چون علی می داد و صد افسوس خورد که

چرا خواب و اسایش را رها کرده و آن وقت شب برای کاری به این حقیری، خودش راه افتاده است. پرسید:

شما واقعا مطمئن هستید که عشرت خانم در منزل هستند؟

البته، همین پیش پای شما به خانه برگشت و سفارش هم کرد که اگر کسی...

و بعد ناگهان بقیه حرفش را خورد. فراش باشی پرسید:

یهنی تا این وقت شب کجا بوده؟ می دانید اگر حضرت والا بفهمند یکی از زنهای حرمسرا تا این وقت شب در کوچه ها پرسه می

زند چه خواهند کرد؟

حاجی فهمید که حرف اشتباهی زده است و سعی کرد با حرفهای بی سر و ته موضوع را توجیه کند. فراش باشی فهمید که از حاجی

حرف حساب نخواهد شنید، زیرکانه لحنش را ملایم کرد و گفت:

بهتر است بفرمایید عشرت خانم بیایند تا زودتر به دارالحکومه برویم، چون حتما نگیں خانم تا به حال نخواییده است. به عشرت

خانم بگویید که من از دوستان هستم و مخصوصا آمده ام تا ایشان خاطر جمع باشند.

حاجی با اضطراب و عجله گفت:

چشم! همین الساعه می روم و عشرت خانم را صدا می زنم.

توران خانم و عشرت با اضطراب به حرفهای حاجی گوش کردند.

عشرت گفت:

چرا گفتید من اینجا هستم؟

من نگفتم. خودش می دانست. می گوید نگیں خانم خیلی دلواپس هستند.

توران خانم گفت:

بگو فردا صبح خودش می آید. یک شب که هزار شب نمی شود و جای ناامنی هم که گیر نکرده است.

حاجی گفت:

خیر، من از این جراتها ندارم و نمی توانم آخر عمری خودم را گرفتار فراشها بکنم.

عشرت وقتی دید راه به جایی نمی برد و از حاجی ترسو هم کاری ساخته نیست، گفت:

شما بفرمایید، من خودم می آیم و با فراش باشی صحبت می کنم.

حاجی نزد فراش باشی آمد و گفت الان خود بیگم می آید. عشرت تصمیم داشت آن شب به هیچ وجه پا از آن خانه بیرون نگذارد و

فردا صبح همراه نوکرهای حاج مصباح به دارالحکومه برگردد. وقتی وارد اتاق پذیرایی شد و سلام کرد فراش باشی پاسخش را داد

و گفت:

نگین خانم بسیار نگران شما هستند و به شاهزاده منوچهر میرزا پیغام داده اند که کسی را دنبال شما نفرستند و برای همین من

شخصا خدمت رسیدم.

عشرت گفت:

ممنونم، ولی من خیلی خسته هستم. اگر زحمت نباشد فردا بیایم.

خیر خانم، گفته اند که حتما شما را برگردانم.

من امشب ناراحتم و نمی توانم تا حکومتی بیایم.

فراش باشی حس کرد عشرت نگران است. با خود گفت که اگر حرفهای علی درست بوده باشد، عشرت از

چنگ جلال فرار کرده است و حالا هم می ترسد دوباره گرفتار شود. حاج مصباح که از دیر آوردن میوه ناراحت شده بود، بلند شد و

با عصبانیت بیرون رفت. فراش باشی موقع را مناسب دید و با عجله گفت:

عشرت خانم من یک چیزهایی می دانم و خیلی ناراحتم. خیالتان راحت باشد که من مامور منوچهر میرزا نیستم. حالا به من بگویید

راست است که تا این وقت شب بیرون بوده آید؟

عشرت احساس کرد منوچهر میرزا دوباره کلکی سوار کرده است و پرسید:

چه کسی به شما گفت که من تا به حال بیرون بوده ام؟

فراش باشی با صدای آرامی گفت:

دروغ چرا هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم. بگوئید راست است که شما را دزدیده و در یک زیرزمین حبس کرده بودند؟
عشرت فهمید که فراش باشی همه چیز را می داند و در عین حال مامور منوچهر میرزا نیست و گرنه این حرفها را با این صراحت
نمی گفت. فراش باشی ادامه داد:

می دانم که شما را حبس کرده و برای ظاهر سازی قصد داشته اند کسی را به جستجوی شما بفرستند و به نگین خانم وانمود کنند
که شما گم شده اید. البته علت را شما بهتر می دانید؟

چطور شما به این موضوع علاقمند شدید و شخصا آمدید؟

اولا من خادم حضرت والا هستم و باید از کسانی که مورد توجه ایشان هستند مراقبت کنم. ثانيا باید متوجه منافع خودم هم
باشم. اگر شما با من نیاید و بلایی سرتان بیاید، همه تصور خواهند کرد تقصیر با من است.

جناب فراش باشی، ببخشید که در مورد شما فکرهای درستی نکردم. بله مرا گرفتند و حبس کردند، ولی به لطف خدا فرار کردم. اول
هم گمان کردم شما از طرف آنها آمده اید. الان هر طور صلاح بدانید همان کار را می کنم.
به نظر من امشب بگردید بهتر است.

جناب فراش باشی، دستهایم سوخته، پاهایم تاول زده، استخوانهایم خرد شده.

عجب! پس اینقدر اذیتتان کردند؟ با این وضع فکر نمی کنید تنها ماندن نگین خانم خطرناک باشد؟
چرا، اینن گرانی خیلی اذیتم می کند.

الان می گویم شما را سوار الاغ بندری حاجی کنند و همراه با دو نوکر فانوس به دست می رویم. آنها وقتی

این وضع را ببینند حساب کار خودشان را می کنند. انشالله وقتی حضرت والا برگردند حقشان را کف دستشان می گذاریم.

هنگامی که جلال رفت، منوچهر میرزا بساط میگساری را برای خود گسترده و با خود فکر کرد :

تا به حال هزاران دختر و زن را به زانو درآورده ام. یک دختر بازاری کیست که بتواند در مقابل من مقاومت کند؟ موقعی هم که

شاهزاده برگردد می گویم نگین عاشق یک جوانک لاتی شده و با هم فرار کرده اند.

با این خیالات از جا بلند شد و به طرف عمارت نگین رفت. هنگامی که در زد، خواجه لاغر اندام مخصوص نگین که همیشه پشت در می خوابید، از دریچه کوچک بالای در سرک کشید و بمحض اینکه منوچهر میرزا را شناخت با عجله در را باز کرد و با تعظیمی بلند کنار ایستاد. منوچهر میرزا دستور داد :

برو کنار در بزرگ دارالحکومه و همراه عشرت بگرگرد و بدان اگر او را نیاوری گوشه‌هایت را کف دستت می گذارم.

خواجه بیچاره از ترس قالب تهی کرد. با عجله تعظیم کرد و با سرعت به طرف در بزرگ دارالحکومه دوید تا عشرت را بیاورد. منوچهر میرزا این عمارت را خوب می شناخت زیرا قبل از آنکه نگین وارد حرمسرا شود، اینجا به او تعلق داشت و برای همین تمام گوشه و کنار آن را خوب می شناخت. منوچهر میرزا به خود گفت که موقعیت بسیار خوبی به دست آورده است و وادر خوابگاه نگین شد. نگین که همیشه خود را در معرض خطر می دید از جا پرید، چادری را که روی تخت بود برداشت و به خود پیچید و برای آنکه منوچهر میرزا را آرام نگه دارد با لحن ملایمی گفت:

مثل اینکه حضرت والا موقعیت مناسبی پیدا کرده اند که این موقع شب یاد من افتاده اند. البته می دانستم به این ملاقات مفتخر خواهم شد، ولی نه به این زودی.

منوچهر میرزا توقع همه نوع برخوردی را داشت و احتمال می داد با مقاومت و سر و صدا مواجه شود و می خواست به هر عنوان که شده به مقصود برسد و ابد تصور نمی کرد چهره ای آرام و متبسم را جلوی روی خود ببیند. این چهره طوری بود که اجازه هیچ نوعی جسارتی را به او نمی داد. نگین متوجه شد که او را تحت تاثیر گرفته است و برای اینکه به بلا تکلیفی منوچهر میرزا خاتمه بدهد گفت :

- از خاله ام عشرت چه خبر؟ من برای پیدا کردن او همه امیدم به شماست.

منوچهر میرزا که همه قرائی را که با خود گذاشته بود ، فراموش کرده بود از این که نگین راهی را جلوی او باز کرده است ، از ته دلش خوشحال شد و گفت :

- کسی را عقب عشرت خانم فرستاده ام و حتما می رسند . خیلی خوشحالم که گفتید در کارها به من امید دارید. این حسن ظن

شما برای من بهترین تشکر است.

منوچهر میرزا متحیر بود که چطور زبانش باز شده و از یاد برده که برای چه منظوری به سرخ نگین آمده است. ناگهان متوجه شد که اگر کسی او را آن وقت شب در خوابگاه زن جوان و سوگلی دائیش ببیند ، حداقل مجازاتش مرگ خواهد بود. منوچهر میرزا مست بود و توجهی به این نکات نمی کرد ، اما نگین سعی کرد وضع را به همان شکل اداره و کنترل کند و با لحن صمیمی تر گفت :

- امیدوارم روزی بتوانم جبران زحمات شما را بکنم. حالا هم دیگر بیش از این راضی به زحمت شما نیستم چون می بینم که سخت نیاز به استراحت دارید. شما بفرمائید ، من خودم تا هر وقت لازم باشد منتظر خاله ام می نشینم.

منوچهر میرزا متوجه شد که نگین دارد مودبانه بیرونش می کند ، ولی به خود دلخوشی داد که از حرفهای او بوی علاقه و توجه می آید ، فقط می ترسد و خجالت می کشد ، سپس برای محکم کاری و به خیال خود برای تهدید نگین در حالی که از در خوابگاه بیرون می رفت ، گفت :

- من مطمئن هستم که شاهزاده عقیم است ولی شما ترسی به دل راه ندهید و بدانید که همیشه و همه جا به یاد شما هستم

بانگ خروس نزدیک شدن صبح را نشان می داد. نگین با نگاه یک عاشق هجران کشیده به او تذکر داد که صبح شده است و او باید زودتر برگردد. منوچهر میرزا با عجله از عمارت خارج شد و از پله ها پایین می رفت که یکمرتبه پایش به یکی از گلدان های مرکبات بزرگی که کنار پله ها بود گیر کرد و با سر به وسط سالن و حین پایین رفتن ، چند گلدان را هم با خود برد.

کلفت ها و خدمتکاران و دو نفر خواجه که در آن سوی عمارت خوابیده بودند و تازه به صدای موذن بیدار شده و برای بلند شدن از رختخواب و وضو گرفتن دل دل میکردند ، سراسیمه شدند و از رختخواب ها بیرون جستند و در یک چشم به هم زدن ، هفت هشت زن و خواجه انجا ریختند. منوچهر میرزا پیشاپیش خدمتکارها ، محترم را شناخت. محترم ان شب با هزار کلک پیش خدمتکارها مانده بود تا سر از ماجرای گم شدن عشرت و تنها ماندن نگین در بیاورد. منوچهر میرزا بدون توجه به خاکی که حتی داخل گوش و چشم او هم شده بود ، با دیدن محترم متوجه شد که حسابی به مخمصه افتاده است ، چون اگر جلو می رفت ف محترم او را می شناخت و ابرو برایش نمی ماند . هیچ چاره ای نداشت جز این که برگردد و وارد عمارت نگین شود. نگین هم با

شنیدن صدای سقوط منوچهر میرزا و افتادن گلدانها سراسیمه شد و داشت از عمارت بیرون می آمد که با او تصادف کرد و با یک نگاه کل ماجرا را حدس زد.

صدای جار و جنجال خدمه و کلفت ها که داخل حیاط جمع شده و منتظر آوردن چراغ و فانوس بودند به گوش می رسید. محترم به وسط حیاط آمد و سفالهای شکسته را زیر و رو کرد. همه می پرسیدند چه خبر شده است و هیچ کس جوابی نداشت. ناگهان فکر عجیبی به ذهن محترم رسید و به کسی که کنارش ایستاده بود گفت شاید دزد آمده باشد. کلمه دزد دهان به دهان گشت و غوغائی به راه افتاد. یکی فریاد زد حتما گوهر آغا را کشته اند چون در عمارت بسته است و بی آن که منتظر پاسخ شود شروع به ضجه زدن کرد. محترم از بساطی که به راه انداخته بود لبخند می زد و با خود می گفت :

« مطمئنم کسی که از پله ها بالا رفت منوچهر میرزا بود. ما در دارالحکومه مردی به بلند قدی او نداریم. حتما با نگین رابطه دارد. افسوس که نمی توانم داخل خوابگاه نگین شوم، چون مرا می شناسد و مسئولیت تمام این شلوغ بازیها را به گردن من می اندازد.» در همین افکار بود که چشمش به تکه تخ زرتاب براقی افتاد خم شد و آن را برداشت و متوجه شد بر سر آن مهر بزرگی بسته شده است.

حتما صاحب آن مهر همان کسی بود که از پله ها بالا رفته بود. برای آن که همه را متوجه اتاق نگین کند به کنیزی که کنارش ایستاده بود گفت :

- هیچ کس به فکر خانم نیست. اگر یک مو از سر او کم شود، حضرت والا همه را شقه خواهد کرد. کنیزک که این را شنید فریاد زد :

- گوهر آغا به جهنم برویم ببینیم چه بلایی سر خانم آمده است.

یک مرتبه جارو جنجال خاموش شد و همه با هم به طرف خوابگاه نگین رفتند. محترم هم موقعیت را مغتنم شمرد و از عمارت خارج شد و رفت.

نگین با دیدن منوچهر میرزا متوجه شد که اگر فوراً دست به کار نشود آبرویش خواهد رفت ولی جایی نبود که خدمتکارها دنبال دزد نگردند.

مستأصل مانده بود که هنوز آن را از تالار بیرون نبرده بودند. به منوچهر میرزا گفت که بلافاصله وارد آن شود و در آن را بست.

نگین با دیدن دخمه گفت :

- موضوع چیست؟ چرا این قدر شلوغ کرده اید؟

همه با هم گفتند :

- خانم جان دزد آمده است .

نگین گفت :

- مگر عقلتان کم شده؟ با این همه فراش و قراول ، دزد کجا وارد حرمسرا می شود.

یکی از کنیزها گفت :

- موقعی که ی می خواسته فرار کند پایش به گلدانها گیر کرده . در عمارت هم باز است و گوهر آغا قاپوچی هم نیست.

- عجب! پس چراغ بیاورید اتاقها را خوب بگردیم.

خواجه ها و کلفت ها با این حرف نگین جرأت پیدا کردند و همه جا را با دقت گشتند و بع هم نگین آنها را مرخص کرد و به سراغ

جعبه رفت و منوچهر میرزا را از آن بیرون آورد و خود به خوابگاهش رفت

منوچهر میرزا هنوز از عمارت خارج نشده بود که صدای فراش باشی و متعاقب آن صدای عشرت را شنید و داشت از حیرت قالب

تهی می کرد .

منوچهر میرزا در این خیالات بود که صدای گوهر آغا را هم شنید که فریاد می زد :

- بابا یک چراغ بیاورید. زود به خام مژده بدهید که عشرت خانم تشریف آوردند. من هم می خواهم خدمت حضرت والا بروم و

مژدگانی دریافت کنم

یا صدای فریاد گوهر آغا ، بار دیگر خدمتکارها بیرون ریختند و منوچهر میرزا ناچار شد دوباره به عمارت

برگردد و به نگین متصل شود.

نگین با هم او را در جعبه جای داد و به استقبال عشرت شتافت.

همه دور آنها را گرفته بودند و به نگین تبریک می گفتند و از عشرت می خواستند بگویند کجا بوده است. نگین با اشاره ای به او فهماند که هیچ نگوید و همان قصه ماندن خانه حاجی اقا را ساز کند.

عشرت علت این کار را نمی دانست ، ولی می دانست که حتما حکمتی در کار است. نگین گفت :

- من تما شب را منتظر شما بودم و با این که یقین داشتم منزل پدرم هستید اما نمی توانستم بخوابم. یک سر و صدایی هم داخل عمارت بلند شد که بیشتر از همه ما را ناراحت کرد.

- سر و صدا برای چه بود؟

- حالا هر دو خسته هستیم و کمتر از یک ساعت به طلوع افتاب مانده. چند ساعتی استراحت می کنیم و فردا حرف می زنیم.

عشرت باز هم منظور او را نفهمید ولی از شدت خستگی همان جا به مخده تکیه داد و خوابش برد.

نگین موقعی که مطمئن شد عشرت خوابیده است از جا بلند شد آهسته در تالار را باز کرد و آرام به طرف جعبه ای که منوچهر میرزا در آن حبس بود رفت. کنار جعبه هر چه او را صدا زد فایده نکرد. ناگهان از تصور اینکه او خفه شده باشد چهارستون بدنش لرزید و با عجله نزد عشرت برگشت و در حالی که هول کرده بود ماجرا را برای خاله اش تعریف کرد. عشرت گفت :

- تو خودت صدایش زدی و جواب نداد؟

- بله مخصوصا چند بار صدایش زدم.

عشرت معطل نشد و با عجله به طرف تالار دوید و از بالای جعبه سرش را داخل آن کرد، ولی چیزی ندید و گفت:

- من که چیزی نمی بینم. شاید چشم من عوضی می بیند، یکی از آن لاله ها را بردار و بیاور و خودت هم نگاه کن.

آنها با دقت داخل جعبه را نگاه کردند، ولی جز پوشال چیزی ندیدند، آن گاه همه جا را با دقت واریسی کردند، ولی از منوچهر میرزا نبود. نگین با خوشحالی نفسی کشید و گفت:

- خدا را شکر به خیر گذشت.

عشرت گفت:

- تازه اول کار است. از این به بعد باید شش‌دانگ حواسمان را جمع کنیم.

فصل ۴

منوچهر میرزا برای بار دوم وارد جعبه شد، مستی کاملاً از سرش پرید و تازه یادش آمد کیست و از تصور این که او را در آن حال و در منزل نگین پیدا کنند مغزش جوش می آورد و با خود عهد کرد که دیگر هرگز گول این حقه باز را نخورد با قدمهای محکم و استوار و با دقت از ایوان گذشت و از پله ها پایین آمد. لب حوض گوهر آغا را دید که داشت و دست و صورت خود را می شست. خم شد و از پشت شمشادها گذشت و خود را از عمارت نگین بیرون انداخت و در باغ به قدم زدن پرداخت.

باغها متحیر بودند که چطور شاهزاده صبح به آن زودی هوس چرخیدن در باغ کرده است. پس از باغبان باشی، به عمارت خود رفت. در آستانه در عمارت چشمش به جلال خورد که به او تعلیم بلند بالایی می کرد. با دیدن او یکمرتبه یاد گرفتاریهای دقایق قبلش افتاد و فریاد زد یکی از خدمتکارها بیاید. علی تمام شب را در آبدارخانه گذرانده و تازه بیدار شده بود، با صدای شاهزاد جلو دوید و تعظیم کرد. منوچهر میرزا گفت:

- به تخت برو و به فراش باشی بگو با چند نفر فراش بیایند و چوب و فلک را هم حاضر کنند.

جلال از نگاه غضبناک شاهزاده فهمید که یک صبحانه درست و حسابی مهیا است، اما تقصیر خودش را نمی دانست. با دلهره جلو آمد و تعظیم کرد و گفت:

- حضرت والا! خدای نکرده اوقات مبارکتان تلخ است. امر بفرمائید جان نثار چه خدمتی از دستم بر می آید؟

منوچهر میرزا فریاد زد:

- خفه شو مرد که بی عرضه.

چند دقیقه بعد شش فراش آمدند و جلال را خواباندند و پاهایش را داخل طناب کلفت فلک کردند و آن قدر چوب زدند که ناخپایش کنده شد و از هوش رفت و بعد جلال بیهوش را به زیر زمین فراشخانه بردند و

زندانی کردند. منوچهر میرزا پس از تنبیه و زندانی کردن جلال انگار کمی راحت شده باشد، به خوابگاهش رفت و خوابید.

محترم از شلوغی عمارت نگین و تاریکی استفاده کرد و خود را به عمارت شمس آفاق رساند. وضو گرفت و مشغول نماز خواندن

شد. هنوز از سر جا نماز بلند شده بود ه شمس آفاق او را صدا زد. همیشه عادت داشت صبح که از خواب بلند می شد، محترم را صدا بزند. محترم هم نقش خودش را خوب بلد بود. تسبیحی در دست می گرفت و دعا خواندن با یک دسته گل را خوب بلد بود. تسبیحی در دست می گرفت و دعا خواندن با یک دسته گل یا شاخه سبز به اتاق شمس آفاق می رفت. بمحض این که محترم وارد شد، شمس آفاق گفت:

- دیشب نبودی. کجا رفته بودی؟

- خانم جان. مطوئن باشید هر جا بروم له خاطر شمت ست. حالا هم مهر را نگاه کنید و ببینید مال کیست؟

شمس آفاق مهر را گرفت و نگاهی ره آن کرد و گفت:

- گمانم مهر منوچهر میرزا باشد.

سپس قلمدان بالای سرش را برداشت و مهر را آغشته به مرکب کرد و روی یک تکه کاغذ زد، بلافاصله با عجله از رختخواب بیرون آمد و به صندوقخانه اتاق رفت و از جعبه کوچکی یک کاغذ بیرون آورد و با دقت مشغول نگاه کردن شد. ناگهان فریاد زد: - این مهر منوچهر میرزا همشیره زاده شاهزادع است. این هم مهر خود اوست که پایین این قباله زده است. که شاهزاده از منوچهر خرید و به من داد. زود بگو ببینم مهر او را از کجا پیدا کردی؟

- داستانش مفصل است. حالا شما به من بگوئید واقعاً مطمئن هستید که مهر متعلق به منوچهر میرزا است.

- بله مطوئن باش که مهر خود اوست، ولی من از کار تو سر در نمی آورم.

- شما کمی به منمهلت بدهید آخرش خواهید فهمید. محترم وقتی مطمئن شد که مهر متعلق به منوچهر میرزاست، یقین پیدا کرد کسی را که روی پله های عمارت نگین دیده جز او نبوده است. با خود گفت:

« این دختر که سوگلی شاهزاده و خانم مرا سیاه بخت کرده با منوچهر میرزا سر و سری دارد. باید وقتی شهزاده از سفر برگشت،

بطرز ماهرانه ای موضوع را به بفهمانم تا هم خدمتی به خانم کرده باشم و هم خودم به نوایی برسم.»

همین افکار باعث شد که در ذهن خود دنبال یک آدم دلسوز و فهمیده بگردد و کسی را بهتر از ملیحه باجی پیدا نکرد. با آدم دلسوز و فهمیده بگردد و کسی را بهتر از ملیحه باجی پیدا نکرد. با عجله چادر چاقچور کرد و به منزل او رفت. میله خیال داشت از منزل بیرون برود که محترم وارد شد و پس از رد وبدل کردن تعارف مفصل به او گفت که موضوع چیست و او را با وعده و

وعید تطمیع کرد.

عصر آن روز ملیحه به عمارت شمس آفاق رفت و داستان های متعددی از هنر نمایی خود بیان کرد. همان روز قرار گذاشتند که ملیحه هر چه زودتر دست به کار شود. او هم به همه جا سرک کشید و چند نفر جاسوس برای عمارت نگین گذاشت تا رفت و آمدها را کاملاً کنترل کنند و خودش هم بیشتر شبها را در عمارت شمس آفاق می گذراند و برایش ماجرای را نقل می کرد که موجب امیدواری او می شد و به این ترتیب پول بیشتری از او گرفت. در واقع هم زیاد زحمت می کشید و هم علاوه بر حدسیات، اطلاعات با ارزشی هم پیدا کرده، ولی افشای همه آنها را صلاح نمی دانست و چیزی به شمس آفاق نمی گفت.

از آن طرف هم نگین و عشرت بیکار ننشسته بودند. پس از آن شب منوچهر میرزا محتاط تر شده بود و دیگر بی گذار به آب نمی زند. نگین هم ظاهراً در عمارتش زندگی آرامی را کی گذراند، ولی عشرت پنهانی به خارج عمارت فرنگی رفت. اطلاعاتی کسب می کرد، از جمله همان روز اول فهمید که جلال که زندانی شده است. این موضوع در عین حال مه بسیار خوشحالش کرد، او را به این فکر انداخت که از جلال استفاده کند، چون او تنها کسی بود که از همه امور منوچهر میرزا کاملاً اطلاع داشت.

عشرت از فراش باشی کمک خواست و غذای گرمی تهیه کرد و برای جلال فرستاد. جلال سه چهار روز بود که جز آب و نان خشک چیزی نخورده بود. برای همین ازدیدن غذای گرم مات و مبهوت شد. ابتدا فکر کرد شاید دل منوچهر میرزا به حالش سوخته است؛ ولی زندانبان او را از این اشتباه در آورد و گفت که دوستی ناشناس این غذا را فرستاده، وگرنه منوچهر میرزا دستور داده از هیچ زجر و شکنجه ای در مورد او خودداری نشود.

جلال که تا آن زمان همه امیدش به منوچهر میرزا بود تازه متوجه شد که باید به کسان دیگری امیدوار باشد اما ناچهان غذا و توتونی که برای او رسید قطع شد و جلال به حال زاری افتاد. هنگامی که زندانبان دوباره کوزه آب و نان خشک راجلو او گذاشت التماس کرد که برایش از فراش باشی وقتی بگیرد تا با او صحبت کند. زندانبان انگار آماده شنیدن چنین صحبتی بود فوراً رضایت خود را اعلام کرد.

چندروز قبل جلال حاضر بود جاننش را بگیرند و با این شکل و شمایل مقابل فراش باشی حاضر نشود ولی فشار زندان و گرسنگی باعث شده بود که وقتی جلو فراش باشی قرار گرفت تعظیم کرد همانجا از حال برود. فراش باشی در عین حال که از گرفتاری

جلال خوشحال بود دلش هم بیه حال او می سوخت. دستور داد قل و زنجرها را از دست و پا و گردن او باز کنند و به او فدا و شربت بدهند تا حالش جا بیاید. ضمن صحبت‌های زیادی که رد و بدل شد جلال فهمید که منوچهر میرزا جر خودش به فکر هیچ کس نیست و این محبت‌ها از جانب کسانی است که ربطی به شاهزاده ندارند. موقعی هم یادش می آمد چطور او را به چوب و فلک بسته و به پاداش آن همه خدمت چوبش زده اند نفرتش از منوچهر میرزا صد برابر می شد.

فراش باشی به عادت دیرینه جوانمردی شروع به دلداری جلال کرد و او را امیدوار ساخت که هر کاری از دستش برآید کوتاهی نخواهد کرد. جلال را به زندان برگرداندند ولی دیگر آن فشارهای قبل روی او نبود و حتی فراش باشی هر روز عصر به او سر می زد تا ببیند حال و روزش چگونه است.

جلال هر چه زندگی گذشته خود را بررسی می کرد کسی را نمی یافت که به او محبت و توجه خاصی کرده باشد. همه عمر او پر بود از دزدیها شکنجه ها دروغ ها و آدمکشی ها و جنایاتی که به دستور منوچهر میرزا انجام داده بود بنابراین دلیلی نداشت که کسی بخواهد بپهوده به او از این خدمات ارائه کند. به اطراف خود که نگاه می کرد کسانی را می دید که از دوره سلطنت آغامحمدخان و

ولیعهدی فتحعلی شاه که به اسم باباخان در تهران حکومت می کرد در زندان باقی مانده بودند و کسی به فکر خلاصی آنها

نبود. در میان زندانی ها حتی نزدیکان شاه هم وجود داشتند و فراش باشی به او فته بود که حتی بعضی از آنها بیش از بیست سال است که در زندان به سر می برند و همین موضوع بر ترس او افزوده بود.

یک ماه از حبس جلالی گذش و بویی از آزادی او به مشام نمی رسید. توجه حامی ناشناس هم داشت کم می شد و فراش باشی چندان وقتی برای او نمی گذاشت. جلال تصمیم گرفت که اگر تا دو روز دیگر از طرف منوچهر میرزا عبری نشود بطور کامل خود را

در اختیار فراش باشی و حامی ناشناس بگذارد و از آنها بخواهد با هر شرطی که در نظر دارند موجبات فرار او را فراهم سازند.

در فاصله یک ماهی که جلال در زندان بود حوادث زیادی در اطراف شیراز روی داده بود و از بوشهر خبرهای هولناکی می رسید. می گفتند چون فرخ میرزا حاضر نشده در کشتی به دیدن سفیر انگلیس برود و در عمارت حکومتی بوشهر منتظر او بوده

سفیر هم قهر کرده و به انگلستان برگشته و عنقریب است مه کشتی های انگلیسی بوشهر را محاصره کنند. عشایر تنگستان و داغستان هم که این خبرها را شنیده بود شروع به یاغی گری کردند و بستگان حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله هم که در تهران به

دستور شاه بطرز فجیعی کشته شده بود این اخبار را منتشر می کردند و تحریکات آنها کار را به جایی رساند که وقتی عمال

حکومت برای سربازگیری به دهات می رفتند مردم آنها را می گرفتند و پوستشان را پر از گاه می کردند. مردم در اضطراب عجیبی به سر می بردند و تجار و کسبه اشیا و مال التجاره خود را از دکانها به زیرزمین ها منتقل می کردند و هر آن منتظر حوادث غیر مترقبه بودند.

برای منوچهرمیرزا هیچ یک از این مسائل اهمیت نداشت. او فقط به وصال نگین می اندیشید. در این فاصله نامه مفصلی هم از شاهزاده آمد که در آن نوشته شده بود منوچهرمیرزا هر چه سریعتر سه هزار سوار برای مقابله با عشایری که سر به طغیان برداشته بودند جمع آوری کند و ضمناً نامه عاشقانه ای هم برای نگین نوشته و در پاکت مهر شده ای گذاشته بود بعد هم به منوچهرمیرزا سفارش کرده بود که از نگین کاملاً مراقبت کند و بخصوص موقعی که وضع حمل او نزدیک شد با پیک تند پا خبر را به او برساند تا هر چه سریعتر از بوشهر بیاید.

منوچهرمیرزا تصمیم گرفت همان شب به دیدن نگین برود و نیرنگش را در مورد بارداری آشکار سازد و به علی دستور داد کباب و شرابی فراهم آورد و پس از آن که با اشتها شام را خورد به راه افتاد و به طرف عمارت نگین رفت اما با آن که این راه را بارها بدون اراده رفته بود موقعی که دستش را برای در

زدن دراز کرد احساس کرد زانوهایش می لرزند.

گوهرآغا در را باز و با دیدن منوچهرمیرزا تعظیم غرایبی کرد. منوچهرمیرزا به او دستور داد به نگین خبر بدهد که از حضرت والا برایش نامه ای آورده است. گوهرآغا با عجله خود را به نگین رساند و موضوع را به او خبر داد. نگین دستور داد شاهزاده رابه اتاق پذیرایی راهنمایی کنند و عشرت برود و ببیند که او چه کار دارد و گوهرآغا می خواست برود که صدای منوچهرمیرزا آمد که گفت: - راضی به زحمت خاله جان شما نیستم. عرض مختصری با خود شما داشتم اگر اجازه بفرمایید وارد شوم. نگین از این حرکت خلاف عرف و عادت دست و پای خود را گم کرد و زبانش به لکنت افتاد. عشرت هم دست کمی از او نداشت و نمی دانست چه کند بالاخره نگین خود را جمع همان اتاق تشریف داشته باشید تا من لباس مناسبی بپوشم و خدمت برسم. خاله جان شما بروید از حضرت والا استقبال کنید.

سپس به صندوقخانه رفت و بالش پر قویی را روی شکمش بست و به تالار آمد و بی آن که به منوچهر میرزا فرصت صحبت بدهد

گفت :

- انشالله که حضرت والا خبرهای خوشی دارند.

منوچهر میرزا که تصمیم جدی گرفته بود معلوب نگاه های نگین نشود گفت:

- شکر خدا خبرهای خوبی دارم. حضرت والا کاغذی برای شما نوشته و همراه با هدایایی برایتان فرستاده اند. غیر از این صحبت

های دیگری هم هست که باید با خود شما مطرح کنم بنابراین بفرمایید عشرت خانم از اتاق خارج شوند تا عرایض خود را بگویم.

- حضرت والا اطلاع دارند که خاله جان محرم اسرار من هستند. -بله ولی در حکومتی و حرمسرا مطالبی هست که نمی توان حتی به

نزدیکترین اشخاص هم گفت. هنوز شما با این رسوم آشنا نشده اید.

نگین با دلهره به عشرت گفت که از تالار خارج شود ولی با اشاره به او فهماند که همان نزدیکی ها باشد.

منوچهر میرزا نامه شاهزاده را به نگین داد و گفت:

- ببینید حضرت والا با همه گرفتاریهایی که دارند چطور دستور داده اند که امور شما را مستقیماً تحت نظر بگیریم و اداره کنم. -از

لطف شما صمیمانه متشکرم.

- تشکر خشک رو خالی چه فایده ای برای من دارد؟ من اگر می خواستم اوامر دایی جان را اطاعت کنم حالا چای شما اینجا نبود.

واضح بگویم که من از همه اسرار خاوادگی شما کرده اید و اگر علاقه ام به شما

نبود حتی یک دقیقه هم صبر نمی کردم.

نگین متوجه شد که منوچهر میرزا واقعا از همه چیز خبر دارد و دیگر نمی توان او را گول زد با این همه از آخرین حربه های زنانه

خود استفاده کرد و گفت:

- ولی شما به من علاقه داشتید لااقل فکر ابروی مرا می کردید. من دختر بدبخت غریبی هستم که خود را به دست شما سپرده ام

. شما هم اگر یک کمی به من فرصت بدهید تا اقل بار خود را بر زمین بگذاریم آن وقت برای همیشه در اختیار شما خواهم بود .

منوچهر میرزا کمی به او نزدیکتر شد و با صدای آرامی گفت:

- خانم کدام بچه ؟ کدام بار؟ دست از این حقه بازیها بردارید و اگر واقعا می خواهید اسرار شما نزد من محفوظ بماند راست

بگویید و از خودتان صمیمیت نشان بدهید.

نگین باز هم خودش را به کوچه علی چپ زد و گفت:

- من کاملاً تسلیم شما هستم و با کمال صمیمیت فرمایشات شما را اطاعت می کنم. وه پانزده روزی به من فرصت بدهید. اگر اوامر

شما را اجرا نکردم هر کاری خواستید درباره من بکنید.

- بسیار خوب. اطمینان داشته باشم که پس از این مدت شما عشقم را خواهید پذیرفت؟

نگین تظاهر به شرمندگی کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: بله.

- شما هم مطمئن باشید من هم هر خدمتی از دستم بر اید میکنم و شما را از همه بلاها حفظ خواهم کرد.

اگر منوچهر میرزا متوجه برق تمسخری که از چشمان نگین بیرون میجست میشد امکان نداشت از جایش تکان بخورد ولی آنقدر

خوشحال بود که آن را ندید.

شمس آفاق در پرتو روشنایی خیال انگیز شمعها که از درون حباب لاله ها نور افشانی میکردند در آینه نگاهی به اندام متناسب

خود انداخت و چنان دلش گرفت که برگشت و سرش را در ناز بالش پرقویی که زیر دستش بود فرو برد و با تلخی هر چه تمامتر

گریست اما اشک هم نتوانست او را تسلی ببخشد و مرهی

بر قلبش بگذارد. آهسته از روی تخت بلند شد و صدا زد: محترم محترم بیداری؟

- بله خانم جان.

- پاشو بیا.

محترم که مدتها بود غلت میزد و خوابش نمیبرد از جا بلند شد و به اتاق شمس آفاق رفت و با دیدن او گفت: ماشالله چرا بچه شده

اید؟ برای چه گریه میکنید؟ چه اتفاقی افتاده؟

- دست از دلم بردار. میخواهی چه شده باشد؟ تو که مرا از روز اول روی زانوی خودت بزرگ کرده ای باید بهتر بدانی که چه شده

است. تو که بحال این دل صاحب مرده من بهتر آشنایی هنوز دست چپ و راستم را بلد نبودم که مرا از آغوش پدر و مادرم جدا

کردند و به اینجا آوردند و به دست این شاهزاده خونخوار دادند حالا تو میپرسی که چرا گریه میکنم؟

- این چیزها که تازگی ندارند. تازه از کی تا بحال با گریه کارها درست شده که حالا بشود؟

- نه محترم دیگر طاقتم طاق شده قبلا حداقل دلم خوش بود که شوهرم بمن توجه دارد. حالا این دختره بی کس و کار آمده که جای مرا بگیرد و همین دلخوشی هم از دست من رفته. تو را بخدا بمن نگاه کن. چه عیبی دارم که حضرت والا دیگر بمن التفاتی ندارد؟

- اختیار دارید خانم جان ماشالله شما مثل گل هستید. چه کسی میتواند بگوید شما عیب و نقصی دارید؟ حال بگویید علت گریه تان چیست و من چکار میتوانم بکنم؟

- تو فقط بلدی پول از من بگیری و به این و آن بدهی. دیگر از تو هم مایوس شده ام. تو آنقدر غافلگی که خبر نداری دیشب قاصد فرخ میرزا از بوشهر آمده و نامه و کلی سوغات برای نگین آورده و حتی یادی هم از من نکرده است. دیگر نمیتوانم تحمل کنم که هر بی سر و پای اینجا بیاید و گوشه و کنایه ای بمن بزند.

- یک کمی آرام باشید خانم جان والله من از طریق ملیحه زودتر از همه از این موضوع خبردار شدم ولی دیدم گفتنش به شما فایده ندارد چون فقط غصه شما بیشتر میشود.

- ملیحه دیگر چه خبر دارد؟

- از اینکه منوچهر میرزا یک دل نه صد دل عاشق نگین شده و مدام به عمارت او رفت و آمد میکند و آن کسی هم که شب در عمارت نگین بود کسی جز منوچهر میرزا نبوده و مهری هم که من از جلوی منزل نگین پیدا کردم و مطمئنا متعلق به منوچهر میرزا بود. مبینید که ما خیلی هم پولهای شما را دور

نمیریزم. میدانید اگر خبر رابطه آندو به شاهزاده برسد چه اتشی بپا میشود؟

- تا تو بخواهی اینکارها را بکنی من دق کرده ام. دخترک فردا که شاهزاده برگردد حکایتی برایش ردیف میکند و باز هم به ریش من و تو میخندد.

- اینطور هم نیست. فردا ملیحه برایم خبرهای خوبی می آورد و شما نتیجه اش را خواهید دید. حالا آسوده بخوابید و خیالتان راحت باشد که من حواسم جمع است.

فردا صبح همینکه که ملیحه به دیدن محترم آمد گفت که نگین از منوچهر میرزا خواسته است که برایش قابله بفرستد. محترم

گفت: چه خوب کاش ما زودتر با این قابله آشنا میشدیم.

-بیخود به خودتان زحمت ندهید. قابله ای که آنها بیاورند از قول و خویشهای خودشان است.

-تو هنوز هم گمان میکنی که قضیه او دروغ است؟

-مسلم دروغ است. من چندین سال است که در خانه شاهزاده هستم. اگر قرار بود اولاد داشته باشد از یکی از زنهایش داشت.

-ولی نگین میتواند حامله باشد. مگر نمیگویی با منوچهر میرزا رابطه دارد؟

-این دختر زرنگتر از این حرفهایست. او دارد سر منوچهر میرزا را هم شیر میمالد.

-اگر اینطور باشد تا وضع حمل او یکی دو ماه بیشتر نمانده. چطور میخواهد ادعایش را اثبات کند؟

-لابد برای این قضیه هم فکری کرده. تنها کاری که ما باید بکنیم این است که منوچهر میرزا دست از سر او بردارد.

منوچهر میرزا بر خلاف سابق کم خوراک و کم خواب شده بود و صبح های زود به باغ میرفت و زیر درخت نارنگی کنار پنجره نگین قدم میزد. باغبانها خیلی متوجه این موضوع نبودند ولی کسی که شش دانگ حواسش دنبال شاهزاده بود همه چیز را میدید. نگین از اینکه میدید منوچهر میرزا اینطور واله و شیدای اوست دل نگران بود و با آنکه مدام عقلش به او نهیب میزد که خود را از آتش این عاشق تندخو کنار نگه دارد اما گاهی کنار پنجره می آمد. منوچهر میرزا بعد از آخرین ملاقات با نگین و وعده های او دیگر خیلی احتیاط نمیکرد. یک روز تکه کاغذی را به شاخه درخت نارنگی دید. آن را برداشت و خواند و خون در رگهایش منجمد شد. در کاغذ نوشته شده بود: نگین حامله نیست و به شما دروغ میگوید. من دوست شما هستم و هر خبری بدست بیاورم به اطلاع شما میرسانم.

منوچهر میرزا از تصور اینکه راز عشقش برملا شده است خون خورش را میخورد. شاید بیش از ده بار نامه را خواند و طرف عمارت خود رفت. نگین کمترین علاقه ای به منوچهر میرزا نداشت ولی از توجه او بخود لذت میبرد و وقتی دید که او با عجله به طرف عمارتش رفت و حتی نیم نگاهی هم به پنجره او نینداخت واقعا حیرت کرد و متوجه شد هر چه که هست زیر سر آن کاغذی است که منوچهر میرزا خوانده است. موضوع را با عشرت در میان گذاشت و هر دو به این نتیجه رسیدند که باید به هر شکل ممکن از موضوع نامه خبردار شوند.

عشرت خود را به فراش باشی رساند تا هم خبری از جلال بگیرد و هم از او بخواهد علی را مامور دزدیدن نامه کند و بخصوص تاکید کرد اگر موقعی که شاهزاده خواب است اینکار را بکند بهتر است چون میتواند نامه را بخواند و برگرداند.

آن روز منوچهر میرزا حوصله نداشت به دیوانخانه برود و به شکایات مردم رسیدگی کند و به نایب الحکومه دستور داد به مردم بگوید که حضرت والا کسالت دارند و نمیتوانند به کارهای ایشان برسند. همه افرادی که آمده بودند یکی یکی رفتند ولی پیرمردی در آنجا بود که سخت اصرار داشت خود حضرت والا را ببیند. فراشها که اصرار او را میدیدند سربسروش میگذاشتند و میگفتند لابد به طمع غذای چرب و نرم حکومتی اصرار میکند بماند و یکی از آنها که بازوان قوی تری داشت پیرمرد را بلند کرد تا از در بیرون بیندازد.

در همین اثنا فراش باشی آمد و چون این منظره را دید علت را سوال کرد و بعد برای اینکه مهربانی خود را به رخ فراشها بکشد گفت: خجالت بکشید. با یک پیرمرد بیچاره اینطور رفتار میکنند؟ بروید دنبال کارتان.

پیرمرد که از حمایت فراش باشی شیر شده بود شروع به دعا کردن نمود وقتی فراشها رفتند فراش باشی گفت: پدرجان امروز نمیتوانی حضرت والا را ببینی انشالله فردا. اگر عریضه ای داری بده من میبرم جوابش را میگیرم و برایت می آورم.

- حضرت آقا! شما حتما از نزدیکان حضرت والا هستید. من از راه بسیاری دوری می آیم و بطور اتفاقی از موضوعی خبردار شدم. وصیتی است که باید مستقیماً بخود خان بگویم و میدانم که در مقابل نامه ای که دارم انعام خوبی بمن خواهند داد.

- اولاً حضرت والا الان در بوشهر هستند و تو هم تا به آنجا برسی تلف می شوی.

- می دانم، ولی چاره نیست. باید نامه را شخصاً به دست ایشان بدهم.

فراش باشی متوجه شد که به این سادگی ها حریف پیرمرد نخواهد شد، بنابراین راه چاره را در این دید که پیرمرد را به خانه اش ببرد و از او پذیرایی مفصلی به عمل بیاورد و به هر حيله ای که هست، حرف را از دهانش بیرون بکشد، اما پیرمرد زرنگتر از این حرفها بود و با آن که فراش باشی همه جور خوش خدمتی به او کرد، ذره ای از محتویات نامه را بروز نداد. از پیرمرد پرسید:

- عمو جان. تو سواد هم داری؟

- بله ارباب، کوره سوادى دارم.

- کاغذ را که قاصد داد خوانده ای؟

- چیزی اضافه بر آنچه گفتم در آن نیست.

- پدر جان. تو مرد خدا شناسی هستی. هیچ می دانی اگر به خاطر حرف نزدن تو کسی در خطر بیفتد چه گناهی مرتکب شده ای؟
خیال نمی کنی اگر کاغذ را به صاحبش برسانی هم در امانت خیانت نشده و هم آخرین وصیت شخصی را که در منزلت مرده انجام داده ای و هم ممکن است انعام خوبی نصیب شود؟

- اگر حاکم بفهمد چه خاکی بر سرم بریزم؟

- ای بابا! مگر فکر می کنی کسی بیکار است که برود به حاکم حرفی بزند؟ از این گذشته کسی که برای

خدا کار می کند که نباید از بنده خدا بترسد. حالا بگو گیرنده نامه کیست؟

پیرمرد با تردید نگاهی به فراش باشی کرد و گفت:

- یا ملیحه خانم و یا محترم خانم که از زنهای حرمسرا هستند.

- پدر جان، لابد می دانی که دسترسی به زنان حرمسرا ساده نیست. نامه را بده من ببرم و به دست آنها برسانم و جواب و پاداش آن را برایت بیاورم.

- ابداً این کار را نمی کنم. حرفهایم را به همان دو نفری که آن خدا پیامرز سفارش کرد می زنم.

فراش باشی بلافاصله تصمیم گرفت عشرت را جای یکی از آن دو نفر بیاورد و با کمک او سر از موضوع دریابورد و گفت:

- بسیار خوب عمو. تو همین جا بمان تا من یکی از آن دو نفر را پیدا کنم و بیاورم. فقط یادت نرود که سهم مرا از انعام فراموش نکنی.

- معلوم است که هیچ وقت محبت های شما را فراموش نخواهم کرد. خداوند به شما عوض بدهد.

فراش باشی به نوکرانش سفارش کرد نگذارند پیرمرد از خانه بیرون برود و حسابی از او پذیرایی کنند و به فراش خانه رفت.

در این فاصله علی کاغذ را از جیب منوچهر میرزا بیرون آورده بود و دلهره داشت که هر چه زودتر آن را بخواند تا برگرداند.

فراش باشی به علی گفت:

- برو هر چه زودتر علامت مخصوص را بگذار.

فراش باشی و عشرت قرار گذاشته بودند هر وقت کار ضروری پیش آمد دستمال قرمزی را به درخت سیبی که از فراش خانه و

عمارت نگین قابل روئیت بود ببندند. هنوز چند دقیقه ای از نصب دستمال نگذشته بود که عشرت آمد. کاغذ را از فراش باشی که تظاهر می کرد آن را نخوانده است گرفت و گفت:

- خواهش می کنم این نامه را برای من بخوانید. شما دیگر محرم اسرار خانواده ما شده اید.

فراش باشی انگار نه انگار که نامه را قبلاً چندین بار خوانده است با لکنت شروع به خواندن آن کرد. عشرت گفت:

- این دروغها را معلوم است چه کسانی می گویند. لطف کنید از روی آن بنویسید تا من به نگین خانم بدهم بخواند.

فراش باشی این کار را کرد و به علی دستور داد هر چه سریعتر نامه را سر جایش برگرداند. وقتی علی رفت رو به عشرت کرد و گفت:

- ضمناً کار مهمی هم با شما دارم.

و داستان آمدن پیرمرد را برایش تعریف کرد. عشرت وقتی فهمید که پیرمرد نامه ای برای ملیحه و محترم آورده است سخت مضطرب شد و گفت:

- حالا تکلیف من چیست؟ بگوئید چه باید بکنم؟

- شما باید به پیرمرد بگوئید که ملیحه یا محترم هستید. ضمناً یادتان باشد او پیرمرد طماع و زرنگی است. خیلی مواظب باشید.

- باشد، ولی من پول همراه ندارم که به او بدهم.

- از بابت پول مشکلی نیست. شما فقط سعی کنید زودتر از مفاد نامه باخبر شوید.

فراش باشی و عشرت به سراغ پیرمرد رفتند و فراش باشی گفت که ملیحه باجی را همراه آورده است. پیرمرد سلام کرد و به فراش باشی گفت:

- اگر زحمتی نیست لطفاً ما را تنها بگذارید، چون آن مرحوم وصیت کرد که این حرفها را جز به ایشان به کسی نگویم.

عشرت اشاره ای به فراش باشی کرد و او رفت. سپس پیرمرد نزدیک آمد و با صدای آرامی پرسید:

- شما ملیحه خانم هستید؟

- بله.

- شما قاصد به فراهان فرستاده بودید؟

- بله.

- از کجا مطمئن بشوم که شما خود ملیحه خانم هستید؟

- دو ساعت آدم می فرستی دنبال آدم، بعد هم می پرسید چطور مطمئن بشوم؟ خوب از هر کس که دلت می خواهد پرس.

- خیر از کسی نمی پرسم، اما شما خوشتان می آید نامه ای را که مال شماست به کسی دیگری بدهند؟

- نه عمو جان. من از این دقت شما خیلی هم ممنونم. خب بگو سر قاصد ما چه آمد؟

- او در منزل من عمرش را داد به شما و تا آخرین لحظه هم سعی کرد مأموریتش را درست انجام بدهد، ولی وقتی فهمید که

عمرش یاری نخواهد کرد به من وصیت کرد پیش شما بیایم و حتماً پیغامش را به شما برسانم. قاصد ضمناً به من گفت که در مقابل

این پیغام انعام خوبی از شما خواهم گرفت. حالا می خواهم بدانم این حرف درست بود یا نه؟

- البته اگر او مأموریتش را درست انجام داده باشد و پیغام شایسته ای آورده باشید انعام خوبی خواهید گرفت.

- خوب گوش کنید. قاصد گفته که من به فراهان رفتم و از اطرافیان آن زن و دختر تحقیق کردم. دختری که در فراهان است

دختر خود حاجی است و تازگی هم به عقد پسرعموی خود درآمده است. زنی که در حرمسرا به نام دختر حاج مصباح معروف

است دختر حاجی نیست. حاجی فقط یک دختر دارد که او را به فراهان فرستاده. ضمناً این کاغذ را طرف شما در فراهان نوشته و

به یک یک سوالات شما جواب داده است.

و کاغذی را از لای چین های شال خود درآورد و با دستی لرزان به عشرت داد. عشرت پرسید:

- عمو جان. شما خودتان این کاغذ را خوانده اید؟

- بله اگر نمی خواندم و مطالبش را به ذهنم نمی سپردم، در صورت گم شدن کاغذ چه کسی می توانست شما را از موضوع مطلع

کند؟

- حق با شماست عمو جان. آیا قاصد شما مطلب دیگری نگفت؟

- چرا، نشانی خانه اش را به من داد که خبر فوت او را برای زن و برادرش ببرم و ضمناً از انعامی که مرحمت خواهید کرد مبلغی

به آنها بدهم.

عشرت با اضطراب پرسید:

- شما که هنوز به آنجا نرفته اید؟

- چرا، اتفاقاً خانه آنها درست سر راه من بود و قبل از این که اینجا بیایم رفتم و به زن بیچاره سر سلامتی دادم. نمی شد که آنها را از سرنوشت نان آورشان بی خبر گذاشت. مخصوصاً به آنها اطمینان دادم از انعامی که خواهم گرفت سهمشان را می دهم. عشرت فکر کرد گرفتار عجب مخمصه ای شده اند. از جا بلند شد تا هر چه زودتر خود را به نگین برساند تا نامه را بخواند. به پیرمرد گفت:

- شما همین جا منتظر باش. من امشب انعامت را می فرستم، ولی شرطش این است که دیگر با کسی صحبت نکنی و به ده خود برگردی و رسیدگی به امور قاصد را بر عهده من بگذاری. من آنها را می شناسم و خودم به وضع آنها رسیدگی می کنم. و بلافاصله از اتاق خارج شد و در راهرو به فراش باشی که با بی صبوری منتظر او بود گفت:

- نگذارید این پیرمرد خارج شود. پیرمرد دیوانه خیالبافی است که بدجوری کار دستانم می دهد و بودنش در این شهر ابداً صلاح نیست.

فراش باشی پرسید:

- کاغذ چه بود؟ او یکریز درباره کاغذ حرف می زد.

- کاغذش هم مثل حرفهایش بی سر و نه بود. حالا وقت این حرفها نیست. بعداً همه چیز را به شما خواهم گفت. عشرت معطل نشد و به سرعت از در بیرون رفت و فراش باشی را متحیر و متفکر در جای خود باقی گذاشت.

فصل ۵

نگین داشت وسایل حمام خود را آماده می کرد که عشرت سراسیمه وارد شد و دست او را گرفت و به سرعت به اتاق نشیمن برد. نگین با اضطراب پرسید:

- کاغذ را آوردی؟

- هم کاغذ را آوردم و هم خیلی چیزهای دیگر.

و همه ماجرا را برای او تعریف کرد. رنگ صورت نگین از عصبانیت سرخ شده بود. با خشم پرسید:

- چند نفر از مضمون این نامه خبر دارند؟

- این طور که پیرمرد می گفت فقط خودش خبر داشت و قاصد هم که مرده.

- پیرمرد و هرکس دیگری که از این موضوع مطلع است باید به درک برود.

لحن نگین در هنگام ادای این حرف بقدری محکم بود که دل عشرت لرزید. کمی فکر کرد و پرسید:

- از جلال چه خبر؟

- جلال امیدش از منوچهر میرزا قطع شده است و دارد در زندان روزشماری می کند.

- رابطه فراش باشی با ما چگونه است؟ آیا حاضر است کارهایی را که ما می خواهیم برایش انجام دهد؟

- اگر موضوع این پیرمرد مشکوکش نکرده باشد ، گمانم حاضر است.

- دیگر کار از این حرفها گذشته . نباید افسار کار را به دست شما می دادم. چرا باید قاصدی به سوی فراهان برود و ما نفهمیم؟

دشمنان من با آزادی کامل عمل می کنند و حالا شما آمده اید برای من نوحه سر داده اید. از این به بعد فقط باید دستورات من

اجرا شود. چند وقت دیگر اوضاع به همین منوال بگذرد باید منتظر میرغضب باشیم.

- بگو چه باید بکنم.

- الساعه می روی پیش فراش باشی و به او می گویی امشب منتظر او هستم. بگو یک ساعت بیاید اینجا. با او کار لازمی دارم.

- گمان نمی کنی اگر موضوع آمدن او به اینجا آشکار شود، وضع خطرناکی پیش بیاید؟

- از همین چیز است که عصبانی می شود. اگر نمی توانی به دستورات من عمل کنی ، همین الان از هم جدا می شویم.

عشرت شروع به گریه کرد و گفت:

- من عمرم را کرده ام و برای خودم ترسی ندارم ، همه نگرانی من برای توست. آخر فراش باشی جلوی چشم این همه آدم چطور

به اینجا بیاید؟

- فکرش را کرده ام. اینجا یک در مخفی به باغ وجود دارد. وقتی هوا تاریک شد دو نفری کشو را بالا می کشیم. به فراش باشی هم

بگو از داخل باغ و پشت عمارت از همان در بیاید.

- با پیرمرد چه کنیم؟ به او انعام بدهم یا خیر؟

- همه ای چیزها بعد از ملاقات با فراش باشی مشخص خواهد شد.

عشرت پیغام نگین را به فراش باشی رساند. فراش باشی باورش نمی شد که سوگلی حضرت والا او را به عمارت خود دعوت کند.

چهار ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که فراش باشی از در مخصوص وارد عمارت شد.

رانوهایش می لرزیدند و صدای قلبش را در گوش هایش می شنید. او بمحض این که دستش را به در نزدیک کرد، در باز شد و

عشرت آهسته او را به داخل عمارت دعوت کرد. از چند پله پریچ و خم گذشتند و وارد تالار مجلی شدند که بوی عطر گلهای

کاشان در آن موج می زد و فرهشا و تزئینات قیمتی آن هوش از سر فراش باشی می ربود. بیچاره تا آن روز گمان می کرد خانه

خودش از همه جا مجلل تر است. هنوز از بهت منظره اتاق بیرون نیامده بود که صدای خش خش لباس ابریشمی نگین را شنید.

فراش باشی که تا آن روز جز عیالش زن دیگری را ندیده بود، تعظیم بلند بالایی کرد و از شدت خجالت همان طور باقی ماند. او

سوگلی حاکم را همه جور فرض کرده بود. اما این همه جلال و شکوه و زیبایی حتی در خیالش هم قابل باور نبود.

نگین فهمید که حریف به کلی قافیه را باخته است و با لحنی دل انگیز و مهربان گفت:

- جناب فراش باشی واقعاً لطف کردید که تشریف آوردید. خاله خانم از زحمات و محبت های شما بسیار برایم تعریف کرده اند

و من مخصوصاً می خواستم حضوراً از شما تشکر کنم و رضایت خودم را شفاهاً به شما بگویم.

لحن مهربان نگین کم کم از خجالت و ترس فراش باشی کم کرد.

نگین آرام پرسید:

- راستی در زندان به جلال چگونه می گذرد؟

- به مرحمت خانم، از روزی که دستور فرمودید همه نوع توجهی به او می شود.

- می خواستم از شما خواهش کنم او را یک ساعتی اینجا بیاورید. شنیده ام آدم زرنگ و باهوشی است.

فراش باشی از این تعریف خوشش نیامد، ولی در مقابل نگین نمی توانست مقاومت کند لذا بی درنگ گفت:

- هر ساعتی مقرر بفرمائید اینجا حاضر می شود.

هنوز حرف فراش باشی تمام نشده بود که عشرت سراسیمه آمد و سرش را نزدیک گوش نگین برد و آهسته گفت که شاهزاده

منوچهر میرزا دارد از پله ها بالا می آید. یکمرتبه قلب نگین ریخت و دست و پایش را گم کرد، ولی چون قرار بود کار را به سر و

سامان برساند ، سعی کرد لحن مهربان و خونسردی به خود بگیرد و ادامه داد:

- قبل از طلوع فردا جلال باید از زندان آزاد شود. اول او را با خودتان به اینجا می آورید، ولی دیگر به زندان بر نمی گردد. همین

امشب هم خبر فرار او را پخش می کنید . بخصوص منوچهر میرزا همین امشب باید از این موضوع خبردار شود.

فراش باشی خواست اعتراض کند و موانع کار را برای او شرح دهد ، ولی قیافه پراستماس و زیبای نگین برایش راه چاره ای باقی

نگذاشت. نگین او را تنها گذاشت و با سرعت فاصله بین تالار و اتاقی را که منوچهر میرزا در آن ایستاده بود را طی کرد و در این

فاصله همه تلاشش این بود که آثار اضطراب و تشویش را از سیمای خود رفع کند.

منوچهر میرزا با بی صبری در اتاق قدم می زد . وقتی نگین وارد شد ، او پشت به در و رو به پنجره ایستاده بود . نگین برای این که

او را متوجه کند ، آرام گفت :

از آمدن شما واقعا " خوشوقت شدم .

منوچهر میرزا که توقع شنیدن این حرف را از نگین نداشت ، برگشت و با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

شما واقعا " از دیدن من خوشحال شده اید ؟

نگین حالت دختران کمر و را به خود گرفت و گفت :

وقتی انسان امیدواری و پناهش منحصر به یک نفر باشد آیا از دیدن او خوشوقت نمی شود ؟

منوچهر میرزا که با نیت دعوا آمده بود ، با این لحن دوستانه نگین بکلی خشم و غضب خود را فرو برد و

پرسید :

راستی شما مرا پشتیبان خود می دانید و به من امیدوار هستید ؟

دلیلی ندارد که دروغ بگویم . وقتی که انسان در میان یک عده دشمن حسود گرفتار می آید ، باید تکیه گاهی پیدا کند و برای من

چه تکیه گاهی بهتر از شما ؟

منوچهر میرزا داشت عنان خود را از دست می داد . نگین با فراست تمام این نکته را دریافت و با چالاکی خود را از دسترس او دور

و با صدای بلند عسرت را احضار کرد . منوچهر میرزا که باز شکار را از خود دور می دید ، عصبانی شد و گفت :

خودتان بتنهایی برای فریب دادن من کافی هستید . نیازی نیست کس دیگری را به کمک بطلبید .

نگین حالت متعجبی به خود گرفت و گفت :

فریب ؟ خدا نکند که من قصد فریب شما را داشته باشم . درست گفته اند که شاهزاده ها حالت ثابتی ندارند . شما همین الان به

من اظهار لطف می کردید ، چطور شد که یکمرتبه عصبانی شدید ؟

کار من و شما از این حرف ها گذشته . حالا دیگر همه اهل حرمسرا می دانند که شما دارید مرا فریب می دهید . این کاغذ را بخوانید و ببینید چه نوشته اند .

نگین انگار نه انگار از متن نامه خبر دارد ، آن را با دقت تمام خواند و زیر لب گفت :

درست حدس زده بودم . اطراف مرا دشمنانی بدتر از گرگ احاطه کرده اند . خدایا از دست این گرگ های آدمی صورت به تو پناه می برم .

آن وقت خطاب به منوچهر میرزا گفت :

می بینید چطور طشت رسوایی من از بام افتاده و آرزوهایم بر باد رفته اند . موجب همه این بدبختی ها شما هستید که انتظار داشتم یار و مددکار من باشید .

منوچهر میرزا با تعجب پرسید :

من ؟ به من چه مربوط . مگر من چه کرده ام ؟

اگر این قدر بی محابا به عمارت من رفت و آمد نمی کردید و اسرار خود را به دیگران نمی گفتید ، این وضع پیش نمی آمد . من ادا" به فکر خود نیستم ، بلکه به فکر شما هستم . می دانید اگر فرخ میرزا بفهمد چه ها خواهد کرد؟

منوچهر میرزا با تمام صلابتی که داشت ، از تصور چنین چیزی بر خود لرزید و ادامه داد :

چه باید کرد ؟ بگوئید حدستان چیست . بخدا قسم هر کس که این نامه را نوشته باشد نابود خواهد شد .

باید چند روزی صبر کنید . با این عجله فقط کارها خرابتر می شوند . اطراف ما پر از جاسوس است . کمی مراقب باشید .

منظورتان این است که به دیدن شما نیایم ؟

من خیلی هم از دیدن شما خوشوقت می شوم ، ولی اگر کسی شما را این جا ببیند برای خودتان بد می شود.

در این موقع عشرت وارد شد . نگین نامه را به طرف او گرفت و گفت :

خاله جان! ببینید چه چیزهایی درباره من می نویسند .

عشرت گفت :

خاله جان من که سواد ندارم . خودتان بفرمائید چه نوشته اند .

منوچهر میرزا گفت :

این را خطاب به من نوشته و به درختی بسته بودند .

پس حتما" مطمئن بودند که شما کاغذ را می بینید . این آدم ها هر که باشند فقط به ما کار ندارند ، بلکه مراقب شما هم هستند .

منوچهر میرزا از این حرف منطقی به فکر فرو رفت . او این جسارت را نمی توانست ببخشد . ابتدا به محترم شک کرد ، ولی بعد به

این نتیجه رسید که او آن قدرها زرنگ و عیار نیست . بالاخره سرش را بلند کرد و گفت :

فعلا" سر در نمی آورم . از امشب درصدد پیدا کردن این آدم خیره سر هستم و اگر پیدایش کنم طوری ادبش می کنم که دیگر از

این فضولی ها نکند .

منوچهر میرزا کاملاً بی قرار بود و به یاد آورد که جز جلال محرم رازی ندارد و صد افسوس خورد که چرا او را به زندان انداخته

است . تصمیم گرفت نویسنده کاغذ را پیدا کند . این کار جز از جلال بر نمی آمد ، بنابراین باید هر چه زودتر او را آزاد می کرد .

عشرت راهروهای عمارت را بازرسی کرد و به منوچهر میرزا گفت که می تواند برود . در بین راه منوچهر میرزا با خود فکر می

کرد که تا به حال کسی به رفت و آمد او به عمارت نگین مطلع نشده است ، ولی حق با نگین است و نباید این چنین بی ملاحظه به

آن جا بیاید . البته او خبر نداشت یک جفت چشم

کنجکاو دارد از پشت درخت ها او را می بیند و با حیرت آمیخته به شادی او را بدرقه می کند .

منوچهر میرزا با عجله خود را به عمارتش رساند و به علی دستور داد که از صندوقخانه یک خلعتی بردارد و بعد از شام به سراغ

جلال در زندان برود و به فراش باشی بگوید که جلال را آزاد کند . علی با پاهای لرزان به صندوقخانه رفت و خلعتی را گرفت و به

طرف فراشخانه به راه افتاد .

منوچهر میرزا تنها نشسته بود و به ملاقات های خود با نگین فکر می کرد و این که او هر دفعه به شکلی دست به سرش کرده بود

. تصمیم گرفت به محض آمدن جلال نامه را در اختیارش بگذارد و از او بخواهد نویسنده آن را پیدا کند ، اما ، یکمرتبه متوجه شد

که نامه را نزد نگین جا گذاشته است . با خود گفت :

مراجعت من به عمارت او که صورت خوشی ندارد ، بهتر است بگویم یکی از پیشخدمت ها به عمارت نگین برود .

و گوهر آغا را صدا زد . چند دقیقه بعد گوهر آغا وارد اتاق منوچهر میرزا شد . شاهزاده گفت :

گوهر آغا ، من همیشه قدر زحمات تو را دانسته ام و می دانم که خواجه ای صمیمی و با وفا هستی . حالا گوش کم ببین چه می

گویم . از دایی جان نامه ای رسیده است که باید به دست خود بیگم نگین برسد . ضمناً جوابی دارد که تو باید بگیری و برایم

بیاوری .

سپس یاداشت خود را به دست گوهر آغا داد و او با آن که به سن و سالش نمی آمد با چالاکی عجیبی نامه را گرفت و دوید .

چند ساعتی گذشته بود و انتظار منوچهر میرزا برای آمدن جلال خیلی طولانی شده بود ، برای همین خدمتکار دیگری را دنبال علی

فرستاد و چون او هم برنگشت ، خودش به طرف فراشخانه حرکت کرد . وسط راه بود که یکباره همه هم چند نفر را شنید . فریاد

زد:

این جا چه خبر است ؟

یکی از فراش ها با ترس و لرز جلو آمد و گفت :

قربان! جلال در زندان نیست . انگار فرار کرده .

موقعی که نگین برای استقبال از منوچهر میرزا رفت ، فراش باشی مات و مبهوت وسط تالار ایستاد و قدرت هیچ کاری نداشت .

عشرت خیلی زود موقعیت را فهمید و به طرف او آمد و گفت :

جناب فراش باشی . شرمنده ام که بیگم ناچار شدند بروند ، ولی دیدید که چقدر به شما احترام می گذارند . من تا به حال ندیده

بودم که ایشان به هیچ یک از اهل دربخانه این قدر التفات داشته باشند . البته من از همان شب که به منزل حاجی آقا آمدید متوجه

شدم که چه شخصیت والایی دارید و از مراتب خدمتگذاری شما خدمت خانم مفصل صحبت کرده بودم ، اما چهره شما تاثیر

دیگری دارد و خانم باید خودشان شما را می دیدند . درست مثل این که با پدرشان حرف بزنند ، با شما حرف زدند . حالا شما چرا

این قدر متحیر مانده اید ؟

فراش باشی که مترصد آمدن عشرت نبود ، خیال داشت ساعت ها همان جا بماند ، ولی حالا هر قدر عشرت بیشتر حرف می زد ، شادمانی هم بیشتر می شد . البته در این فاصله نگاهی به آئینه انداخت ، دستی به ریش خود کشید و در دل گفت :

البته انقدرها پیر نیستم که خانم مرا جای پدرشان بگیرند. پدر خانم اقلاصت سال سن دارد، درحالی که من هنوز چهل و پنج سال هم ندارم. تازه من از حضرت والا هم جوانترم. این پوزن هم عجب حرف مهملی می زند. از حرکات نگین خانم معلوم بود که به من بی علاقه نیست. بعضی زنها مردهای جا افتاده ای مثل مرا می پسندند.

فراش باشی در این خیالات سیر می کرد و با لحن گلایه آمیزی گفت:

خانم با این اصرار و در این وقت شب مرا احضار می کنند و بعد با عجله از اتاق بیرون می روند.

عشرت که هیچ نمی دانست در ذهن فراش باشی چه می گذرد گفت:

اگر ورود نا بهنگام مهمان نبود حتما خانم شما را تنها نمی گذاشتند. ایشان قبلا به من گفته بودند که چقدر تمایل دارند شما را از

نزدیک ببینند و با خود شما صحبت کنند. از این گذشته، یادتان نرود که خانم میل

داشتند جلال همین امشب از زندان بیرون بیاید و قبل از اینکه آزادش کنید، او را به اینجا بیاورید.

فراش باشی با شنیدن این حرف عشرت، یکه خورد و با لکنت گفت:

شما می دانید فرار جلال چه عواقب وخیمی خواهد داشت. حتما درباره خلق و خوی منوچهر میرزا چیزهایی شنیده اید و می دانید چقدر بی رحم و سختگیر است. من که در خود چنین جرات و جسارتی نمی بینم.

فراش باشی نترسید. کسی که پشتیبانی مثل خانم دارد نباید از چیزی بترسد. من که از بچگی او را بزرگ کرده ام می دانم تا حساب

همه جای کار را نکند، دست به کار نمی شود و خود و دیگران را به زحمت نمی اندازد. شما باید خوشحال باشید که او کارهایش را با

شما در میان می گذارد. همین نشان می دهد که او نهایت اعتماد را به شما دارد.

فراش باشی در حالی بود که اگر به او می گفتند به خاطر نگین، خودش را از بالای عمارت هم به پایین پرت کند، این کار را می

کرد. با خوشحالی پرسید:

اگر من جلال را از زندان آزاد کنم، نگین خانم از من راضی می شوند؟

البته که راضی می شوند. برایم مثل روز روشن است که ایشان هیچ وقت این خدمتگزاری شما را بدون اجر نخواهند گذاشت.

پس راه را نشانم بدهید.

عشرت فراش باشی را از در مخفی بیرون فرستاد و گفت:

من همین جا منتظر می مانم. جلال را به بهانه ای از زندان فراری دهید و فردا به اینجا بیاورید. اگر خانم کار دیگری هم داشت، به شما خواهم گفت.

فراش باشی به سرعت به فراشخانه رفت. تصادفاً آنجا بسیار خلوت بود و فراشها برای بازی سه قاپ به منزل یکی از فراشها که نزدیک حکومتی بود رفته بودند. بارها اتفاق افتاده بود که فراش باشی به فراشخانه می آمد و فراشها را نمی دید، ولی چون حق و حسابش می رسید به روی خود نمی آورد. فراشها فقط وقتی حاضر بودند که حاکم دستور می داد کسی را فلک کنند.

قفل های زندان همه دو کلید داشتند. یک کلید دست زندانبان و کلید دیگر در دسته کلید بود. فراش باشی که چند روز قبل به سفارش عشرت، جای جلال را از بقیه زندانی ها، جدا کرده بود، با قدمهای لرزانی به

طرف زندان جلال رفت. جلال بر خلاف بقیه زندانی ها که روی گاه می خوابیدند، روی تشک خوابیده بود. فراش باشی آهسته جلال را صدا زد. جلال چشمهایش را باز کرد و در محیط نیمه تاریک زندان، فراش باشی را شناخت و فکر کرد حتماً موضوع مهمی پیش آمده که فراش باشی این موقع شب به سراغش آمده است. مات و متحیر از جا بلند شد و به اشاره فراش باشی به دنبال او به راه افتاد. او حتی گمان هم نمی برد که فراش باشی برای ازاد کردن وی آمده باشد. تصورش این بود که منوچهر میرزا دستور سر به نیست کردنش را داده است.

هنگامی که از حکومتی بیرون رفتند، متوجه شد که کسی فراش باشی را راضی کرده که او را فرار بدهد. جلال می دانست فراش باشی به هیچ وجه حاضر نمی شود شغل خودش را از دست بدهد، چه رسد به این که خود را در معرض مجازات هم قرار دهد و متحیر مانده بود که این کیست که فراش باشی را به چنین کاری واداشته است. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

فراش باشی، می شود بفرمایید کجا می رویم؟

جای بدی نمی رویم. همین الان می فهمی.

جلال منزل فراش باشی را می شناخت، اما نمی دانست که خانه او در دیگری هم دارد. بالاخره فراش باشی مقابل همان در مخفی ایستاد و آن را باز کرد. جلال گمان می کرد او را به جایی آورده اند که دست کمی از زندان ندارد، ولی موقعی که غذا و شربت عالی

برایش آوردند و آن جا را با شمع و چراغ روشن کردند، متوجه شد که آن زیرزمین در واقع اتاقی است با فرشها و اثاثیه قیمتی. فراش باشی گفت:

بعد از خوردن غذا، یک دست رختخواب بردار و راحت بخواب و مشمن باش به زندان بر نمی گردی. باقی کارها با من. ضمناً حواست باشد که اگر بدون اطلاع من از اینجا بیرون بروی، عواقب بدی در انتظارت خواهد بود.

فراش باشی با سرعت به فراشخانه برگشت تا صحنه را طوری تنظیم کند که انگار جلال خودش فرار کرده است. سپس با تیشه و سوهانی که از قبل آماده کرده بود به جان چفت در زندان افتاد، طوری که هر لنگه در در یک سو آویزان ماند تا به این ترتیب هر کس قفل را ببیند گمان کند که جلال با سوهان از داخل زندان چفت را بریده و فرار کرده است.

پس از انجام این کار، فراش باشی شتابان به عمارت نگین رفت و سه بهر به در مخفی زد. عشرت با عجله

رفت و در را باز کرد. فراش باشی خبر فرار جلال را به او داد. نگین تازه خوابیده بود. عشرت او را بیدار کرد و ماجرا را برایش گفت. نگین گفت:

از او پیرس آیا منوچهر میرزا از ماجرا خبر دارد؟ به فراش باشی بگو پیش از روشن شدن هوا هر وقت موقعیت مناسب بود جلال را پیش من بیاورد و تا آن موقع هیچ اطلاعی به او ندهد و اسمی از من نبرد.

عشرت نزد فراش باشی برگشت و پیغام نگین را به او رساند. فراش باشی به عشق ملاقات مجدد با نگین به طرف فراشخانه راه افتاد. در همین موقع بود که خبر فرار جلال به گوش منوچهر میرزا رسید. چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت قالب تهی کند. در اثر سر و صدای او فراش هایی که در منزل حکومتی بودند با عجله خودشان را رساندند و بقیه هم بیدار شدند. معرکه عجیبی به راه افتاده بود.

فراش باشی که اوضاع را اینطور دید به خانه رفت و به اهل خانه سفارش کرد اگر دنبالش آمدند، به آنها بگویند که حال فراش باشی خوب نیست و سر شب به خانه آمده و بدون خوردن شام خوابیده است. حدس فراش باشی درست بود چون دقایقی نگذشته بود که در خانه او را زدند. منوچهر میرزا دستور داده بود بلافاصله او را حاضر کنند. فراش باشی خود را مریض و مضطرب نشان داد و وقتی مقابل منوچهر میرزا رسید با قیافه حق به جانبی گفت:

قربان، یک امشب سالم خوب نبود و به منزل رفتم تا استراحت کنم، ببینید چه افتضاحی به بار آورده اند. من به این فراشهای بی

عرضه سفارش کردم، اما ملاحظه می فرمایید که چه کرده اند. به قول حضرت والا قول می دهم حداکثر تا سه روز دیگر زندانی را دستگیر کنم. من حقیقتا تعجب می کنم که چرا فرار کرده است، چون می دانستم که او مورد توجه حضرت والاست و به او بسیار محبت می کردم.

منوچهر میرزا با عصبانیت فریاد زد:

چه کسی گفته که این دزد فراری مورد علاقه من است؟ اگر او را گیر بیاورم پوستش را پر از گاه می کنم.

فراش باشی باز هم خضوع و خشوع کرد و گفت:

قربان! من ریش خود را در خدمت به این دستگاه سفید کرده ام، سزاوار نیست این جور آبروی مرا ببرید.

و ان قدر از این حرفها زد تا شاهزاده آرام شد. سرانجام غائله با چوب و فلک کردن فراشها و فرستادن چهار نفر از آنها به زندان خاتمه پیدا کرد. فراش باشی که نقش خود را خوب بازی کرده بود، پس از آن که منوچهر میرزا به عمارتش برگشت، به سراغ جلال رفت و او را از خواب بیدار کرد و ماجرا را به طور

خلاصه برایش گفت و تذکر داد که منوچهر میرزا دستور داده سه روزه او را پیدا و بمحض دستگیر کردن پوستش را پر از گاه بکنند. رنگ از روی جلال پرید و گفت:

پس بهتر بود که در زندان می ماندم، لااقل جانم در خطر نبود.

اتفاقا اشتباه تو در همین است. امشب دستور داده بودند قبل از طلوع صبح کلک ات را بکنند و من درست موقعی به سراغ امدم که قرار بود چند دقیقه بعد نقشه شان را عملی کنند.

برای چی؟ مگر من چه گناهی کرده ام؟

مگر هر کس را که می کشند گناه کرده است؟ تو لابد از چیزهایی

خبر داری که نباید داشته باشی و می دانی که فقط مرده ها هستند که حرف نمی زنند.

- درست است. من چیزهایی می دانم که نباید بدانم. این هم نتیجه خدمت!

- حالا بلند شو که کسی در انتظار توست؟

- او کیست؟ زن است یا مرد؟

- خودت می فهمی. من اجازه ندارم چیزی به تو بگویم. ولی نترس. من همراه تو هستم
- جلال متوجه شده بود که فراش باشی بدون دستور شخص دیگری او را از زندان فراری نمی داده است. حدس زد که این شخص باید نگین یا شمس آفاق باشد که با منوچهر میرزا سر و کار دارد.
- جلال لباس یکی از فراش ها را پوشید و همراه فراش باشی به طرف عمارت نگین رفت. در مخفی را زدند و از پله ها بالا رفتند. چند دقیقه بعد نگین آمد. فراش باشی تعظیم بلند بالایی کرد ولی جلال که دلش می خواست ببیند این کیست که دل و دین منوچهر میرزا را بروده است با دقت به او خیره شد و به اربابش حق داد که این طور واله و شیدا شود. صدای دلنشین نگین ، فراش باشی و جلال را از عالم خود بیرون آورد.
- باید قبل از هر چیز از زحمات فراش باشی نهایت تشکر را بکنم.
- سپس رو به جلال کرد و افزود :
- به وسیله ایشان توانستم خواهش یکی از دوستانم را انجام دهم و شما را از زندان و شاید از مرگ خلاصی بخشم.
- شنیدن کلمه مرگ ، مو را بر تن جلال صاف کرد. نگین بلافاصله متوجه اضطراب او شد و گفت :
- البته به موقعش این دوست را خواهید شناخت ولی در حال حاضر خود من هم به رهایی شما بی علاقه نبودم ، چون حس می کردم بخشی از گرفتاری های شما به کارهای من مربوط می شود.
- و سپس به اشاره ای به او فهماند که در مقابل فراش باشی به این شکل حرف می زند ، اما فراش باشی به قدری غرق تماشای نگین بود که متوجه این اشاره نشد. نگین گفت :
- لابد سپاسگذار زحمات فراش باشی هستید؟
- جلال همیشه به حاضر جوابی در میان دوستانش شهرت داشت و هر وقت می خواستند حرفی را با آدم بزرگی مطرح کنند ، او را می فرستادند ، ولی نمی دانست چرا حالا زبانش به لکنت افتاده است. با هزار جان کندن گفت :
- البته تا زنده هستم محبت های فراش باشی را فراموش نخواهم کرد.
- نگین که خیلی خوب به اثر چشم های زیبای خود اعتماد داشت ، نگاه نافذی به جلال انداخت و گفت :
- من هم همین فکر را می کردم. لابد می دانی که هر قرضی را باید ادا کرد و حالا من و فراش باشی به گردن تو حق داریم. گمان

می کنم فراش باشی هم حاضرند حق خودشان را به من واگذار کنند. درست می گویم؟

فراش باشی که مات شده بود و ابدأ معنی حرف های نگین را نمی فهمید بی اختیار گفت :

- بله قربان. همین طور است که می فرمایید

- پس می دانی که همه خلاصی خودت را مرهون من هستی و اگر امشب در زندان مانده بودی طلوع فردا را نمی دیدی؟

- بله ، من جانم در اختیار شماست.

نگین لبخندی زد و گفت :

- فراش باشی مهمانی دارد که از نزدیکان من است. تو باید فردا شب همراه او به آبادیش بروی و وسائل حرکتش را به شهر

فراهم کنی

فراش باشی تو را با او آشنا می کنند. فهمیدی که چه گفتم؟

فراش باشی تعظیم دیگری کرد و گفت :

- من نمی دانستم که آن پیرمرد از بستگان شماست. شرمنده ام که آن طور که شایسته بود پذیرایی نکردم ، گرچه عشرت خانم

شاهدند که هر چه در توان داشتم کردم.

عشرت که تا به حال سکوت کرده بود گفت :

- بله ، جناب فراش باشی حقیقتاً زحمت کشیدند.

نگین گفت :

- بله مطمئنم و سپاسگذارم. در هر حال دیگر چیزی به صبح نمانده است و جلال اگر هنگام روز در ملاء عام دیده شود دستگیرش

می کنند.

فردا شب بیائید تا دستورات لازم را به شما بدهم. ضمناً این کیسه پول را بگیر ، نصفش را به پیرمرد بده و نصفش را برای خودت

بردار . گمانم باید کمی به سر و وضع خودت برسی.

فراش باشی و جلال میلی به رفتن نداشتند. عشرت دخالت کرد و گفت :

- مثل اینکه خانم مرخص می فرمایند.

نگین گفت :

- فعلا تا فردا شب کاری ندارم ، فقط جلوی پیرمرد نامی از من نبرید و بگوئید پول را همان خانمی که امروز با او ملاقات کرده ، فرستاده است و باز هم می فرستند. از حرکت خودت هم با او تا فردا شب حرفی نزن.

شاید فردا تصمیم من عوض شد. دلم می خواهد اهل حکومتی و حرمسرا نفهمند که من به بستگانم پول می دهم.

چند دقیقه بعد فراش باشی و جلال از عمارت نگین بیرون آمدند. هر دو واقعا گیج بودند . فراش باشی فکر می کرد که اگر

پیرمرد با محترم و ملیحه کار داشته ، چطور از بستگان نگین از کار در آمده است ، اصلا چرا می خواهد او را به شهر بفرستد ؟

جلال هم مات و متحیر مانده بود که دوست نگین کیست که او را نجات داده است و بدرقه یک پیرمرد تا شهر آنقدر مطلب مهمی

نیست که به خاطرش او را از زندان نجات بدهند.

فردا صبح جلال برعکس فراش باشی که یکی دو ساعتی بیشتر استراحت نکرده بود ، تا ظهر خوابید . فراش باشی به فراشخانه

رفت و برای رد گم کردن ، چند سوار را به اطراف فرستاد که دنبال جلال بگردند.

منوچهر میرزا برای رسیدگی به امور زودتر از همیشه به دیوانخانه آمد. بسیار مضطرب و کج خلق بود و

اطرافیان این را به حساب فرار جلال گذاشتند در حالی که عصبانیت او علت دیگری داشت. میرزاحیان حکیم باشی همان روز

صبح به خبر داده بود که شاهزاده از بوشهر به قصد شیراز حرکت کرده است. منوچهر میرزا خاطرات چند ماه گذشته را به یاد می

آورد و حرص می خورد . او که در غیاب دائیش نتوانسته بود به وصال نگین برسد ، جلال با حضور دائمی او در کنار نگین چه می

توانست بکند؟ تنها خبری که خوشحالش می کرد این بود که شاهزاده قصد داشت سر راهش از ایل ها و قبایل دیدن کند و همین

دیدارها یکی دو ماهی وقت او را می گرفت. منوچهر میرزا روی شناختی که از خود داشت می دانست که اگر به وصال نگین برسد ،

آتش عشقش فروکش خواهد کرد و دیگر این طور با بی تابی نخواهد سوخت ، برای همین تصمیم گرفت آن شب خبر ورود فرخ

میرزا را به نگین بدهد و او را تهدید کند که اگر به خواهش او گردن نهد ، رازش را بر ملا خواهد کرد.

فصل ۶

از فراز گلدسته های مسجد وکیل ، صدای مؤذن در شهر شیراز پیچید.

فراش باشی وارد اتاقی که جلال را در آن جا داده بود شد و اوضاع دیوانخانه و عصبانیت منوچهر میرزا را تعریف کرد و گفت که جارچینی به اطراف فرستاده و برای دستگیر کردن او جایزه تعیین کرده است. جلال که با شنیدن هر جمله فراش باشی وحشترده تر می شد، گفت:

- من از کارهای شما سر در نمی آورم. مگر نگین خانم به من دستور نداده که این پیرمزد را به ابادیش برسانم.

- چرا؟

- پس این کارهای شما چه معنی دارد؟ شما از یک طرف مرا مأمور انجام کاری می کنید که به خاطر آن باید از شهر خارج شوم و

از طرفی سوار و پیاده را مأمور دستگیری من می کنید؟ مگر من دیوانه ام که با این اوضاع، خودم را آفتابی کنم؟

- عجیب است. چطور متوجه این موضوع نبودم. اما تو که شب از شهر بیرون می روی.

- نکند مردم در شب کور می شوند و مرا نمی شناسند. یعنی در تمام شهر شیراز و اطراف آن زن و مرد و بچه ای نیست که مرا

دیده باشد؟

فراش باشی به تردید افتاد و با خود فکر کرد:

«نگین برای چه به من گفت که خبر فرار جلال را در همه جا پخش کنم؟ نکند من هم عقلم را از دست داده ام. سر در نمی آورم.»

جلال به اندازه فراش باشی احمق نبود، ولی او هم سر از این موضوع در نمی آورد و به خودش وعده می داد که اگر بی قید و شرط

دستورات نگین را اطاعت کند، بهتر می تواند به او نزدیک شود. هر دو غرق این خیالات بودند که نوکر فراش باشی خبر داد ناهار

حاضر است.

سر سفره غیر از فراش باشی و جلال، شخص دیگری هم حضور داشت. این همان شخصی بود که قرار بود جلال او را به منزلش

برساند. فراش باشی عمداً پیرمرد را سر سفره آورده بود تا اسباب آشنایی آن ها را فراهم سازد. پیرمرد که مدت ها تنها مانده و

حوصله اش سر رفته بود، با لحنی گلایه آمیز گفت:

- انشاءالله که به من اجازه مرخصی می دهید. خدا بکند که یک بار گذار شما به طرف ما بیفتد تا بتوانم محبت های شما را جبران

کنم.

فراش باشی گفت:

- پدر جان، حتماً به شما خیلی بد گذشته، خدمت دربخانه آدم را از آدمیت می اندازد. من از اینکه شما را تنها گذاشته و از خانه بیرون رفته ام عذر می خواهم. انشاءالله که مرا می بخشید.

- مانعی ندارد، فقط خدا کند زودتر حرکت کنم و به سر زندگی خودم بروم.

- خاطر جمع باش که همین امشب روانه ات می کنم.

- چرا شب؟ مگر روز خدا را از ما گرفته اند. من چشم درستی ندارم که شب بتوانم راه بروم. اگر اینجا اسباب زحمت هستم، همین

که خانم انعام مرا بدهد می روم و شب را در کاروانسرا می مانم و فردا حرکت می کنم. از آن مهمتر آیین که آدم سالی ماهی گذارش به شهر می افتد و باید سوغاتی چیزی برای بچه ها بخرد.

چانه پیرمرد گرم شده بود و جلال نمی دانست که او می خورد یا حرف می زند. برای آن که ساکتش کند، کیسه ای را که نگین داده بود به او داده بود از جیب آورد و به فراش باشی داد و گفت:

- این انعام را خانم داده اند.

فراش باشی کیسه را در دست چرخاند و گفت:

- گفتم شب باید حرکت کنی چون شب هوا خنک تر از روز است و تو هم طاقت گرما نداری. بعلاوه این رفیقمان هم همسفر است و در همان حوالی آبادی شما کار دارد. هر سوغاتی هم که می خواهی بخری به نوکر من بگو که با قیمت ارزان تر و جنس

بهتر برایت از بازار تهیه کند.

پیرمرد با دقت مشغول نگاه کردن به همسفرش شد. نگاه جلال با مگاه او گره خورد و یکمرتبه دلش لرزید، اما پیرمرد خونسرد

به خوردن ادامه داد. وقتی سفره را برچیدند پیرمرد گفت:

- حالا ببینم خانم چقدر انعام داده. آیا این قدر هست که سر و صورتی به زندگی من و زن و بچه قاصد بیچاره بدهد؟

فراش باشی گفت:

- خیالت از طرف زن و بچه قاصد راحت باشد. ما به وضعمان رسیدگی می کنیم. کل این پول مال خودت است.

و کیسه اشرفی را جلوی چشم های حریص پیرمرد خالی کرد. پیرمرد گفت:

- این ها چند اشرفی است؟

- نشمرده ام، ولی معمولاً در این کیسه ها پنجاه اشرفی می گذارند.
- تمام انعامی که بیگم داده پنجاه اشرفی است؟
- تازه نصف آن مال توست نه همه اش.
- یعنی بعد از این همه زحمت و مرارت فقط بیست و پنج اشرفی انعام داده اند؟
- انتظار داشتی چقدر بدهند؟
- جناب فراش باشی فراش باشی، من می خواستم غیر از سوغات، تکه زمین کوچکی هم که نزدیک آبادیمان است بخرم و آخر عمری یک لقمه نان راحت بخورم.
- ای بابا مگر چه کرده ای که اینقدر توقع داری؟ من یک عمر خون دل خورده و خدمت دولت کرده ام، سالی ده اشرفی مستمری ندارم، تو برای ده قدم راه که آمده ای بیست و پنج اشرفی گرفته ای و می گویی کم است؟
- اگر گذاشته بودید که خودم کاغذ را به حضرت والا برسانم خیلی بیشتر از این ها نصیبم می شد.
- چند بار بگویم حضرت والا به بوشهر رفته اند.
- خب پیش خواهر زاده اش می رفتم.
- فراش باشی که کم کم حوصله اش سر رفته بود گفت:
- حالا هم دیر نشده. کاغذ را ببر برای حضرت والا.
- شما خیال کردید کاغذ را که از دست دادم، دیگر هیچ چیز یادم نیست؟ من کلمه به کلمه آن نامه را حفظ هستم. تازه اطلاعاتی که قاصد به من داد خیلی بیشتر از آن بود که در کاغذ نوشته شده بود.
- جلال هرچه سعی می کرد بین حرف های آن ها و رفتار نگین ارتباطی برقرار کند، موفق نمی شد. بالاخره وقتی احساس کرد سر و صدای آن ها کار دستش می دهد و ممکن است پیرمرد از خانه بیرون برود، عده ای را دور خود جمع کند و منوچهر میرزا از محل اختفای او مطلع شود و نگین او را آدم بی عرضه ای بداند، گفت:
- بیا پیرمرد، من ده اشرفی برمی دارم و دو اشرفی هم به فراش باشی می دهم، سی و هشت تایی باقی مال تو. حالا این قدر سرو صدا نکن.

سوغاتی های پیرمرد را نوکر فراش باشی خرید و در خورجینی ریخت. پیرمرد وقتی چشمش به خورجین افتاد، گفت:
- چیز خوبی است، اما من خیال نمی کنم زور کشیدن آن را داشته باشم.

جلال گفت:

- آقای فراش باشی یکی از الاغ هایش را به ما امانت می دهد و خورجین را روی آن می اندازیم. من موقع مراجعت، الاغ فراش باشی را بر می گردانم.

فراش باشی با دلخوری در خواست جلال را پذیرفت. هوا کاملاً تاریک شده بود که فراش باشی به جلال اشاره ای کرد و به پیرمرد گفت:

- ما تا یک ساعت دیگر برمی گردیم، تو همین جا باش.

عشرت خبر ورود آن ها را به نگین داد، نگین همین که چشمش به فراش باشی افتاد، کمی چهره اش در هم رفت، چون قصد داشت پنهانی با جلال صحبت کند، اما چاره نداشت و نمی دانست چگونه از شر فراش باشی خلاص شود. این تغییر حالت نگین از نگاه جلال پنهان نماند. نگین از حال پیرمرد سؤال کرد و فراش باشی مفصل ماجرای او را تعریف کرد و خصوصاً درباره طمع او حرف زد و مراتب خدمتگزاری و حفظ منافع نگین را شرح داد. نگین گفت:

- اشکالی ندارد، بالاخره این پیرمرد به امیدی این راه دور و دراز را آمده است و درست نیست او را نا امید برگردانیم.

- خیر خانم، این پیرمرد پوسیده در همه عمرش اینقدر پول ندیده است. من نمی گذارم پول شما به جیب این جور آدم های طماع برود.

- برعکس من میل دارم به او کمک بیشتری شود و با کمال میل این کار را می کنم. خاله جان، لطفاً یک کیسه دیگر از آن اشرفی ها بیاورید.

عشرت فوراً از جعبه چوبی مثبت کاری شده بالای بخاری یک کیسه اشرفی آورد و نگین آن را به فراش باشی داد و گفت:

- مایلم تا وقتی که من دستوراتم را به جلال می دهم، شما این کیسه پول را به پیرمرد برسانید، سپس او را با خودتان به اینجا بیاورید که از همین جا حرکت کنند.

فراش باشی در مقابل این دستور گیج شد و به لکنت افتاد و با جملاتی نا مفهوم اشکال آوردن پیرمرد را به اندرون بیان کرد. نگین

با اشاره دست و چشم او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- من نگفتم پیرمرد را به اندرون بیاورید. شما راه های اطراف حکومتی را خوب بلدید. دیوار پشت عمارت من فاصله چندانی با

کوچه ندارد. پشت دیوار هم خرابه ایست که هیچکس از آنجا عبور نمی کند. شما می توانید پیرمرد را به پشت دیوار بیاورید.

- آن وقت جلال چه می شود؟

- جلال از دیوار بالا می رود و خودش را پایین می اندازد.

- دیوار از این طرف خاکریز دارد و کوتاه است، ولی از آن طرف گود است. و گردنش می شکند.

- شما نگران خرد شدن جلال نباشید. پیرمرد را بیاورید و سوت بزنید. جلال می آید.

این دستور را چنان صریح و در عین حال با سیاست ادا کرد که فراش باشی چاره ای جز اطاعت ندید و از اتاق بیرون رفت.

بمحض بسته شد در وقتی که نگین مطمئن شد که فراش باشی از عمارت بیرون رفته است نزدیک جلال آمد و بالحنی مهربان

گفت:

- می خواستم محرمانه با تو حرف بزنم ولی نمی دانم چقدر می شود به تو اطمینان کرد.

زانوهای جلال می لرزیدند و رچه می کرد از لرزش خود جلوگیری کند نمی توانست. قبلاً خیلی از حرفها را در ذهنش ردیف کرده

بود ولی حالا حتی یک کلمه هم به زبانش نمی آمد. نگین خیلی خوب متوجه بود چه غوغایی در دل جلال برهاند در اتاق شروع به

قدم زدن کرد و به عسرت هم گفت که هر وقت صدای سوت فراش باشی را نید فوراً! اطلاع بدهد.

جلال کم کم دست و پایش را جمع کرد و با صدایی که انگار از ته چاه در می امد گفت:

- من جانم را به شما مدیونم و برای ادا کردن این دین جز همین جان چیزی ندارم که بدهم. نمی دانم این برای اطمینان شما کافی

است یا نه .

- بسایر خوب برای گفتن مطلب ناچارم برای تو مقدمه ای بگویم. تو محرم اسرار منوچهرمیرزا بوده ای و همه چیز را درباره اش

می دانی درست است؟

- تا اندازه ای بله.

- پس حتما اطلاع داری که او به من نظر خوشی ندارد. درست می گویم؟

جلال متحیر مانده بود که چه بگوید چون درست به عکس این وضوع اعتقاد داشت و حالا فکر می کرد که نکند نگین دارد او را
امتحان می کند زیر لب گفت:

- برعک . من صور می کنم او به شما علاقه شدیدی دارد.

-عجب! به چه دلیل این حرف را می زنی؟

جلال یک لحظه تردید کرد که شاید در فاصله ای که در زندان بوده متجرای جدیدی اتفاق افتاده است که خبر ندارد لذا سکوت
کرد. نگین ادامه داد:

- در هر حال او بدترین دشمن من است و من واقعا از او متنفرم طوری که زندگی را بر من حرام کرده است . من زن تنها و بدبختی

هستم که به دست جانورهای امثال او افتاده ام و کسی نیست که دلش به حال من بسوزد .

چرا این حرف را می زنی؟ خیلی ها هستند که حاضرند همه گونه فداکاری در حق شما بکنند.

- امشب اولین بار است که چنین حرفی را از زبان کسی می شنوم . به هر صورت مأموریت تو نشان خواهد داد که چقدر در ادعایت
صادق هستی.

- بفرمائی چه باید بکنم.

نگین کمی مکث کرد و سپس گفت:

- این پیرمرد همسفر تو نباید به خانه اش برسد.

جلال توقع شنیدن هر حرفی را از نگین داشت جز این که به او دستور بدهد آن پیرمرد مردنی و بدبخت را به دیار عدم بفرستد

. جالا می فهمید که چرا در خانه فراش باشی موقعی که نگاهش به نگاه پیرمرد دوخته شده دلش لرزید. جلال گمان کرده بود نگین

می خواهد چیزهایی درباره منوچهر میرزا از او پرسید و حتی به خاطرش خطور هم نکرده بود که موضوع قتل کسی در بین باشد

. آرام پرسید:

- همین پیرمردی که به او پول دادید؟

- بله تو از اوضاع و احوال خبر نداری ونمی دانی این پیرمرد می تواند چه بلاهایی سر من بیاورد. نکند

می ترسی و من در انتخاب تو اشتباه کرده ام؟

جلال فکر می کرد وقتی زنی زیبا و ریف از کشتن پیرمرد طورری حرف می زند مه انگار می خواهد مرغی یا جوجه ای را بکشد او چرا باید بترسد. با صدای بلند گفت:

- نه من نمی ترسم و حاضرم جانم را بدهم.

- پس بلند شو برو کارت را انجام بده و وقتی تمام شد اینجا بیا .

این بهترین وعده ای بود که جلال شنیده بود . بدون تردید از جا بلند شد در این موقع عشرت آمد و گفت:

- گمانم فراش باشی پشت دیوار باشد. سه بار صدای سوت او را شنیدم.

جلال به اتفاق عشرت تا پای دیوار رفت و کمندی ابریشمی را از او گرفت تا از سوی دیوار به سلامت پایین برود. فراش باشی و

پیرمرد کمی دورتر از دیوار ایستاده بودند و صحبت می کردند. پیرمرد گفت:

- پس این رفیق همسفر ما چه شده؟ چرا اینجا ایستاده ایم؟

در این موقع جلال یکمتر تبه چلوی آنها سبز شد و سلام داد. چند لحظه ای به حرفهای متفرقه گذشت. جلال و پیرمرد که راه افتادند

فراش باشی برگشت . پیرمرد یک نفس حرف می زد و جلال آرام کنار الاغ او راه می رفت . پس از مدتی پیرمرد چون دید که جلال

جوابش را نمی دهد سکوت کرد و در افکار خود غرق شد و به خود گفت:

حالا راه و چاه شهر را فهمیدم. دفعه دیگر نمی گذارم این حقه بازها سرو ته قشیه را با چند اشرفی هم بیاورند. خدا روزی هرکسی

را از جایی می فرستد. شانس اوردم که ان پدر بیامرز در خانه من مرد. بد کردم به سراغ زن و بچه اش نرفتم . دفعه دیگر که به

شهر امدم حتماً به آنها سری می زنم.

جلال در این فکر بود که هر چه زودتر کار را تمام کند و نزد نگین برگردد. با خود گفت:

تا به حال هر جنایتی را مرتکب می شدم برای پول بود اما این دفعه پولی هم در بین نیست قردادی هم با کسی نبسته ام و نمیدانم

چرا باید دست به این جنایت بزنم.

اما خاطره یک جفت چشم سیاه و شورانگیز جواب سوالات او بود.

راه سراشیب شده بود و جاده از کنار دره ای عمیق می گذشت. الاغ بیچاره که زیر بار سنگین کمرش خم شده بود سرازیری با

احتیاط قدم بر می داشت. یک فکر شیطنت آمیز به ذهن جلال رسید و در جایی که جاده بسیار باریک و سنگلاخ بود با لگد به

پهلوی الاغ زد و او و پیرمرد را به قعر دره پرتاب کرد. صدای

ناله ای دلخراش و ریزش سنگ و خاک در دل کوه پیچید. جلال مأموریتش را به همین اسانی انجام داد. حالا باید قبل از طلوع سپیده خود را به شهر می رساند.

اواخر شب بود که منوچهر میرزا وارد عمارت نگین شد و نگین تازه خیالش از فرستادن جلال راحت شده بود و می خواست بخوابد که متوجه ورود من. چهر میرزا شد. در چهره و اضطراب عجیبی موج می زد و نگین در دل با تنفر گفت:

باز آمد. حالا دیگر چه می خواهد بگوید. این بار او را چطور دست به سر کنم؟

منوچهر میرزا انگار افکار او را خواند باشد بدون مقدمه گفت:

- امشب آمده ام که تکلیف خودم را معلوم کنم. دیگر خسته شده ام.

- از چه خسته شده اید؟

- از بلا تکلیفی و سرگردانی.

- تقصیر من چیست؟

- اختیار دارید. همه بدبختی ها و گرفتاریهای من زیر سر شماست. اگر شما را نمی دیدم این قدر زجر نمی کشیدم و صدمه نمی خوردم.

- بخدا نمی فهمم شما چه می گوئید. چطور ممکن است وجود ناقابل من باعث صدمه خوردن و زجر کشیدن شما بشود؟ راستی اگر

این طور است من شبانه حکومتی و حرمسرا را ترک کنم و دنبال سرنوشت خود بروم و گرنه حصرت والا حقیقتاً جا ندارد که شما

یک زن بی پشت و پناه را این طور در فشار قرار بدهد و تازه او را موجب آزار و اذیت خود هم معرفی کنید.

نگین با گفتن این حرفها شروع به گریه کرد. گریه های او سنگدل ترین انسانها را هم از خود بیخود می کرد. منوچهر کیرزا تحت

تأثیر احساسات مختلف کلافه شده بود ولی ناگهان به خود گفت:

باز دارد مرا فریب می دهد. نباید خود را به سمت احساسات بسپارم و سست اراده و بی اختیار باشم.

و گفت:

- هر چه اشک ریخته و گریه کردید بس است. آمده ام بگویم این روزها شاهزاده می آید. این که قرار است چه جوابی به او بدهید به من مربوط نیست من فقط می خواهم تلکیف خودم روشن شود قلب و روح من بیشتر از این تاب تحمل ندارد. هر چه مسخره ام کردید و مرا سر دواندید کافی است.

نگین با ملاطفت گفت:

- ماشاالله شما مثل بچه ها هستید. مگر ما قرار داد نداشتیم؟ چرا این قدر عجول و کم حوصله هستید؟ قرار شد سه ماه بمن فرصت بدهید. حالا هم خیلی مانده تا سه ماه تمام شود.

- سه ماه مهلت؟ برای چه؟ آنموقع که ما این قرار را با هم گذاشتیم من گمان میکردم شما حامله هستید ولی حالا که هر دو از واقعیت خبر داریم دلیل ندارد که من روز و شب زجر بکشم و ناراحت باشم. احساس میکنم شما از من متنفر هستید اینطور نیست؟

مناظر عجیب و غریبی جلوی چشم نگین مجسم میشد و در افکار دور و درازی غوطه میخورد. با خود فکر کرد: به این جانور مودی چه جوابی بدهم؟ آیا صلاح است که فریاد بزنم و بگویم درست فکر کردی از دست تو معذبم؟ آیا بگویم که از دیدن تو متنفرم؟ حس کرد اگر این حرف را بزند یکمرتبه کاخ آمال و ارزوهای خود را واژگون کرده است. بالاخره او با هزار نیرنگ توانسته بود خود و خانواده اش را از چنگ فقر و بدبختی نجات دهد. حالا چطور میتواند از اینهمه جلال و شکوه چشم ببوشد؟ و ای کاش فقط همین بود یک کلمه جواب منفی باعث میشد که این آدم پررو و سمج او را تا آستانه مرگ بکشاند. ای کاش به جای پیرمرد او از بین رفته بود با خود گفت آن پیرمرد بدبخت را فقط بخاطر اینکه از سوابق من خبر داشت به کام مرگ فرستادم در حالیکه در مقابل این جوان گستاخ همینطور سکوت کرده ام. فقط این فکر که او مرا در مقابل سایر دشمنانم محافظت میکند اینطور مرا صبور کرده است. اگر این دفعه بتوانم از چنگ او خلاص شوم برای آینده فکری خواهم کرد که برای همیشه شرش کم شود.

به گریه و زاری ادامه داد و با لحن التماس آمیز گفت: گمانم هر حرفی را باید صد بار به شما زد. چندین بار گفته ام که به شما علاقه دارم. چرا باید از شما بدم بیاید و از وجود شما معذب باشم. مگر شما با من چه کرده اید؟ این همه بی لطفی شما برای من قابل تحمل نیست.

- پس اینهمه اذیت کردن چه معنی دارد؟

- چه اذیتی کرده ام؟ اصلا من چه قدرتی دارم که بتوانم اذیت کنم؟

- چه اذیتی از این بالاتر که مرا بازیچه گرفته اید و درست مثل یک بچه با من رفتار میکنید زودتر جواب

ضریح بمن بدهید تا تکلیف خود را بدانم.

- جواب همانی است که قبلا هم داده ام. وعده ما پایان سه ماه بود. مدتی را صبر کرده اید باز هم صبر کنید.

- باز هم میگویم هر دوی ما از دروغ بودن بارداری شما مطلعیم پس چرا باید صبر کنیم؟

- برای اینکه دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد. هدف من این است که تا آن موقع کسی از راز ما خبردار نشود. پس از آن که

به ترتیبی از شر قضیه راحت شدیم آنوقت من با طیب خاطر در اختیار شما خواهم بود. از این بهتر چه میخواهید؟ باور کنید که

درباره من خیالات واهی میکنید. من از ته دل به شما علاقه دارم و خود را در مقابل شما از ذره ای هم کوچکتر میدانم ولی ملاحظاتی

هم میکنم که جان من و شما در خطر نباشد. شما که حضرت والا را میشناسید و میدانید چقدر به همه سوء ظن دارد پس کمی صبر

کنید.

- چطور صبر کنم؟ خسته شده ام؟

- همانطور که تابحال صبر کرده اید. شما ادعا میکنید به من علاقه دارید آنوقت از یکی دوماه صبر کردن عاجزید؟ چطور عشق و

علاقه شما را باور کنم؟

- من چطور عشق خود را ثابت کنم؟

- آبروی مرا مثل آبروی خودتان حفظ کنید و اینقدر بی ملاحظه به اینجا رفت و آمد نکنید. متوجه نیستید که دشمنان ما همیشه در

کمین هستند؟

- یعنی دیگر اینجا نیایم و شما را نبینم؟

- تا موقعیکه مطمئن نشده ایم کسی مراقب ما نیست خیر.

- هر چند که اینکار برایم خیلی مشکل است ولی بخاطر علاقه ای که به شما دارم اینکار را خواهم کرد ولی اگر باز هم قصد فریب

مرا داشته باشید خیلی به ضررتان تمام میشود.

- از این جهات خاطر جمع باشید. من کبوتر بال و پر شکسته ای هستم که اسیر چنگال عقاب شده ام اما شما با همه ادعاها و اظهار

عشقه‌ها به هیچ وجه پایبند قولتان نبوده و مراعات حال مرا نکرده اید.

- چطور توجهی به شما ندارم؟ منکه همه شب و روزم به فکر و خیال شما میگذرد.

- مگر نگفتید که یک قابله برایم خواهید فرستاد؟

منوچهر میرزا یکدفعه یادش آمد که قولش را فراموش کرده است و شرمنده شد و گفت: همین فردا دستور

میدهم دنبال قابله بفرستند. شما به عشرت خانم دستور بدهید هر کسی را که صلاح میدانند بیاورد.

- شما به منزل پدرم دستور بدهید خودشان میفرستند.

- حرفی ندارم اینکار را هم میکنم. ولی من بروم و دیگر پشت سرم را نگاه نکنم؟

نگین از اینکه موفق شده بود منوچهر میرزا را از سر خود باز کند از شادی در پوست خود نمیگنجید و با مهربانی گفت: فقط تا اندازه

ای مراعات وضع و حال مرا بکنید.

- پس فعلا خداحافظ.

منوچهر میرزا گیج تر از یکساعت پیش به طرف عمارت خود میرفت و نمیدانست چرا هر بار که تصمیم میگیرد نگین را شکست

بدهد شکست خورده تر از دفعه پیش باز میگذرد.

- خیلی وقت است که قاصد ما رفته و برنگشته قرار بود یکماهه بیاید. نمیدانم چه اتفاقی افتاده که اینقدر دیر کرده.

- معلوم میشود خبر نداری من برای همین اینجا آمده بودم منتهی جلوی کنیزها نمیشد حرف زد.

- زودتر حرف بزنی که شمس آفاق مرا بیچاره کرده.

قاصدی که فرستاده بودیم وسط راه فوت کرده و امروز زنش پیش من آمده بود و گریه و زاری میکرد که شوهرم جان خودش را

روی کار شما گذاشته و باید کاری کنید. اما موضوع مهم دیگری پاک حواس مرا پرت کرده.

- چه چیزی باعث نگرانی تو شده؟

- زن قاصد میگفت که پیرمردی که شوهرش در منزل او مرده به شیراز آمده است.

- برای چه؟

- برای اینکه نامه و پیغام را به ما رساند.

- پس کجاست؟

- موضوع همین است چهار روز پیش پیرمرد به منزل قاصد رفته و آخرین پیغامهای او را به آنها رسانده و بعد هم برای دیدن من

به حکومتی آمده؟

-عجیب! پس کجاست؟ هیچ تحقیقی نکردی؟

-از چه کسی تحقیق کنم؟ شما که بهتر میتوانید مطلب را کشف کنید گمانم قاصد اخبار مهمی داشته چون به زن و بچه قاصد گفته

که اگر مطلب را به صاحبش برساند انعام خوبی میگیرد و بخاطر همین هم از ده به شهر آمده. منکه هر چه فکر میکنم نمیدانم او

کجاست. انگار یک قطره اب شده و به زمین فرو رفته.

-تو مطمئنی که او به حکومتی آمده؟

-در این که به حکومتی آمده هیچ شکی نیست ولی اینکه چرا ما را پیدا نکرده نمیفهمم.

حرف ملیحه که به اینجا رسید محترم از جا بلند شد و گفت:اینکه کاری ندارد همین الساعه میفهمم که ایا در این چند روز

پیرمردی با این مشخصات به حکومتی آمده یا نه.

-از کجا میفهمی؟

-تو کاری نداشته باش. آن فراش قد بلند سیاه را میشناسی؟

-اصغر را میگویی؟

-بله او همه ماهه از من حقوق میگیرد که خبر بدهد چه کسی به حکومتی می آید و چه کسی از آنجا می رود.

-پس زودتر از او بپرسید که آیا در این چند روز پیرمردی با قد خمیده و شال قرمزی به کمر به دیوانخانه آمده یا نه؟ من همینجا

منتظر میمانم.

محترم با عجله رفت و دقایقی بعد با اضطراب و نگرانی برگشت و گفت:چیز عجیبی شنیده ام پیرمرد چند روز پیش به دیوانخانه

آمده و

سراغ حضرت والا را گرفته. او خبر نداشته که حضرت والا در شیراز نیست و به بوشهر رفته.

- این خبر که عجیب و غریب نبود.

- نه، هر چند تقاضای پیرمرد برای ملاقات با حضرت والا خیلی هم عادی نیست، ولی عجیب تر از آن کاری است که فراش باشی

کرده، او پیرمرد را به خانه اش برده.

- عجب! فراش باشی با پیرمرد چه کار داشته؟

- من هم در همین فکرم. از این گذشته جلال هم از زندان فرار کرده.

- من هم این خبر را شنیده ام، ولی ربط آن دو تا را با هم نمی فهمم. شاید هم پیر و خرف شده ام که از این کارها سر در نمی

آورم.

- نه خواهر جان، پیر و خرف نشده ای. اگر تو هم به اندازه من از اوضاع خبر داشتی و می دانستی که در همان روزی که پیرمرد به

حکومتی آمده، عشرت دوبار به خانه فراش باشی رفته و جلال هم همان شب از زندان فرار کرده، حتماً یک چیزهایی دستگیرت

می شد.

- من که از این معماها سر در نمی آورم. صاف و پوست کنده بگو چه فهمیده ای؟

- خود من هم هنوز دقیق اصل مطلب را نفهمیده ام، اما حس می کنم اینها به شکلی به هم ربط دارند و حتماً دست عشرت و نگین

در کار است.

- محترم، من چند سال است در شیراز هستم و جدّ اندر جد فراش باشی را می شناسم. او آدم درستی است و خودش را وارد

بعضی کارها نمی کند. این که می گویی پیرمرد به خانه فراش باشی رفته و حالا هم سر به نیست شده است، من باور نمی کنم. از

اینها گذشته، فراش باشی را با نگین و عشرت چه کار؟ او غیر از چپق بلند و چماق نقره اش چیزی را نمی شناسد و یک روز منصب

فراش باشیگری را با دنیا عوض نمی کند.

- ای خواهر. چه خوش باوری. آدم هر چه قدر هم خوب و درست باشد دل دارد و سکه های طلا و نقره بی پیر دل آدم را می برد.

من و تو اینجا نشسته ایم و نمی دانیم در چند قدمی ما چه می گذرد. طفلک شمس آفاق راست می گوید که من پولهایش را دور

می ریزم. این همه پول به این کنیزها و خواجه های نمک شناس دادیم، نتیجه چی شد؟ اگر زن قاصد سراغت نمی آمد اصلاً

خبردار نمی شدیم که قاصد مرده یا زنده است. هر خبری که می شود من و تو آخرین نفری هستیم که می فهمیم.

- خوب به عقیده تو حالا چه باید بکنیم؟

- به نظر من باید قبل از هر چیز بفهمیم که پیرمرد چطور شده.

- محترم باجی جان زن قاصد به من گفت که پیرمرد قصد ملاقات با شما را داشته و کاغذ را هم برای ما آورده بود، اما حالا می

گوئی وقتی به حکومتی آمده، تقاضای ملاقات حضرت والا را کرده.

- بله، مخصوصاً اصغر می گفت که در این کار خیلی هم سماجت به خرج داده و فراش ها او را مسخره کرده اند.

- سر در نمی آورم. قاصد موقع مردن کاغذی به پیرمرد داده و سفارش کرده که آن را به شما یا من برساند. ضمناً نشانی منزل

خودش را هم به پیرمرد داده که خبر مردنش را به خانواده اش برساند، پس چرا پیرمرد اصرار داشته حضرت والا را ببیند؟

- اگر بفهمم چه بر سر پیرمرد آمده، همه اینها معلوم می شود.

- از کجا بفهمیم؟

- از منزل فراش باشی. بهانه ای پیدا کن و سری به آنجا بزن.

- من نمی توانم به منزل فراش باشی بروم.

- چرا؟

- ماشاءالله شما می خواهی از همه کارها سر در بیاوری. دلیلی دارد که به خود من مربوط است.

- خواهر، من که غریبه نیستم. هر چه هست بگو.

ملیحه از خجالت سرخ شد و سرش را پائین انداخت و گفت:

- سالها پیش تازه از شوهر اولم طلاق گرفته بودم. این فراش باشی جوان بود و آوازه خوشگلی مرا از این و آن شنیده بود و ندیده

و نشناخته یک دل نه، صد دل عاشق من شده بود و با این که من یک خرده بزرگتر هم بودم پایش را توی یک کفش کرده بود و

می خواست مرا عقد کند، ولی مادر هفت خط و بی چشم و رویش که می خواست خواهرزاده خود را به او بدهد، مانع شد و

نگذاشت عروسی ما سر بگیرد. لابد متوجه شدید که من چرا نمی توانم به آنجا بروم؟

- خواهر جان، خوب زودتر می گفتی. حالا فهمیدم چرا این قدر از فراش باشی طرفداری می کنی و راضی نیستی بد او را بشنوی.

بسیار خوب، این کار را می‌کنم. زن فراش باشی یک بازدید هم از من طلبکار است. وقتی به شیراز آمدیم، او اولین کسی بود که به دیدن ما آمد. شمس آفاق که نمی‌تواند و نباید بازدید او را پس بدهد، پس من خودم به این بهانه فردا به آنجا می‌روم و سر و گوشه‌ی آب می‌دهم.

فراش باشی در رختخواب از این دنده به آن دنده می‌غلطید و خوابش نمی‌برد. بالاخره بلند شد و چپقش را روشن کرد و دود غلیظ آن را بیرون داد و صد لعنت به خود فرستاد که چطور سر پیری عاشق شده است. ماجراهای چند ماه گذشته از جلوی چشمش رژه می‌رفتند و لحظه به لحظه، او را معذب‌تر می‌کردند. به خود گفت:

"این چه مصیبتی بود که برای خودم درست کردم؟ یکی نیست از من بپرسد مرد حسابی تو را چه به این

کارها؟ راحت و آسوده برای خودت لقمه نانی را می‌خوردی، معقول‌عنوانی و احترامی داشتی. این کارها به تو چه مربوط؟ منوچهر میرزا هر غلطی دلش می‌خواهد بکند، جلال توی زندان بمیرد، نگین خانم هر کاری دلش می‌خواهد بکند، تو چرا در کارهایی که به تو مربوط نبود دخالت کردی؟ از همه بدتر سر پیری و معرکه‌گیری؟ خدایا این چه جور بدبختی بود که گریبان مرا گرفت؟ من کجا نگین کجا؟ زن سوگلی حضرت والا چه دخلی به من بیچاره دارد؟"

هر چه بیشتر به کارها و حرفهای نگین فکر می‌کرد، کمتر سر در می‌آورد. نمی‌دانست نگین چرا جلال را با پیرمرد فرستاد؟ و چرا در حضور او با جلال حرف نزد؟ اصرارش برای آوردن پیرمرد و راهی کردن او چه بود؟

نفهمید چند تا چپق کشیده و چه مدت بیدار نشسته است، فقط یکمرتبه چشم باز کرد و دید سپیده صبح زده و کیسه توتون خالی است. پلکهای چشمش سنگینی می‌کردند و سرش به دوار افتاده بود و می‌خواست حتی یک ساعت هم که شده است بخوابد، اما هنوز دراز نکشیده بود که صدای در اختصاصی عمارت آمد. این در به کوچه دیگر راه داشت و جز خود فراش باشی، کسی از آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. با عجله بلند شد و با خود گفت:

"یعنی سر صبح این کیست که به سراغ من آمده؟"

با اضطراب و اوقات تلخی، خود را پشت در رساند و آن را آهسته باز کرد و چون در تاریک و روشن صبح چشمش به هیكل جلال

افتاد و از پیرمرد و الاغ هم اثر ندید. بی اختیار فریاد زد:

- پس چرا برگشتی؟ مگر قرار نبود با پیرمرد تا آبادیش بروی؟ او که می گفت تا آنجا سه چهار روز راه است. الاغ و خورجین را

چه کردی؟

- اینجا که جای این حرفها نیست. بگذار بیایم داخل، با صبر و حوصله همه چیز را برایت می گویم.

جلال همین که وارد اتاق شد، بدون معطلی خودش را در رختخواب فراش باشی انداخت. فراش باشی عصبانی شد و گفت:

- مگر عقلت کم شده؟ چرا صبر نمی کنی برایت رختخواب بیندازم؟

- به جان فراش باشی دارم از حال می روم. هزار بار دعا کردم که بیدار باشی و قبل از زدن سپیده راهم بدهی که کردم مرا در

کوچه ها نبینند. به جان خودت فردا همه چیز را برایت تعریف می کنم. فعلاً بگذار

بخوابم که دارم می میرم.

و بلافاصله لحاف را روی سر کشید و نفیر خرناسش بلند شد. فراش باشی چاره ای جز سکوت نداشت. یک دست رختخواب از

صندوقخانه بیرون آورد و همانجا انداخت و خوابید و جلال موقتاً توانست از شرّ سؤال و جوابهای او خلاص شود.

دو سه ساعت از روز می گذشت که فراش باشی غلتی زد و با آن که هنوز هم خسته بود، بیدار شد. لابد تا به حال چندین مرتبه او

را خواسته بودند. اگر یکی از نوکرهایش یا فراش ها برای بیدار کردن او وارد اتاق می شد و جلال را آنجا می دید صورت خوشی

نداشت. از ترس از جا پرید و با نوک پا به پهلو جلال زد و بیدارش کرد و گفت:

- بلند شو. اینجا جای خواب نیست.

- دستم به دامنت فراش باشی. من دارم از خستگی می میرم. شما را بخدا بگذارید یک ساعت دیگر بخوابم. امروز خیلی کار داریم

و اگر خسته باشم، هیچ کاری نمی توانم بکنم.

- پسر جان. می گویم اینجا جای خوابیدن نیست. الان می آیند و تو

را می بینند. جلال نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پس اجازه بدهید بروم داخل صندوقخانه بخوابم. من که نمی توانم با شما از خانه بیرون بیایم.

جلال می خواست به این شکل خود را از شرّ سوال و جواب فراش باشی خلاص کند. برای همین فوراً به صندوقخانه رفت و خود را

به خواب زد. فراش باشی با عجله مشتی آب به سر و صورت خود زد و برای صرف صبحانه به اندرون رفت. موقع مراجعت هم کمی نان و پنیر برداشت و برای جلال برد و بالای سرش گذاشت. جلال بمحض این که از رفتن فراش باشی مطمئن شد، به نان و پنیر حمله کرد و با حرص و ولع عجیبی آن را خورد. در این موقع صدای زنانه ای به گوشش خورد. گوش ها را تیز کرد و صدای محترم را که در اتاق مجاور با زن فراش باشی حرف می زد، شناخت. زن فراش باشی جزئیات دقیق را نمی دانست ولی معلوم می شد همان حرفهایی که به محترم می زد، برای او کافی است.

هنگامی که پس از حدود یک ساعت محترم خداحافظی کرد و راه افتاد، جلال از جای خود بلند شد و زیر لب گفت:

« معلوم می شود که این زن عیار از همه چیز خبر دارد و بین فرار من گم شدن پیرمرد، رابطه ای می

بیند. اگر قدری کنجکاوی کند و پیش برود، همه چیز را به منوچهر میرزا خواهد گفت و او هم خانه فراش باشی را تفتیش می کند و من مثل موش گیر می افتم. اینجا جای ماندن من نیست. باید جای امنی پیدا کنم و مخفی شوم. حالا که روز است و نمی شود بروم. می مانم سرشرب می روم. قبل از آن هم باید نگین را ببینم و نتیجه ماموریت را به او بگویم. ضمناً این زندگی هم که من می خواهم در پیش بگیرم پول می خواهد و پول را هم ناچار نگین باید بدهد.»

فصل ۷

منوچهر میرزا برای رفتن به دیوانخانه آماده می شد که گوهر آغا وارد شد. منوچهر میرزا به هیچ وجه به افراد اجازه نیم داد سرزده و بدون وقت قبلی وارد اتاقش شوند، ولی از ورود خواجه گوژپشت و قد کوتاه، اوقاتش تلخ نشد، بلکه لبخندی زد و احوالپرسی کرد. گوهر آغا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و با حرکات مضحک دولّا و سه لّا می شد. سرانجام پس از چندین بار تعظیم و تکریم گفت:

- خانم ضمن عرض سلام تقاضا داشتند امر بفرمائید امروز قابله ای را به اندرونی بفرستید.

- چطور؟ مگر خبری است؟

- چه عرض کنم قربان. به بنده این طور فرمودند.

- خیلی خوب. این که کاری ندارد. تو خودت بیشتر از همه آشنا داری. بعلاوه عشرت خانم حتماً تا به حال فکر این را کرده. به او

بگو هر قابله ای را که می شناسد احضار کند. اگر لازم شد خودت با یک فراش برو عقبش.

گوهر آغا باز تعظیم کرد و گفت:

- جسارت است، ولی گمانم نظر خانم این بود که از طرف حکومتی قابله حرمسرا احضار شود.

- چرا حرف زیادی می زنی؟ حرمسرا قابله اش کجا بود؟ همان کاری را که گفتم بکن.

برای یک لحظه گوهر آغا از عصبانیت منوچهر میرزا ترسید، ولی شاهزاده که وجود او را برای خود مفید می دید و دوست داشت او

را در اختیار داشته باشد، خندید و دستی به شانه او زد و گفت:

- این که گفتم تو و عشرت اقدام کنید برای این است که شخصاً به تو اعتماد دارم و می دانم بسیار کاردان و باهوشی. راستی برای

احوالپرسی خانم خواهم آمد. مراقب باش آن اطراف کسی نباشد.

گوهر آغا که از رفت و آمدهای شاهزاده به عمارت نگین خبر داشت، تعظیم دیگری کرد و گفت:

- غلام در خدمتگزاری حاضرم.

منوچهر میرزا چند سکه طلا در دست او گذاشت و خرسندش کرد.

نگین وقتی از پیغام منوچهر میرزا باخبر شد، به عشرت گفت:

- معطل نشو. به من الهام شده که شاهزاده به همین زودی بر می گردد. باید قبل از مراجعت او به کارها سر و سامان داده باشیم.

چند روزی بیشتر به اتمام ماه نهم نمانده. نفهمیدم بالاخره کاری را که از چند ماه

پیش به تو گفته بودم انجام دادی یا نه.

- دیگر مراقبت و زحمت از این بیشتر نمی شود. مطمئن باش که همه کارها رو به راه است.

- درست است که خیلی زحمت کشیده ای، ولی هرکاری موقعی ارزش دارد که به نتیجه برسد. می ترسم درست در آخرین لحظه

همه چیز به باد برود.

- انشاءالله که این طور نیست. بد به دلتان راه ندهید.

- از احوال آن زن خبر داری و مطمئنی که از دست ما بیرون نخواهد رفت؟

- بله، هفته ای یک بار و حتی این روزها یک روز در میان به دیدنش می روم و پرستاری برایش تعیین کرده ام کهز ا آدمها

خودمان است.

- از محلی که او را در آنجا خوابانده ای مطمئنی و یقین داری کسی به آنجا رفت و آمد نمی کند؟

- محل امن و دور افتاده ای است و از آنجا جایی بهتر پیدا نمی شود.

- من همه جای شیراز را بلندم. این خانه ای که می گویی کجاست؟

- همان خانه ای است که یک شب جلال مرا در آنجا زندانی کرد. از کوچه آن کسی عبور و مرور نمی کند و شهین هم هرچند روز

یک بار به آنجا سر می زند.

- در هر حال همین امروز بلند شو و همراه شهین به دیدن آن زن برو. مخصوصاً با دقت معین کن که چه موقع فارغ می شود. این

موضوع برای ما خیلی اهمیت دارد. موقع مراجعت از فراش باشی احوال جلال را پپرس. قرار بود زود برگردد، دیر کرده است.

عشرت با عجله به راه افتاد و یکسر به اقامتگاه شهین که در خانه خواهرش بود رفت. طلعت هنوز از او و شهین احتراز می کرد و

میل داشت او را به حال خود بگذارند و باعث زحمتش نشوند. او حتی هدایای نگین را هم که چند دفعه برایش فرستاده بود قبول

نکرده و همه را پس داده بود و هر دفعه هم که عشرت به دیدنش می رفت، از صحبت کردن با او شانه خالی می کرد و به بهانه

ای می رفت و به حاج مصباح و حاجیه خانم که این وضع را برای او درست کرده بودند لعنت می فرستاد و از عشرت می خواست

که هر چه زودتر شهین را از خانه او ببرد و او را آسوده بگذارد.

این بار هم که عشرت وارد خانه شد، طلعت مشغول آه و ناله بود و همین که خواهرش را دید مثل خروس جنگی به او پرید و

گفت:

- بخدا اگر امروز شهین را نبوی، صاف به دارالحکومه می آیم و همه چیز را می گویم. من یک عمر با هزار بدبختی لقمه نان حلالی

فراهم کرده و با بیچارگی، اما آبرومندی زندگی کرده ام، روا نیست که حالا هرجا می روم هزار طعنه و کنایه از مردم تحویل

بگیرم. هیجده سال خون دل خوردم و دختر بزرگ کردم که سر پیری دستم را بگیرد. او را از من گرفتید و مرا به این روز

نشانید، حالا دیگر از جانم چه می خواهید؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟

عشرت با ملایمت و مهربانی گفت:

- خواهرجان! چرا جوش الکی می زنی؟ همه دنیا آرزو دارند دخترشان چنین شانی نصیبش شود. شما خودتان نیم خواهید و گرنه

در یک چشم برهم زدن نوکر و کلفت و خانه و لباس برایتان فراهم می شود.

- بین خواهر . من نه خانه می خواهم نه نوکر و نه کلفت نه لباس. فقط تمنا می کنم کاری به کار من نداشته باشید و بگذارید با

بدبختی خودم بسازم. من دیگر سر پیری طاقت داع و درفش ندارم. از اول عاقبت این کار را خوب ندیدم ، حالا هم خوب نمی

بینم. شما اگر خیلی به من محبت دارید شهین را بردارید و جای دیگری ببرید.

- خواهرجان خوب نیست که ما را از خانه خودت بیرون کنی. بخدا فردا پشیمان می شود.

- حرف همان است که گفتم. خوب یا بدش برای من فرقی نمی کند.

عشرت که پافشاری خواهرش را دید، شهین را صدا زد و گفت:

خواهرمان ما را از خانه اش بیرون می کند . بلند شو اسبابت را جمع کن تا برویم .

کجا برویم ؟

بالاخره خدا بزرگ است و برای بنده جا قحط نیست .

شهین اثاثیه مختصر خود را جمع کرد و در گوشه ای گذاشت و بچه اش را زیر بغلش زد و همراه عشرت که تظاهر به عصبانیت و

اوقات تلخی می کرد ، راه افتاد تا به همان خانه ای که نزدیک دروازه قرآن بود و عشرت شبی را در آن گرفتار جلال شده بود

بروند . شهین چون قصد خواهرش را فهمید با نارضایتی گفت :

خواهر ، من از آن خانه خیلی می ترسم . چند باری هم که در آنجا به دیدن اقدس رفتم ، داشتم از ترس می مردم . اصلا " مثل این

که هوای خانه سنگین است . حتما " هم همین طور است ، وگرنه دلیل نداشت کسی

در آن سکونت نکند . گمانم در همسایگی اش هم کسی نباشد . این اقدس بیچاره خیلی دل و جرات دارد که آنجا مانده . مرا از

فراهم آورده اید که در آن خانه به دست از ما بهتران بسپارید ؟

نه خواهر . خاطر جمع باش . بعلاوه تو به همین زودی نزد خودمان خواهی آمد و تلافی این زحمت ها خواهد شد . این خانه هم

هیچ عیبی ندارد و نزدیک منزل حاج مصباح است و تو می توانی بیشتر اوقات را آنجا باشی . سه چهار شب که هزار شب نمی شود

در طول راه از همین نوع صحبت ها جریان داشت تا آن که وارد خانه شدند . زانو در بالا خانه خوابیده بود و ناله می کرد و سخت

بی تاب بود .

دو نفری به بالین او رفتند . عشرت پرسید :

اقدس جان! حالت چطور است ؟ چرا این قدر بی تابی می کنی ؟ مگر ناراحتی داری ؟ کم و کسری داری ؟

اقدس چشمان بی فروغ خود را بزحمت باز کرد و چون عشرت را بالای بالین خود دید دست انداخت و گوشه چادر او را گرفت و گفت :

خانم جان کم و کسری ندارم . خدا به شما عمر بدهد . همه چیز مرتب است ، اما درد می کشم و رنج می برم . از دیشب تا به حال بدتر شده است .

خیال می کنی خبری باشد ؟

اقدس از خجالت چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت :

تصور می کنم این طور باشد و موقعش شده است . نمی دانم چطور این همه زحمت و محبت شما را تلافی کنم . من که عوضی ندارم . خداوند خودش به شما عوض بدهد .

عشرت کم و بیش دلش به حال زن بخت برگشته می سوخت . اشک های او را با گوشه چادرش پاک کرد و گفت :

دختر جان ، چرا گریه می کنی ؟ انشاءالله به سلامتی وضع حمل خواهی کرد .

اقدس با همان آهنگ جواب داد :

آدم زائو یک پایش این دنیا و یک پایش آن دنیاست ، اما من از مرگ ترسی ندارم ، بلکه از زندگی می ترسم . مدام از خودم می

پرسم آخر و عاقبت این بچه بدبخت که به دنیا می آید چه خواهد شد ؟ من که در خود قوه ای نمی بینم که بتوانم کار کنم و بچه

را بزرگ کنم ، پدر بیچاره اش هم که چند ماه قبل عمرش را

به شما داد و به دست سواران حکومتی کشته شد و مرا به این روز سیاه نشاند . خداوند هیچ کس را به روزگار من دچار نکند .

دختر جان . تو از کار خدا چه خبر داری ؟ انسان هیچ وقت نباید مایوس شود . همان خدایی که تا به حال از تو نگهداری کرده ،

بعدا" هم خواهد کرد . حالا هم صبر کن و به خدا امیدوار باش . من مخصوصا" امروز خاله شهین را آورده ام اینجا که کاملا" از تو

پرستاری کند و نگذارد که به تو سخت بگذرد .

شما را بخدا این قدر خجالتم ندهید . من تا دارم زیر بار منت شما هستم .

در مدت دو سه ساعت با کمک ننه خوشقدم که از نزدیکان خود عشرت بود ، اطاقی برای شهین درست شد و اقدس کاملاً تحت نظر شهین قرار گرفت . آنچا را لازم داشتند از خانه حاج مصباح آوردند و قرار شد شهین و ننه خوشقدم به نوبت مراقب حال زائو باشند .

عشرت پس از فراغت از این کارها ، شهین را داخل حیاط آورد و آهسته پرسید :

مقدمات کار که از هر حیث آماده شده است . خیال می کنی بچه چه موقع به دنیا بیاید ؟

این طور که من می بینم یکی دو روزی طول دارد .

خیلی خوب . پس امشب دنبالت می آیند . مواظب باش که بهترین لباس را بپوشی و همراه خواجه و فراشی که خواهند آمد به دارالحکومه بیایی . در آنجا هم که تکلیف خودت را می دانی . باید به حکیم باشی و بقیه بگویی که بیگم تا دو روز دیگر فارغ می شوند . مبادا دست و پایت را گم کنی و دستپاچه شوی .

من درسم را خوب بلدم . تو مطمئن باش .

عشرت بعد از سفارش های دیگر به دارالحکومه برگشت و درست وقتی رسید که فراش باشی از در حکومتی بیرون می آمد . او بلافاصله عشرت را شناخت و در کنار هم راه افتادند . عشرت هم فهمید که جلال برگشته و در حال حاضر در منزل فراش باشی است و چون فکر کرد با کارهایی که پیش رو دارند ممکن است به وجود جلال احتیاج داشته باشند گفت :

بهتر است جلال یکی دو روزی در منزل شما باشد و مخصوصاً روزها بیرون نیاید تا بیگم تکلیفش را معلوم کند .

اما الاغ و خورجین من چه می شود ؟

کدام الاغ و خورجین ؟

موقعی که جلال می خواست حرکت کند الاغ و خورجین مرا برای آن پیرمرد امانت گرفت . حالا که برگشته دست خالی آمده است .

جناب فراش باشی یک الاغ و یک خورجین که این قدر قابل نقل نیست . من به بیگم می گویم قیمت آن را بپردازد . ضمناً امروز عصر یک فراش نفهم را که شعوری ندارد معین کنید که همراه یکی از خواجه ها دنبال کاری بفرستم .

دست شما درد نکند عشرت خانم . مگر فراش نفهم هم داریم ؟

مقصودم این نبود که خدای ناخواسته بی احترامی کرده باشم . می خواستم یکی از آن فراش هایی را که زیاد کنجکاو نیستند معین کنید . شما که خبر دارید عادت این جور آدم هاست که آن ها را هر جا بفرستی می خواهند خودشان را نخود هر آشی بکنند و وقتی هم از قضیه ای خبر دار می شوند آن را یک کلاغ چهل کلاغ می کنند .

صحبت آن ها تمام که شد عشرت دور حکومتی را گشت و از طرف دیگر وارد دارالحکومه شد و بلافاصله رختخواب نگین را انداخت و وسایل او را مرتب کرد و به انتظار نگین که حمام رفته بود نشست نگین وقتی از حمام برگشت از دیدن بساط گسترده و سایر وسایلی که نمایانگر وجود یک زائو بود تعجب کرد و علت را از عشرت پرسید :

عشرت گفت :

شما فردا و پس فردا و شاید هم امشب وضع حمل می کنید و به سلامتی صاحب یک دختر یا یک پسر کاکل زری می شوید . این رختخواب هم مال شماست .

تبسمی کرد و گفت :

پس از این قرار من بیچاره باید داخل این بستر بروم و اقلاً " تا ده پانزده روز تکان نخورم ؟

چاره ای جز این نیست .

نگین با نارضایتی وارد رختخواب شد و عشرت بعد از مرتب کردن وسایل ، چند نفر از خدمه را صدا زد و دستورات مختلفی را به آن ها گوشزد کرد . آنهایی که باید خبر را از عمارت بیرون می بردند ، در ظرف چند دقیقه این کار را کردند .

یک ساعت بعد فراش مخصوص و گوهر آغا ، شهین را در حکومتی حاضر کردند و بلافاصله میرزاجیان حکیم باشی هم احضار شد و از پشت پرده حال زائو را پرسید . شهین از حکیم باشی دستور می گرفت و

شرح حال بیمار را به او می گفت . بالاخره طبق نظر قابله که حکیم باشی هم تصدیق کرد ، مشخص شد که موقع وضع حمل نزدیک

است و شاید در کمتر از یک روز ، مولود حضرت حاکم قدم به عرصه وجود می گذارند . بیا بروی عجیبی راه افتاد . هر کسی دنبال

کاری می رفت . دو سه تا از فضولباشی هایی هم که همیشه همه جا هستند تا نفعی برای خود دست و پا کنند ، تصمیم گرفتند

زودتر حرکت کنند و خبر را به فرخ میرزا برسانند و مژدگانی دریافت کنند . آنها بدون این که به کسی خبر بدهند سوار بر

اسبهای بادپا شدند و راه افتادند .

عشرت با دقت کامل مراقب جریان کار بود . همین که هوا تاریک شد به شهین گفت :

حالا باید بروی سراغ اقدس و ببینی در چه حال است. نمی دانم تکلیف خود را می دانی یا نه؟

از هر جهت خیالت راحت باشد.

پس بلند شو و به هوای آوردن بعضی از وسایل و دواهای مخصوص به منزلت برو، اما حواست را حسابی جمع کن که بچه باید باید

کاملا محرمانه و بی سر و صدا به اینجا آورده شود. خیلی باید دقت کرد که حتی یک نفر هم از این موضوع سر در نیاورد.

آوردن بچه درست، اما جواب زن بیچاره را چه بدهیم؟

من فکر ان را هم کرده ام. چیز مهمی نیست. خودم تا یکی دو ساعت دیگر به انجا می ایم.

شهین پس از یک ساعت مقدمات حرکت خود را فراهم کرد و به اطرفیانی که دور بستر زائو جمع شده بودند و هر کدام طبابتی

می کردند گفت:

بهتر است زائو را تنها بگذاریم تا یکی دو ساعتی استراحت کند. این طور که معلوم است وضع حمل به این زودی نخواهد بود.

یکی دو نفری اعتراض کردند و گفتند:

این جور مواقع نباید زائو را خواباند و باید او را بیدار نگاه داشت. ولی بالاخره در مقابل دستور قابله و امر عشرت، همه بیرون رفتند

و زائو را تنها گذاشتند. شهین هم برای انجام دستور عشرت حرکت کرد.

منوچهر میرزا از شنیدن خبر نزدیک شدن وضع حمل نگین و رفت و آمدی که در حکومتی پیدا شده بود به فکر فرو رفت و با خود

گفت:

این دخترک عیار چطور می خواهد بچه پیدا کند؟ اگر چه این موضوع برای من بد نیست و مهلت تعیین شده تمام می شود، اما بهتر

است از رمزو کار کار مطلع شوم، وگرنه این متقلب باز مرا گول خواهد شد. باید الساعه بروم و ببینم در چه حال است و قول و

قرارش را به یادش بیاورم.

با این خیال عازم عمارت نگین شد. جلوی در ورودی چشمش به گوهر آغا افتاد که با یک فانوس به طرف عمارت می رفت. از عقب به او نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت. خواجه بیچاره که نمی دانست این شخص کیست و چه منظوری دارد، نزدیک بود از ترس به زمین بیفتد. زبانش بند آمد و فانوس از دستش افتاد و خاموش شد. منوچهر میرزا که حال او را دید اهسته گفت:

چرا ترسیدی؟ منم. گوش کن بین چه می گویم.

گوهر آغا منوچهر میرزا را شناخت و قدری حالش جا آمد و خود را جمع و جور کرد. شاهزاده گفت:

اول بگو بینم کجا بودی و از کجا آمدی؟

رفته بودم قابله را مشایعت کنم که جلوی در بزرگ مانع عبور او نشوند.

حال بیگم چطور است؟

به مرحمت حضرت والا بد نیست. این طور که قابله می گفت به همین زودی فارغ خواهند شد.

خیلی خوب. حالا زود برو بین در اتاق بیگم چه کسانی هستند و خیلی زود مراجعت کن و به من خبر بده. من همین جا ایستاده ام.

گوهر آغا به طرف عمارت رفت و منوچهر میرزا همان جا مشغول قدم زدن شد. گوهر آغا زود برگشت و گفت:

بیگم در اتاق خود تنها خوابیده اند و کسی آنجا نیست.

بسیار خوب. من می خواهم یکی دو کلمه با خود بیگم صحبت کنم و خبر لازمی را به ایشان بدهم. تو همین جا مواظب باش و مراقبت کن.

اگر شخص غریبه ای خواست وارد شود یا حکیم باشی و قابله خواستند بیایند، زود به من خبر بده.

در تاریکی محض، منوچهر میرزا دندانهای سفید گوهر آغا را دید که از میان لبهایش نمایان شدند. دیگر معطل نکرد و خود را به در عمارت رساند و مثل همیشه از پله ها بالا رفت و بدون آنکه به مانعی برخورد کند، وارد اتاقی شد که نگین در آنجا خوابیده بود.

جلال تمام روز را در منزل فراش باشی گذراند و یکی دو مرتبه هم که با او برخورد کرد و گرفتار سوالهای او شد، به هر نحوی که بود از دادن جواب صریح طفره رفت و منتظر غروب آفتاب شد. یک ساعت از شب رفته وقتی که هوا خوب تاریک شده بود، تصمیم

گرفت نزد نگین برورو نتیجه ماموریت خود را به او بگوید و پولی دریافت کند. وقتی نزدیک فراشخانه رسید، میرزا حیان حکیم باشی را دید و از صحبت های او و یکی از خواجه ها فهمید که حکیم باشی را برای نگین می برند و وقت وضع حمل او فرا رسیده است. جلال چند بار به بخت و اقبال خود لعنت فرستاد و بی اراده در کوچه ها سرگردان شد.

پس از ساعتی سرگردانی، یکمترتبه به خود آمد و متوجه شد الان است که یکی از شبگردها او را بگیرد و بعد هم خدا می داند چه بلایی بر سرش خواهد آمد. به یاد تصمیم خود افتاد و با خود گفت:

من که خیال نداشتم به منزل فراش باشی برگردم. حالا اگر نتوانستم نگین را ببینم و پولی بگیرم، رفتن به پناهگاهی که فکرش را کرده بودم، اشکالی ندارد.

سپس دستی در جیبش کرد و مطمئن شد که هنوز چند اشرفی و مقداری پول خرد دارد. اینها همان اشرفی هایی بودند که سر سفره با پیرمرد تقسیم کرده بود و می توانست تا مدتها با آن زندگی کند. بلافاصله به راه افتاد و در بین راه چشمش به دکانداری افتاد که با عجله و از ترس شبگردها داشت مغازه خود را می بست. جلال جلو رفت و سلام کرد و گفت:

آیا خوراکی داری که بتواند آدم گرسنه ای را سیر کند یا نه؟

دکاندار نگاهی به او انداخت و به تصور اینکه با ادم گدا یا کلاهبردار رو به رو شده است با عصبانیت گفت:

برو بابا جان. حالا وقت گدایی نیست. الان است که فراش های حکومتی سر می رسند و هر دوی ما را به دیوانخانه می برند.

جلال دست در جیب کرد و یکی از اشرفی ها را درآورد و جلوی چشم او گرفت. اشرفی در شعاع کم نور چراغ روغنی که هنوز کنار دکان می سوخت برق زد. وقتی چشم دکاندار به سکه قشنگ طلا افتاد، دستهایش که به سرعت مشغول جمع و جور کردن بساط جلوی دکان بودند از حرکت بازماندند و بدون اینکه دیگر نگاهی به این مشتری آخر شب بکند گفت:

حالا بگو چه می خواهی؟

چون وقت گذشته، هر چه داشته باشی به دردم می خورد.

من برای خودم چند تایی نان خریده ام. ماست و پنیر و این چیزها را هم در دکان دارم. آیا برای تو کافی است؟

بله زودتر بده که ممکن است شبگردها برسند.

اما من پول خرد ندارم که بقیه سکه ات را بدهم.

مانعی ندارد. منزل من همین نزدیکی هاست. یا از تو جنس می برم یا بقیه اش را بعدا می گیرم.

مرد دکاندار فکر کرد مشتری از این بهتر نمی شود. وارد دکان شد و از هر نوع خوراکی که به نظرش خوب می آمد مقداری برداشت و لای دو نان گذاشت و به دست جلال داد. جلال هم سکه طلا را به دستش داد و گفت: از تو خواهشی دارم. هر روز که برای خودت ناهار و شام تهیه می کنی به فکر من هم باش. من باز هم از این سکه ها دارم و زحمات تو را بی جواب نخواهم گذاشت.

دکاندار خنده بلندی کرد و گفت:

من همه جوهر خدمتگزارم. مثل اینکه شما از خوانین و اعیان هستید و میل ندارید در کوچه و بازار بگردید.

همین طور است که می گویی. فعلا خدا حافظ.

خدا نگه دار.

جلال غذا به دست به طرف جایی که از صبح در نظر گرفته بود راه افتاد. این جا همان منزلی بود که جلال از خیلی قدیم کلیدش را در جیب داشت و هر وقت می خواست به عمالش دستور بدهد به این خانه می آمد و یک بار هم عشرت را در آنجا زندانی کرده بود.

جلال به محض اینکه وارد کوچه شد، روشنایی بالاخانه های منزل را دید و با خود گفت:

یعنی چه؟ اینجا چرا چراغ می سوزد؟ این خانه ای بود که هیچوقت کسی جرات نمی کرد قدم در آن بگذارد. صاحب اصلی خانه را

من با هزار کلک از اینجا بیرون کردم. شبها چقدر سنگ به در و دیوار این

خانه زد موچه صداهای عجیب و غریبی که در اطراف خانه بلند نکردم و چقدر اثاثیه خانه را جا به جا کردم تا باور کردند که اینجا

پر از اجنه است و خانه را خالی کردند و رفتند. حالا چطور شده که برگشته اند؟ معلوم می شود همه درهای امید از هر طرف به روی

من بسته شده اند. اینجا دیگر آخرین پناهگاه من بود که از دستم رفت.

با این افکار به خانه نزدیک شد و چون گمان می کرد که صاحبان خانه برگشته اند، برای فراری دادن آنها دوباره مقداری شن از

روی زمین جمع و به اتاقی که چراغ در آن می سوخت پرتاب کرد.

زائوی بیچاره از شدت درد به رختخواب چنگ می زد و ناله می کرد .

یک مرتبه احساس کرد از قسمت بالای پنجره که شکسته بود ، سنگ ریزه ای درست روی دستش افتاد. با آن حال زار و نزار دستش را جلوی چشمش گرفت. بعد دوباره دید همین طور سنگریزه است که دارد می بارد. یک مرتبه وحشتش گرفت و یادش آمد که مادرش و پیرزن های محله همیشه می گفتند که زائو وقتی تنها باشد ، آل به سراغش می آید و در دل شروع به نذر و نیاز کرد ، اما سنگباران تما شد . داشت از ترس سگته می کرد که صدای آشنای شهین را شنید که پشت سر هم او را صدا می زد. اقدس بدبخت از ترس لحاف را روی صورتش کشیده بود. با شنیدن صدای شهین لحاف را کنار زد و یکباره گریه را سر داد.

شهین پرسید :

- چه خبر است دختر جان؟ چرا گریه می کنی؟

- می ترسم. خیلی هم می ترسم. یک ساعتی است که این اطاق همین طور دارد سنگباران می شود.

- حتما خیالات به سرت زده. آدم تنها که باشد خیالاتی می شود.

- خیالات چیست خاله شهین؟ بین این سنگ هایی هستند که داخل اطاق پرتاب شده اند.

شهین نگاهی به سنگ ها کرد و آن ها را از این دست به آن دست داد و با خود فکر کرد که واقعا آن سنگ ها از کجا آمده اند و چون خودش هم خیلی خرافاتی بود بی اختیار شروع به لرزیدن کرد. حالا دیگر دلیل کافی داشت که چرا همسایه ها این خانه را جای اجنه می دانستند و هزار لعنت به نگین و عشرت فرستاد که او را گرفتار این مصیبت کرده بودند ، ولی از آنجا که رهایی از این وضعیت هولناک را منوط به خاتمه کار می دانست ، دل به دریا زد و با اینکه زبان خودش از ترس بند آمده بود شروع به دلداری دادن اقدس کرد و فهمید که نوزاد تا یکی دو ساعت دیگر به دنیا می آید. وقتی خیالش از بابت اقدس راحت شد

شتابان از پله ها پائین آمد و از حیاط گذشت و چون خیلی عجله داشت فراموش کرد در حیاط را ببندد. عشرت جلوی منزل حاج مصباح فراشی را گماشته بود. شهین به او گفت خیلی فوری سراغ عشرت برود و او را خبر کند که زودتر خودش را برساند جلال متوجه شد شهین در را باز گذاشته است. آرام از پناه دیوار بیرون آمد و وارد حیاط شد و فهمید که کسی به زیر زمین ها کاری نداشته است. خودش را با عجله به یکی از آنها رساند و با شمع کوچکی که همراه داشت کمی آنجا را روشن کرد و با پوشالها

و گاه هایی که آنجا بود برای خودش رختخوابی ترتیب داد و به خود گفت :

خیلی خوابگاه خوبی نیست ، ولی از زندان دیوانخانه و از خانه فراش باشی بهتر و آسوده تر است. گمان نمی کنم کسی از اهالی خانه جرأت کند به این زیر زمین بیاید. مثل دفعات قبل باز هم کاری می کنم که خیال کنند اجنه اینجا را گرفته و یا جای دیگری برای خودم پیدا می کنم.

سپس با این فکر با خیال راحت سفره اش را باز کرد و مشغول غذا خوردن شد

عشرت وقتی شهین را سراغ اقدس فرستاد با خود فکر کرد که امشب را هم باید بیدار بماند ، بنا بر این از فرصت استفاده کرد تا کمی بخوابد و به یکی از خدمتکارهای حرم سفارش کرد به محض این که خبری از قابله رسید او را بیدار کند. وقتی خدمتکار پیغام شهین را به او رساند ، سراسیمه از جا پرید و از در مخفی عمارت بیرون آمد. فراش به او گفت :

- شما را فوراً خواسته اند.

عشرت حتی فرصت نکرد به نگین خبر بدهد و همراه فراش راه افتاد. فاصله بین حکومتی و منزل حاجی را به سرعت طی کرد. عشرت وقتی وارد منزل حاج مصباح شد و شهین را منتظر خود دید ، شروع به غرولند کرد که چرا زائو را تنها گذاشته و خودش به آنجا آمده است. شهین ماجرا را برای او شرح داد و علت ترس خود را گفت. عشرت هر چه فکر کرد نتوانست دلیلی برای این ماجرا پیدا کند. زیر لب گفت :

- انگار خدا با ماست. مانده بودم جواب اقدس را چه بدهم. حالا موضوع خودش درست شد. بلند شو برویم که وقت می گذرد.

دو خواهر آهسته از در خارج شدند و از جلوی چشم های خواب آلود فراش که در انتظار عشرت روی سکوی در حیاط نشسته بود به طرف خانه اقدس رفتند و موقعی به آنجا رسیدند که زائو در آخرین لحظات

فارغ شدن بود. با شتاب در دو طرف زن نشستند و بلاخره بچه به دنیا آمد و صدای گریه او به گوش مادرش رسید و روی لب هایش لبخند نشست و اظهار خجالت و تشکر کرد.

عشرت یک فنجان آب قند جلوی دهان او گرفت و گفت :

- خواهرم. وظیفه ما خدمت به توست. آن قدر خودت را زحمت مده. این شربت را نیت شفا بخور.

اقدس بیچاره که هوش و حواسش کاملا سر جا بود ، با کمال میل محلول را خورد ، اما نفهمید چه طور شد که یک مرتبه سنگینی عجیبی در مغز و سر خود حس کرد ، زبانش از کار افتاد ، گوش هایش سنگین شدند و بالاخره پلک هایش روی هم افتادند و در خواب سنگینی فرو رفت. عشرت دو ، سه مرتبه او را تکان داد و چون مطمئن شد که دیگر چیزی نمی فهمد ، بچه را داخل پارچه ای که همراه آورده بود ، پیچید و در آخرین لحظه دو سه قطره از محلولی که ته استکان باقی مانده بود به گلویش ریخت و گفت :
- به نظرم کار تمام است کادر که تا فردا صبح از خواب بیدار نمی شود. از این بچه هم تا وقتی کنار رختخواب نگین برسیم صدایی در نمی آید. بلند شو زودتر خودمان را به حکومتی برسانیم چون کار اصلی مانده. باید ناف بچه را ببریم و او را بشوئیم و لباس تنش کنیم.

شهین گفت :

- وقتی این زن بیچاره بیدار شود چه حالی پیدا می کند؟ او بچه خودش را می خواهد. باید چه جوابی به او داد؟

- اولاً فردا صبح زود می آئیم و وقتی زن بیدار شد ما اینجا هستیم . وقتی هم بچه خود را خواست می گوئیم آل بچه او را برده.

- خواهر حقا که تو استاد شیطان. اما اگر قانع نشد چه می کنی؟

- چه حرف هایی می زنی خواهر. پول همه کس را قانع می کند. فعلا بلند شو برویم.

دو خواهر از پله ها پایین آمدن و در نور مهتاب قدم به حیاط گذاشتند. جلال که تا به آن موقع به خاطر سرما خوابش نبرده بود ، از سوراخ های کاشی پنجره زیر زمین با صدای در متوجه داخل حیاط شد و با حیرت سایه دو زن را دید که از خانه خارج شدند . با خود گفت :

«چشم های من هر چقدر هم خسته باشند ، این زن را می شناسم. باید بفهمم این رفت و آمدها نشانه چیست؟ حتما قضایای محرمانه ای در کار است.»

فصل ۸

نگین می خواست بخواهد که صدای پرتنین منوچهر میرزا را شنید.

به سرعت خود را جمع و جور کرد و چادری دور خود پیچید و با اکراه لبخندی به لب آورد و گفت :

- باز هم شما؟

- بله ، باز هم من ، خیلی تعجب کردید؟

- نه تعجب نمی کنم ، ولی از بی باکی و بی احتیاطی شما به جان خود می ترسم.

- ترس نداشته باشید ، فقط به من بگوئید این دیگر چه نمایشی است؟ شنیده ام امشب وضع حمل می کنید. آیا حقیقت دارد ؟

- درست است ، ولی قرار نبود شما به جزئیات کار من کار داشته باشید.

- ببینید خانم هر چه تا به حال مرا فریب داده اید کافی است. من امشب این خبر را شنیدم به فکر افتادم که قطعاً بچه دار خواهید

شد و آن وقت به خود گفتم تا حالا که گرفتاری داشتید با من این طور معامله می کردید ، فردا که خرتان از پل می گذرد چه

خواهید کرد. مسلماً من دیگر حریف شما نخواهم شد. این است که آمده ام قول و قرار مان را تکمیل کنیم.

- به چه ترتیب تکمیل کنیم؟ مگر شما به من اطمینان ندارید؟

- راستش را بگویم خیر، هیچ اطمینانی ندارم.

- چطور می توانم شما را مطمئن کنم؟

- کاری ندارد من فکرتش را کرده ام . همین امشب یک قرار داد کتبی می نویسد و به من می سپارید. این هم قلمدان و کاغذ.

- شما خیلی مرا اذیت می کنید. حالا بفرمایید چه باید بنویسم.

- هیچ، فقط در چند سطر اقرار می کنید که شما از حضرت والا دایی جانم حامله نشده اید و بچه ای که دارید متعلق به ایشان نیست.

رنگ از روی نگین پرید و لبانش به لرزه افتادند و گفت:

- شاهزاده، شما خیلی بی رحم هستید. من چطور می توانم سند قتل خود را به دست شما بدهم؟ از کجا بدانم پس از اینکه من به

عهد خود وفا کردم ، شما از این نوشته سوء استفاده نکنید.

- مطمئن باشید به محض اینکه تسلیم من بشوید این کاغذ را به شما خواهم داد.

- حضرت والا، به دختر بی پشت و پناهی که هیچ کس را ندارد، رحم کنید. من قول می دهم به عهد خود وفا کنم، اما نوشتن چنین

کاغذی برایم مقدور نیست.

- همین است که گفتم و اگر قبول نکنید همین الساعه چند نفر مأمور در اطراف عمارت می گذارم و جریان را هم بلافاصله به حضرت والا می نویسم.

نگین دچار وضعیتی شده بود که به وصف در نمی آمد. هر قدر فکر کرد و زیر و روی کار را سنجید، نتوانست خود را حاضر کند که آن نوشته را بنویسد و همین طور که چشمش را روی هم گذاشته بود و فکر می کرد، گفت:

- نه نمی توانم، قدرت این کار را ندارم.

منوچهر تهدید خود را مؤثر یافته بود، از جا بلند شد و گفت:

- خیلی خب پس من می روم و از این به بعد هم دیگر هیچ کاری با هم نخواهیم داشت.

قصد داشت از در خارج شود که نگین گفت:

- نه نروید. بیاید بنشینید. می نویسم. بگویید چه باید بنویسم؟

لبخند پیروز مردانه ای بر لبان منوچهر میرزا نقش بست و دو مرتبه بر جایش نشست و گفت:

- معلوم است که عاقل شده اید. این کاغذ را بگیرید. این هم قلم. هر چه می گویم بنویسید.

نگین به بالش تکیه داده بود و قلم در دستش می لرزید و قلبش طوری می تپید که صدای آن به گوش منوچهر میرزا هم می رسید. گفت:

- بفرمائید چه بنویسم.

منوچهر میرزا که بالاخره توانسته بود حریف را به زانو در آورد، از خوشحالی در پوست نمی گنجید و در ذهنش عبارات را پس و پیش می کرد تا عباراتی محکم تر و قاطع تر پیدا کند که نگین هیچ وقت نتواند خود را از چنگ او رهایی دهد و همواره از ترس آشکار شدن رازش ناچار به اطاعت از او باشد، بالاخره با لحنی که تحکم در آن موج می زد گفت:

- بنویسید من اقرار می کنم که هیچ وقت از حضرت والا فرخ میرزا، حاکم فارس، صاحب فرزند نشده و نخواهم شد و همان طور که معروف است، شاهزاده عقیم است و نمی تواند صاحب اولاد شود.

منوچهر میرزا که به این جا رسید قلم نگین روی کاغذ ایستاد و با لحنی عاجزانه گفت:، حضرت والا رحم کنید. هرچه بگویید می

نویسم، اما این عبارت آخر حکم مرگ من است. شما دایی خود را می شناسید و می دانید که او چقدر از این موضوع که بگویند او عقیم است، نفرت دارد. شما را بخدا از این کار بگذرید.

- همین است که گفتم. این کاغذ تا زمانی که به خواسته من تسلیم نشوید در دست من می ماند.

نگین با دستی لرزان نوشته را تمام کرد و وقتی که خواست کاغذ را به دست منوچهر میرزا بدهد، صدای هیاهوی عجیبی از بیرون عمارت آمد و توجه هر دوی آن ها را جلب کرد. گوهر افا پله ها را سه تا یکی بالا آمد و خود را به در اتاق رساند و پرده را بالا زد و با صدای خفه ای گفت:

- حضرت والا فرار کنید. فرار کنید که وقت تنگ است.

- چه خبر شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- حضرت والا حاکم تشریف آوردند و الساعه به اینجا وارد می شوند. بر خیزید. معطل چه هستید؟

گوهر آغای بیچاره نمی دانست چه بگوید و منوچهر میرزا با شنیدن خبر ورود فرخ میرزا دست کمی از او نداشت و پاک خود را باخته بود. نگاهی به اطراف انداخت و دنبال چاره ای گشت. نگین با همه اضطرابش حس می کرد که خداوند به او کمک کرده و در این لحظه حساس به فریادش رسیده است. قبل از هر چیز قلمدان را زیر تشک مخفی کرد و آهسته کاغذی را که در دست داشت مچاله کرد و زیر بالش خود گذاشت. بالاخره منوچهر میرزا طاقت نیاورد و با لحنی که التماس در آن موج می زد گفت:

- چه باید کرد؟ من چه کنم؟

- هرچه زودتر فرار کنید.

- می ترسم وسط راه به شاهزاده بر بخورم.

- اشکالی ندارد. بگوئید شنیدم دارید تشریف فرما می شوید و به این طرف می آئید، طاقت نیاوردم و برای زیارت شما امدم.

بر خیزید زود همین کار را بکنید. علاج دیگری نیست. تنها راه چاره همین است.

منوچهر میرزا برای چند ثانیه حس کرد جز آنچه نگین می گوید راهی در پیش نیست. از جا بلند شد و با قدم های لرزانی از اتاق بیرون آمد. در آن چند لحظه همه چیز را از یاد برده بود و هیچ به یاد نداشت برای چه آمده است. گوهر آغا وسط ایوان این طرف

و آن طرف می دوید و از خدا کمک می خواست.

بالاخره منوچهر تصمیم خود را گرفت و به گوهر آغا گفت:

- راه بیفت جلو.

- من کجا بیایم قربان؟

- معطل نکن راه بیفت.

سپس گردن گوهر آغا را گرفت و به جلو هل داد. جلوی عمارت فانوس بزرگی می سوخ، منوچهر میرزا فانوس را برداشت و به دست او داد و تازه خواجه فهمید که منظور منوچهر میرزا چیست. او می خواست گوهر آغا را در میان خدمه ای که فانوس به دست به استقبال فرخ میرزا می رفتند جا بزنند، ولی گوهر

آغا می ترسید که اگر شاهزاده او را با منوچهر میرزا ببیند عصبانی شود. سریع از در عمارت بیرون رفتند و از ناحیه خطر دور شدند. هنوز شاهزاده به عمارت نرسیده بود و این حسن تصادف برای منوچهر میرزا مرهون محترم و شمس آفاق بود. شاهزاده همین که وارد حرمسرا شد، خواست یگراست به عمارت نگین برود ولی عمارت شمس آفاق سر راه بود. محترم و شمس آفاق زود تر از همه از ورود فرخ میرزا مطلع شدند و چون شمس آفاق حدس می زد که شاهزاده مستقیم به عمارت نگین خواهد رفت و این موضوع را نم توانست تحمل کند، به محترم متوصل شد. محترم هم فوراً منقل نقره ای را پر از آتش کرد و با مقداری اسپند و کندر و گلاب، همراه چند خواجه م کلفت به استقبال شاهزاده رفت و جلوی فرخ میرزا صف بستند.

شاهزاده ناچار شد توقف کند و اجباراً وارد عمارت شمس آفاق شود. شمس آفاق تا پایین پله ها و وسط صحن حیاط به استقبال آمده بود و در داخل عمارت غریو هیاهو و شادباش خدمه به آسمان رفته بود. منوچهر میرزا قدری سر و وضع خود را نرتب کرد و به گوهر آغا گفت:

- از وسط خیابان های باغ طوری برو که جلوی شاهزاده در بیایم.

شمس آفاق و محترم با همه تلاشی که کردند نتوانستند فرخ میرزا را مدت زیادی نگه دارند، اما همین مدت کافی بود که منوچهر میرزا به وضعیت خود سر و سامانی بدهد و موقعی که شاهزاده از عمارت خارج شد در چند قدمی خود چشمش به منوچهر میرزا

افتاد که زیر درختی ایستاده بود. منوچهر میرزا تعظیم بلن بالایی کرد و خود را روی پای دائی اش انداخت. فرخ میرزا او را از روی زمین بلند کرد و صورتش را بوسید و با صدای بلند گفت:

- از زحمات تو و لیاقت و کاردانی ات در غیاب خودمان بسیار راضی هستیم.

این حرف به گوش محترم رسید و متوجه شد که گوهر آغا پشت سر منوچهر میرزا ایستاده است و هیچ کدام هم رنگ و روی درستی ندارند. از خود پرسید:

چطور شده که منوچهر میرزا در اینجا به استقبال دائیش آمده و چرا گوهر آغا دنبال اوست؟ آیا درست حدس زده ام؟

موقعی که شاهزاده دست منوچهر میرزا را در دست گرفت و از آن نقطه دور شد محترم غرولند کنان وارد عمارت شد و آهسته زیر لب به خود گفت:

باید هم راضی باشند. خیلی خوب از بیگم نگاهداری کرده است.

صدایی آهسته تر به او جواب داد:

- بله باجی. تا ته دنیا بوده. مرده های احمق همیشه از عشاق زنهایشان تعریف می کنند و اظهار رضایت می کنند.

محترم برگشت و ملیحه را در نزدیکی خود دید و از مشاهده او در آن وقت شب و در آنجا تعجب کرد و پرسید:

- کجا بودی ملیحه باجی؟

- همین گوشه و کنار تماشا می کردم. مگر از سرو صدای شما می شود خوابید؟

- پس خوب تماشا کردی. همه چیز را دیدی؟

- بله بسیار بهتر از آنچه که شما فکر می کنید.

- مثل این که خبرهای تازه ای هم داری؟

- کم و بیش چیزهایی فهمیده ام. شما که نتوانستید کاری انجام بدهید.

- مز بخت بد امشب که کاری از پیش نبردیم. با هزار تمهید و مقدمه چینی شاهزاده را تا داخل عمارت شمس آفاق هم بردم ولی او

چند لحظه بیشتر در آنجا مانده بود به هر شکلی که ممکن بود قضا یا را برایش تعریف و ذهنش را روشن می کردم. نمی دانم این

دختر چه اقبالی دارد. راست گفته اند که خدا یک جو سفید بختی بدهد. راستی متوجه سرو وضع منوچهر میرزا شدی؟

-دیدم ولی چیز تازه ای حس نکردم.

-عجب! مگر اقا را ندیدی؟

-او را هم دیدم.

-خوب هیچ فکر نمی کنی که چطور در این وقت شب گوهراغا باید فانوس شاهزاده را بکشد؟

-مگر چه اشکالی دارد؟ گوهراغا یکی از خدمتکاران حرم است. منوچهر میرزا هم خواهرزاده حضرت والاست. لابد از آدمهای خود

منوچهر کسی حاضر نبوده و تصادفاً گوهراغا ر دیده و با او به استقبال شاهزاده آمده.

-نه ملیحه باجی ومن شما را خیلی هوشیارتر از این حرفها می دانستم. گوهراغا خواجه نگین است و کمتر از عمارت خارج می

شود. عمارت منوچهر میرزا هم این طرفها نیست که بگویم به هم برخورد کرده اند. اگر هم بگویم دیر به او خبر داده اند باید

از این خیابان و از عقب سر شاهزاده می آمد در صورتی که من خودم مواظب بودم. منوچهر درست خلاف جهت و اگر غلط نکنم از

طرف عمارت نگین آمد بودن گوهراغا کنار او هم دلیل دیگری برای ایم موضوع است.

-والله نمی دانم. شاید هم درست فهمیده باشی. از این بشر دو پا هر چه بگویی بر می آید ولی من خیال نمی کنم با این همه فراش

و قراول و خواجه جرأت داشته باشد این طور اشکارا رفت و آمد کند.

-بیا برویم تا چیزهایی را که شنیده ام برایت تعریف کنم. وقتی محترم و ملیحه باجی وارد اتاق ایینه شدند صدای گریه شمس افاق

را از مجاور شنیدند. محترم رو به ملیحه کرد و گفت:

-گوش کن اه و زاری این زن بدبخت را می شنوی؟ دلم کباب است. فعلا باید برویم واو را آرام کنیم.

عشرت نوزاد بی گناه را که از دارو بی هوش شده بود مثل یک بچه مرده داخل یک تکه پارچه پیچیده و همراه شهین و فراش

وارد دارالحکومه شد. هنوز از جلوی دیوانخانه نگذشته بود که صدای پای اسبهای زیادی را روی سنگفرش کوچه شنید. قدمها را

تندتر کرد و به شهین گفت:

-عجله کن. مثل این که این سوارها می خواهند وارد حکومتی شوند. خیلی عجیب است. غریبه ها حق ندارند شبها از این طرف ها رفت و آمد کنند.

-گمانم مسافرینی هستند که از راه می رسند. بهتر است بفهمیم چه اشخاصی هستند.

عشرت به فراش دستور داد و گفت:

-زودتر برو جلو و ببین این اشخاص کیستند.

هنوز این حرف از دهن عشرت بیرون نیامده بود که در بزرگ روی پایه های اهنی خود چرخید و صدای زنگ دار و مطمئن فرخیمیرزا که عشرت خیلی از ان می ترسید بلند شد. عشرت دیگر معطل نشد و گفت:

-زود برو فراشخانه دیگر با تو کاری نداریم.

سپس دست شهین را گرفت و کسید و با سرعت به طرف عمارت نگین دوید و از پشت عمارت خود را جلوی درمخفی رساند و با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد. اول شهین و بعد خودش وارد شدند. بمحض این که در را بست پای پله اول نشست و تقریبا از حال رفت.

خودش هم نمی توانست که این مسافت زیاد را باچه قدرتی طی کرده و چطور توانسته است شهین را با خود بیاورد و نوزاد را هم در آغوشش نگه دارد. پس از چند لحظه که حالش جا آمد و تنفسش مرتب شد به شهین گفت:

-بلند شو که وقت تنگ است. شاهزاده آمده. معلوم می شود خدا هنوز با ما همراه است. اگر چند دقیقه دیرتر رسیده بودیم همه چیزمان بر باد رفته بود.

شهین مات و مبهوت به اطراف خود نگاه می کرد و تکلیفش را نمی دانست. عشرت با چالاکی زیاد در همان تاریکی از پله ها بالا رفت شمعدانی را روشن کرد و جلوی راه خود گرفت و به اتاق مجاور خوابگاه نگین

آمد.

نگین تا چشمش به عشرت افتاد آهبلندی کشید و دستهای خود را به طرف او دراز کرد و گفت:

-کجا بودی خاله جان؟ مرگ را جلوی چشم خود دیدم. زود بگو چه کردی و من چه باید بکنم؟

-هیچ غصه نخور. همه کارها رو به راه است فقط قدری باید عجله کرد. در ظرف چند دقیقه باید بچه تو به دنیا بیاید.

- مگر خبر نداری چه شده؟ شاهزاده امد و الان دارد به این طرف می آید.

- چرا خبر دارم و دم در بزرگ صدای او را شنیدم. مضطرب نباش. من الان کارها را درست میکنم.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مقدمات کار فراهم شد. صدای فریاد نگین از آن فریادهایی که مخصوص زائویی است که خیلی سخ وضع حمل می کند بلند شد. شهین در پایین پای زتنو نشسته بود و انتظار می کشید. دود اسپند و کندر فضای اتاق را پر کرده بود. یکی دو سماور در گوشه ایوان می جوشید. کلفت های حرم نگین هر یک مشغول کاری شده بودند و لباسهای بچه را که از چند وقت پیش حاضر کرده بودند از صندوق ها بیرون می آوردند. عشرت هم پس از مرتب کردن کارها و صدور دستورات لازم مشغول به هوش آوردن نوزاد بینوا که ززیر لحاف در دستهای شهین بود شد.

در تمام این مدت به ستور عشرت صدای فریاد و گریه نگین بلند بود. از خانه ای که تا چند دقیقه قبل کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید ولوله و غلغله ای بلند شد که گوش فلک را کر می کرد. همین که فرخ میرزا در میان کنیزها و خواجه ها جلوی عمارت نگین رسید صدای اذان را شنید و یکه ای خرد و پرسید:

- مگر صبح شده که اذان می دهند؟

از میان خدمه ای که با تشریفات زیاد از عمارت نگین به استقبال شاهزاده آمده بودند صدایی بلند شد و گفت:

- خیر به سلامتی تا یک ساعت دیگر خداوند به حضرت والا فرزندی عنایت خواهد کرد.

صدا در میان هلله و شادباش جمعیت محو شد. تبسمی بر لبان شاهزاده نقش بست و رویش را به طرف منوچهر میرزا که پشت سر او راه می امد کرد و گفت:

- دیگر بهتر از این نمی شود که موقعی وارد شوم که فرزندم هم به دنیا بیاید.

و جلوی چشمهای حیرت زده منوچهر میرزا که نمی فهمید چطور چنین چیزی ممکن است در حضور جمعیت سجده شکر به جای آورد و پرسید:

- بنظر تو این لطف خداوندی نیست که ورود من مصادف با تولد فرزندم باشد.

منوچهر میرزا آب دهانش را فرو برد و در حالیکه داشت از تعجب و حیرت عقلش را از دست میداد زیر لب گفت: بله قربان

همینطور است که میفرمایید.

خیلی خوب فرزند تو هم حتما خوابت می آید. برو در عمارت خود استراحت کن من میخواهم بیدار بمانم و اولین کسی باشم که فرزندم را ببینم.

منوچهر میرزا که دنبال بهانه ای برای جدا شدن از شاهزاده و تفکر در تنهایی میگشت این پیشنهاد را از جان و دل پذیرفت و تعظیمی کرد و به طرف عمارتش رفت و با خود فکر کرد چه میشنوم؟ یک ساعت هم نگذشته که من نزد نگین بوده ام و حالا میگویند او دارد بچه ای می زاید. در ظرف این مدت از کجا و چطور میتواند بچه ای بیاورد؟ به حق چیزهای نشنیده معلوم میشود من با یک آدم معمولی و عادی طرف نیستم.

و یکمرتبه یادش آمد که از شدت عجله بزرگترین مدرکی را که میتوانست از نگین داشته باشد از او نگرفته است. در حالیکه بخود لعنت میفرستاد با حالی زار و نزار بطرف عمارت خود براه افتاد.

شاهزاده وارد عمارت نگین شد و چون به تالار رسید گفت: من باید برای چند لحظه نگین را ببینم.

تمایل فرخ میرزا فوراً به اطلاع نگین و عشرت رسید. اتاق از اطرافیان که دور زانو حلقه زده بودند خالی شد و شاهزاده با شور و شعفی بی پایان به بالین نگین آمد. غیر از عشرت و شهین کس دیگری از خدمه در اتاق نبود. صورت نگین در اثر اضطراب و درعین حال خوشحالی از موفقیت بدست آمده برافروخته شده

و گل انداخته بود. چند قطره اشکی هم که بر مژگان داشت به زیباییش می افزود. شاهزاده که چندین ماه در فراق او به سر برده بود و با همه بوالهوسی هایش دست از پا خطا نکرده بود وقتی نگین را به آن حال دید طاقت نیاورده و چند قطره اشک خوشحالی و سرور از چشمانش فرو چکید و روی ریشهای بلند و مشکینش ریخت و جلو رفت و بوسه ای بر پیشانی او زد.

عشرت متوجه تغییر حال نگین شد و حس کرد الان است که همه نقشه هایش به باد رود برای همین از زیر لحاف چنان نیشگونی از پای نگین گرفت که فریادش بلند شد. در همین موقع نوزاد بیچاره هم که تا آن

موقع بیهوش بود به هوش آمد و صدای گریه اش از زیر لحاف بلند شد. دیگر جای ماندن فرخ میرزا نبود و او باید بیرون میرفت که نوزاد را شستشو میدادند و نافش رامیبردند. شاهزاده با عجله بلند شد و نگاه عاشقانه ای به نگین انداخت و از در بیرون رفت.

کنیزها و کلفتها دوباره وارد اتاق شدند. نوزاد در دست شهین بود عشرت شتابان خود را به فرخ میرزا رساند و تعظیم کرد و گفت: حضرت والا مژدگانی کنیزان را مرحمت میفرمایید. خداوند به شاهزاده پسری عنایت فرموده است.

فرخ میرزا تمام پولهایی را که در جیب داشت و کم هم نبود بیرون آورد و جلوی عشرت ریخت و گفت: اینها را بین خدمتکارها تقسیم کن. انعام تو را هم جداگانه خواهم داد بتو یک قطعه زمین خواهم بخشید که تا آخر عمرت آسوده زندگی کنی. حالا بمن بگو کی میتوانم فرزند عزیزم خودم را ببینم.

فرخ میرزا طوری تغییر حات داده بود که ملاحظه شوون خود را نمیکرد و از آن تکبر ذاتی و همیشگی در وجودش اثری دیده نمیشد و با میرزا حیان حکیم باشی که موقع را مقتضی دانسته و وارد اتاق شده بود که سلامتی نگین را به عرض برساند دوستانه شوخی میکرد و چون حس میکرد میرزا حیان هم منتظر دریافت انعام است گفت: حکیم باشی این برو بچه ها مرا لخت کردند و برای تو چیزی نگذاشتند من از زحماخت و خدمات تو خیلی ممنونم. فردا انعام تو را میدهم.

خبر وضع حمل نگین به سرعت برق و باد همه جا پیچید و آنهایی که منتظر اینگونه اخبار بودند همان شبانه به دست و پا افتادند و هر کس در صدد تهیه چشم روشنی و هدیه و تعارف بر آمد. تقریباً همه از شنیدن این خبر خوشحال بودند جز شمس آفاق که عزاداری براه انداخته بود و با وجود تلاش محترم و ملیحه که کنار تخت او زانو زده بودند و او را دعوت به آرامش میکردند لحظه ای از گریه باز نمی ایستاد.

لباس پوشاندن بچه تمام شد و اتاق را برای ورود شاهزاده آماده کردند. حوادثی که پشت سر هم روی داده و نگین را مضطرب کرده بود واقعا قیافه اش را به شکل زنی تازه را در آورده بود و با رنگی پریده لبهای لرزان و چشمهای از حال رفته حالتی را ایجاد کرده بود که شاهزاده نزد خود اعتراف کرد سوگلی محبوبش جدا رنج برده و درد سختی را تحمل کرده است. کودک بیچاره که هنوز چشمهایش بسته بود در کنار بستر نگین به خواب رفته بود. شاهزاده که سالیان دراز در آرزوی دیدن او بود بی اختیار نزدیک شد و زانو بر زمین زد و بوسه ای از پیشانی نگین برداشت و انگشتر الماس قیمتی ای را که برای همین

منظور در جیب جلیقه نهاده بود از جیب در آورد و به انگشت نگین کرد و چون خواست برای بوسیدن کودک بطرف دیگر رختخواب برود شهین که هنوز در پایین پای زانو نشسته بود یکمرتبه چشمش به کهنه هایی افتاد که بچه را لای آن پیچیده و

همراه آورده بودند و حالا نصفش از زیر تشک نگین بیرون زده بود. به سرعت دست خود را دراز کرد و کهنه ها را برداشت و زیر پیراهن خود مخفی کرد و اینکار را چنان سریع انجام داد که نگین هم نفهمید.

شاهزاده خود را به کودک رساند و بوسه ای از پیشانی او بر گرفت و لبخندی از مسرت بر لبان بیرنگ نگین نقش بست و چون حس میکرد برای اتمام کار نیمه تمام وجود فرخ میرزا در اتاق مزاحم است طوری به بیماری و کسالت تظاهر کرد که شاهزاده پس از چند دقیقه توقف از جا بلند شد و پس از سفارشهای لازم به خوابگاه خود رفت.

وقتی فرخ میرزا رفت عشرت که از تقسیم انعام بین خدمه فراغت یافته و ضمناً بیشتر اشرفی های مرحمتی را برای خود نگه داشته بود وارد اتاق شد و مذاکره با نگین را برای انجام کارهای آینده شروع کرد. قبل از هر چیز موضوع شیر دادن بچه اهمیت داشت. نگین گفت: بالاخره خود من نمیتوانم بچه را شیر بدهم و قاعدتاً هم بچه را باید به دایه سپرد ولی تا پیدا شدن یک دایه مناسب چه باید کرد؟

شهرین پس از چند لحظه تفکر گفت: بنظر من هیچ دایه ای بهتر از مادر خود طفل نیست. چطور است او را که سرپرستی هم ندارد به عنوان دایه به حرمسرا بیاوریم؟

عشرت حرف او را قطع کرد و گفت: این فکر بنظر منم رسید اما قبل از هر کاری باید به آن بیچاره جوابی داد و عذری برای گم شدن بچه اش آورد.

-هیچ فکر کرده اید که اگر آن بدبخت به هوش بیاید و بچه اش را نبیند چه حالی پیدا میکند؟

صحبت درباره این موضوع خیلی طولانی شد و هر کدام اظهار عقیده ای کردند و راه چاره ای جستند بالاخره عشرت گفت: وقت ما به این حرفها میگذرد. قسمت بزرگ کار را انجام داده ایم انشالله بقیه اش هم درست میشود.

آنوقت رو به شهرین کرد و گفت: بلند شو تا صبح نشده پیش اقدس برویم و ترتیب کار او را بدهیم چون آن شربت خواب آور چند ساعت دیگر خاصیتش را از دست میدهد.

شهرین که از خستگی و بیخوابی به جان آمده بود با نارضایتی کامل از جا بلند شد و راه افتاد. عشرت که

حال او را دید به یادش آمد که از انعامهای فرخ میرزا چیزی به او نداده است این بود که با اکراه هر چه تمامتر چند دانه اشرفی از

جیش در آورد و به او داد و گفت:خواهر از بس سرم شلوغ است فراموش کردم سهم شما را از انعام حضرت والا بدهم.

نگین گفت:خاله شهین بیشتر از اینها حق دارد.انشالله خودم از خجالتش د رمی آیم.

اشرفی های عشرت و وعده نگین قدری شهین را سر حال آورده و او با امیدواری به آینده دنبال عشرت براه افتاد و بیرون رفت.

نگین وقتی تنها شد بیاد اتفاقات آن شب افتاد و داشت با خود فکر میکرد که فعلا چند خطر را از سر گذرانده که یکمرتبه یاد

کاغذی که برای منوچهر میرزا نوشته و امضا کرده بود افتاد.با آرامش دستش را زیر تشک برد که کاغذ را بیرون بیاورد و پاره

کند ولی کوچکترین اثری از آن ندید.از جا بلند شد و تشک را بلند کرد و همه جا را گشت اما کاغذ نبود ناچار شد تشک را جمع

کند متکاها را

بردارد ، بچه را جا به جا کند و دنبال گمشده خود بگردد، اما هرچه بیشتر جستجو کرد ، کمتر یافت. از صدای گریه بچه یکی از

کنیزها که به دستور عشرت مسوول مراقبت نوزاد بود به این تصور که شاید نگین کاری داشته باشد و کمکی بخواد خود را به اتاق

او راسند و با نهایت تعجب دید که بیگم رختخوابها را به هم ریخته ، فرش را بلند کرده و مشغول جستجو است.

کنیز بیچاره تصورش را هم نمی کرد زائوی که دوساعت پیش زائیده ، حالا از رختخواب بلند شده و به حرکت درآمده باشد.

آهسته جلو آمد و با لحنی التماس آمیز گفت:

- بیگم عقب چه می گردند؟ این کارهای خدای ناخواسته حالتان را بدتر می کند. چه فرمایشی دارید بفرمائید من انجام بدهم

نگین فهمید که چه اشتباهی کرده و در اثر گم شدن کاغذ حرکتی از او سر زده که اگر به جای این کنیز ساده لوح کس دیگری و

یا خود فرخ میرزا سر می رسید همه زحمات و نقشه های او به هدر می رفت و معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کرد. به این جهت

فوراً شروع به ناله کرد و گفت:

- نمی دانم چرا این قدر جایم ناراحت است. هر قدر هم صدا کردم کسی نیامد. چون خیلی ناراحت و معذب بودم ، خواستم جایم را

تغییر دهم.

- خانم جان ، این کار ، کار شما نیست. بفرمائید جایتان را کجا بیندازم؟

- یک کمی این طرف تر که پاهایم درست رو به قبله باشد.

کنیزک بسرعت او را همان طور که دستور داده بود مرتب کرد و او را خواباند و بچه را هم که گریه می کرد با قدری قندآب ساکت کرد و به اتاق خود رفت. نگین واقعاً مضطرب بود. هیچ وقت به یاد نداشت که این قدر ترسیده باشد. کاغذ چه شده و کجا رفته بود؟

خیلی خوب یادش بود که کاغذ را زیر تشک گذاشته بود. آدم غریبه ای وارد اتاق نشده و نزدیک او نیامده بود. پس کاغذ چه شده بود؟ یکمرتبه مثل دیوانه ها با خود شروع به صحبت کرد:

«نه، این طور نشده. خدا نکند این طور شده باشد. اگر او دیده بود طاقت نمی آورد و حتماً همان دقیقه که در اتاق بود موضوع را مطرح می کرد. شاید هم برداشته است که در جای دیگر بخواند. از کجا که فردا یادش نیاید و آن وقت پس از خواندن کاغذ...»

نگین تصورش این بود موقعی که فرخ میرزا برای بوسیدن پیشانی طفل نزدیک رختخواب او شده، تصادفاً کاغذ را دیده و برداشته است. این خیال ترسناک که به نظر او حقیقت مسلمی جلوه می کرد، طوری او را به هراس انداخت که عنان اختیار را از کف او ربود.

بدبختانه عشرت هم در آنجا نبود که از او چاره جویی کند. آن قدر فکر کرد که تب شدیدی عارضش شد و در همان حال به خواب رفت. نزدیکیهای صبح که هنوز هوا روشن نشده بود حس کرد کسی بالای سر او ایستاده است و چون چشم خود را باز کرد، فرخ میرزا را با لباس خواب بالای سر خود دید. در یک آن حقیقت تلخی جلوی چشمش مجسم شد و با خود فکر کرد: کار من تمام است. شاهزاده آمده که انتقام بگیرد. انتقام فریب خوردنش را، انتقام گول خوردنش را، انتقام لطمه ای را که به شخصیت و حیثیتش وارد شده فرخ میرزا متوجه کسالت و برافروختگی نگین شده بود. کنارش به زمین نشست، اما نگین از ترس

چشمهای خود را بست و منتظر فرود ضربه هولناک شد.

شهرین از جلو و عشرت به دنبال او از حکومتی خارج شدند. ورود فرخ میرزا و انتشار خبر وضع حمل نگین چنان غوغایی در دیوانخانه به راه انداخته بود و آن قدر افراد مختلف برای گرفتن خبر آمده بودند که

کسی به آندو کاری نداشت و توانستند بدون هیچ مانعی از در بیرون بروند. در طول راه صحبت آنها در اطراف طرز برخورد با

اقدس پس از به هوش آمدن او و این که چه جوابی به او بدهند، گذشت. سرانجام تصمیم گرفتند به او بگویند که بچه سقط شده است و اگر قبول نکرد و خواست مرده بچه را ببیند، طور دیگری گولش بزنند و بعد از یکی دو روز به او مژده بدهند که محل خوبی برایش پیدا کرده اند و آن وقت او را به حرمسرا ببرند و بچه خودش را در دامانش بگذارند. شهین معتقد بود این عمل نه تنها عیبی ندارد بلکه کلی هم صواب می کنند، چون مادر می تواند بچه اش را در شرایط بهتری که تصورش را هم نمی کرد، بزرگ کند.

این فکر را هر دو پسندیدند. موقعی که وارد حیاط شدند، جلوی در راهرو و موقع بالا رفتن از پله ها، شهین کهنه های کثیفی را که از زیر تشک نگین برداشته بود از زیر پیراهنش در آورد و به داخل زیرزمین پرتاب کرد. عشرت پرسید:

- این دیگر چه بود؟

- چیزی نبود. موقعی که فرخ میرزا به دیدن نگین آمد، این کهنه ها زیر تشک افتاده بودند. ترسیدم چشم شاهزاده به آنها بیفتد، برداشتم و زیر لباس مخفی کردم. حالا هم توی زیرزمین انداختم.

عشرت خنده بلندی کرد و گفت:

- معلوم می شود تو هم خیلی زرنگ و کهنه کار بودی و من خبر نداشتم. دعا کن کارها رو به راه شوند. فعلاً که شاهزاده وعده خوبی به من داده، اگر خدا خواست و به وعده اش عمل کرد، هر دو راحت می شویم و آخر عمری معطل یک لقمه نان نمی مانیم.

وقتی وارد اتاق زائو شدند، اقدس بیچاره هنوز به هوش نیامده بود. دو خواهر در دو طرف او نشستند و در

نور کمرنگ شمع به چهره پژمرده و زرد او نگاه کردند. پس از چند لحظه شهین به عشرت گفت:

- بالاخره باید او را به هوش آورد و کار را یکسره کرد.

عشرت گفت:

- تا خودش به هوش نیاید هیچ کار دیگری نمی توانیم بکنیم.

انگار اقدس حرفهای آنها را می شنید، ولی نمی توانست چشمهایش را باز کند و دستهایش را حرکت دهد. صدایی شبیه به ناله از گلویش بیرون آمد و تکانی خورد.

عشرت با اشاره به شهین فهماند که حرف نابجایی نزنند و از جا بلند شد و چند حبه قند را در یک استکان آب حل کرد و به دهان اقدس ریخت و پیشانی او را مالید. حال اقدس کم کم بهتر شد و بالاخره چشمهایش را باز کرد و با وحشت نگاهی به اطراف انداخت. با هزار زحمت دستش را از زیر لحاف پاره بیرون آورد و دامن عشرت و شهین را گرفت. انگار از نگاههای مردّد او مشخص بود که اصلاً آنها را نمی شناسد و مغزش درست کار نمی کند. کم کن توانست حواسش را جمع کن و شروه به دعا کردن در حقّ آندو کرد و پشت سر هم تشکر می کرد و از خدا برای آنها عوض خیر می خواست. عشرت با لحنی محبت آمیز گفت:

- فعلاً حالت خوب نیست. صحبت نکن و حرف نزن.

زائو چشم خود را بر هم گذاشت و اطاعت کرد، اما بلافاصله چشمش را گشود و مثل اینکه از مطلبی که می خواهد بگوید خجالت می کشد، چند مرتبه معصومانه سرش را به چپ و راست گرداند و با دقت اطراف را نگاه کرد و چون بچه اش را ندید با لحنی ملتمسانه گفت:

- پس بچه من کجاست؟ چطور او را نمی بینم؟ نکند هنوز حالم جا نیامده؟

عشرت نگاهی به شهین انداخت، سپس اشکش را با دستمالش پاک کرد و گفت:

- دخترجان گفتم که حالت خوب نیست. بی جهت حواست را آشفته نکن. بعداً همه چیز را می فهمی. فعلاً از همه واجب تر این است که استراحت کنی.

چشمهای اقدس بیچاره با شنیدن این حرف از حدقه بیرون زدند و رخوت و سستی جای خود را به التهاب و تحرک بی سابقه ای داد. بی اراده نیم خیز شد و اگر عشرت و شهین او را از دو طرف نگرفته بودند، قطعاً از رختخواب بیرون می آمد و راه می افتاد. عشرت با کمک شهین مانع بلند شدن او شد و گفت:

- چرا این طور می کنی دختر؟ حال تو بد است و نباید از جا بلند شوی.

- نه خانم جان. حال من هیچ بد نیست. ما فقیر بیچاره ها عادت نداریم بعد از زائیدن چند روز در رختخواب بمانیم. اجازه بدهید بلند شوم. بگذارید بینم به سر بچه بیچاره من چه آمده است. شما را بخدا بگوئید چه شده.

- آرام باش دخترم. کمی صبر کن همه چیز را می فهمی. خدا را شکر که خودت سالم ماندی، بچه همیشه پیدا می شود.

صدای ضجه و گریه و زاری اقدس گوش فلک را کرد زد. فریاد زد:

- خودم با گوشهای خودم صدایش را شنیدم. چطور باور کنم که مرده؟

- اشتباه می کنی دختر جان. بند جفت دور گلوی بچه افتاده و خفه اش کرده بود. حالا این قدر بیتابی نکن. آدم خودش سالم باشد، بچه که قحط نیست.

- نه بی بی جان. این حرف را نزن. شوهر بدبخت و بیچاره ام که از دستم رفت و کشته شد. دلم خوش بود که اقللاً یادگاری از او برابم باقی مانده است و من با هر فلاکت و ذلتی بزرگش می کنم. خدایا چه کنم؟ به چه کسی پناه ببرم. چقدر مصیبت؟ چقدر ذلت؟ کاش خودم هم مرده بودم و از این همه بدبختی و بیچارگی راحت می شدم.

اقدس بیچاره با آه و زاری شرح مصیبت می داد و شهین که دل نازک تر از عشرت بود پا به پای او گریه می کرد. عشرت سعی می کرد او را آرام کند. بالاخره اقدس ساکت شد و آهسته گفت:

- پس اقللاً بگذارید یک بار بچه بیچاره ام را که نه ماه آزرگار سر دل کشیدم و از این ده به آن ده بردم ببینم.

عشرت همه چیز را پیش بینی کرده بود جز این که زن بچه مرده اش را بخواهد. لحظاتی فکر کرد و بالاخره گفت:

- مگر خبر نداری که داروغه و کلانتر چقدر سخت می گیرند؟ آنها اگر خبر شوند زنی بچه اش را سقط کرده است، او را برای بازپرسی می برند و هزار سؤال از او می پرسند.

- برای چه ببرند؟ چه سؤالی پرسند؟

- والله من سر از کار آدمهای دولت در نمی آورم. دوره آخرالزمان شده. هزار نسبت به آدم می دهند. مثلاً می پرسند بچه را از کجا

آورده ای؟

- خوب پرسند. می گویم بچه خودم و شوهر بیچاره ام است که نوکر همین کلانتر بود و به خاطر او کشته

شد. هنوز سه ماه هم از کشته شدن شوهر من نگذشته. این را همه ده می دانند.

- اشکال کار در همین جاست که کلانتر را در تهران کشتند و اقوام او هم همه فرار کرده اند و اگر آدمهای حکومتی بفهمند که

شوهر تو نوکر کلانتر بوده، روزگارت را سیاه می کنند و بدتر از همه ممکن است بگویند خودت بچه را به دست خودت از بین

برده ای.

- من؟ من با دست خودم بچه ام را بکشم؟ رویم سیاه، شما را بخدا خانم جان از این حرفها نزنید. خدا را خوش نمی آید.

- من که این حرف را نمی زنم. می گویم ممکن است این خدانشناس ها این تهمت را به تو بزنند و چون من از قبل این فکر را کرده بودم، به خودم گفتم خوب است به تو خدمتی کنم، این بود که تا صبح نشده بچه را بردیم قبرستان پهلوی دروازه قرآن و خاک کردیم. حالا اگر خیلی اصرار داری، فردا صبح به قبرستان برو و او را از خاک بیرون بیاور. ما فکر کردیم این جوری به تو محبت می کنیم.

اقدس طاقت این کار را نداشت که قبر بچه اش را بشکافد، برای همین تسلیم شد و سکوت کرد.

عشرت وقتی سکوت او را دید، قسمت دوم نقشه اش را اجرا کرد و صحبت را به سختی روزگار و بدی وضع مردم کشید و گفت:

- در این سال و زمانه، آدم از خودش هم نمی تواند نگهداری کند، چه رسد به یکی دیگر. شاید هم مصلحت خدا بوده که بچه عمرش به دنیا نباشد. من الان دارم فکر می کنم که تو زن بدبخت و غریب و بی کس چه خواهی کرد و در این دور و زمانه که رحم و مروت از بین رفته، به سر تو چه خواهد آمد؟

اقدس گفت:

- بی بی جان! بعد از این همه مصیبت و بدبختی، مرگ برای من عروسی است. دیگر زندگی را می خواهم چه کنم.

- نه دختر جان، آدم زنده زندگی می خواهد و تا وقتی که خداوند مشیتش قرار نگرفته، آدم باید به هر سختی و بدبختی که هست زندگی کند. بالاخره شکم نان می خواهد و تن لباس. تا امروز این طور زندگی کرده ای، از این به بعد چه خواهی کرد؟

وسوسه های عشرت اقدس را به فکر وادار کرد. حرفهای او کاملاً منطقی بود. زن بیچاره هنوز از یک مصیبت خلاص نشده،

گرفتاری دیگری جلوی او عرض اندام کرد و قیافه هولناک گرسنگی و سرما جلوی

چشمش آمد. آه سوزناکی کشید و گفت:

- بی بی جان. خدا بزرگ است. اگر قرار باشد آدم زنده بماند، بالاخره خداوند برای او یک کاری می کند.

- درست است که خدا بزرگ است، ولی از قدیم گفته اند از تو حرکت از خدا برکت. وقتی خدا سرپرست آدم را می برد، انسان

باید به فکر بیفتد. من الان پانزده سال است که شوهر ندارم. در این مدت مثل مردها خودم زندگی را اداره کرده ام و کسی هم نتوانسته بگوید بالای چشمم ابروست.

- بی بی جان. شما با من خیلی فرق دارید. من زن دست و پا شکسته ای هستم. چه کاری از دستم برمی آید؟

- غصه نخور دخترم. خداوند از حکمت دری ببندد، از رحمت در دیگری را باز می کند. تو الان سینه هایت پر از شیر هستن. این همه خانواده های اعیان و اشراف هستند که برای نوزادهایشان دایه می خواهند. من از فردا برایت سراغ جا می گردم. اگر خدا خواست و جای خوبی برایت پیدا شد، دیگر غصه ای نخواهی داشت. خانمها از دایه های بچه هایشان بیشتر از خودشان مواظبت می کنند.

- یعنی جایی پیدا می شود؟ یعنی کسی مرا قبول می کند؟ هیچ کس نیست که در این شهر مرا بشناسد. فقط خانواده کلانتر بودند که آنها هم می گوئید از شهر رفته و فراری شده اند.

- من قول می دهم جای خوب و مناسبی برایت پیدا کنم. آن طور هم که تو می گویی مردم خدا را فراموش نکرده اند و فقط تو به من بگو کی می توانی از جا بلند شوی و راه بیفتی؟

- ما فقیر بیچاره ها عادت نداریم زیاد در رختخواب بمانیم. همین فردا می توانم حرکت کنم.

- پس حالا بهتر است کمی استراحت کنی. هوا هم روشن شده. من می روم سری به منزل می زنم. شاید یکی دو جا سراغ بگیرم و جای مناسبی برای تو پیدا کنم. شهین هم همین جا می ماند. بالاخره آدم زائو که نباید تنها بماند. من حتماً تا قبل از ظهر برمی گردم و انشاءالله خبرهای خوشی برایت می آورم.

شهین که از خستگی دیگر طاقتی برایش نمانده بود، پیشنهاد خواهرش را از دل و جان پذیرفت و عشرت بلند شد و از در بیرون رفت. وقتی از پله ها پائین رفت و از در خارج شد، جلال از پشت اتاق بیرون آمد و پاورچین از پله ها پائین رفت، اما با همه مراقبتی که کرد به علت تاریکی، پله آخر را ندید و رو به زمین افتاد و چون خواست خودش را نگه دارد، دستش را به چفت شکسته در راهرو گرفت و شدیداً زخمی شد. صدای افتادن جلال، اقدس و شهین را وحشتزده کرد. آنها خیال کردند عشرت به زمین افتاده

است، برای همین شهین با همه خستگی و بیحالی که داشت از جا بلند شد و دو سه بار عشرت را صدا زد و چون جوابی نشنید، بیشتر وحشت کرد و از اتاق بیرون آمد. با آن که هوا روشن شده بود، ولی راه پله های زیرزمین کاملاً تاریک بود. دو سه بار دیگر خواهرش را صدا زد، ولی باز هم جوابی نشنید. جلال پائین پله ها افتاده و نفس را در سینه حبس کرده بود. ترس شهین مانع از آن بود که همه پله ها را پائین برود. وقتی صدایی نشنید، بیشتر وحشت کرد و به خود گفت:

«شاید خواهرم در اثر افتادن از پله ها بیهوش شده باشد که جواب نمی دهد. من هم که جرأت نمی کنم پائین بروم.»

به اطراف نگاهی انداخت و آرام وارد حیاط شد و در حیاط را محکم کرد و با وحشت به اتاق برگشت.

اقدس پرسید:

- چه خبر شده؟

- من چیزی ندیدم.

- پس این چه صدایی بود که هر دومان آن را شنیدیم.

- من همه جا را گشتم. حتی تا در کوچه هم رفتم، ولی هیچ کس را ندیدم.

- خدا را شکر. من خیال کردم بی بی عشرت افتادند.

- من هم همین خیال را کردم.

یکمرتبه چشم اقدس به گوشه چادر شهین افتاد. بی اختیار فریاد زد:

- اینها چیست که به چادر شما ریخته؟

شهین به چادر خود نگاه کرد. خوب که دقیق شد، نزدیک بود از ترس ضعف کند. چند قطره خون تازه روی چادر سفید او خودنمایی می کرد. هر چه فکر کرد نتوانست علت را بفهمد. این نمی توانست خون نوزاد باشد، چون خونها تازه بودند و از این گذشته، او بچه را با کمال دقت پیچیده بود. باز هم تصور وجود اجنه در آن خانه به مغزش هجوم آورد، خواب را از چشمش ربود و خستگی را از خاطرش زدود. واقعاً وحشت کرده بود و در دل می گفت:

«شاید ارواح و اجنه و شیاطین از عمل امشب من آگاهند و می خواهند با این کارها بدی کار مرا جلوی چشم مجسم کنند. خدا

عاقبت مرا بخیر کند.»

اقدس که نگرانی و اضطراب شدید او را دید ، با تعجب پرسید :

چه خبر است ؟

شهین فهمید که قافیه را باخته و بر اثر ترس و اضطراب طوری رفتار کرده که اقدس مشکوک شده است . زود دست و پای خود را

جمع کرد و گفت :

دارم فکر خواهر بیچاره ام را می کنم .

بعد هم دراز کشید و از شدت خستگی خوابش برد .

جلال وقتی صدای پای شهین را از بالای پله ها شنید نفسش بند آمد و فقط موقعی خیالش راحت شد که او به اتاق رفت و جلال توانست خودش را بسرعت به زیرزمین برساند . خون از دستش می چکید و بند نمی آمد . وسط زیرزمین چشمش به چند تکه پارچه افتاد . آن ها را برداشت و محکم دور دستش پیچید و با کمک دست چپ و دندان گره زد . در همین موقع تکه کاغذی خون آلود از وسط پارچه بیرون افتاد .

جلال وقتی از بستن دستش فراغت پیدا کرد ، کاغذ را جلوی سوراخ های پنجره کاشی زیرزمین گرفت و به هر زحمتی بود کلمات را به هم وصل کرد و خواند . هر جمله را چندین بار می خواند و باور نمی کرد که معنی آنها را درست فهمیده باشد . نفسش به شماره افتاده بود و قلبش بشدت می زد . زیر لب گفت :

تصادف مرا امشب در چه ماجرای عجیبی انداخته است . در این ماه با چه ماجراهای عجیب و غریبی که دست به گریبان نبوده ام . نمی دانم اینها را به حساب خوشبختی بگذارم و یا به حساب بدبختی ؟ آیا دوره در به دری من به سر آمده ؟ آیا باید باز هم خانه به دوش باشم و از سایه خود بترسم ؟ الان در چند قدمی من کسانی زندگی می کنند که زندگیشان در دست من است و به یک اشاره من همگی نابود می شوند . این سند قیمتی تضمین سعادت من است . این نامه به من غذای خوب ، لباس نو و آراسته و نوکر و خدمه می دهد . شاید هم ... شاید هم باعث مرگ من شود . نباید لحظه ای آن را از خود دور کنم . این کاغذ راه رسیدن مرا به

مقصود هموار می کند اما کاغذ به این مهمی وسط یک مشت پارچه کثیف و خون آلود چه می کند؟ این رفت و آمدها نشان می دهد که بچه این زائو را به جای بچه فرخ میرزا گذاشته و به مادر بیچاره اش گفته اند که بچه اش مرده . ولی نگین این نامه را به اجبار چه کسی نوشته؟ و بعد چرا لای این

کهنه های کثیف گذاشته؟ فعلاً" من صاحب قدرت فراوانی هستم . باید قبل از هر چیز با نگین ملاقات کنم . همین امشب به ملاقاتش می روم . من تا دیشب نوکر و مزدور او بودم ، اما امروز جان و آبروی او در دست من است . باید بروم و به سوگلی حضرت والا و معشوقه منوچهر میرزا بگویم که من به همه اسرار تو واقفم و تو مثل موم در دست منی و باید همه خواسته های مرا برآورده کنی . جلال آدمی نیست که به کم راضی باشد . دیشب وجه مختصری پیش نمی خواستم ، اما امشب با کمال قدرت ، هر چه را که آرزو دارم از او خواهم خواست .

و با این افکار ، کاغذ محبوبش را در جای امنی گذاشت و به خواب سنگینی فرو رفت .

فصل ۹

نگین که از جستجوی خود نتیجه ای نگرفته و کاغذ را پیدا نکرده بود ، با نگرانی در رختخواب از این دنده به آن دنده می شد و نمی توانست خود را آرام کند . نیم نگاهی به نوزادی که د کنار بسترش خوابیده بود ، انداخت . تا آن لحظه رغبت نکرده بود کودکی را که قرار بود در آینده فرزندش باشد ، تماشا کند . حوادث بقدری سریع اتفاق افتاده بودند که حتی یک لحظه هم فرصت تفکر درباره خود و اوضاع را پیدا نکرده بود . از همه بدتر ، موضوع کاغذ گمشده بود که او را بشدت نگران می کرد . سعی کرد برای رهایی از چنگ افکار آزار دهنده ، سر خودش را با بچه گرم کند . او سرانجام ناچار بود کودک را به سینه خود بچسباند ، قربان صدقه او برود ، صورتش را ببوسد و او را در آغوش بگیرد و خلاصه از یک مادر واقعی تقلید کند ، بخصوص این که طفل پس از سالها انتظار و خونریزی و جنایت به دنیا آمده بود .

به چهره کودک خیره شد . کودکی بود درشت و سرخ و سفید با چشمانی نیمه باز و نفس هایی تند و کوتاه که زبان کوچکش را دور لبها می چرخاند و مشخص بود که شیر می خواهد . یکمرتبه احساس کرد کودک به نظرش بسیار زیبا و دوست داشتنی است .

بچه را برداشت و در آغوش گرفت . کودک هنوز قادر نبود سرش را روی گردن نگه دارد و با حالتی معصومانه ، سر را روی سینه نگین گذاشته بود . نگین ناگهان احساس کرد این کودکی را که پدر و مادرش را نمی شناسد از صمیم قلب دوست دارد و با خود گفت :

ای کاش این بچه واقعا مال خودم بود . حالا مادر بیچاره اش چه حالی دارد ؟ راستی که خاله ام استاد شیطان است .

بچه زبانش را بیرون آورده بود و دور دهان می گرداند . نگین واقعا نمی دانست بدون شیر با بچه ای به این کوچکی چه باید بکند . کنیزی که رختخواب نگین را مرتب کرده و در آستانه در خوابیده و مراقب او بود ، از گنجی نگین سراسیمه شد و خود را بالای سر او رساند و نگین گفت :

بچه شیر می خواهد .

کنیز با عجله گفت :

نه بیگم جان ، به بچه شیر ندهید . شیر شما حالا آغوز دارد و به بچه ضرر می رساند . تا یکی دو روز بچه را با کره و آب گرم نگه می دارند و از روز سوم کم کم به او شیر می دهید . از این گذشته بیگم شما که نباید خودتان به بچه شیر بدهید . پس چه کسی به بچه شیر می دهد ؟

حتما " حضرت والا برای بچه دایه می گیرند و هیچ وقت راضی نمی شوند که شما به او شیر بدهید و از فرداست که صدها داوطلب برای شیر دادن به بچه پیدا می شود . همه از خدا می خواهند دایه این بچه باشند .

کنیزک بدون آن که متوجه شده باشد ، مشکل اساسی نگین را با دو سه جمله ساده حل کرد . نگین به قدری خوشحال شد که چند سکه طلا به او داد و گفت :

تو امشب خیلی زحمت کشیدی . فعلا " این چند سکه را بگیر ، باز هم به تو توجه خواهم داشت .

کنیز برای نشان دادن حسن نیت بیشتر ، فوراً کمی کره و آب گرم آورد و همراه با کمی بارهنگ در دهان بچه ریخت . هنوز کودک روی پای نگین بود که فرخ میرزا وارد شد و چون او و کنیزک را مشغول کودک دید ، دقایقی منتظر ماند و آنها را تماشا کرد و با لحنی محبت آمیز و پدرانانه گفت :

عزیزم ، معلوم می شود خیلی خوشحالی . من هم با وجود خستگی از شدت خوشحالی خوابم نمی برد .

نگین به شوهرش نگاه کرد و چون شادمانی بی حد او را دید ، صورتش برافروخته شد و سرش را به زیر انداخت . در آن حال معلوم نبود دارد به چه چیز فکر می کند . آیا از این که این مرد را فریب می داد از درون ملامت می کشید یا از کارهایی که کرده بود می ترسید ؟ شاهزاده با لحنی بسیار مهربان گفت :

امشب برای اولین بار در زندگیم معنی واقعی سعادت را درک کردم . تو گمشده ای را که یک عمر دنبالش بودم و پیدایش نمی کردم در آغوشم گذاشتی .

کنیزک از حرف های آنها چیزی نمی فهمید ، از جا بلند شد و از در بیرون رفت . فرخ میرزا که تا آن موقع سر پا ایستاده بود ، کنار بستر نگین نشست و دست او را در دست گرفت و با عشق به او و کودک نگاه کرد . بقدری ملایم و مهربان شده بود که انسان باور نمی کرد این همان شاهزاده جبار و بی رحمی باشد که دهها دختر جوان را به خاطر بچه دار نشدن کشته است . گویی همه قساوت ها و بی رحمی ها از وجود این مرد رخت بر بسته و تبدیل به انسانی باصفا ، با محبت و دلسوز شده بود .

نگین که همه این تغییرات را در چهره شوهرش می دید و مطمئن بود که وجود این نوزاد باعث تمام این خوشحالیها و شادیهاست و همین کودک چند ساعته ، حس خودخواهی و غرور این مرد را اقناع کرده و از او پدری مهربان ساخته است، در عالم عجیبی سیر می کرد و با خود می گفت:

حالا خوشحال و مهربان است، چون احساس سعادت می کند، ولی اگر بفهمد که فریب خورده است چه می کند؟

چنان از این فکر بر خورد لرزید که شاهزاده متوحش شد و به خیال آنکه سوگلی محبوبش در اثر زایمان و بیخوابی، از پا درآمده است، نوزاد را از او گرفت و وادارش کرد دراز بکشد. نگین به رعایت اصول و اداب تظاهر کرد و در بستر دراز کشید. درد دلها و راز و نیازها و شرح داستان ایام جدایی از دو طرف شروع شد. فرخ میرزا درباره مسافرت خود، مفصل برای نگین صحبت کرد. در این داستان نکته جالبی برای نگین وجود نداشت، جز اینکه شاهزاده گفت هنگام بازگشت و در روزهای آخر مسافرت، در دره ای در نزدیکیهای شیراز، پیرمرد زخمی و نیمه جانی را یافته بود. ضربان قلب نگین بسیار تند شد و حس کرد بار دیگر دست تقدیر او را در مسیر حوادث غیر منتظره ای قرار داده است. ناگهان با توجه زیاد به حرفهای شاهزاده که با آب و تاب تمام ماجرا را تعریف می کرد، گوش سپرد.

شاهزاده که دقت و توجه نگین را دید، آب و تاب موضوع را زیاد کرد. البته خود او هم دقیقا نمی دانست چه به سر پیرمرد آمده است، چون پس از صدور دستور برای مراقبت از او معطل نشده و شتابان به راه افتاده بود، ولی نگین از حرفهای او فهمید که دستور داده اسن پیرمرد را به شیراز بیاورند و حکیم باشی، او را معالجه کند. ظاهرا پیرمرد بیچاره از ارتفاع بلند به قعر دره پرتاب و مجروح شده و مدتها به همان حالت باقی مانده بود. شاهزاده گفت:

من از روی عطوفت ذاتی منتهای ملاحظت را با او به عمل اوردم و حتی دستور دادم او را به دارالحکومه بیاورند تا میرزاحیان زخمهایش را معالجه کند.

تصادفا نشانیهایی هم از پیرمرد در خاطر شاهزاده باقی مانده بود و از خورجین و قاطر وسکه هایی که در جیبش پیدا کرده بودند چیزهایی گفت که نگین هم همان نشانی ها را از پیرمرد می دانست و مطمئن شد که این مجروح نیم مرده کسی جز همان پیرمردی که او محکوم به مرگش کرده و به دست جلال سپرده بود، نیست.

نگین با خود گفت:

از کجا معلوم تا حالا خوب نشده و آنچه را که می دانسته نگفته باشد؟

نزدیک بود دل از سینه اش بیرون بیاید. پیدا شدن پیرمرد، التهاب و آشوبی کمتر از موضوع گمشدن کاغذ نداشت. علیرغم اضطراب درونی، خود را بسیار خونسرد و مهربان نشان داد و لطف و مهربانی فرخ میرزا را تحسین کرد و گفت:

یعنی حالا پیرمرد بیچاره را به شهر آورده اند؟

گمان می کنم.

من به شکرانه این که حضرت والا پس از سالها انتظار صاحب فرزندى شده اند، می خواستم با اجازه شما این پیرمرد بیچاره را به خرج خودم معالجه کنم. البته بدیهی است که صواب این عمل خیر به شما هم می رسد.

مرحبا بر تو همسر با وفا و مهربان. نذر از این بهتر نمی شود. همین امروز دستور می دهم میرزا حیان معالجه او را بر عهده بگیرد و هر کاری که از دستش برآید انجام دهد.

چقدر خوب بود که اگر اجازه می دادید او را در جایی بستری کنند که ما بتوانیم به وسیله خدمه خود برای او غذا بفرستیم و از او پرستاری کنیم و میرزا حیان هم مراقب حالش باشد. بعد هم که معالجه شد انعامی به او می دادیم و او را نزد زن و بچه اش می

فرستادیم.

هر طور میل شما باشد همان کار را می کنیم.

هوا روشن شده بود و آفتاب داشت طلوع می کرد. فرخ میرزا پس از صحبت های زیاد از کنار بستر نگین بلند شد و می خواست برود که عشرت وارد شد و چون شاهزاده را دید، سرش را برای تعظیم خم کرد و بر جای خود ماند. شاهزاده نزدیک او رفت و از خدماتش تعریف و قول شب قبلش را مبنی بر اینکه می خواهد ملک خوبی را به او ببخشد، تکرار کرد. عشرت بعد از تشکر، چون موقعیت را مناسب و فرخ میرزا را خوشحال و شاد دید گفت:

اگر حضرت والا اجازه بفرمایید، برای شاهزاده کوچولو دایه ای پیدا کنم که عهده دار شیر دادن و پرستاری از او شود.

شاهزاده گفت:

اینها از وظایف من نیست. هر جور صلاح می دانید عمل کنید.

عشرت دوباره تعظیم کرد و گفت:

کار هر قدر کوچک و بی اهمیت باشد، اجازه حضرت اقدس والا لازم است، بخصوص اگر مربوط به این کودک باشد که همه امورش باید تحت نظر حضرت والا انجام گیرد.

فرخ میرزا خیلی از این تعریف خوشش آمد، نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

امروز خوب فکر کن بین دوست داری کجا ملک داشته باشی و سر شب به من بگو. برای آوردن دایه هم خودت بهتر می دانی. تو اهل شیرازی و همه گوشه و کنار اینجا را می شناسی. هر طور صلاح است اقدام کن.

فرخ میرزا پس از صدور این دستور نگاه دیگری به نوزاد و نگین انداخت و از اتاق بیرون رفت. بمحض اینکه صدای پای شاهزاده که از پله ها پایین می رفت قطع شد، نگین با اشاره دست عشرت را به طرف خود خواند و آهسته گفت:

خاله جان دستم به دامنتم که روز گارم سیاه شد.

چرا دخترم؟ مگر چه شده؟ شاهزاده که خیلی خوشحال از اینجا رفت. چه اتفاقی افتاده؟ چرا روز گارت سیاه شده؟

خبر نداری؟ اگر بخواهم از اول ماجرا را بگویم دیر می شود، همین قدر می گویم کاغذ بسیار مهمی که نباید به دست کسی بیفتد و هیچ کس نباید از مضمونش باخبر شود و اصلا نباید نوشته می شد، از دیشب گم شده. نمی دانم چطور شده. انگار یک قطره آب

شده و به زمین فرو رفته.

این کاغذ چه بوده که این قدر اهمیت دارد؟ ما که کاغذی نداشتیم.

خیلی نمی توانم حرف بزدم. وقتی که تو رفتی او اینجا آمد.

کی؟ منوچهر میرزا؟

بلند حرف نزن. بله او آمد و مرا مجبور کرد اقرارنامه ای بنویسم و به دست او بدهم.

چرا نوشتی؟ چه نوشتی؟

مجبور شدم. تهدیدم کرد که اگر ننویسم همه چیز را به شاهزاده خواهد گفت، من هم همانطور که او می خواست کاغذ را نوشتم، اما خوشبختانه خبر ورود فرخ میرزا حواس او را پرت کرد و بدون اینکه کاغذ را بیگرد از در بیرون رفت. من هم کاغذ را مچاله کردم و زیر تشک گذاشتم. وقتی به جستجوی کاغذ افتادم، دیدم اثری از آن نیست. انگار یک تکه نان شده و سگ آن را خورده است، ولی ای کاش دردم همین یکی بود. اتفاق دیگری افتاده که حواسم را بیشتر از این یکی پرت کرده است.

چه شده؟

فرخ میرزا پیرمردی را که با جلال فرستاده بودیم با خود آورده است. اینطور که تعریف می کرد، او را مجروح و زخمی وسط راه پیدا کرده و دستور داده که او را به شهر بیاورند و معالجه اش کنند. نمی دانم این مردک حقه باز کجا رفت که اصلا برنگشت. مراجعتش را خبر دارم. فرارش باشی می گفت که او همان شب برگشته، اما گرفتاریهایی پیش آمد که دیگر نتوانستم از او خبر بگیرم. حالا به نظر تو چه باید کرد و تکلیف من چیست؟ بخدا از زور خستگی رمق ندارم و نمی توانم نفس بکشم. کف پاهایم از بس رفتم و امدم تاول زده است.

حق داری خاله جان. بخدا هر چه بگویی حق داری، اما فکرش را بکن یک کمی غفلت کنیم همه زحمتانمان به باد می رود. اول از همه باید پیرمرد را تحت نظر گرفت، وگرنه به دست محترم و شمس افاق می افتد و آن وقت خر بیاور و باقالی بار کن. او شاهد زنده ای است که از همه دنیا برای ما خطرناکتر است. بعد هم باید دنبال کاغذ گشت. اول در اتاق و اطراف آن را جستجو کن. شاید با اثاثیه ای که از اتاق بیرون برده اند، کاغذ را هم برده باشند و و اگر هم به دست کسی افتاده و یا مخصوصا آن را دزدیده باشد، باید به هر قیمتی که شده آن را به دست آورد. وقتی فکرش را می کنم همه تنم می لرزد. از کجا معلوم که دشمنان ما در این اطراف جاسوسی

نگذاشته باشد؟ از کجا معلوم که الان کاغذ در اختیار آنها نباشد؟ ای کاش لا اقل کاغذ دست منوچهر میرزا بود ، آن وقت می توانستم یک جوری او را فریبا بدهم و کاغذ را پس بگیرم. فکرش را بکن اگر یک ساعت دیگر فر میرزا بیاید و کاغذ را جلوی چشم های من بگیرد و بپرسد این چیست چه جوابی باید به او بدهم؟

نگین می لرزید و کاملا معلوم بود که با همه شجاعت ذاتیش خود را باخته است. عشرت پس از لحظه ای تفکر گفت :

- چه موقع کاغذ را زیر تشک گذاشتی؟

- همان موقع که خبر ورود شاهزاده را دادند.

- غیر از کسانی که من دیدم ، در غساب من کس دیگری هم دور و بر شما آمد؟

- نه ، غیر از تو و شهین هیچ کس دیگری نیامد. فقط کنیزها و کلفت هایی که خودت هم دیدی ، اینجا بودند و آنها هم هیچ کدام بالای سر من نیامدند. درست یادم است که کاغذ را سمت چپ تشک ، این زیر گذاشتم

عشرت از جا بلند شد و همه گوشه و کنار های اتاق و حتی زیر قالی ها و کنار مخده ها را هم گشت و

اثری از کاغذ ندید. چون از جستجوی خود در اتاق نتیجه ای نگرفت ، بیرون رفت و همه اثاثیه و چیزهایی را که بیرون برده بودند گشت و به شکلی که کنیزها و کلفت ها بویی نبرند از آنها پرس و جو کرد ، ولی هیچ کس خبر نداشت و چیزی ندیده بود. سرانجام نا امید برگشت و گفت :

- فقط یک نفر مانده که از او سؤال نکرده ام و او هم شهین است. اگر او هم خبر نداشته باشد ، حتما کاغذ گم شده است. در هر حال غصه خوردن و فکر کردن فایده ای ندارد. باید پیش بینی های لازم را کرد. من معتقدم اگر خبر تازه ای نشد ، از همین امروز گوش شاهزاده را از دشمنی و مخالفت دشمنان پر کنی و مخصوصا با زبانی که خودت بهتر می دانی به او بفهمانی که دشمنان تو از نسبت دادن هیچ تهمتی به تو مضایقه ندارند و حتی محبت و علاقه او را دستاویز قرار بدهی و به او بگویی که دشمنان تو دچار حسادت شده اند و نمی توانند این همه محبت و علاقه را از طرف شاهزاده مشاهده کنند. به این ترتیب او تا حدی قانع می شود و با عشق و علاقه ای که به تو دارد ، قطعاً به حرف آنها توجهی نمی کند.

عشرت خودش هم می دانست که این حرف ها حقیقت ندارد و فرخ میرزا به محض این که کمترین سوءظنی به آنها ببرد همگی را نابود می کند ولی چاره ای نداشت و باید نگین را دلداری می داد. بعد هم صحبت را به آوردن دایه کشاند و گفت خیال دارد مادر

بچه را برای دایگی او به حرمسرا بیاورد.

نگین ابتدا با این نظر مخالف بود و می ترسید که مادر بچه اش را بشناسد ولی عشرت به او اطمینان داد که او حتی یک لحظه هم نتوانسته است بچه اش را ببیند. او پس از دریافتن سفارش های لازم برای اطلاع از وضع پیرمرد و تهیه مقدمات آوردن اقدس به حرمسرا حرکت کرد

جلوی دیوانخانه به فراش باشی برخورد و در ظرف چند دقیقه فهمید که جلال از خانه او رفته و مجروح را به شهر آورده و در دیوانخانه بستری کرده اند. عشرت سفارش های نگین را به فراش باشی داد و تأکید کرد که او را به خانه ببرد و اگر هم این کار از دستش بر نمی آید ، حداقل او را در جایی بستری کند که زیر نظ خودشان باشد. فراش باشی بینوا که هنوز الاغ و خورجین را از یاد نبرده بود آهی کشید . خیلی دلش می خواست اعتراض کند و بگوید من از اجرای دستورات شما تا به حال چه سوید برده ام که باز هم ادامه بدهم ، ولی خاطره ملاقاتی که با نگین داشت دلش را به لرزه آورد و مثل بچه مطیعی سرش را پائین انداخت و گفت :

- چشم! به بیگم بفرمائید اوامر ایشان را اطاعت می کنم.

عشرت با عجله او را ترک کرد و به طرف خانه اقدس رهسپار شد و چون به آنجا رسید هنوز وارد اتاق نشده ، در حالی که نفس نفس می زد از وسط پله ها با صدای بلند گفت :

- اقدس خانم ، بخت بلند بود!

صدای پای عشرت اول اقدس و بعد شهین را از خواب بیدار کرد.

زائوی بیچاره در رختخوابش نیم خیز شد و چشمش را به دهان عشرت دوخت. عشرت هم که التهاب و انتظار او را دید ، برای خود شیرینی نگاهی به اطراف انداخت ، یعنی که شاید کسی آنجا باشد و حرفهایش را بشنود ، سپس جلو تر آمد و کنار بستر زائو نشست و سرش را نزدیک گوش او برد و خیلی آهسته گفت:

- آخرین کاری هم که از دستم بر می آمد برایت کردم. نظر خداوند شامل حال تو شد که حضرت حاکم هم دیروز صاحب پسری شده است.

بیست سی نفر از خانم های محترم داوطلب شده اند که بچه را شیر بدهند ، اما چون حضرت والا خودشان به من التفات مخصوص

دارند ، از من خواستند یک نفر آدم سالم و مطمئن برای بچه پیدا کنم و این جز لطف خدا هیچ چیز دیگری نیست.

چشم های اقدس داشتند از کاسه در می آمدند و چند دفعه زیر لب گفت :

« منزل حاکم ؟ پسر حضرت حاکم ؟ »

او ابا نمی توانست بین عشرت ، زن نیکوکاری که به دستور کلانتر از او پذیرایی کرده بود و حکومتی و حرمسرا ، ارتباطی پیدا

کند ، به همین دلیل با حیرت به عشرت خیره شده بود و این زن عجیب را بسیار مقتدر و با نفوذ می دید . بالاخره بعد از چند

دقیقه سکوت چون هیچ کس را غیر از این دو زن در دنیا نداشت و ناچار بود خود را به دست آنها بسپارد تسلیم شد و گفت :

- هر طور صلاح می دانید. من آن قدر بدبختی و مصیبت کشیده ام که فکرم کار نمی کند و تکلیف خودم را نیم فهمم

عشرت که دید مقدمات فراهم شده است و کارهای دیگری هم در پیش دارد از جا بلند شد و گفت :

- پس خودت را آماده کن که امروز بعد از ظهر یا فردا به حکومتی برویم.

شهرین تا آن لحظه مجال نکرده بود قضیه خون آلود بودن چادرش را به عشرت بگوید ، وقتی دید او دارد از در بیرون می رود

صدایش زد و موضوع را دقیق برایش تعریف کرد. عشرت بر خلاف شهرین زن قویدلی بود و ابا به اوام و خرافات اعتقاد نداشت

برای همین با دقت به حرف های شهرین گوش کرد و

آثار تعجب و کنجکاوای در وجناتش هویدا شد و بالاخره به این نتیجه رسید ککه در آن خانه حتما آدم دیگری هم هست و به خود

گفت :

« چقدر غافل و احمق بودم که موقع ورود به این خانه همه جا را نگشتم.»

یادش آمد که یک بار او را در زیر زمین زندانی کرده بودند ، برای همین با عجله به آن جا رفت. خستگی و بیخوابی ، جلال را بی

حال کرده و به خوابی عمیق فرو برده بود.

عشرت همین طور که از پله ها پائین می رفت ، جلال را دید و شناخت. ناگهان به فکرش رسید که جلال حتما از پشت در اتاق

حرف های آنها را شنیده است برای همین با عجله برگشت و گفت :

- همین الان باید از این خانه برویم . حق با توست ، این خانه سنگین است و ماندن زائو در آن صورت خوشی ندارد

بعد رو به اقدس کرد و پرسید :

- دختر جان! تو می توانی از جا بلند شوی؟

اقدس که حساب همه جا را کرده بود و در انتظار رسیدن ساعت حرکت بود ، با شتاب از جا بلند شد و گفت :

- من حاضرم.

- آفرین دخترم. تو هم بلند شو خواهر. باید زودتر برویم.

در ظرف چند دقیقه اثاثه مختصر اتاق جمع شد شهسن و اقدس ، بقچه به بغل راه افتادند و به دستور عشرت تشک مندرسی را هم

که وسط اتاق بود به صندوقخانه کوچکی که در دالان بود منتقل کردند و با عجله از خانه خارج شدند. شهین پرسید :

- کجا می رویم؟

- می رویم منزل حاجی آقا. امروز شما آنجا می مانید. فردا من اقدس را به حرمسرا می برم.

زن مصباح همه رختخوابها و اثاثیه اش را از اتاقها بیرون ریخته بود و مشغول نظافت بود که آنها وارد شدند. عشرت خیلی مختصر

موضوع را به توازن خانم گفت و از او خواست اقدس را تا فردا نگه دارد. بعد هم پس از دیدن نگین و آماده کردن کارها ، اقدس

را با خود به حرمسرا ببرد

عشرت پس از سفارش های لازم به حرمسرا برگشت تا نگین را در جریان امر قرار دهد.

نگین پرسید :

- خاله جان چه خبر؟

- چیزی نیست فقط امروز کسی در سر راه من و جریان اسرارمان واقع شد که تصورش را هم نمی توانی بکنی.

- چه کسی؟

- جلال.

نگین با حیرت پرسید:

- جلال کجا بود؟

- این موضوعی است که من هم نتوانستم بفهمم و تا این دقیقه هم نفهمیده ام.

- خاله جان! این جلال نا جنس خیلی بیشتر از آنچه باید بفهمد، فهمیده است و از این به بعد حتما برای ما ایجاد خطرات زیادی

خواهد کرد. الان کسی که از همه بیشتر به راز ما آگاهی دارد، همین جلال است. عجب گرفتاری شده ایم. پیرمردی که گمان می کردیم از بین رفته، دوباره زنده شده و برگشته، محترم و ملیحه توطئه چینی می کنند، منوچهر میرزا مثل مار زخمی منتظر پیدا کردن فرصتی برای انتقام گیری است و بدتر از همه این آدم بی سرو پاست. همه ی آنها یک طرف، این متقلب حقه باز یک طرف. مدتی هر دو به هم نگاه کردند. طوری ترسیده بودند که سراپا می لرزیدند. این حرف ها، عشرت را به فکر انداخته بود که هرچه زودتر خود را از این مخمصه خلاص کند و از خیر ملک ششاندانگی حاکم بگذرد. با خود گفت:

« در این چند ماه به حد کافی برای خودم پول ذخیره کرده ام. چرا باید خود را گرفتار سرنوشت نامعلوم و منحوس این دختر کنم؟ او که جز حثالی چیزی به من نمی دهد.»

عشرت به قدری غرق افکار خود بود که متوجه نشد نگین دارد با دقت نگاهش می کند و افکارش را از چهره ی متشنجش می خواند. احساس کرد باز هم اشتباه کرده و با حرف هایش تنها همدلی را که می تواند کاملاً به او اعتماد کند، از دست می دهد. دانست که عشرت پول را از همه چیز بیشتر دوست دارد و تا وقتی که خطر جانی در پیش نباشد، می شود او را با پول ننگه داشت. نگین تا آن روز با وعده و پول، خانه اش را راضی نگه داشته و او را وادار به انجام کرده بود، اما آن شب در اثر حوادث پی در پی و اضطراب زیاد، عنان را از کف داده و عشرت را به وحشت انداخته بود، برای همین فوراً تغییر لحن داد و با اطمینان گفت:

- اما من مطمئن هستم که دنیا به کام ما خواهد شد و ابداً نباید خود را گرفتار اوهام و خیالات کنیم. جلال در دست ما اسیر است، چون اولاً بک زندانی فراری است و نمی تواند خود را نشان بدهد و ثانیاً به پول و و پشتیبانی نیاز دارد که ما هر دو را به او می دهیم. از همه مهمتر به خون منوچهر میرزا تشنه است که این برای ما ارزش دارد. محترم و ملیحه که به او پولی نمی دهند و هرچه هم به از شمس آفاق بگیرند، برای خودشان هم کم است، بنابراین از طرف او نباید نگران بود. منوچهر میرزا هم بر عهده من، چطور تا به حال او را ساکت نگه داشته ام، باز هم می توانم این کار را بکنم. می ماند ملیحه و محترم که زحمتشان بر عهده توست و می دانم در مقابل زرنگی و استادی تو هیچ کاری از دستشان بر نمی آید. از همه اینها مهمتر شاهزاده است که ما او را به حساب نیاوردیم. ما قدرتی را دست داریم که هیچ یک از آنها ندارند و آن هم محبت و عشق شدید شاهزاده، مخصوصاً از حالا به بعد است. چه می گویی خاله جان؟ غیر از این است؟

عشرت انگار از خواب سنگینی بیدار شده باشد، چشمهایش را به نگین دوخت و گفت:

- ماجرای یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک را شنیده ای؟ آدم بالاخره یک بار گیر می افتد و همان یک بار هم برای هفت پشتش کافی است.

این گفتگو خیلی طول کشید و نگین ظاهراً توانست عشرت را متقاعد کند که از جلوی حوادث فرار نکند. عشرت به خود گفت:

« تا وقتی در معرض خطر جدی قرار نگرفته ام، می مانم. من همیشه باید آماده فرار باشم و پیش بینی های لازم را بکنم. الان فقط کمی پول دارم اگر بخواهند مرا دستگیر کنند، خیلی زود موفق می شوند، به همین دلیل فقط تا جایی که خطر جانی نداشته باشد، دستورات نگین را اطاعت می کنم.»

بعد هم بلند شد و به اتاق خود رفت و از شدت خستگی در گوشه ای افتاد.

فردای آن روز زن حاج مصباح به دیدن نگین آمد و اقدس را هم به توصیه عشرت با خود آورد. در حضور زنان اعیان و اشراف، پس از تعیین ساعت سعد و کسب اجازه از شاهزاده، بچه را در آغوش اقدس گذاشتند. زن بینوا که بیش از سه روز از وضع حملش نمی گذشت، چنان رنگ و روی پریده ای داشت که نشانه های بینوایی از چهره اش می بارید و با وجود لباسهای نو و زر و زیوری که عشرت به توران خانم داده بود تا به او بپوشاند، باز هم نمی شد آثار فقر را از سر و روی او محو کرد. به محض این که بچه را در بغل اقدس گذاشتند، صورتش گل انداخت و بی اختیار ضربان قلبش تند شد. بچه بیچاره که از لحظه تولد تا آن موقع فقط آب گرم نوشیده بود، با التهاب پستان را به دهان گرفت. نگین با دیدن این منظره ناگهان احساس کرد کسی به قلبش چنگ می اندازد و افسوس خورد که چرا این زن بدبخت نباید بداند که دارد فرزند خودش را شیر می دهد. همین افکار هم در ذهن اقدس بینوا می چرخید و فکر می کرد که چرا نباید کودک خود را دز آغوش داشته باشد. او برخلاف نگین بسیار خوشحال بود و خدا را شکر می کرد که اگر فرزندش را از او گرفته، به جایش به او کودک دیگری را داده است که خوشبختانه غم نان و آب ندارد.

خبر آوردن دایه را یکی از کنیزها به اطلاع محترم و شمس آفاق رساند. محترم داشت با کنیز حرف می زد که ملیحه وارد شد و گفت:

- امروز خبر تازه ای دارم که می دانم از شنیدنش خوشحال می شوید. محترم کنیزک را مرخص کرد و گفت:

- این هم لابد شبیه خبر هایی است که تا به حال آورده ای.

ملیحه احساس می کرد مدتی است که دیگر محترم توجهی به او نمی کند و همین حرف هم نشان می داد که دیگر به او اعتماد ندارد. در جواب گفت:

- محترم باجی. من هر کاری از دستم برآمده است کرده ام. چه کنم که نگین حامله شد و زائید.

- دست از دلم بردار خواهر. ما آن قدر بی عرضگی به خرج دادیم که رقیب کارش را پیش برد. شوهر خانم مرا صاحب شد و به سادگی من و تو خندید و رفت. ما با همه ادعایمان نتوانستیم بفهمیم این بچه از کجا پیدایش شد؟ بگذار چند روز دیگر سوارکار بشود چنان دمازی از روزگار ما بر آورد که بیا و ببین.

محترم طوری عصبانی شده بود و پشت سر هم حرف می زد که به ملیحه امان نمی داد. ملیحه سکوت کرد و گذاشت او هرچه دلش می خواهد بگوید و وقتی فرصتی به دست آورد گفت:

- هیچ کس نمی تواند خلاف خواست خدا عمل کند. خدا خواسته که این دختر صاحب زندگی و مال و منال شود. من هم فقط روی سابقه دوستی با شما به خودم گفتم اگر کاری از دستم برآید باید انجام بدهم.

- دست شما درد نکند. این همه پول گرفتی و رفتی و آمدی و حالا ادعا می کنی که فقط روی دوستی این کار را کردی؟ نباید هم بیشتر از این شما انتظار می داشتم، اما حساب یک جای کار را نکرده ای. محترم کسی نیست که سرش کلاه برود. می دانم چطور تلافی کنم.

ملیحه که دید محترم واقعا عصبانی است، سعی کرد او را آرام کند و با لحنی مهربان گفت:

- چه خبر است خواهر؟ بگذار حرفم را تمام کنم. من نگفتم هیچ کاری از پیش نمی رود. تازه اول کار است. نگین صد تا جان هم داشته باشد از دست من یکی جان سالم به در نمی برد. به شما بگویم که خبر هایی دارم که ما را به هدف نزدیک می کنند، ما با یک دختر معمولی طرف نیستیم. او هزار مرد را لب چشمه می برد و تشنه بر می گرداند. با او نمی شود مثل آدم های معمولی رفتار کرد. برای همین ما هر دو به هم احتیاج داریم و باید با کمک هم کار را پیش ببریم. باید بنشینیم و عقلمان را روی هم بگذاریم و راهی پیدا کنیم، نه این که برای هم خط و نشان بکشیم.

محترم ناگهان متوجه شد که اگر ملیحه را از دست بدهد یا بدتر از آن ملیحه جزو طرفداران نگین شود، کار خودش و خانمش

ساخته است، برای همین دست در گردن ملیحه انداخت و او را بوسید و گفت:

- خواهر جان! بخدا گریه و زاری شمس آفاق مرا دیوانه کرده و هیچ نمی فهمم چه می کنم و چه می گویم. تو که اینجا نیستی

بینی چه شب و روزی دارم. راستی هم حق به جانب شمس آفاق است. یک زن جوان و

خوشگل که عزیز دردانه بهترین خانواده ها بود، حالا به این روز افتاده. ما هم جای او بودیم جز این نمی کردیم. حالا بیا بنشینیم و

با هم فکری به حال این قضیه کنیم.

ملیحه گفت:

-امروز بر حسب تصادف شنیدم که فرخ میرزا پیرمرد مجروحی را با خود آورده و دستور داده معالجه اش کنند

-این که خبر مهمی نیست. پیرمرد مجروح چه ربطی به وضع ما دارد؟

-خواهرجان شما هم انگار هفت ماهه به دنیا آمده ای. زن یکی از فراش ها که در همسایگی ماست می گفت این همان پیرمردی

است که ما دنبالش می گردیم.

-نفهمیدی چر مجروح شده؟

-لابد از یک چیزهایی خبر داشته که زنده بودنش به نفع بعضی ها نبوده است.

-یعنی چه کسی؟

-چه کسی غیر از نگین در این ماجرا ذینفع بود؟ شما که باید بهتر بدانی. ما قاصد را برای چه کاری به فراهان فرستادیم؟

-راست می گویی خواهر. من گیج . خرفت شده ام و نمی توانم موضوعات به هم ربط بدهم.

-یک موضوع دیگر را هم فهمیده ام. ظاهرا قرار است پیرمرد را به منزل فراش باشی ببرند شاید هم تا به حال برده باشند. من

شک ندارم که فراش باشی با عشرت ارتباط دارد و از طریق او دستورات نگین را دریافت می کنی این خبرها اهمیت داشتند یا

نه؟ می دانید چقدر زحمت کشیده ام تا اطلاعات را به دست آورده ام؟

-خواهرجان من به کاردانی و لیاقت شما تردید ندارم. بیش از این خجالتم نده. پس حالا باید هر چه زودتر پیرمرد را پیدا کنم و

بینم چه پیغامی برای ما آورده و چه کسی او را فریب داده است.

-همین طور است. اول از همه باید سری به منزل فراش باشی بزنی و از ماجرا سر در بیاوری. زن فراش باشی آدم ساده ای است. کی شود گفت که پیرمرد از اقوام ماست. البته این کار را باید وقتی که فراش باشی در خانه نیست انجام بدهیم.

آنها مشغول صحبت بودند که شمس آفاق وارد شد و با عصبانیت گفت:

-باز نشسته اید و دارید چانه می زنید؟ فایده این همه حرف و صحبت چیست؟ تا به حال از این همه برو بیا و بگو مگو چه نتیجه ای گرفته اید؟ شما را بخدا بس کنید و دیگر خودتان را اذیت کنید نه مرا. یک دختر بی سرو پا آمد و زندگی من و شوهرم را تصرف کرد. فایده این حرف ها چیست؟ من تصمیم گرفته ام. می خواهم به شاهزاده پیغام بدهم که مرا روانه تهران کند. این زندگی هم ارزانی نگین خانم.

سیل اشک بر گونه های شمس آفاق می بارید. محترم واقعا به او علاقه داشت و دلش به درد آمد. از جا بلند شد و زیر بازوی خانمش را گرفت و با اصرار زیاد او را روی تشک نشانند و گفت:

-خدا مرا کور کند که اشکهای شما را نینمخانم کمی صبر و دل و جرأت داشته باشید همه کارها درست می شوند. پیش پای شما داشتیم می گفتیم که ما با آدمهای هفت خط و مکاری طرف هستیم که حساب همه جای کار را کرده اند ولی ما هم بی کار نبوده ایم. شما هم نباید میدان را خالی کنید. هیچ یز بدتر از این نیست که انسان زنده باشد و میدان را به حرریف واگذار مند و او هم بی دغدغه به مراد دل خودش برسد. در دنیا فقط مرگ است که علاج ندارد یک کمی آرام باشید.

حرفهای محترم کمی شمس آفاق را آرام کرد و گفت:

-درست می گویی. فقط مرگ است که علاج ندارد. من که هنوز زنده ام نباید ننگ شکست را تحمل کنم. شوهرم پس از ماه ها دوری حاضر نشد حتی یک دقیقه به اتاقم بیای و کنارم بنشیند. من باید انتقام این تحقیر را بگیرم. گذاشتن و رفتن یعنی فرار از مقابل یک دختر بی اصل و نسب. برای من که پشت پدرانم صاحب عنوان و مقام بوده اند این ننگ است. نه من این ننگ را تحمل نمی کنم و از این ساعت خود وارد میدان می شوم. درست می گویی محترم. من انتقام این تحقیر و بی اعتنائی و انتقام خون دختران بی گناهی را که به فرمان شاهزاده به دست جلاد سپرده شده اند از این مرد شهوتران و خودخواه می گیرم. آیا می توانم به شما دونفر اطمینان کنم؟

- آیا لازم است که ما به شما اطمینان بدهیم؟

- بین محترم جان یک وقت است آدم برای پول کار می کند ولی حاضر نیست جانش را به خطر بیندازد. کاری که من می خواهم بکنم کار ساده ای نیست و ممکن است جان هر سه نفر ما به خطر بیفتد. تو از بچگی مرا بزرگ کرده ای و ممکن است حاضر باشی ثر هر خطری که مرا تهدید می کند سهیم باشی. اما ملیحه باجی بیچاره چه گناهی دارد ک به آتش من بسوزد؟ تا به حال هم خیلی زحمتکشیده و من واقعاً از او ممنونم ولی هیچ وقت راضی نیستم به خاطر من دچار زحمت بیشتری شود.

ملیحه که تا آن لحظه حال سکوت کرده بود گفت: - من هم به سهم خودم حاضر هر کاری که از دستم بر آید بکنم و حتی حاضرم تا پای جان بایستم.

این حرف برای محترم و شمس آفاق عجیب بود و با تردید نگاهی به هم انداختند ملیحه متوجه این نگاه شد و گفت:

- زیاد تعجب نکنید. هر کسی برای خودش عقیده ای و شاید اسراری داشته باشد. از روز اولی که با محترم ملاقات کردم فهمیدم که با کمک او می توانم به مقصود برسم. فعلاً بیش از این نمی توانم بگویم. فقط مطمئن باشید هر کمکی از دستم برآید بریا شما انجام می دهم. من قسم می خورم تا زنده هستم به شما خیانت نکنم و شما هم تعهد کنید وقتش که رسید از کمک به من دریغ نکنید. چیزی که من می خواهم مقدور شمس آفاق هست و می تواند مرا به مقصد برساند.

شمس آفاق گفت:

- اگر آنچه که می خواهی برای من مقدور هست همین الان بگو تا برایت انجام بدهم

- خیر بیگم جان. هر چیزی عوضی دارد. هر وقت خدمتی از دستم برایتان برآمد آن وقت شما جبران کنید.

- بسیار خوب اگر کاری از دستم برآمد هر وقت لازم شد بگو. پس از گفتگو قرار شد فردا صبح محترم به دیدن زن فراش باشی برد و ملیحه هم از اطراف اخباری را کسب کند و به شمس آفاق اطلاع بدهد.

فصل ۱۰

آفتاب رنگ پریده زمستان نمی توانست زیرزمین را گرم کند و سوز سردی از لای سوراخهای در و پنجره وارد می شد و جلال را که از این دنده به آن دنده می غلتید ازار می داداو زندهایش را روی شکمش جمع کرده بود تا کمی گرمتر شود ولی فایده

نداشت. هوا هر لحظه سردتر می شد و او را بیشتر عذاب می داد. بالاخره از جا بلند شد تا ببیند کجاست.

در ودیوار زیرزمین به چشمش آشنا بود. یکمتر به سوزش شدیدی دستش حس کرد و تازه فهمید در چه حال است و کجا خوابیده است. خستگی، بیحالی و گرسنگی حواسش را وغشوش کرده بود. به چند روز گذشته فکر کرد و کم کم یادش آمد که چرا سراز زیرزمین در آورده است. یادش آمد که در آخرین لحظه دستش به چفت در گیر کرده و خون حسابی از آن رفته است. با خدش گفت:

باید ممنون سرمای هوا بود و گرنه همین طور از بدنم خون می رفت و هلاک می شدم.

پارچه خون آلود و کثیفی که به دستش بود ناگهان او را به یاد کاغذ انداخت. کاغذی که وسط دستمال بود کو؟ با اضطراب شروع به جستجو کرد. جیبها وسط شال داخل کلاه و هر جا را که عقلش میرسید گشت. چون نتیجه ای نگرفت بلند شد و با آن ضعف شدید همه سوراخ سنبه های زیرزمین را گشت. یادش بود که کاغذ را با هزار زحمت خوانده و جای مطمئنی گذاشته بود. تا وقتی که خوابش نبرد و از خود بیخود نشده بود کاغذ را در دست داشت اما یادش نمی آمد آن را کجا مخفی کرده است. از شدت خشم و بیچارگی هر چه فحش بلد بود به خود داد فریاد زد و کمی هم گریه کرد اما هیچکدام فایده نداشت. کاغذ محبوبش سند قیمتی او که قرار بود با آن یک عمر با اسایش زندگی کند دود شده و به هوا رفته بود.

با خود گفت ایا کسی به زیرزمین آمده و کاغذ را ربوده است؟

یکمتر به بیاد عشرت و زائوی بالای خانه افتاد اما آنها جرات نمیکردند به زیرزمین بیایند و اگر هم آمده بودند چکار به کاغذ او داشتند. جلال همه چیز را خوب بیاد می آورد جز اینکه نمیدانست در آخرین لحظه کاغذ را کجا گذاشته است. از شدت ناامیدی بخود میگفت باز هم بدبختی. اصلا چند روز است مدام دارم بد می آورم. افسوس چه گنج باارزشی بدست آورده بودم و از دست دادم. با این گنج میتوانستم پول راحتی آقای ملک خانه و از همه مهمتر... ننگین را به دست بیاورم. شاید اصلا خواب دیده ام. شاید دارم هذیان میگویم. همین کهنه نشان میدهد که خواب نبوده. باید از زیر سنگ هم که شده کاغذ را پیدا کنم. باید بخاطرش

صد نفر را هم که لازم شد بکشم. شوخی که نیست. همه زندگی من بسته به آن یک تکه کاغذ خون آلود است. ای کاش لااقل شمعی داشتم و اینجا را روشن میکردم.

از شدت عصبانیت سرما و گرسنگی را از یاد برده بود و جز به کاغذ به چیزی فکر نمیکرد. وسط زیر زمین ایستاد و دوباره با خود

گفت یا موضوع کاغذ را خواب دیده ام یا این زیرزمین واقعا جن دارد. خواب که ندیده ام و از ما بهتران را هم خودم درست کرده ام پس آن کاغذ چطور اینجا آمد و دست من افتاد؟ حتما اشخاصی دنبال گمشده خود آمده اند و کاغذ مرا دزدیده اند.

بار دیگر سرما و گرسنگی او را از پا در آورد اما ناامیدیش چندان به طول نینجامید. در گوشه زیرزمین چشمش به چیز سفید رنگی افتاد. با همه ضعف و بیحالی با دیدن آن مثل عقاب گرسنه ای که به کبکی حمله میکند خود را روی آن انداخت سپس با عجله از پله ها بالا رفت و جلوی روشنایی آن را باز کرد. چشمش که به کاغذ کذایی افتاد از سر رضایت آهی کشید و دوباره خستگی و بیحالی به او غلبه کرد.

با هر جان کندی بود خود را به حیاط رساند. دیگر قدرت حرکت نداشت. سرما گرسنگی و اضطراب دمار از روزگارش بر آورده بود. به زحمت از پله ها بالا رفت و خود را پشت در اتاق رساند و گوش ایستاد اما کمترین صدایی نمی آمد. بالاخره پس از دقایقی چند لنگه در را باز و سرش را داخل اتاق کرد. در اتاق هیچکس نبود عجب! پس آنها غیبشان زده بود. با خود گفت حتما یکی از این حقه بازها به زیرزمین آمده و پناهگاه مرا کشف کرده و فهمیده که من به رازشان پی برده ام و بلافاصله خانه را خالی کرده اند.

چند لحظه به دیوار تکیه داد و دلش ضعف رفت. اگر فشار گرسنگی نبود نه قدرت حرکت داشت و نه جرات میکرد روز روشن در کوچه های شیراز ظاهر شود. باید بقال شب پیش افتاد و بی معطلی به طرف دکان او رفت. بقال تک و تنها در دکانش نشسته بود. داشت چرت میزد. جلال سلام کرد ولی بقال او را نشناخت. جلال پرسید: عموجان! چرا چرت میزنی؟ مگر دیشب نخوابیده ای؟

چرا دیشب خوابیده ام. ولی وقتی مشتری نباشد خوابیدن بهتر از هر کاری است.

-پس مشتریها چه شده اند؟ راستی هم شهر خیلی خلوت است. من از خانه تا اینجا حتی یک نفر هم ندیده ام.

-ای بابا! انگار اهل این شهر نیستی همه مردم رفته اند جلوارک و حکومتی. امروز آنجا پهلوانها لوطی ها عنتربازها و خرس بازها نمایش دارند.

-درست فهمیدی عموجان. من تازه آمده ام و از چیزی خبر ندارم. مگر جلوی ارک چه خبر است که مردم جمع شده اند.

بقال که انگار از تنهایی و بیکاری بتنگ آمده بود و دنبال هم صحبت میگشت از اینکه اطلاعاتش از این دهاتی تازه وارد بیشتر بود بادی به غیغب انداخت و گفت: دیشب خداوند به حاکم پسری کرامت فرموده به علاوه خود حاکم هم همین دیشب از سفر بوشهر برگشته و میگویند بار و بنه و چیزهایی تماشایی کار فرنگ را با خود آورده است. حاکم به مناسبت تولد فرزندش به مردم یک

هفته آزادی داده که هر کاری دلشان میخواهند بکنند. فراشها و آدمهای داروغه در این هفته کاری به کار مردم ندارند. مردم هم بعد از زمان خدا بیامرز وکیل الرعایا رنگ خوشی و آزادی بخود ندیده اند پی بهانه میگردند و از خانه ها بیرون ریخته اند و دارند خوشگذرانی میکنند.

جلال خبرهای تازه را با اطلاعات قبلی خود روی هم ریخت و به نتایج جالبی دست پیدا کرد. خبر ورود حاکم مثل پتکی توی سرش خورد و برای اینکه مرد بقال متوجه تغییر حالتش نشود پرسید: بچه دار شدن حاکم چه ربطی به مردم دارد که بروند درب حکومتی؟

- مثل این است که یک ساعت دارم حرف میزنم پدرجان! گفتم که مردم این چیزها را ندیده اند و دلشان برای بزن و بکوب تنگ شده. از طرفی میگویند حاکم خیلی دلش اولاد میخواسته و بخاطر همین هم یک کارهایی کرده که گفتن ندارد.

- درست است عموجان کار حاکم و حکومت بما ربط ندارد. فعلا که من خیلی گرسنه ام. اگر چیزی داری بده بخورم که دارم از گرسنگی میمیرم.

بقال که مستمع خوبی گیر آورده بود گفت: درست گفتم. در این دوره و زمانه هر حرفی را که نمیشود زد. به قول قدیمی ها دیوار موش دارد و موش هم گوش. من برای خودم ابگوشت بار کرده ام با هم میخوریم و گپی میزنیم.

بوی آبگوشت بقال دل جلال را برده و اشتهايش را تحریک کرده بود فقط میترسید رهگذری او را بشناسد و کار دستش دهد. بالاخره گرسنگی و سرما زور آورد و بدون آنکه منتظر تعارف بعدی بشود وارد مغازه شد و روی چهار پایه ای نشست و پشتش را بطرف کوچه کرد.

آبگوشت گرم بقال حال جلال را جا آورد. مرد یکنفس حرف میزد و جلال پشت سر هم میخورد. جلال از حرفهای بقال متوجه شد که اخبار حرمسرا خیلی بیشتر از آن که ساکنان آنجا تصور کنند به گوش مردم

میرسد. بقال میگفت که یکی از اقوام زن شیرازی شاهزاده دائما به خانه یکی از همسایه های او بنام طلعت رفت و آمد میکند و برای او هدایایی می آورد که جلب توجه همسایه ها را کرده است. جلال سعی کرد با ترفندی نشانی منزل بقال را بفهمد و متوجه شد روزی که به دستور منوچهر میرزا عشرت را تعقیب میکرد او بهمین خانه ای که حالا بقال اشاره میکرد رفته بود و به این نتیجه رسید که رفت و آمد عشرت به آن خانه بی دلیل نیست و حتما بین صاحب خانه و نگین ارتباطی وجود دارد. با صحبت بیشتر با بقال

متوجه شد که طلعت تک و تنها در خانه اش زندگی میکند و با خود گفت ملاقات با این بقال هم از آن تصادفهای عجیب و غریبی است که این روزها با آنها مواجه میشوم. حالا باید بینم از این سند قیمتی و اطلاعاتی که بقال در اختیارم گذاشت چطور میتوانم بهترین استفاده را بکنم.

مرد بقال که او را سخت در فکر دید پرسید: چه شده؟ نکند حرفهای من ناراحت کرده؟

-نه چیزی نیست داشتم فکر میکردم با این روزهای کوتاه زمستان چطور میتوانم کارم را انجام بدهم و به آبادی برگردم. در شهر چند کار دارم و ناچار به تاریکی شب می افتم و شب هم سرد و تاریک است و سفر دشوار.

-مگر در شهر منزل نداری؟

-نه اگر داشتم که غصه ای نداشتم.

-اگر کارت خیلی طول کشید و به شب افتادی بیا همینجا با هم میرویم کلبه خرابه ما. یک شب که هزار شب نمیشود. من شبها معمولا دیروقت به خانه میروم و شبگردها و قراولها چون مرا میشناسند کاری با من ندارند. گاهی هم این دیر رفتنها سبب خیر میشود

دیشب یک بنده خدای غریبی آمد اینجا و نان خواست. من برای منزل نان گرفته

بودم و با او تقسیم کردم. او هم خیلی بیشتر از قیمت نانم داد، ولی کار خیر بود.

جلال سرش را پایین انداخت و از این صفای باطن، دلش به شوق آمد. از جا بلند شد و دست در جیب کرد تا پول غذا را بدهد، ولی بقال نگرفت و گفت:

- تو مهمان منی. صد سال دیگر هم که بیایی مهمان من خواهی بود و من پولی نمی گیرم.

آنها با هم خداحافظی کردند و بقال دوباره تاکید کرد که اگر شب جایی نداشت نزد او بیاید. جلال از دکان بیرون آمد و طبق نقشه

ای که کشیده بود به طرف خانه طلعت راه افتاد. هنوز هم کوچه ها بسیار خلوت

بودند. دو سه مرتبه کوچه ها را اشتباه رفت تا بالاخره خانه طلعت را پیدا کرد و پس از آن که با دقت اطراف را پائید، در خانه را

زد.

از ساعتی که شاهزاده وارد شده بود، منوچهر میرزا به عمارت خود رفته و بیرون نیامده بود. او گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد

و فقط بعضی از اوقات علی را صدا می زد و اوضاع اندرون و حرمسرا را از او می پرسید. چندین بار فرخ میرزا دنبالش فرستاده بود، ولی او به بهانه کسالت و بیماری از رفتن حضور شاهزاده عذر خواسته بود. حکیم باشی بنا به دستور فرح میرزا برای عیادت او آمد و دید که او واقعاً بیمار است و چون خبر بیماری او را به شاهزاده داد، او برخلاف عادت همیشگی به دیدن منوچهر میرزا آمد و چند لحظه کنار بستر او نشست و ضمن احوالپرسی دستور داد که حکیم باشی هرچه زودتر برای معالجه او اقدام کند، اما بیماری منوچهر میرزا با طبابت میرزا حیّان خوب نمی شد. او مرضی داشت که جز دو سه نفر، کسی از آن اطلاع نداشت. حکیم باشی چون از معالجات خود نتیجه نگرفت و نتوانست تب منوچهر میرزا را دو سه روز قطع کند، دست به دامن سایر اطباء شیراز شد. آنها هم یکی کی به عیادت منوچهر میرزا آمدند، ولی هیچ کدام نتوانستند بیماری او را تشخیص دهند و یا دارویی غیر از آنچه که حکیم باشی تجویز کرده بود به او بدهند.

بالاخره کار به جایی رسید که یک روز منوچهر میرزا دستور داد هرچه پزشک است از اتاق بیرون کنند، چون خوش بهتر از هر کسی علت بیماری خود را می دانست. او بیشتر شبها تا صبح بیدار بود و به نگین فکر می کرد و چون نتوانسته بود در این مدت طولانی با وجود همه جور بهانه و وسیله به وصال او برسد، آتش شوقش بیشتر زبانه می کشید و در عین حال دل آشوب تر می شد. هر شب به خود می گفت که فردا نقشه جدیدی را اجرا خواهد کرد، ولی چون صبح می شد خود را از اجرای آن عاجز می دید. گاهی تصمیم می گرفت هرچه را که در مورد نگین دیده و شنیده است به شاهزاده بگوید و به قیمت جاننش هم که شده، سزای وعده شکنی او را بدهد، ولی می دید دلیل قانع کننده ای در دست ندارد و شاهزاده با علاقه ای که به نگین دارد، حرفهای او را بسادگی قبول نخواهد کرد و از همه مهمتر مزاحمت خودش آشکار می شود و قبل از آن که بتواند از نگین انتقام بگیرد، فرخ میرزا او را به دست جلاد خواهد سپرد.

اضطراب نگین کمتر از منوچهر میرزا نبود. خبر بیماری او را شنیده و حدس زده بود که علت کسالتش چیست. بعلاوه علی آنچه را که می دید برای عمویش، فراش باشی تعریف می کرد و او به عسرت می

گفت. حالا نگین از منوچهر میرزا بیشتر از دیگران واهمه داشت زیرا می اندیشید که او در اثر حماقت، دست به همه کاری بزند و حتی به قیمت جاننش هم که شده او را گرفتار کند، در حالی که بقیه به فکر جانانش بودند و بی گذار به آب نمی زدند، برای همین هم پس از فکر زیاد و محاسبه دقیق به این نتیجه رسید که بهتر است منوچهر میرزا را با وعده و وعید، آرام نگاه دارد و نگذارد در

اثر ناامیدی دست به کار خطرناکی بزند. نگین نقشه ای طرح کرده بود که با اجرای دقیق آن امیدوار بود بتواند یکباره از شر همه دشمنانش خلاص شود.

آن شب باز منوچهر میرزا خوابش نبرده بود. شقیقه هایش داغ شده بودند و قلبش زیادتیر از حد معمول می طپید. مناظر عجیب و غریبی جلوی چشمش رژه می رفتند و نگین را به هزار شکل می دی. گاهی او را می دید که مقابلش نشسته است و دارد مسخره اش می کند و با خنده استهزا آمیزی دور می شود. گاه فرخ میرزا را می دید که با شمشیر آخته به او حمله کرده است. هرچه می کرد نمی توانست خود را از شر این تخیلات رها کند. از جا بلند می شد و در اتاق راه می رفت ، ولی هنوز چند قدمی بر نمی داشت که بی اختیار زمین می خورد و اتاق دور سرش می چرخید.

در همین حال بود که حس کرد باد سردی به داخل اتاق وزید و در باز شد و او قیافه آشنایی را در مقابل خود دید. آن آشنا آمد، دولا شد و دستش را در جیب نیم تنه او کرد و چیزی را در آنجا گذاشت و با همان سرعتی که ظاهر شده بود، رفت. پلکهای منوچهر میرزا سنگین بودند و نمی توانست حرکتی بکند، برای همین روی زمین دراز کشید و خوابید.

فردا صبح وقتی چشمهایش را باز کرد، هوا روشن شده بود و او نمی دانست شب را کجا و چگونه خوابیده است. به تانی خاطرات شب گذشته را به یاد آورد ، بخصوص هیکل کوتاه و گوژپشت گوهرآغا جلوی چشمش مجسم شد، ولی نفهمید چطور به رختخواب رفته است. با خود گفت:

«لابد علی از ماجرا خبر دارد و او رویم را پوشانده است.»

بی اختیار دستش به طرف جیبش رفت و برخلاف آنچه خواب و خیال می پنداشت، کاغذی را پیدا کرد. بسرعت کاغذ را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. هر قدر بیشتر می خواند، ذوق زده تر می شد، طوری که از جا بلند شد و در بستر نشست و زیر لب گفت:

«نه آن طورها هم که من تصور می کردم نگین مرا فراموش نکرده است. این زنها چه موجودات عجیبی هستند. آن موقع که هیچ

مانعی در کار نبود و من هم بیشتر از حالا قدرت داشتم، مقاومت می کرد و مرا سر

می دوانید، اما حالا که کار برعکس شده، به من نوید می دهد و امیدوارم می کند. نمی دان راست می گوید یا باز خیال فریب مرا

دارد و نقشه تازه ای طرح کرده است. نه، چه نقشه ای ممکن است داشته باشد. او حالا از من نمی ترسد و می داند با وجود شاهزاده

از من کاری بر نمی آید، ولی مثل بقیه زن ها رقیق القلب سات. حتماً خبر بیماری مرا شنیده و متاثر شده است. حتماً به من علاقه دارد که این طور اظهار نگرانی می کند. من بی جهت به او لقب حقه باز و متقلب دادم.»

منوچهر چنان مشغول افکار خود بود که متوجه نشد دارد بلند حرف می زند و در همین موقع هم زنی وارد اتاق شده است. آن زن با صدایی محکم گفت:

- حضرت والا اشتباه می کنند. در نهاد آن زن جز حقه بازی و تقلب چیزی نیست و حتماً برای شما خواب تازه ای دیده است.

منوچهر میرزا چنان مضطرب شده و یکه خورده بود که نزدیک بود از تخت بیفتد. با لحنی تحکم آمیز گفت:

- کیستی؟ اینجا چه کار داری؟

- یک دوست که جز خیر شما چیزی نمی خواهد، ولی افسوس که شما به دلسوزی های او توجه ندارید.

منوچهر میرزا این صدا را خوب می شناخت، ولی در آن لحظه نمی توانست او را بشناسد، برای همین گفت:

- یک دوست خودش را مخفی می کند؟ زودتر بگو که هستی و حرفت چیست؟ صدایت به نظرم آشناست، اما به یاد نمی آورم کجا

شنیده ام.

زن پیچه اش را بالا زد و گفت:

- حق دارید خدمتگزاران خود را فراموش کنید، اما آنها همیشه به یاد شما هستند.

منوچهر میرزا یکمرتبه فریاد زد:

- محترم باچی، تو هستی؟ چرا این موقع و این طور آمده ای؟ حالا وقت احوالپرسی نیست. لابد کار مهمی داری. بیا جلوتر بینم چه

می گویی.

محترم کنار تخت روی زمین نشست و گفت:

- اولاً که برای احوالپرسی شرفیاب شدم، ثانیاً چون حدس می زدم علت کسالت شما چیست، گفتم شاید کاری از دستم بریاید.

- ممنونم محترم باچی، ولی گمان نمی کنم از دست شما برای من کاری بریاید.

- برعکس، خیلی هم برمی آید و من مخصوصاً این موقع را برای شرفیابی انتخاب کردم که در این اطراف کسی نباشد و از دست

جاسوس ها و خیرچین ها راحت باشم تا بتوانم دو کلمه عرضم را بگویم.

- مانعی ندارد. بگو بینم حرفت چیست.

- حتما! حرفهای آن دفعه ام را به یاد دارید و بعد هم برایتان ثابت شد که دروغ نگفتم، ولی هیچ توجهی نفرمودید.

-یادم هست حرفهایی زدی که شاید تا حدی هم درست بودند، اما

منظورت چیست؟

محترم می دانست که منوچهر میرزا با تمام تلاشهایی که کرده است به نتیجه نرسیده و از دست نگین عصبانی است، اما از موضوع نامه آخر نگین خبر نداشت و نمی دانست که او هنوز تحت تأثیر آن است. منوچهر میرزا هم تا حدی از رقابت و دشمنی شمس آفاق و عداوت محترم با نگین خبر داشت و چون دو طرف موضوع را سنجید با خود گفت:

«نباید گول بخورم و به این پیرزن مکار بیش از حد میدان بدهم. اینها ممکن است برای رسیدن به هدف خود و از بین بردن نگین پای مرا هم در میان بکشند و آن وقت معلوم نیست عاقبت کار چه خواهد شد.»

محترم تا اندازه ای حدس می زد که منوچهر میرزا دارد درباره چه موضوعی فکر می کند، برای همین حرف خود را عوض کرد و گفت:

- عرضم این است که شما نزدیکترین شخص به حضرت حاکم هستید و قطعاً بیش از دیگران به ایشان علاقه دارید.

- همین طور است که می گویی. مقصودت چیست؟

- الان عرض می کنم. در اطراف حاکم صحبت هایی می کنند که به گوش خودشان نمی رسد یا کسی جرأت ندارد در حضور ایشان بگوید، اما ما می شنویم و چون نمی توانیم به خودشان بگوئیم، ناچاریم به عرض شما برسانیم تا دست کم شما مطلع باشید.

- مثلاً چه می گویند؟

- خیلی چیزها. چطور حضرت والا نشنیده اند؟ این دیگر موضوعی است که همه می دانند و حضرت والا هم اطلاع دارند که

شاهزاده اولادشان نمی شد و ده بیست زن نتوانستند برای ایشان اولادی بیاورند. چطور

شد که این زن فوراً حامله شد و حالا هم صاحب پسری شده؟ اینها حرفهایی است که مردم می زنند. شما جای اولاد من هستید و

بخدا من بین شما و شمس آفاق فرق نمی گذارم، ولی از قدیم گفته اند که در دروازه را می شود بست، اما در دهان مردم را نمی

شود. من وقتی می بینم مردم این حرفها را می زنند، خون خونم را می خورد، اما چه کنم چاره ای ندارم. از ترس شاهزاده هم که

هیچ کس جرأت نمی کند حرف بزند. فقط شما یک نفر هستید که ماشاءالله متوجه همه چیز هستید و فکر تمام کارها را می کنید. حیف که کسی قدر شما را نمی داند. بخدا فرخ میرزا باید به وجود شما افتخار کند.

محترم خوب می دانست رگ خواب شاهزاده کجاست و از حس خودپسندی او نهایت استفاده را می کرد و در واقع حرفهای خودش را می زد. منوچهرمیرزا که تحت تأثیر تعریف های محترم، برخلاف چند لحظه قبل حرفهای او را شنیدنی و دوست داشتنی می دید، گفت:

- راست است. دائم زیاد پایبند این حرفها نیستند و توجه ندارند که مردم چه می گویند، اما چه می شود کرد؟

- وقتی پای آبرو، آن هم آبروی خاندان سلطنتی در میان باشد، باید نزدیکان و بستگان، هوای کار را داشته باشند. حالا شاهزاده غرق محبت این دختر شده اند و ابداً متوجه اطراف کار نیستند، اما ما که نمک می خوریم نباید نمکدان را بشکنیم و همراه شما که قوم و خویش نزدیک ایشان هستید، وظیفه داریم هر کاری را که لازم است انجام دهیم و به هر نحو ممکن قضایا را به گوش ایشان برسانیم و اگر باز توجهی نکردند، خودمان شخصاً از بعضی کارها که عاقبتش دامنگیر ما هم خواهد شد، جلوگیری کنیم.

حالا دیگر توجه منوچهر میرزا کاملاً جلب شده بود و حرفهای محترم را با دقت گوش می داد. محترم که دید که افسونش کارگر افتاده است، موقع را برای طرح مطلب اصلی مساعد دید و گفت:

- شما خوب خبر دارید که خانم مرا با چه تشریفاتی به دربار آوردند و برای شاهزاده عقد کردند. هنوز دو سال هم از آن موقع نمی گذرد و در این مدت شاهزاده چندین زن گرفت، بعضی را کشت و بعضی را بیرون کرد. خانم من همه این چیزها را تماشا می کرد و دم نمی زد، اما این آخری بلای جان همه ما شده است. او زیر پای همه را جارو خواهد کرد. شما خودتان حساب کنید از وقتی که این دختر وارد حرمسرا شده، شاهزاده دیگر به هیچ کس توجه ندارد، حتی به شما که خواهرزاده اش هستید.

منوچهرمیرزا قلباً حرفهای محترم را تصدیق می کرد. حتی در چند روز گذشته که او بیمار شده بود، شاهزاده فقط یک بار و آن هم فقط برای چند دقیقه به دیدنش آمده بود. محترم ادامه داد:

- از همه بدتر این نوزاد دروغی است که همه امتیازات را از دست شما خواهد گرفت. روزی که گل باجی خانم شما را به شاهزاده سپرد می دانست که او اولادش نمی شود و شما به جای اولاد او صاحب همه عناوین و ارث او خواهید شد، اما حالا چه دارید؟ هیچ! شاید تا چند روز دیگر نگین خانم میلش اقتضا کرد که شما هم در حکومتی نباشید. می دانید چه بلایی سر شما و ما می آید؟ باید

جریان آب را از سرچشمه گرفت و این کار را تا وقت نگذشته به انجام رساند.

منوچهر میرزا انگار از خواب سنگینی بیدار شده باشد. با دقت به صورت چروک خورده محترم چشم دوخت. او واقعاً داشت راست می گفت. با آمدن این پسر همه چیز از دست رفته بود و دیگر امیدی به آینده نداشت. تصوّر بینوایی آینده و از دست رفتن عنوان و ثروت، حتی عشق نگین را از خاطرش زدود و او را یکپارچه غیظ و حسادت و غضب کرد. سرش را به بالش تکیه داد و گفت:

- راست می گویی محترم. این دختر شیرازی موجودی متقلب، دروغگو و خطرناک است. بگو چه باید کرد و از دست من چه کاری برمی آید؟

- خدا را شکر که به صدق عرایض من پی بردید. به جان خودم که من جز خوبی شما چیزی نمی خواهم. خانم من شمس آفاق هم همین طور است آیا از روزی که خانم من وارد خانه دایی شما شده، تا حالا ذره ای اذیت از او دیده اید؟ آیا او هرگز درصدد برآمده که کوچکترین مزاحمتی برای شما فراهم کند؟

- راست است. من در این مدت جز مهربانی و خوبی از شمس آفاق ندیده ام.

- خیلی خوب حالا که این طور است باید بگویم این دختر شیرازی همان قدر که برای شما اسباب زحمت شده، برای شمس آفاق هم تولید دردسر و اذیت کرده است. او بقدری شاهزاده را به طرف خود کشیده که دیگر حتی یک دقیقه هم به او مجال نمی دهد که به سایر کارها و دیگران هم برسد. لابد شما بهتر می دانید زن جوان محترمی که از همه اقوام و خویشانش دورافتاده است، چقدر از این موضوع رنج می برد و عذاب می کشد. در هر حال شمس آفاق نزدیکتر از شما کسی ندارد و برای حل این مشکل محتاج به کمک شماست. آیا حاضرید به او کمک کنید؟

منوچهر میرزا بدون معطلی جواب داد:

- بله، هر کمکی از دستم برآید می کنم.

- پس باید یک بار با هم ملاقات و حضوراً صحبت کنید. ما اطلاعات خیلی خوبی پیدا کرده ایم و امروز هم قرار است اخبار تازه

تری برایمان برسد. اگر حال شما اقتضا کند، در همین هفته قراری بگذارید و با

شمس آفاق ملاقات کنید.

منوچهر میرزا گفت:

- اما اگر شاهزاده بفهمد.

- خیر مطمئن باشید که ما طوری ترتیب کارها را می دهیم که باد صبا هم خبر نشود.

دقایقی قبل، علی برای آگاهی از حال منوچهر میرزا و آوردن صبحانه می خواست وارد اتاق شود که صدای زنی به گوشش خورد و همان جا پشت در اتاق ایستاد و همه صحبت‌هایشان را شنید و وقتی محترم جمله آخر را گفت، خنده اش گرفت.

محترم با خیال راحت از عمارت منوچهر میرزا خارج شد و علی که مطمئن بود اربابش او را صدا خواهد زد، همان جا پشت پرده ایستاد.

منوچهر میرزا می دانست که محترم راست می گوید، ولی نمی دانست با دل خود چه کند. یک بار دیگر نامه نگین را بیرون آورد و خواند. نامه امضا و نشانی نداشت، ولی چه کسی جز نگین با منوچهر میرزا ارتباط داشت؟ منوچهر میرزا متوجه نبود که نامه بقدری استادانه نوشته شده است که هیچ کس جز خود او مضمونش را نمی فهمد. از این گذشته، نگین با مهارت خاصی خطش را تغییر داده بود، طوری که هیچ کس نمی توانست ادعا کند نامه به او تعلق دارد.

صدای سرفه علی از پشت پرده، خیالات عاشقانه منوچهر میرزا را بر هم زد. با عجله نامه را در جیب مخفی کرد و چون علی را با سینی صبحانه مقابل خود دید گفت:

- دیشب من در چه حال بودم؟

- وقتی بنده برای سرکشی آمدم، حضرت والا بدون بالا پوش وسط اتاق افتاده بودند. جان نثار حضرت والا را روی تخت خواباندم، ولی هر چه سعی کردم نتوانستم لباس‌هایتان را در بیاورم.

- آیا دیشب کسی وارد اتاق نشد؟

خیر .

امروز صبح چطور؟

باز هم خیر .

پس هر کس دلش خواست وارد عمارت من می شود و بیرون می رود و تو هم خوابی .

بنده خواب نبودم ، بلکه در اتاق خودم بودم . حضرت والا خودشان فرموده اند که در اطراف اتاقشان کسی

نباشد و بعلاوه در عمارت را هم باز بگذاریم .

منوچهر میرزا یادش آمد که چند روز پیش دستور داده بود که عمارت را شب و روز باز بگذارند و غیر از علی هم کسی در عمارت نباشد ، برای همین ساکت شد و حرفی نزد . علی سینی صبحانه را جلوی اربابش گذاشت و از در بیرون آمد و با خود اندیشید :
تا امروز همه چیز را راست و مستقیم به فراش باشی گفته ام و خودم کوچکترین استفاده ای نکرده ام ؟ چرا این قدر ابله بوده ام ؟
از این اخبار محرمانه می شود هزار جور استفاده کرد . می توانستم تا به حال صاحب خانه و زندگی بشوم . فراش باشی جز آفرین و بارک الله چه تحویل من می دهد ؟ از این به بعد همه چیز را به او نخواهم گفت و اطلاعات اصلی را نگه می دارم و به ازای حق الزحمه به ذینفع آن می رسانم .

محترم با خاطری شاد به عمارت برگشت و لباس آراسته ای بر تن کرد و گرانترین زینت های خود را به خود آویخت و به طرف منزل فراش باشی راه افتاد .

زن ساده دل فراش باشی بقدری از ورود او به منزلش خوشحال شد که حضور غیر مترقبه اش هیچ تعجبی را در او بر نیانگیخت ، با نهایت فروتنی و مهربانی ، محترم را به تالار برد و جلوی او انواع شیرینی ها و آجیل ها را چید و کم کم صحبتشان گل انداخت . محترم با مهارت صحبت را به فراش باشی و اوضاع حرمسرا و مراجعت فرخ میرزا کشاند و بی آن که متحمل زحمتی شود ، زن فراش باشی ماجرای پیرمرد را پیش کشید و گفت :

چند روز است که پیرمرد را در اتاق بیرونی خوابانده اند و مشغول معالجه اش هستند .

محترم با بی اعتنائی دنباله حرف را گرفت ، طوری که زن فراش باشی متوجه تمایل او به ملاقات با پیرمرد نشود و گفت :

بد نیست سری به این بیچاره بزنیم . باید آدم دیدنی ای باشد .

زن فراش باشی از این تعارف ، استقبال کرد و دو نفری بالای سر پیرمرد رفتند .

پیرمرد بیچاره در اثر سقوط در دره به حال نزاری افتاده و یک دست و یک پایش بکلی خرد شده بود . او با چشمهای نیمه باز به سقف زل زده بود و نفس های بلند و نامرتبی که حاکی از نزدیک شدن مرگ او بود می کشید . محترم شروع به احوالپرسی کرد ، ولی پیرمرد ظاهراً چیزی نمی فهمید و بی اختیار ناله می کرد .

محترم آرام بیخ گوش او حرف هایی می زد . هر چه بیشتر حرف می زد ، چشمهای پیرمرد بازتر می شدند . وقتی محترم همه داستان را برایش گفت و خود را معرفی کرد ، پیرمرد با اشاره به او فهماند که تشنه است . محترم زن فراش باشی را دنبال آب و شربت فرستاد و پس از حاضر شدن آب ، قطره قطره در گلوی او ریخت . پیرمرد کمی آرام شد و سعی کرد حرف بزند ، ولی محترم متوجه حرف های نامفهوم او نمی شد ، ناچار دهانش را دم گوش پیرمرد گذاشت و به او گفت :

آیا صدای مرا می شنوی ؟ اگر هر چه می گویم می فهمی و هوش و حواست بجاست با چشم اشاره کن . برای آری یک بار چشمهایت را ببند و برای نه دو بار . فهمیدی ؟

پیر مرد چشمهایش را یک بار بست . محترم چون مطمئن شد که هوش و حواش بجاست و موضوع را خوب فهمیده است سوالاتش را شروع کرد و بسیاری از حقایق را فهمید ، اما دیگر نفس پیرمرد یاری نمی کرد و او ساعات آخر عمرش را می گذراند . الفاظ نامفهومی که بسختی از دهان پیرمرد خارج می شد ، برای هر کسی غیر از محترم بی معنی و نا مفهوم بود ، اما او همه اسرار را فهمید .

آخرین شعله حیات از رخساره پیرمرد رخت بر بست ، دندان هایش چفت شدند و چشمهایش به طاق افتادند . حالا دیگر پیرمردی در دنیا وجود نداشت . او مرد ، اما اسرار مهم خود را به محترم سپرد و حتی قاتل خود را به محترم معرفی کرد . محترم ناگهان متوجه شد که مدتی است بالای سر جنازه نشسته و به او خیره شده است و اگر صدای زن فراش باشی نبود ، شاید باز هم مدتی به همان حال باقی می ماند . با اندوه از جا بلند شد و گفت :

خواهر ! این بیچاره عمرش را به شما داده .

زن فراش باشی با وحشت گفت :

راستی مرد ؟

بله ، مردن که راست و دروغ ندارد . بیا جلو درست تماشا کن .

دیدی چه خاکی به سرم شد ؟ حالا چه کار کنیم ؟

محترم که خودش هم دست کمی از زن فراش باشی نداشت ، سعی داشت هر چه زودتر از آن خانه برود ، ولی با لحنی آرام گفت :
بیا برویم . ماندن ما در اینجا صورت خوشی ندارد . می ترسم این هوس بی موقع من برای هر دویمان گران تمام شود .

زن بیچاره که اصلاً " حال خودش را نمی فهمید ، به علامت رضا سری فرود آورد و از در بیرون رفت ، اما از شدت عجله یادش رفت آب و بقیه نباتی را که برای پیرمرد آورده بود بردارد .

محترم بلافاصله با سفارش به این که از رفتن به اتاق پیرمرد نباید حرفی به میان بیاید ، از زن فراش باشی خداحافظی کرد و با عجله رفت .

حرف های آخر پیرمرد بقدری او را متحیر کرده بود که موقع خروج از منزل متوجه نشد که فراش باشی همراه با یک زن از طرف مقابل به طرف خانه می آیند .

چند لحظه بعد فراش باشی و عشرت در مقابل جنازه پیرمرد ایستاده بودند و با تعجب به هم نگاه می کردند. بالاخره عشرت سکوت را شکست و گفت :

آفرین فراش باشی مرا بالای سر مرده آوردی .

بخدا قسم صبح که از در بیرون می رفتم خوب حرف می زد و همه چیز را می فهمید ، فقط کمی از درد پهلو و کمر می نالید .

پس چرا مرده ؟

چه عرض کنم . مرگ دست خداست .

عشرت به نبات و پارچ آب نگاه کرد و پرسید :

آیا کس دیگری غیر از شما هم به این اتاق می آمده ؟

خیر ، همان طور که دستور داده بودید هیچ کس را نمی گذاشتم به اتاق پیرمرد وارد شود . یکی دو دفعه هم حکیم باشی آمد ، خودم تا آخر اینجا بودم .

امروز صبح برای پیرمرد نبات آورده بودی ؟

تا جایی که یادم هست خیر .

پس این نبات ها از کجا آمده اند ؟ قطرات آب روی فرش هم تازه هستند . معلوم می شود قبل از ما کس دیگری اینجا بوده .

یکمرتبه چشم عشرت به یک تسییح افتاد . آن را با عجله برداشت و گفت :

این تسییح کیست ؟ آیا مال پیرمرد است ؟

همین که چشم فراش باشی به تسبیح افتاد ، رنگش پرید و بی اختیار به لکنت افتاد . عشرت گفت :

بگو این تسبیح مال کیست ؟

منی دانم . به نظرم آشنا آمد . بدهید به من بینم .

عشرت تسبیح را به دست فراش باشی داد . فراش باشی تردید نداشت که تسبیح متعلق به همسرش است . زن او که هیچ وقت

پایش را از اندرون بیرون نمی گذاشت ، پس تسبیحش آنجا چه می کرد ؟ عشرت وقتی جوابی از فراش باشی نشنید گفت :

بالاخره نگفتی تسبیح مال کیست ؟

راستش را بخواهید نمی دانم ، اما به نظرم آشنا می آید . صبر کنید تحقیق کنم به شما می گویم .

اختیار دارید فراش باشی . این که تحقیق ندارد ، شما الان هم خوب می دانید این تسبیح مال کیست ؟

والله نمی دانم .

بی جهت معصیت نکنید . شما می دانید صاحب تسبیح کیست ، من هم می دانم . می خواهید بگویم ؟

بفرمایید .

این تسبیح مال یکی از نزدیکان شماس است . آیا باز هم لازم است بگویم مال کیست ؟ من فقط ترسم از یک چیز است . از این که

خدای نکرده برای شما مشکلی فراهم شود.

مردن این پیرمرد مجروح چه مشکلی برای من فراهم می کند؟

درست است که پیرمرد مجروح بود، ولی بودن اشخاص دیگر در این اتاق، ان هم موقع مرگ پیرمرد، قضایا را جور دیگری می

کند. از کجا معلوم که کاسه ای زیر نیم کاسه نباشد. بهتر نیست عقلمان را روی هم بگذاریم و بفهمیم قضیه چه بوده است؟

سپس دولا شد و دستش را روی پیشانی مرده گذاشت و گفت:

هنوز بدنش گرم است. معلوم می شود تازه جان داده و موقع جان دادن او هم صاحب این تسبیح اینجا بوده و بعد هم جنازه را

گذاشته و رفته. این کار حتما علتی داشته، برای همین می گویم اسباب زحمت ما می شود. از کجا معلوم که فردا قتل او را گردن ما

نیندازند.

اضطراب فراش باشی بقدری زیاد شد که دیگر طاقت نیاورد و به عشرت گفت:

کمی صبر کنید، الان برمیگردم.

وبلافاصله با سرعت عجیبی به سراغ زنش رفت. زن بیچاره که هنوز هم داشت از ترس می لرزید با دیدن عصبانیت شوهرش

یکمرتبه خود را باخت و قبل از آنکه او سوالی کند با التماس گفت:

بخدا من تقصیری ندارم.

اگر تقصیری نداری، پس این چیست؟

و تسبیح را مقابل چشمهای اشک آلود همسرش گرفت و گفت:

زود باش. هر چه می دانی بگو. انجا چه کردی؟ در اتاق بیرونی چه کار داشتی؟

صبر کن همه چیز را می گویم. امروز صبح محترم باجی گیس سفید شمس آفاق آمد اینجا و اصرار کرد او را به دیدن پیرمرد

ببرم. از بخت ما وقتی انجا بودیم تمام کرد.

محترم با پیرمرد چه کار داشت؟ معلوم می شود در خانه من خیلی خبرها هست که خودم خبر ندارم.

بخدا قسم نمی دانم چکار داشت.

با او حرف هم زد؟

بله خیلی حرف زد، ولی انگار پیرمرد نمی توانست خوب جوابش را بدهد.

از اول تا آخر انجا بودی؟

نه مرا برای آوردن آب و شربت فرستاد. وقتی برگشتم پیرمرد هنوز جان داشت و با اشاره چشم و ابرو حرف می زد.

پیرمرد چه می گفت و محترم چه سوالهایی از او کرد؟

درست نفهمیدم، اما معلوم بود حرفهایش برای محترم باجی خیلی اهمیت دارند.

فراش باشی هر چه سوال کرد چیز بیشتری دستگیرش نشد و فهمید که عیال صاف و ساده اش چیز زیادی نمی داند، ناچار

برگشت و با لحنی متملقانه به عشرت گفت:

حق باشما بود. عیالم صدای فریاد پیرمرد را شنیده و رفته که به او کمک کند، متأسفانه پیرمرد بیچاره در حال احتضار بوده و کمک

چندانی از دست زخم بر نیامده و ریختن آب و نبات داغ در گلویش هم موثر نبوده و او مرده. زن بیچاره هم ترسیده و به اندرون

برگشته و تسیحش را از عجله جا گذاشته است.

عشرت دنبال فراش باشی رفته و حرفهای آنها را کم و بیش شنیده بود و حالا می دانست که فراش باشی هم

می تواند دروغ بگوید و آدم چندان ساده ای هم نیست. با خود گفت:

اگر بخواهم دروغش را اشکار کنم و آنچه را که می دانم به او بگویم قطعاً حاشا خواهد کرد و برای آینده هم راه تحقیق را می

بندد. بهتر است جریان را به نگین بگویم. او بلد است چطور از این پیرمرد حرف بکشد، فقط خدا کند محترم به همه اسرار آگاه

نشده باشد.

سپس رو به فراش باشی کرد و گفت:

فعلاً باید فکری به حال جنازه کنی و هر چه زودتر خبر مرگ او را به فرخ میرزا برسانی، چون این پیرمرد را از وسط راه آورده بود

و خیلی علاقه داشت که او معالجه شود. حالا بروم ببینم چطور می شود، اما گمان نمی کنم این پیرمرد به اجل طبیعی مرده باشد.

و با گفتن این حرف با عجله راه افتاد و فراش باشی را با یک دنیا اضطراب بر جا گذاشت. صدای عشرت در گوشش زنگ می زد و

با خود می گفت:

آیا احتمال دارد که محترم او را کشته باشد؟ اگر این طور بود چه دشمنی با پیرمرد داشته؟ یادم می آید پیرمرد روز اولی هم که به

دارالحکومه آمد، سراغ محترم را گرفت و من عشرت را به او معرفی کردم. آدم چه می داند. شاید بین اینها سوابقی بوده باشد. من

احمق را بگو که بیخود و بی جهت خودم را دچار این دردسرها کردم. از من خدا ترس تر و انسان دوست تر کسی نبود که از

پیرمرد پرستاری کند؟ جا قحط بود؟

بعد یادش آمد همه این کارها را به دستور نگین انجام داده است و یکمرتبه تپش قلبش شدید شد و به عشق پیری لعنت

فرستاد. دیگر معطل نشد و شتابان به فراشخانه رفت و به فراش ها دستور داد مقدمات کفن و دفن پیرمرد را فراهم سازند. خودش

هم به حضور شاهزاده رفت و پس از کسب اجازه، مردن پیرمرد را به عرض رساند. شاهزاده که به کلی پیرمرد را از یاد برده بود با

بی اعتنائی گفت:

پیرمرد کیست؟ به من چه که مرده. مگر هر کس در این شهر می میرد باید خبر مرگش را برای من بیاورند؟

فراش باشی خواست توضیح بیشتری بدهد و موضوع را برایش تداعی کند، لیکن فرخ میرزا عصبانی شد و فریاد زد:

مردک احمق! مگر من مرده شور یا گور کنم که از من کسب تکلیف می کنی؟ برو پی کارت.

فراش باشی تعظیم بلند بالایی کرد و عقب عقب از در خارج شد. هنوز از سرسرا بیرون نرفته بود که

شاهزاده با فریادی بلند صدایش کرد و گفت:

از امروز در صدد تهیه وسایل شکار باش. شنیده ام که حالا فصل شکار در دشت ارژن است.

آن وقت رویش را به خواهر زاده اش که در سمت راست او نشسته بود کرد و پرسید:

این طور نیست منوچهر میرزا؟ حالا شیرهای دشت ارژن گرسنه اند و زیادتر از جنگل بیرون می آیند. اگر کسی بتواند شکار کند، الان موقعش است.

منوچهر میرزا سرش را به علامت تصدیق فرود آورد و در عین حال مثل اینکه خبر بسیار خوبی به او داده باشند، قیافه اش که تا به حال گرفته و عبوس بود از هم باز شد و با چاپلوسی گفت:

همین طور است که حضرت اقدس می فرمایند. بهتر از این موقعی برای شکار شیر پیدا نمی شود. بالاخره حضرت والا هم در مقابل این همه زحمت شبانه روزی، باید چند روزی تفریح کنند. شکر خدا بر اثر کفایت و لیاقت حضرت والا، اتفاقی هم که موجب نگرانی باشد در مملکت فارس وجود ندارد.

فرخ میرزا از شنیدن حرفهای خواهر زاده اش که تا به حال عبوس و گرفته بود، بادی به غیغب انداخت و گفت:

بحمدلله مملکت ما امن و امان است و از ان اتفاقاتی که در آذربایجان و کردستان وجود دارد، در اینجا خبری نیست. قاصدی که دیشب از پایتخت آمده بود می گفت روسها در مملکت آذربایجان خیلی جلو آمده و چند شهر را گرفته اند. برادرم همایون میرزا در کردستان گرفتار عثمانی هاست. خدا را شکر که ما از این گرفتاریها نداریم.

سخن شاهزاده که به اینجا رسید، میرزا حیان حکیم باشی که تا به حال در گوشه ای ساکت و دست به سینه ایستاده بود، تعظیمی کرد و با صدایی دورگه گفت:

حضرت والا به سلامت باشند. اگر تمام فرزندان حضرت خاقانی مثل حضرت اقدس لیاقت و کفایت داشتند، مردم ایران چه غصه ای داشتند؟ مگر نه اینکه سفیر انگلیس از هیبت و سطوت حضرت والا چنان خود را باخت که جرات پیاده شدن در بوشهر را هم پیدا

نکرد؟

شاهزاده از این همه تعریف و توصیف غرق شادی و مسرت شد، دستی به سیل های بلندش کشید و قدری با ریش هایش بازی کرد و گفت:

به هر حال به ما مربوط نیست که در اجاها چه می گذرد. اگر روس و عثمانی جرات دارند بیایند اینجا تا راه و رسم جنگیدن را یادشان بدهیم.

و بی اختیار دستش را به قبضه مرصع شمشیری که روی زانویش بود، برد و شمشیر را کمی از غلافش بیرون کشید. صدای ماشاالله و مرجبا از جمعیت بلند شد.

در تمام این مدت منوچهر میرزا در اندیشه خود بود و از شادی در پوست نمی گنجید. شاهزاده به شکار می رفت و باز او و نگین تنها می ماندند و این دفعه هیچ مانعی هم وجود نداشت و او می توانست نگین گریزپا را به دام آورد. قطعاً حالا دیگر او هم سوخته وصالش بود و نامه آخرش این امر را خیلی خوب نشان می داد. با خود می گفت :

« تمام روزها و شب هایی را که شاهزاده مشغول شکار است ، در کنار نگین خواهم بود. وقتی را می بینم که او در مقابل من به خاک افتاده است و طلب بخشش می کند. پس از آن که به وصالش رسیدم ، همه عشوه ها و نازهایش را بی اعتنایی پاسخ خواهم داد. کاری می کنم که مجبور شود هر شب از عماترش بیرون بیاید و مدتی پشت در اتاق من بایستد و التماس کند. طوری دماغ او را به خاک می مالم که ناز و عشوه را از یاد ببرد ،»

منوچهر میرزا به قدری در افکار خود غرق بود که هر چه گفتند ، جواب ما داد ، « بله ، قربان » و یک مرتبه متوجه شد که قافیه را باخته و به سؤال شاهزاده که وجد و نشاط خواهرزاده اش را دیده و او را مورد لطف و نوازش قرار داده و به شکار دعوتش کرده بود ، پاسخ مثبت داده است.

وقتی به خود آمد و فهمید که چه اشتباه مهلکی کرده است ، نزدیک بود از شدت عصبانیت فریاد بزند و همان جا با داییش گلاویز شود. یکباره آن حالت وجد و شادمانی به عصبانیت شدید تبدیل شد ، اما چاره نداشت و جلوی چشم سی نفر اعیان و اشرافی که در تالار نشسته و همه « بله قربان » های او را شنیده بودند ، نمی توانست حرفش را تغییر دهد.

فرخ میرزا پس از صحبت با او ، مجدداً مشغول صدور دستور به فراش باشی و چند نفر دیگر از حاضرین شد و برای هر کدام

تکلیفی تعیین کرد و مقرر داشت که برای اواسط هفته آینده پیشقراولان و یورتچی ها به طرف دشت حرکت کنند و مقدمات شکار را فراهم سازند.

به اشاره شاهزاده مشاوره و مذاکره آزاد شد و حضار دو سه نفری با هم مشغول صحبت شدند. بالاخره صورتی از وسائل، اسلحه، تفنگچی و اسامی شکارچیان مشهور را روی کاغذ آوردند و به عرض

شاهزاده رساندند. ادیب خان که از خوانین مشهور شیراز بود از شاهزاده استدعا کرد که تمام مدت شکار را در املاک او پسر عمویش علیرضا خان دستی مهمان باشند. علیرضا خان را زن و مرد و بزرگ و کوچک به شجاعت، سخاوت و در عین حال زیبایی می شناختند و کمتر کسی بود که او را ندیده یا لا اقل اسمش را نشنیده باشد. فرمانروایان و حکام آرزو داشتند که علیرضا خان در دارالحکومه ایشان رفت و آمد و یا دست کم اظهار خدمتگزاری کند، ولی طبع بلند و عزت نفس او مانع از این کار بود، اما اگر مهمانی از هر طبقه و با هر چند نفر به املاک او وارد می شد، مثل یک نوکر خدمتگزار به استقبال می شتافت و آنچه را که لازمه مهمان نوازی و انسانیت بود به جا می آورد و در هنگام مراجعت به همه آنها به نسبت شأن و مقامشان، هدایای قیمتی و گرانبها می داد.

فرخ میرزا هم آرزومند با این جوان شجاع و رشید بود و دلش می خواست بداند آنچه که درباره او گفته می شود تا چه حد صحت دارد، برای همین این دعوت را با روی گشاده پذیرفت. ادیب خان فوراً از جا برخاست و پس از اظهار تشکر اجازه خواست که موضوع را فوراً به اطلاع علیرضا خان برساند و اشاره کرد که حضرت اقدس والا به هیچ تهیه و تدارکی نیاز ندارد، چون علیرضا خان نمی گذارد که در املاک او احتیاجات حضرت اقدس والا از بیرون تهیه شود.

هیچ کس در آن جمع به اندازه منوچهر میرزا غصه دار نبود. او با یک بی فکری و جواب نسنجیده و بی موقع، همه آرزوهای خود را نقش بر آب کرده بود و از عصبانیت مثل مارگزیده ها به خود می پیچید. سایرین بر خلاف او خیلی خوشحال بودند و پیش خود حساب می کردند که در شکار به آنجا خیلی خوش خواهد گذشت و یک تفریح حسابی خواهند کرد و موقع بازگشت هم هدایایی دریافت خواهند کرد.

شاهزاده ناگهان چشمش به منوچهر میرزا افتاد که سرش پائین بود و معلوم می شد در دریایی از غم و اندوه غوطه می خورد و نشانه های نگرانی و اضطراب کاملاً در قیافه اش پیدا بود. این بود که با صدای دو رگه زندگدار خود پرسید:

- کجا هستی؟ مثل این که اوقات تلخ است. تا حالا که حالت خوب بود، یک مرنبه چرا این قدر تغییر کردی؟

منوچهر میرزا ابتدا متوجه نشد که مخاطب شاهزاده است و همان طور که در عالم خیال رنج می برد و به گل های قالی خیره شده بود جوابی نداد.

شاهزاده چون جوابی نشنید مجددا صدایش زد و علت گرفتگی اش را پرسید. منوچهر میرزا جواب داد:

- چیزی نیست قربان. باز هم کمی سرم دوار دارد

فرخ میرزا در حالی که با نی پیچ قلیان بازی می کرد رو به میرزا حیان گفت:

- حکیم باشی، معلوم است همه حرف های شما مفت است. مدتی است این جوان مریض است و شما نتوانسته اید او را معالجه کنید. برای خلعت و انعام گرفتن خوب آماده اید، اما کاری از دستتان بر نمی آید و روز به روز حال این جوان بدتر می شود. مگر دستور ندادم در ظرف یک هفته او را معالجه کنید؟

میرزا حیان پشت سر هم آب دهانش را قورت می داد و تعظیم می کرد، گاه به چشم های غضب آلود شاهزاده و لحظه ای به صورت منوچهر میرزا می نگریست و دنبال جمله مناسبی می گشت که جواب شاهزاده را بدهد، سرانجام در حالی که ریش نوک تیزش را میان دو انگشت گرفته بود و از بالا به پائین می کشید گفت:

- بله قربان حضرت والا صحیح می فرمایند.

- صحیح می فرمایند یعنی چه؟ می گویم چرا تا به حال این جوان معالجه نشده؟ مرضش چیست؟ چه دردی دارد؟

حکیم باشی دست و پای خود را به تمام معنی گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید. بالاخره با لکنت زیاد گفت:

- جان نثار بر اساس قانون بوعلی و سایر کتب معتبر طب معاینه کردم. در هیچ یک از آثار اطباء که علامتش با بیماری حضرت والا منوچهر میرزا مطابقت کند، وجود نداشت.

- یعنی چه؟ یعنی ناخوشی خواهرزاده من علاج ندارد؟ پس فایده تو چیست؟

میرزا حیان که دید قافیه را باخته و حرف بی ربطی زده است درصدد رفع و رجوع بر آمد و گفت:

- خیر قربان! عرض نکردم بیماری ایشان علاج ندارد. مقصودم این بود که کسالت ایشان چیزی نیست و اهمیتی ندارد. شاید اصلا بیماری نداشته باشند.

این بار نوبت منوچهرمیرزا بود که با غضب نگاهش کند و سیلهای چخماگی خود را تکان بدهد. منوچهرمیرزا طوری نگاهش کرد که انگار می خواست بگوید: «مردک! پس منظورت این است که من دارم دروغ می گویم و بیهوده اظهار کسالت می کنم؟» باز حکیم باشی بیچاره به دست و پا افتاد. او خیلی خوب منوچهرمیرزا را می شناخت و می دانست که چقدر کینه توز و سفاک است و به محض پیدا

کردن فرصت در صدد تلافی بر می آید، به این جهت باز با صدای لرزانی گفت:

- منظور جان نثار این است که کسالت حضرت والا از این امراض پیش پا افتاده معمولی نیست.

در اینجا مکث کرد و به منوچهرمیرزا نگاهی انداخت تا منظور او را بفهمد و مطابق میلش حرف خود را تمام کند و چون قیافه متبسم او را دید، تکلیف خود را فهمید و گفت:

- سه روز است که چند نفر را به کوه های اطراف فرستاده ام تا چند نوع گیاه را که گمان می کنم برای حال ایشان مفید است، پیدا کنند و بیاورند. حضرت والا بیشتر از همه احتیاج به ... احتیاج به ...

شاهزاده با عصبانیت فریاد زد:

چرا لال شدی؟ احتیاج به چه چیز دارد؟

منوچهرمیرزا که علت لکنت حکیم باشی را دریافته بود، فوراً چشم هایش را روی هم گذاشت و س خود را به پهلو کج کرد. حکیم باشی از این اشاره مقصود او را دریافت و با عجله گفت:

- حضرت والا احتیاج به استراحت دارند و باید کمتر حرکت کنند. آن هم یک استراحت طولانی.

نگاه رضایت منوچهرمیرزا تا اندازه ای تشویش او را رفع کرد و وصل کسی که به حل مشکل بزرگی نادل شده و یا فتح بزرگی کرده باشد، قامتش را صاف نگه داشت و منتظر دستور حضرت حاکم شد.

فرخ میرزا چون عبارت آخر میرزاحیان را شنید رو به منوچهرمیرزا کرد و گفت:

- پس با این اوضاع، تو چطور خیال داری همراه ما بیایی؟ اگر حرف میرزا حیان درست باشد، آمدن تو به شکار برای حالت خوب نیست و خدای نکرده اذیت خواهی شد.

- چاکر هم همین طور فکر می کنم. حکیم باشی درست می گوید، اما از شدت علاقه ای که به حضرت والا دارم، نمی خواستم چند

روزی که به شکار تشریف فرما می شوید، از فیض حضورتان محروم باشم، اما بد بختانه این طور که حکیم باشی اظهار می کند، حرکت کردن برای چاکر ضرر دارد. باز هم هر طور که حضرت والا بفرمایند مطیعم.

مدتی بود که حاضران همه خاموش شده بودند و به مذاکره شاهزاده و منوچهر میرزا و حکیم باشی گوش می دادند و آنهایی که قدری هوشیار بودند و از گوشه و کنار چیز هایی شنیده بودند، از سخنان ضد و نقیض حکیم باشی زیر لب لبخند می زدند. سرانجام فرخ میرزا گفت:

- خیلی دلم می خواست در این شکار خواهر زاده ام هم باشد که اقلاً من همصحبتی داشته باشم، اما بیماری او اجازه نمی دهد. بعلاوه شهر را هم نمی شود خالی گذاشت. انشاءالله دفعه دیگه که حالش خوب شد و اوضاع هوا هم مساعد باشد، به شکار مفصل تری خواهیم رفت.

سپس رو به میرزا حیّان کرد و گفت:

- تو هم مواظب باش که اگر منوچهر میرزا زود خوب نشود، تمام دوا هایی را که به او داده ای به خورد خودت خواهی داد و لّباده طبابت را از تنت در می آورم از شهر بیرون می کنم و هیچ عذری هم پذیرفته نیست.

پس از این سفارش فریاد زد:

- خواجه باشی را بگوئید بیاید.

فرمان شاهزاده دهان به دهان گشت. همه منتظر بودند تا ببینند منظور از احضار خواجه باشی در آن موقع چیست؟ بیش از همه منوچهرمیرزا نگران احضار بی موقع بود، چون هیچ وقت سابقه نداشت که خواجه باشی را در دیوانخانه احضار کنند. معمولاً دستوراتی که به خواجه باشی داده می شد، مربوط به حرمسرا بود که باید در اندرون به او گفته می شد. منوچهرمیرزا بدون دلیل خاصی حس کرد قلبش گرفته است. پس از چند دقیقه خواجه باشی نفس زنان از در وارد شد، تعظیم کرد و منتظر دستور شاهزاده ایستاد.

فرخ میرزا طوری که همه حصار بشنوند، گفت:

- خواجه باشی، خیال داریم در هفته آینده به شکار برویم. تو هم از حالا درصدد تهیه مقدمات باش. در این سفر اندرون را همراه

خواهیم برد. خیلی دقت کن چیزی کم و کسر نباشد. از وسایل آبدارخانه سفری و تخت روان و سایر چیزها هرچه کم داری تهیه کن.

منظور شاهزاده از اندرون، نگین بود و ضمناً در دیوانخانه به خواجه باشی دستور داد که او نواقص وسایلیش را باید از اشخاص حاضر بگیرد و آنها وقتی دستور صریح او را به گوش خود شنیدند، دیگر در

موقع مراجعه خواجه باشی یا فراش باشی و سایر خدمه اشکال تراشی نمی کردند و در تحویل اثاثیه مورد نیاز که دیگر برگشتی نداشت، تأمل نمی کردند.

خواجه باشی و فراش باشی که در این گونه مواقع وظیفه خود را خوب می دانستند و عقب این قبیل بهانه ها می گشتند، هر دو با هم تعظیم کردند و خواجه باشی با صدای بلند گفت:
- اطاعت می شود قربان! خاطر حضرت والا از هر حیث آسوده باشد.

اگر یک چماق بزرگ بر سر منوچهر میرزا می کوبیدند به اندازه شنیدن این دستور در او درد ایجاد نمی کرد. ناگهان رنگ صورتش زرد شد و حس کرد در قلبش غوغایی بر پا شده است. حسی درونی و بی سابقه بر اضطراب و نگرانی او می افزود و از سخنان دائیش و مخصوصاً از صدور این دستور بی سابقه، وحشتزده شد و با خود گفت:

« آیا بویی برده؟ آیا نگین به او حرفی زده؟ »

آن قدر افکار مختلف به ذهنش هجوم آوردند که برخلاف آداب و رسوم که کسی قبل از حاکم حق خروج از دیوانخانه را نداشت، از جا بلند شد و با تظاهر به کسالت و بیماری، اجازه مرخصی خواست. شاهزاده هم که رنگ پریده و حال مشوش او را دید، موافقت کرد که به عمارت خودش برود و ضمناً به میرزا حیّان دستور داد همراهش برود و مراقب او باشد. میرزا حیّان تعظیم کوتاهی کرد و خود را به منوچهر میرزا رساند و بیرون عمارت بازوی او را گرفت و گفت:

- چیزی نمانده که بیماری حضرت والا جان نثار را از نان خوردن و حتی زندگی بیندازد.

منوچهر میرزا با اوقات تلخی بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:

- چقدر پر حرفی می کنی؟ برو خودت را معالجه کن. من احتیاجی به مداوای تو ندارم.

- مگر از حقیر خلاقی سر زده؟ بنده همانطور که دلخواه حضرت والا بود صحبت کردم.

آنگاه نگاهی مزورانه به منوچهر میرزا انداخت و افزود:

- باز هم برای خدمتگزاری آماده ام و هر چه میل حضرت والا باشد، همان طور رفتار می کنم.

- منظورت چیست؟ نمی دانم چه می خواهی بگویی؟

میرزا حیّان پس از کمی تفکر گفت:

- منظوری نداشتم، اما این طور به نظرم رسید که شما اول میل داشتید در شهر تشریف داشته باشید، اما مثل اینکه حالا زیاد به این

کار تمایل ندارید.

از کجا این حرف را می زنی؟ کی به تو گفت که من اول میل داشتم بمانم.

- قربان، حکیم محرم اسرار است. چرا درد خود را از من پنهان می کنید؟ خود حضرت والا به من فهمانید که عرض کنم به

استراحت احتیاج دارید. حالا چطور شد که از عقیده خود برگشته اید؟ من همیشه از نعمات شما متنعم بوده ام و امیدوارم باز هم

خدمت کنم و استفاده ببرم. من درست عرض کردم که حضرت والا کسالتی ندارند، یعنی کسالت شما به دوا و درمان علاج نمی

شود، اما این طور هم نیست که اصلاً علاج نداشته باشد.

منوچهر میرزا نگاهی به صورت حکیم باشی انداخت. او تصورش را هم نمی کرد که این حکیم باشی از کار افتاده، این قدر حواسش

جمع باشد. او همیشه در دل به بلاهت و سادگی او می خندید. یادش آمد که یک بار حکیم باشی او را در اطراف عمارت نگین دیده

و لابد از همان برخورد اول چیز هایی را فهمیده بود.

چندان مجالی نبود و آنها به عمارت رسیده بودند. علی دوید و در را باز کرد و خواست اسباب استراحت اربابش را فراهم کند، اما

منوچهر میرزا گفت:

- فعلاً کاری ندارم. ما را تنها بگذار.

آن وقت وارد اتاق شد و روی زمین نشست و میرزا حیّان را هم نشاند و گفت:

- باز هم نمی دانم چه می گویی، اما اگر می خواهی سالم و محترم بمانی و ضمناً انعام خوبی هم نصیبیت شود می دانی که چه باید

بکنی.

- هر چه حضرت والا بفرمایند.

- معلوم می شود بر خلاف تصور من، آن قدرها هم گیج و منگ نیستی. اولاً باید هرچه را می دانی و آنچه را که از این به بعد می

شنوی یا احتمالاً می بینی، حتی یک کلمه به زبان نیاوری و ثانیاً تعهد کنی در آینده هرچه من می خواهم بگویی.

- با کمال میل اطاعت می کنم، اما چاکر هم یک شرط دارم و آن این که حضرت والا فکر جان و آبروی من باشند و از خوبی

معالجات و طبابت جان نثار در حضور حضرت والا و سایرین تعریف بکنند.

منوچهر میرزا یک کیسه اشرفی به او داد و گفت:

- شرط تو را قبول دارم. فعلاً این ها را بگیر تا ببینم بعد چه خواهد شد.

میرزا حیّان از جا بلند شد و با لحنی دوستانه گفت:

اگر اشتباه نکرده باشم حالا دیگر میلی به ماندن در شیراز ندارید و ترجیح می دهید در خدمت شاهزاده به شکار بروید.

- اگر تا هفته دیگر اوضاع تغییر نکند همین طور است که تو می گویی.

فصل ۱۱

جلال وقتی در زد طلعت که تازه از راه آمده بود و می خواست استراحت کند با اوقات تلخی شروع به غرغر کرد و همین طور که

از حیاط می گذت با صدای بلند گفت:

- باز کیست که می خواهد اسباب زحمت من شود؟ حتماً خواهر ندیده ام است. نمی دانم چرا دست از سر من بر نمی دارد. بابا جان

از من چه می خواهید؟ یک دختر داشتم که دادم دیگر چه می خواهید؟ بروید پی کارتان و بگذارید به درد خودم بمیرم. خجب

مکافات دارم. برو عشرت خانم. برو تا آبرویت را نبرده و زسوی خاص و عامت نکرده ام برو خانه من دیگر جای شما نیست. من از

اصل نه خواهر داشتم نه دختر. مرا به حاکم حکومتی چه کار؟

طلعت مطمئن بود که پشت در یا عشرت است یا مهین و یکنفس حرف می زد. جلال حس کرد اگر حرفی نزنند ممکن است زن

برگردد و دیگر حاضر نشود در خانه را باز کند. با صدای آرام و مهربان گفت:

-خانم در را باز کنید. عرض کوچکی دارم که برای شما هم بی منفعت نیست. من نیامده ام شما را اذیت کنم و حاضر م هر کسی را که می خواهد شما را اذیت کند به سزای اعمال خود برسانم.

طلعت تازه متوجه شد که پشت در به جای عشرت و مهین یک مرد هست. خود را جمع و جور کرد و هیكل نحیفش را در میان چادر سفیدش پیچید و لای در را باز کرد و گفت:

-زود بگوئید چه کار داری؟ زود حرفتان را بزنید که خسته ام می خواهم بخوابم.

جلال حس کرد با زن دیوانه ای روبروست. واقعا از وقتی نگین رفته بود و یا طلعت دخترش را از دستش گرفته بودند طلعت از شدت اضطراب و تنهایی مشاعر خود را کم کم از دست داده بود. او یک عمر با زخمشویی و کلفتی دختری باسواد و زیبا و فهمیده زرگ کرده بود تا در روزگار پیری دستش را بگیرد و باعث تسلاهی خاطرش شود ولی حالا یکمرتبه دختر را گول شده و برده و سر او را بی کلاه گذاشته بودند. اوایل خبر محبوبیت دختر خود را نزد شاهزاده در خانه ای اعیان و اشراف می شنید و به جای آن که خوشحال شود هر روز بر غم او افزوده می شد. کم کم اختلال حواس گرفت. باز موقعی که شهین نزد او بود چندان مشکلی نداشت ولی از وقتی او را هم بیرون کرد و تنها نزد او بود چندان مشکلب نداشت ولی از وقتی او را هم بیرون کرد و تنها شد حالش رو به وخامت گذاشتو

جلال در چشمهای طلعت برق چشمهای دیوانگان را دید اما ناچار بود از او حرف بکشد. از لابلای حرفهای زن متوجه شده بود که زن به دخترش توجه خاصی دارد و با لحن محبت آمیزی گفت:

-بی بی جان! می خواستم اگر حالش را داشته باشید قدری درباره دخترتان با شما صحبت کنم.

جلال نفهمید چطور شد که طلعت یکمرتبه مثل ترقه از جا دررفت و شروع به سرو صدا کرد و همین طور یک ریز فحش می داد گفت:

-این دیگر یک نقشه تازه است. این نقشه را هم باز خواهر خیر ندیده ام کشیده است. برو عمو جان. برو به آنهایی که تو را فرستاده اند بگو دیگر حنای شما رنگی ندارد. من بیچاره دخترم کجا بود که تو راجع به او صحبت می کنی؟ معلوم می ود خواب تازه ای برابم دیده اید. خیالتان جمع که من حرف تازه ای ندارم. اصلا خیال کنید طلعت مرده و دست از سرش بر دارید. جلال با لحنی

التماس آمیز قسم خورد و گفت:

-بخدا قسم عشرت مرا نفرستاده بلکه من قاصد دخترتان هستم که از دست همین عشرت و سایر دشمنان به تنگ آمده و مخصوصا از من تقاضا کرده که پنهان از همه کس به دیدن شما بیایم. چقدر ماشالله عصبانیت هستی و مجال نمی دهید آدم حرف بزند. بعلاوه من هر چه و هر کس که باشم مهمان شما و قاصد دخترتان هستم که پیغام محرمانه ای برای شما آورده ام.

طلعت یکمرتبه همه هوش و حواسش متوجه خطری شد که دختر دلبندهش را تهدید می کرد. از جلوی در کنار رفت و راه را برای ورود جلال باز گذاشت.

جلال وقتی متوجه شد که تیرش به هدف خورده و زن دیوانه را رام کرده است بدون معطلی وارد هشتی شد و به طلعت کمک کرد کلون در را بیندازد سپس راه افتاد و مثل کسی که تا به حال صدبار به آن خانه آمده است و به همه جا آشناست یگراست وارد اتاق شد و گوشه ای نشست. زن بیچاره مثل آدمهای محسور دنبال او وارد اتاق شد و روبرویش نشست. جلال که از میان حرفهای طلعت اطلاعات با ارزشی به دست آورده بود. می خواست به کمک آنها زمینه چینی کند و زن ساده لوح را فریب دهد و از او حرفهای بیشتری را بیرون بکشد. با لحنی مهربان گفت:

-بی بی جان امان از دست این خواهر شما که چقدر بد ذات و ناجنس است. خداوند مثل او را هرگز نیافریده. درست و حسابی شاگرد شیطان است یا بهتر بگویم شیطان پیش او درس می خواند. من نمی دانم چطور از یک پدر و مادر دو اولاد درست می شود یکی مثل شما زن با محبت و خدانشناس یکی مثل عشرت حقه

باز و درغگو و متقلب؟

جلال مسلسل وار حرف می زد و از عشرت بدگویی می کرد. طلعت هر چه گوش داد حرفی نشنید برای همین کلافه شد و فریاد زد:

-اولا من وعشرت فقط مادرمان یکی است به علاوه تو آمده ای عشرت را به من معرفی کنی؟ من او را

از همه کس بهتر می شناسم و بزرگش کرده ام. جان بکن و پیغام نگین را بگو. او چه گفته و چه می خواهد؟ زود حرف بزن. انگار فراموش کرده ای که برای چه آمده ای.

جلال یکمرتبه صربه محکمی به سرش خورده است. سرش را پایین انداخت تا از چهره اش اضطرابش خوانده نشود. با خود گفت: آیا درست می شنوم؟ آیا گ.شهایم عوضی نشنیده اند؟ آیا این زن اسم نگین را برد و پیغام او را خواست؟ ممکن است سوگولی و محبوبه حضرت والا فرمانفر مای فارس دختر این زن بی سر و پای دیوانه باشد؟ حتما عوضی شنیده ام و یا این زن دیوانه است و تازه مگر در دنیا فقط یک نگین وجود دارد؟ اما عشرت که همان عشرت است غیر از زن محبوب جاکم کسی نمی تواند باشد. جلال طوری در افکار خود غرق بود که متوجه نشد میزبانش را منتظر گذاشته است و این میزبان هم کسی نبود که بشود او را منتظر گذاشت. بالاخره فریاد طلعت بلند شد و گفت:

- دیدی از اول تو را خوب شناختم؟ می دانستم همان عفریته تو را فرستاده است. حالا هم داری فکر می کنی که یک حرفی از خودت بسازی و یک پیغامی سر هم کنی.

جلال یمرتبه از حال پریشان بیرون آمد و گفت:

- نه بی بی درصد جعل پیغام نیستم و از طرف عشرت هم نیامده ام.

- پس چی؟ چرا حرف نمی زنی و یکمرتبه لال شدی؟

- دیدن شما و حال شما مرا متعجب و حیران کرد.

- چرا؟ مگر ممن چه عیبی دارم که تو حیران و متعجب شدی؟

- عیبی ندارید اما من فکر می کنم کسی که دختری با آن جاه و جلال دارد چرا باید در این حیاط خرابه با این وضع دلخراش زندگی کند؟

- لازم نیست تو برای من غصه بخوری. اگر راستش را بخواهی او نباید از این زندگی دست می کشید و

دنبال جاه و جلال می رفت. دختر مرا به حکومتی چه کار؟ مرا هم می خواست دنبال خودش بکشد و ببرد ولی من قبول نکردم. حتی پولش را هم نخواستم. آن جاه و جلال و پول و ثروت مبارک عشرت باشد.

بتدیج پرده ها از جلوی چشم جلال کنار می رفتند و علت آمدن آن روز عشرت را به این خانه و به خانه حاج مصباح درک می کرد و صحبت های بی سرو ته پیرمرد را به یاد می آورد و می فهمید و به راز

مأموریت خود و کشتن پیرمرد آگاه می شد. زمینه صحبت با طلعت را م پیدا کرده بود و با لحنی محکم گفت:

-راست ایت .او نباید بلند پروازی می کرد که حالا گرفتاری پیدا کند .در هر صورت چه می شود کرد؟هرکس قسمتی دارد دختر بیچاره خیلی رنج می برد و عذاب می کشد و دائما مضطرب است که مبادا یک روز آشکار شود و گرفتار غضب فرخ میرزا شود و او را بدست جلاد بسپارد.

از شنیدن اسم جلاد طلعت بر خود لرزید و شروع به گریه کرد طوری که جلال هم ناراحت شد و برای تسلیت او در دنباله سخنان خود گفت:خدا را شکر تا بحال که اتفاقی نیفتاده.شما هم زیاد غصه نخورید و اگر به او علاقه دارید پیغامی را که داده است درست گوش کنید و اجرا نمایید.

-بگوئید قسم میخورم هر چه را که گفته است انجام دهم.هزار بار گفتم دختر جان این لقمه لقمه تو نیست.نشنید و من بیچاره را آخر عمری گرفتار این بدبختی کرد.

-بی بی جان بجای گریه گوش کنید.نگین تقاضایش این است که شما راجع به او با هیچکس صحبت نکنید و اصلا هیچ آشنایی ندهید.مخصوصا خواهرتان عشرت را به اینجا راه ندهید.

-بخدا من تا به امروز با هیچکس درباره او حرفی نزده ام.عشرت را هم با شهین از اینجا بیرون کردم.به او بگو خودش مواظب باشد.

-نگین گفته بگردید و چیزهایی که مال او و متعلق به اوست جمع آوری کنید و توسط من برایش بفرستید.خیالش ناراحت است که مبادا این یادگارهای ایام کودکیش به دست اشخاص غریبه بیفتد و رازش فاش شود.

-نگین چیزی ندارد.بعلاوه کجا از منزل من مطمئن تر؟

-درست است که منزل شما مطمئن است و خیال او هم تا وقتی که شما هستید راحت است اما خدا نکرده آدمیزاده است و مرگ.هیچ کس از آینده خود خبر ندارد پس بهتر است که اگر چیزی اینجا دارد ببریم و به خودش بدهیم تا از بین ببرد و خیالش راحت شود.

طلعت بیچاره بلند شد و به صندوقخانه رفت و پس از چند دقیقه در حالیکه به یک دست پیراهن قرمز و چادر نماز گلی و در دست دیگر یک دیوان حافظ پاره پاره و یک دفترچه داشت برگشت و آنها را جلوی جلال گذاشت و گفت:آنچه از دخترم در این خانه

مانده همین است و بس. او نخواست ما با این یادگاریهای

او هم دل خود را خوش کنیم. خدا میداند چه شبهای درازی که پیراهن او را مقابلم گذاشتم و گریه کرده ام. چقدر این چادر نماز او را بوییده و بوسیده ام. این دیوان حافظی است که او همیشه با آن فال میگرفت. این هم دفتری است که در آن چیز مینوشت. من که سواد ندارم بگیرم. این آخرین یادبودهای او را هم از ند من ببرید و بگویید باز هم مادرت چشم براه توست.

جلال با چنان حرص و ولعی به اشیا نگاه میکرد که هیچ آدم طماعی به یک گنج سیم و زر نگاه نمیکند. بالاخره کتاب و دفتر را لای پیراهن و چادر نماز گذاشت و به طلعت اکیدا سفارش کرد که از این ملاقات با کسی صحبت نکند و شتابان از خانه او بیرون رفت. حالا دیگر بین خود نگین فاصله زیادی نمیدید و با خود میگفت: تا بحال هم برای تسلیم کردن او سلاح برنده ای در دست داشتم اما حالا دیگر کاملا

مسلح شده ام. دوره بدبختیم تمام شد و تصورم را هم نمیکردم که مرد بقال مرا به ارزوهایم برساند. باید این اطلاعات گرانبهای خودم را هر چه زودتر به نگین برسانم. اولش حتما ناز میکند و فخر میفروشد و بمن به شکل یک نوکر بی قابلیت نگاه میکند. من هم تحمل میکنم تا همه حرفهایش را بزند و انوقت یکی از این اسناد گرانبها را جلوی چشمش میگیرم. آنوقت به التماس می افتد و زاری میکند. آنوقت نوبت من است که افاده بفروشم و خودم را بگیرم و به ناله های او بی اعتنایی کنم و از او بخواهم که بی چون و چرا از من اطاعت کند.

جلال غرق در این تفکرات شیرین با سرعت راه میرفت. ناگهان خود را مقابل همان خانه قدیمی و پناهگاه همیشگی دید. با عجله وارد زیرزمین شد و به کمک کاردی که در جیب داشت چاله ای کند و اسناد با ارزش خود را لای یک تکه پوست گوسفند که از اتاق بالا پیدا کرده بود پیچید و در آن چاله گذاشت و روی آن را پوشاند سپس با خود گفت حالا باید به ملاقات نگین بروم هیچ وسیله ای برای ملاقات با او بهتر از فراش باشی نیست.

آفتاب غروب کرده بود که جلال از پناهگاهش بیرون آمد و عازم منزل فراشباشی شد.

در حکومتی هیاهوی بی سابقه ای به چشم میخورد. قرار بود فردای آنروز شاهزاده و همکارانش به شکار بروند و فراشها آبدارها نوکرها و عمله ها جنجال عجیبی برپا کرده بودند. شاهزاده برای دلجویی از شمس آفاق دستور داده بود که او را هم همراه ببرند

ولی حرمسرا در دو قسمت حرکت کند بهمین دلیل خواجه ها

و نوکرها و فراشهای دو حرم که هر کدام میخواستند دم و دستگاهشان از آن یکی مجلتر باشد به رقابت شدیدی پرداخته بودند و گاهی کارشان به زد و خورد هم میکشید. عشرت در عمارت نگین و محترم در عمارت شمس آفاق مشغول رتق و فتق امور بودند و هر کدام سعی میکردند وسایل بیشتر همراه ببرند تا شاهزاده را بطرف خود جلب کنند و موجبات راحتی او را بیشتر فراهم آورند. نگین همینطور که به تماشای کارها مشغول بود به عشرت گفت: راستی فکر بردن بچه را کرده ای؟ شاهزاده هم هوسهای عجیبی میکند. چه کسی بچه نوزاد را به سفر میبرد؟

-چاره ای نیست حرفی که نمیشود زد. اگر میگفتیم بردن وهاب مشکل است آنوقت دستور میداد در شهر بمانیم و شمس آفاق را با خود میبرد آنوقت شما روزگار مرا سیاه میکردید حالا من فکر همه چیز را کرده ام. شما و اقدس در یک کجاوه مینشینید و من وشهین هم در کجاوه دیگر مینشینیم و شاهزاده هم بیشتر نزدیک کجاوه شما خواهد بود.

-اگر قرار باشد من داخل کجاوه باشم حوصله ام سر میرود. میخواهم قدری اسب سواری کنم. از وقتی وارد حرمسرا شده ام مثل یک اسیر گوشه این عمارت محبوس بوده ام. یادت هست وقتی بچه بودم و پدرم زنده بود چقدر سواری را دوست داشتم و همیشه گریه میکردم که مرا با خود بیرون ببرد؟

-اینکه کاری ندارد. اگر فرخ میرزا اجازه داد شما سوار اسب شوید و پیش اقدس میروم.

نگین مثل بچه ها از جا پرید و خاله ش را بوسید و گفت: ممنونم خاله جان همین الان بلند شو و برو به فراش باشی بگو یک اسب آرام و قشنگ برای من انتخاب کند. من همین امشب از شاهزاده اجازه میگیرم که سواره حرکت کنم. معطل نکن بلند شو و پیغام مرا به او برسان.

-ای بابا مثل اینکه بچه شده ای. اسب که قحط نیست. بگذار کارهایم را تمام کنم.

-نه خاله جان دلم میخواهد بروی به او بگویی. میترسم فردا یک اسب شرور نصیبم شود و مرا زمین بزند و ابرویم را ببرد.

بالاخره از بس نگین اصرار کرد عشرت ناچار شد به حکومتی برود و پیغام او را به فراش باشی برساند. فراش باشی ضمن صحبت

گفت: با موضوع مهمی را به اطلاع بیگم برسانم. چند روز است که جلال بمن مراجعه میکند و تقاضای ملاقات بیگم را دارد منم تکلیف خودم را نمیدانم. از طرفی هم میترسم کسی او را ببیند و به منوچهر میرزا خبر بدهد و انوقت روزگار من سیاه میشود.

- جلال کدام گوری بود که حالا پیدایش شده؟

- درست خبر ندارم. میگویند بیرون شهر بوده و حالا برگشته البته رفتارش عجیب فرق کرده و هیچ شباهتی به جلال سابق ندارد. انگار نه انگار که از گرفتاری میترسد. روز روشن بخانه من می آید و حتی یکی دو دفعه هم به فراشخانه آمد که من او را با هزار التماس روانه کردم. هر قدر به او گفتم هر حرفی دارد بمن بگوید زیر بار نرفت و گفت فقط میخواهد بیگم را ببیند و حتی میگفت که اگر به او اجازه ملاقات ندهید به ضررتان تمام میشود. حالا بگویند تکلیف من چیست؟

عشرت هر چه فکر کرد عقلش به جایی قد نداد و گفت: منم سر در نمی آورم. صبر کنید موضوع را به خانم بگویم و جوابش را بیاورم.

این را گفت و راه افتاد. آنقدر در فکر بود که متوجه نشد منوچهر میرزا بطرف او می آید. منوچهر میرزا همینکه مقابل او رسید حال نگین را پرسید و گفت: سلام مرا به بیگم برسان و بگو با هر زحمتی بود توانستم در این مسافرت همراه شما باشم. انتظار دارم بر خلاف گذشته در موقع مناسب خود را به من برساند.

عشرت واقعاً کلافه شده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد که برای نگین در دسری فراهم نکند. بالاخره گفت:

- اطاعت می کنم. اگر موفق به دیدار بیگم شدم ، پیغام حضرت والا را می رسانم.

و شتابان تعظیم کرد و به راه افتاد. هنگامی که به نگین رسید، رنگ از رویش پریده بود و دست و پایش می لرزید.

نگین با عجله پرسید:

- چرا این قدر مضطرب و نگرانی؟

- دو پیغام دارم که از هیچ کدام بوی خوشی نمی آید.

- از چه کسی؟

- از جلال و منوچهر میرزا.

- رود بگو چه گفتند؟

- حرفهای منوچهر میرزا که مشخص است. گفت به شما بگویم که در این سفر همراهِ ماست و انتظار دارد شما با او ملاقات کنید و برخلاف گذشته لابد روی خوش به او نشان بدهید.

- خودش این حرفها را به تو زد؟

- بله خودش گفت.

- جلال چه گفت؟

- خود جلال را ندیدم، ولی فراش باشی گفت که چند روز است به سراغ او می آید و اصرار دارد حتماً با شما حرف بزند.

- لابد در مقابل خدمت ناکرده تقاضای پول و انعام دارد. این که دیگر دیدن مرا لازم ندارد.

- من هم همین فکر را کردم، اما فراش باشی حرفهای دیگری می زد و از جسارت و بی پروایی جلال شکایت داشت. راستش خود

من هم از روزی که او را در زیرزمین خانه ای که اقدس را در آن خوابانده

بودم، دیدم دلواپس هستم و می ترسم نکند سر از کارهای ما در آورده باشد.

- می گویی چه کنیم؟

- به نظر من بهتر است با او ملاقات کنید و از روحیاتش بفهمید که چقدر می داند.

- پس به او پیغام بده که پس از مراجعت از شکار به دیدن من بیاید.

- او تهدید کرده که اگر اجازه ملاقات به او ندهید کاری کند که به ضررتان تمام شود. ظاهراً توپش خیلی پر است. از من می

شنوید همین امشب او را ببینید.

- خدایا چه گرفتاری شده ام. بسیار خوب برو و بگو امشب ساعت سه بعد از نیمه شب از در مخفی پشت عمارت بیاید.

عشرت بدون معطلی برگشت و به فراش باشی گفت:

- خود بیگم به جلال دستور داده بودند که به ملاقاتشان بیاید. کار لازمی با او دارند. هر طور هست امشب

او را به عمارت بیگم بیاورید. از همان در عقب عمارت که خودتان هم آشنا هستید. این زحمت را هم خودتان قبول کنید و تا

نزدیکی های عمارت او را برسانید که اسباب زحمت نشود.

نگین در دریای اضطراب غوطه می خورد و هیچ نمی دانست چه باید بکند. هزار جور فکر و خیال از سرش می گذشت و آرام و

قرار را از او می گرفت. هیچ نمی دانست که جلال ممکن است از او چه بخواهد و هزار فکر و نگرانی از خاطرش می گذشت. تصور می کرد پیرمرد ماجرا را برای جلال تعریف و او را از اسرار خود باخبر کرده است و ابداً تصورش را هم نمی کرد که جلال اعترافنامه را پیدا و با طلعت ملاقات کرده باشد.

هیچ معشوقه ای چنان که نگین انتظار جلال را می کشید، منتظر عاشق خود و هیچ مادری آن طور در انتظار فرزندش نبود. نگرانی و کنجکاوای داشت نگین را از پا در می آورد، آن قدر که اگر ملاحظه بعضی چیزها نبود خودش سراسیمه به دیدن جلال می فرت. بالاخره ساعت سه بعد از نیمه شب بود که جلال آمد. نگین سعی کرد چهره ملایم و خونسردی به خود بگیرد. جعبه ای محتوی کیسه های زر و نقره و جواهرات را جلوی خود گذاشت و ظاهراً به شمردن پول مشغول شد و زیر چشمی دید که جلال وارد اتاق شد، سلامی کرد و گوشه ای ایستاد. نگین لبخند زد و او را دعوت کرد بنشیند و با دقت به چهره اش نگاه کرد تا شاید چیزی دستگیرش شود. آتش اشتیاق از درون

جلال زبانه می کشید و از چشمهای او بیرون می ریخت و همین نگین را بیشتر می ترساند.

آرام گفت:

- بیا جلوتر ببینم چه می گویی.

جلال دو سه با آب دهانش را فرو برد و جواب داد:

- چند روز پیش فراش باشی را دیدم که گفت ماموریت من ناتمام ماند، اما به شکر خدا عزرائیل کار را تمام کرده و برای بیگم دغدغه ای باقی نمانده است.

- پس برای همین بود که تقاضای ملاقات با مرا داشتی؟ من دستمزد تو را فراموش نکرده بودم و می بینی که پیشاپیش آن را آماده کرده ام. حتماً از نظر معاش در مضیقه هستی. بیا این کیسه پنجاه اشرفی را بگیر تا وقتی از شکار برگشتم فکر اساسی برای تو بکنم. فعلاً بهتر است در شیراز نمانی و به یک شهر دور بروی و مشغول کسب و کار شوی.

- بیگم خیال دارند هنگام مراجعت چقدر به من بیردازند؟

- آن قدر که بتوانی به شهر دیگری بروی و آرام زندگی کنی.

- برای این کار چقدر در نظر گرفته اید؟

- گمانم سیصد اشرفی کافی باشد. درست می گویم؟

- شاید سیصد اشرفی به نظر بیگم زیاد بیاید، ولی برای من چیزی نیست.

- مگر برای یک ماموریت ساده که آن را هم درست انجام ندادی چقدر باید بگیری؟ انگار هوای بیرون از زندان به تو ساخته و از

آن مهمتر دیگ طمع تو را به جوش آورده.

- اولاً من خیال بیرون رفتن از شیراز را ندارم و اینجا هم آمده ام که با بیگم معامله تازه ای بکنم و بگویم

خیلی بیشتر از اینها به من نیاز دارید.

نگین با حیرت و تعجب نگاهش کرد و گفت:

- این چه معامله ای است و تازه چه کسی گفته که من به تو نیاز دارم؟

- فرض کنید کسی پیدا شود و کاغذ خون آلودی را برای بیگم بیاورد که در آن اسرار محرمانه ای نوشته شده است. باز هم بیگم

می خواهند سیصد اشرفی پردازند؟

نگین از خون آلود بودن کاغذ خبر نداشت، اما با حرفهای جلال فهمید که منظور همان اعتراف نامه است،

با این همه سعی کرد دست و پایش را گم نکند و پرسید:

- کدام کاغذ خون آلود؟ مقصودت چیست؟ نمی فهمم چه می گویی؟

- خوب می دانید مقصودم چیست چون کاغذ به خط شماست.

نگین با تمام خودداری نتوانست جلوی خود را بگیرد و فریاد زد:

- کو؟ کجاست؟

- بیگم ملاحظه فرمودید که خلاف عرض نمی کنم و شما خیلی به من احتیاج دارید. کاغذ در جای امن و امانی است. حالا بفرمائید

چقدر به آن کاغذ نیاز دارید؟

- نمی دانم چه می گویی.

- متاسفم که آن را نیاوردم. اگر می دانستم بیگم آن قدر به این کاغذ علاقه دارند حتماً می آوردم. در آن کاغذ زنی تحت فشار و

اجبار اعترافاتی کرده.

- تو مرا خفه کردی. بگو چه نوشته؟

نگین کاملاً روحیه اش را باخته و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود، همین باعث شده بود که زیبائیش صد چندان شود. جلال که از خود بیخود شده بود، کمی محو و مات نگاهش کرد و گفت:

- من کاغذی را که به خط شما بود تصادفی پیدا کردم و چون مایل به خدمتگزاری هستم، آمدم که خبرش را به شما بدهم، ولی بیگم باید بدانند که هرچیزی عوضی دارد.

خون در رگهای نگین به جوش آمده و در بن بست عجیبی گیر کرده بود. می دانست که جلال به دسترسی به این اطلاعات می خواهد او را در اختیار بگیرد و به مقاصد شوم خود برسد. فکر همه کس از جمله منوچهر میرزا، محترم و شمس آفاق را کرده بود، ولی هرگز به خاطرش خطور هم نکرده بود که جلال

بزرگترین دشمن او از کار در آید. سعی کرد جلال از اضطراب درونی او چیزی نفهمد. لبخندی زد و گفت:

- من صمیمت و خدمتگزاری تو را هرگز فراموش نمی کنم و موجبات رضایت خاطر تو را فراهم خواهم کرد. اگر هم گفتم که از این شهر برو به خاطر آن بود که اگر به خاطر آن بود که اگر به چنگ منوچهر میرزا بیفتی جان به در نمی بری. حالا هم که دوست نداری از شیراز بروی میل خودت است، ولی جای مناسبی برای خودت فراهم کن و زیاد آفتابی نشو. موقعی که از شکار برگردم یکدیگر را ملاقات خواهیم

کرد. تو می دانی که دشمنان مثل حلقه انگشتر مرا دربر گرفته اند و من هیچ کس را ندارم که کمکم کند، به همین خاطر به تو احتیاج دارم.

نگین جمله آخر را طوری گفت که جلال با همه سنگدلش تحت تأثیر قرار گرفت و گفت:

- من تا جان در بدن دارم خدمتگزار شما هستم و هر امری باشد با کمال میل انجام می دهم.

- من هم همین فکر را می کردم، اما امشب به اینجا آمدم و با نهایت سنگدلی مرا تهدید می کنی. با این وضع بهتر نبود به سراغ دشمنان من می رفتی؟ آنها برای اطلاعاتی که داری پول خوبی می پرداختند.

جلال یکمرتبه متوجه شد که نگین را از خود رنجانده است و با خود گفت:

« مثل این که راست می گوید و من که این قدر او را دوست دارم، حق نداشتم تا این اندازه زیاده روی کنم و قلب او را برنجانم.

این تقصیر من نیست. من که تا به حال عاشق نشده ام و طرز رفتارم را نمی دانم. حالا باید کاری کنم که او از من راضی شود. «

برای همین در جواب نگین همین طور که سرش پائین بود گفت:

- من از حرفهایی که زدم منظوری نداشتم، فقط خواستم به بیگم عرض کنم که...

و زبانش به لکنت افتاد و نتوانست ادامه بدهد. نگین موقعیت را دریافت و با عجله گفت:

- من هم مطمئنم که منظوری نداشتم و من هیچ رنجشی از تو ندارم و در آینده خواهی دید که همه جور مساعدتی با تو خواهم

کرد و اگر عمری باقی بود، تلافی همه زحمات را خواهم کرد. فعلاً این صد اشرفی را بگیر، موقعی که برگشتم باز با هم صحبت می کنیم.

دیگر حرفی نبود. جلال خیلی دلش می خواست برای اثبات عشق سوزان خود کیسه اشرفی را رد کند، ولی نفهمید چرا نتوانست

این کار را بکند. نگین دوباره لبخند تمسخری به جلال زد و عشرت را صدا کرد

. جلال چنان از دیدن صورت زیبا و دلنشین نگین گیج شده بود که نفهمید کی از در عمارت بیرون رفت و یکمرتبه چشم باز کرد و

دید، در کوچه های مجاور حکومتی یکه و تنها مانده است.

آن شب نگین نمی توانست چشم برهم بگذارد و دائماً فکر می کرد در مقابل این حریف جدید چه باید بکند، بالاخره به خود

دلداری داد که وقتی از شکار برگردد بهتر می تواند در این باره تصمیم بگیرد. می خواست بخواهد که صدای پای فرخ میرزا را

شنید.

شاهزاده وارد شد و دستی به سر سوگلیش کشید و به او خبر داد که فردا صبح راه می افتند. نگین موقعیت

را مناسب دید و از شاهزاده تقاضا کرد به او اجازه بدهد با اسب همراه آنها برود.

فرخ میرزا گفت:

- وقتی از شهر دور شویم سوار اسب می شوی. در داخل شهر پسندیده نیست.

سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته، کاروان شکار به راه افتاد. منوچهرمیرزا توانسته بود به کمک حکیم باشی وارد قافله شود و

دوشادوش دایش حرکت کند. حکیم باشی به شاهزاده گفته بود که زندگی منوچهرمیرزا یکنواخت شده و همه کسالت هایش به

خاطر همین است و سفر در تغییر حال او اثر خوبی دارد. شاهزاده با آن که دلش می خواست منوچهرمیرزا در شیراز بماند و به

کارهای حکومتی رسیدگی کند، بناچار حرف حکیم باشی را پذیرفت و امور دارلحکومه را به نایب الایالت سپرد.

منوچهر میرزا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و به خود وعده می داد که در این سفر آبی بر آتش سوزان دل خود خواهد

پاشید و درست از لحظه ای که حرکت کردند نگاهش به کجاوه نگین دوخته شده بود

و حتی یک لحظه هم نمی توانست نگاه خود را برگرداند.

نگین از لای پرده کجاوه، این نگاهها را می دید و پیغام شب گذشته منوچهر میرزا را به یاد می آورد و هر دم بر ناراحتیش افزوده

می شد و با خود می گفت:

«عجب گرفتاری شده ام. همیشه خدا باید اضطراب داشته باشم. این چه زندگی ای بود که برای خودم درست کردم؟ من از این

همه جاه و جلال چه بهره ای می برم؟ مادر بیچاره ام چقدر التماس کرد و من نشنیدم. حالا باید این همه مصیبت را تحمل کنم.»

فرخ میرزا بین کجاوه شمس آفاق و نگین اسب می تاخت، ولی دائماً نگاهش به کجاوه نگین بود و گاهی هم دستی به سر وهاب که

در آغوش اقدس چرت می زد می کشید. شمس آفاق اینها را می دید و خون خورش

را می خورد و به محترم می گفت:

- دایه جان! می بینی که چطور این دختره بی سر و پا دل و دین این مردک احمق را ربوده؟ نزدیک است دیوانه شوم. خدایا چرا

این مردها این قدر گیج و ابله هستند. نگاه کن بین چطور واله و شیدای بچه ای شده که معلوم نیست از کجا آمده.

محترم او را تسلی داد و به صبر و سکوت دعوت کرد و گفت:

- مثل این که قول و قرار خود را فراموش کرده ای. مگر قرار نبود صبر و تحمل کنی و منتظر فرصت

باشی؟

- چقدر صبر کنم؟ صبر هم اندازه دارد. تو اگر خودت جای من بودی چه می کردی؟ مثلاً بعد از مدتها شوهرم لطف کرده و مرا با

خود به گردش آورده. این هم گردش من است که باید اینجا بنشینم و به چشم خودم رقیب بی سر و پا را ببینم. چه کنم که قسم

خورده ام تا آخر مقاومت و صبر کنم، وگرنه یک لحظه هم با این مرد خونخوار و سنگدل بیرون نمی آمدم، اما این صبر دارد از

درون هستی مرا به باد می دهد.

- آرام باش دخترم و عنان صبر و شکیبایی را از کف مده. بالاخره نوبت تو هم خواهد رسید.

نگین از روز دوم شاهزاده را متقاعد کرد که روی اسب بنشیند و کنار او بتازد. منوچهرمیرزا با همه اشتیاقی که به نزدیک بودن به نگین داشت، از ترس دائیش خودش را عقب می کشید. سوار اسب شدن نگین خار دیگری بود که به چشم شمس آفاق فرو رفت و بی اختیار اشک او را جاری ساخت. او با بغض

شدیدی حرکات نگین را از دور می دید و به دلبری ها و طنازی های او که فرصت برای جلوه فروختن پیدا کرده بود، نگاه می کرد و رنج می برد و به خود فحش می داد که چرا آمده است.

نگین وقتی با شاهزاده تنها می شد، پیچۀ خود را بالا می زد و چهره زیبای خود را بر او آشکار می ساخت و بر عشق و علاقه فرخ میرزا می افزود. گاهی هم با او مسابقه می گذاشت و به تاخت از کجاوه دور می شدند و باد صدای خنده آنها را به گوش شمس آفاق می رساند. شمس آفاق آن قدر غصه خورد که بالاخره تب کرد.

محترم با اصرار زیاد از او خواست در کجاوه دراز بکشد و چشم برهم بگذارد و این مناظر را نبیند. شاهزاده بدون کوچکترین توجهی به کجاوه شمس آفاق، با نگین گرم گفت و شنود و خنده بود و چنان از هوس اسب سواری نگین خوشش آمده بود که به او گفت اگر قادر است تا روز مراجعت همه روزه اسب

سواری کند تا شادی و سرور او تکمیل شود. نگین هم هر چه از رموز دلبری و عاشق کشی می دانست به خرج می داد و شاهزاده را محکمتر به کمند عشق خود می پیچید و دامی را که در اطراف او گسترده بود، استوارتر می ساخت. داستان های شنیدنی و مهیجی نقل می کرد که کاملاً برای شاهزاده تازگی داشت و وقتی از دیگران دور می شدند، با صدای لطیف و ملایم برای او آوازه های دلاویز و قشنگی می خواند که دل از فرخ میرزا که عمری جز صداهای خشن و فریادهای ناهنجار نشنیده بود، می ربود.

شاهزاده باور نمی کرد که سوگلی او این قدر هنرمند باشد و تصور نمی کرد که یک دختر تاجر شیرازی باین خوبی

طنازی و دلبری بداند، ولی هرچه بود مردک سنگدل، جان و دل خود را یکسره تسلیم این دختر عیار کرده و چشم به دهان او دوخته بود و طوری در این کار افراط می کرد که اگر نگین هوس می کرد جایی اطراق کنند و یا از توقفگاهی بگذرند، بدون چون و چرا قبول می کرد و کل برنامه های قافله را به هم می ریخت و همه را دچار زحمت می کرد.

محترم خبر تب و بیماری شمس آفاق را به عرض فرخ میرزا رساند، ولی او فقط یک بار به کنار کجاوه زن عقدیش آمد و خیلی رسمی گفت که اگر حال شمس آفاق خوب نیست، می تواند به شهر برگردد و یا در یکی از دهات بین راه توقف کند تا حالش بهتر

شود. این توهین واقعاً برای شمس آفاق غیرقابل تحمل بود و آتش انتقام را در او شعله ورتر کرد و از ته دل تصمیم گرفت منتظر فرصت مناسبی شود و ضربه اش را

بزند.

یورتچیان و پیش قراولها همیشه چند ساعت زودتر از موکب شاهزاده و ملتزمین حرکت می کردند و چادرها را در نقاط سرسبز و مصفاً، کنار سبزه زار و چمنهای زیبا که تازه سر از خاک بیرون کشیده و طراوت و خرمی زیادی به دشت و صحرا بخشیده بودند، می افراشتند. آشپزخانه پیشاپیش می رفت و پس از تهیه غذای اردو و تحویل به خدمه و آبدارها به راه می افتاد تا شام شب را تهیه کند ، ولی در تمام این نقاط قبلاً "علیرضا خان خواربار و آذوقه و وسایل لازم را تهیه دیده بود که بمحض ورود خدمه اردو و آشپزها در اختیار ایشان گذاشته شود .

روز پنجم به دستور ادیب خان ، دیگر عمله جات اردو جلوتر نرفتند ، چه از آن روز وارد منطقه ایلات مربوط به علیرضا خان می شدند و او خود پذیرایی از شاه و ملتزمین او را به عهده گرفته بود .

علیرضا خان همراه با پانصد سوار که همگی از خوانین و بیگ زادگان بودند ، به استقبال آمدند . لباس

مخصوص این افراد و اسبهای زیبا و شکیل آنها با یراق های طلا و نقره بقدری جالب توجه و قشنگ بود که چشم همه را خیره کرد . فرخ میرزا ابداً" مایل نبود نگین در مقابل مستقبلین سوار بر اسب باشد ، اما طوری مفتون او شده بود که تمایل خود را از یاد برد و در دل گفت :

چه اشکال دارد زن من در مقابل ایلات و عشایر سواره ظاهر شود ، مگر نه این که زن های ایلات نیز بیشترشان در سواری و

تیراندازی مهارت دارند و دوشادوش مردانشان حتی به میدان جنگ هم می روند ؟

با این استدلال شاهزاده عیبی در سواری نگین ندید و فقط به او گفت :

تو کمی عقب تر اسب بران و داخل اردوی حرمسرا حرکت کن .

علیرضا خان بمحض دیدن فرخ میرزا از اسب پیاده شد و همراهانش هم به پیروی از او پیاده شدند و همه در صف مرتبی مقابل شاهزاده ایستادند و سرها را به تعظیم فرود آوردند . فرخ میرزا وصف قدرت و نفوذ علیرضا خان را زیاد شنیده بود و از این اظهار فروتنی او غرق سرور شد . به یک اشاره علیرضا خان ، پانصد سوار بر زین قرار گرفتند و از چپ و راست موکب شاهزاده حرکت

کردند . علیرضا خان خودش پیشاپیش فرخ میرزا به راه افتاد و به رسم ایلیاتی به احترام مهمان عالیقدر خود ، کسب اجازه و با اسب هنرنمایی ها کرد و براستی نمایش های خیره کننده ای در سواری از خود نشان داد . قامت بلند و رشید او در بین تمام سواران مشخص و نمایان بود و اسب او نیز از بهترین اسبها بود و حرکاتی که انجام می داد همه را حیران و مبهوت کرده بود .

به دستور فرخ میرزا در این محل ، حرم از قافله جدا شد و ملتزمین رکاب شاهزاده که اندکی عقب بودند ، جلو آمدند و پشت سر او قرار گرفتند . نگین خود را در میان خیل سواران حفظ کرد و بمحض این که دید منوچهر میرزا دارد پیشاپیش ملتزمین سواره اسب می تازد ، خود را به کنار شاهزاده رساند و دوشادوش او به راه افتاد .

جمعیت سواران همه به تماشای هنرنمایی علیرضا خان و سوارانش مشغول بودند . فرخ میرزا و نگین که جلوتر از همه می رفتند ، بیشتر از همه متوجه عملیات علیرضا خان بودند . نگین طوری به حرکات او خیره شده بود که توجهی به اطراف خود نداشت و از سوراخ های پیچه ، با دقت او را نگاه می کرد . علیرضا خان هم که می دید یک زن مواظب حرکات اوست ، بر شور و حرارت کارهایش می افزود و از شاهکارها و فنون سواری ، هر چه می دانست به کار می برد ، به طوری که صدای ولوله و احسنت از همه سواران برخاست .

فرخ میرزا که مات این همه هنرنمایی و زیبایی شده بود ، بار دیگر او را از نزدیک مورد تفقد قرار داد و برای نگین فرصتی پیدا شد که چهره مردانه و زیبای علیرضا خان را از نزدیک ببیند و خودش هم نفهمید که چرا یکباره ضربان قلبش شدید و صورتش داغ شد . مسلماً " اگر پیچه نداشت ، همه متوجه این تغییر حالت ناگهانی او می شدند .

شاهزاده نگاهی به پشت سر کرد و چون همراهان را دور دید ، آهسته از نگین پرسید :

حرکات این جوان شجاع را چگونه دیدی ؟

نگین که هنوز نتوانسته بود بر خود مسلط شود و خود را از آن حال برهاند با صدایی لرزان گفت :

بد نبود .

نه تنها بد نبود که عالی و تماشایی بود . خوب شد همراهم آمدی و دیدی .

کنیز شما از فنون سواری و تیراندازی چیزی نمی داند . البته اگر حضرت والا پسندیده اند ، خوب و قابل ستایش است .

پذیرایی علیرضا خان از شاهزاده و همراهانش بقدری مجلل بود که همه حیرت کرده بودند . هر یک از همراهان چادر مخصوصی داشت و جلوی هر چادر ، دو خدمتکار آماده اجرای دستورات مهمانها بودند .

جوانها و پیرها در کنار هم و به تناسب جای داده شده ، و وسایل تفریح و سرگرمی هر گروه آماده شده بود . دود اجاق های متعدد در فاصله ای دور نشان می داد که غذاهای لذیذ در انتظار همه است .

هوای خوش بهاری و گرمای مطبوع آفتاب که نور حیات بخش و زرین خود را بی دریغ به کوه و دشت و گل و سبزه نثار می کرد ، نشاط خاصی در همه ایجاد کرده بود . همه خوش بودند و بی اختیار در خود احساس وجد و سرور می کردند و در ظرف چند ساعت خستگی راه را از یاد برده و خمودگی زمستان را از تن و جان خود بیرون کرده بودند .

خیمه و خرگاه شاهزاده را در نقطه نسبتاً مرتفعی دور از سایرین بر پا ساخته بودند و چون خبر داشتند که هر دو حرم همراه شاه هستند ، چند چادر برای نگین و چند چادر برای شمس آفاق اختصاص داده بودند . برای خود شاهزاده هم چادرهایی برپا شده و منزلگاه منوچهر میرزا در همین قسمت تعیین شده بود ، ولی برخلاف جاهای دیگر در اینجا ذوق و نشاطی وجود نداشت و همه در فکر بودند و اظهار خستگی می

کردند .

شمس آفاق هنوز تب داشت و بمحض ورود در بستر افتاد و شروع به ناله کرد . درد پای قدیمی فرخ میرزا هم که بر اثر سواری چند روز گذشته عود کرده بود اذیتش می کرد . منوچهر میرزا هم مقابل شاهزاده نشست و در خواب و خیال فرو رفته بود و حوصله حرف زدن نداشت . نگین هم فشار بی سابقه ای را بر قلب خود احساس می کرد و به هیچ وجه نمی توانست خود را از چنگال افکار تازه ای که به مغزش هجوم آورده بودند رهایی بخشد . با عشرت صحبت می کرد ، فایده نداشت ، سر خود را با اقدس و

بچه گرم می کرد ، نتیجه نمی گرفت ، می خواست با دیدن سبزه ها و لاله ها و تماشای دشت و بیابان خود را مشغول کند ، بیشتر در دریای خیال فرو می رفت . قیافه مردانه و زیبای علیرضا خان دمی از مقابل چشمانش دور نمی شد و به هر جا که نگاه می کرد او را می دید .

نگین حالتی را در خود حس می کرد که تا آن وقت مشابه آن را ندیده بود . او از عشق و عوالم آن هیچ خبر نداشت و از بچگی جز

اسم شوهر نشنیده بود و هیچ نمی توانست تصورش را هم بکند که زنی می تواند عاشق مردی هم بشود . او از شاهزاده خوشش نمی آمد ، ولی خود را متعلق به او می دانست و همین قدر راضی بود که خون دختران بی گناهی را که فرمان فرخ میرزا به دست میر غضب سپرده شده بودند

از این مرد هرزه گرفته است ، اما حالا در برخورد با این جوان رشید و برازنده ، گرفتار بلا تکلیفی عجیبی شده بود و مزاحمت منوچهر میرزا ، حسادت شمس آفاق و ترس از جلال را یکسره از یاد برده بود.

مدتها بود سفره را گسترده بودند ، اما نگین توجهی به آن نداشت . عشرت چند بار داخل چادر شد و او را متفکر دید . بالاخره نزد او آمد و گفت :

چرا این طور کسل و گرفته ای و از هوای به این خوبی و مناظر به این قشنگی استفاده نمی کنی ؟ از جوانی خودت هیفت نمی آید ؟ بیا که غذا سرد شد و از دهن افتاد .

خاله جان دست از سرم بردار . حالم هیچ خوش نیست . مثل این که تب دارم .

عشرت جلوتر آمد و نبض او را گرفت و چون دست نگین را داغ و ضربان قلبش را خیلی تند دید با اضطراب گفت :

چطور شده ؟ چرا تب کردی ؟ معلوم می شود عادت به سواری نداشتی و خودت را مریض کردی . بلند

شو استراحت کن .

نگین با بی حوصلگی گفت :

برای خوابیدن و ناله کردن هم حالم خوب نیست . چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

عشرت که اخلاق نگین را خوب می شناخت ، دیگر اصرار نکرد و به خدمتکارها دستور داد سفره را جمع کنند . بعد همین طور که

زیر لب غر غر می کرد ، از چادر بیرون رفت و با خود گفت :

چرا نگین این طور بی حوصله شده ؟ حتما " اتفاق تازه ای افتاده که باید سر در بیاورم .

فصل ۱۲

نزدیکی های غروب، سران ایلات و عشایر در چادر مجاور چادر فرخ میرزا جمع شده بودند تا یکی یکی به حضور شاهزاده برسند

و ادای احترام کنند. شاهزاده بالای چادر به بالش مروارید دوزی تکیه داده و پای دردناکش را دراز کرده بود. روسای ایلات یکی یکی می آمدند و تعظیم می کردند و دست فرخ میرزا را می بوسیدند و با لهجه محلی به او خیر مقدم می گفتند و برایش ارزوی عمر طولانی می کردند. شاهزاده هم جواب مختصری می داد و آنها را به لطف حضرت خاقان مطمئن می ساخت. کم کم مجلس حالت رسمی خود را از دست داد و شاهزاده هم غرور همیشگی خود را کنار گذاشت و از اوضاع و احوال محل سوالاتی پرسید.

بالاخره صحبت به شکار شیر کشید و هر یک از حضار اطلاعات خود را با اب و تاب شرح می داد و شاید قصه هایی را که از دیگران شنیده بود به نام خود تمام می کرد. شاهزاده از پیرمردی که در نزدیکی او نشسته بود پرسید:

از اینجا تا دشت ارژن چقدر راه است؟

پیرمرد پاسخ داد:

بیش از سه فرسخ راه نیست و دشت میان کازرون و شیراز واقع شده است.

برای شکار شیر چه کارهایی باید کرد و چه وقت می توانیم حرکت کنیم؟

در اینجا علیرضا خان وارد صحبت شد و گفت:

چون ادیب خان قصد حضرا والا را قبلا به ما خبر داده بودند، مقدمات کار را از هر حیث فراهم کرده ایم. هوا هم خوب و افتابی است و شیرها در این هوا ملایمتر و آرام تر هستند. اگر حضرت والا اجازه بفرمایند، فردا صبح به طرف دشت حرکت کنیم. دسته های شکارگردان امشب به پیشه می روند و شاید حضرت والا شیری به چنگتان بیفتد.

نمی شود حرکت را یکی دو روز عقب انداخت؟

به هوا اعتباری نیست. نزدیک بهار است و هر آن احتمال تغییر هوا می رود. اگر بارندگی شود، شکار مشکل خواهد شد و شیرها کمتر از پیشه های خود خارج می شوند.

شاهزاده فکر کرد اگر کمی بیشتر اصرار کند، حضار آن را حمل بر ترس خواهند کرد و گفت:

عیبی ندارد. فردا حرکت می کنیم. دستور بدهید کارهای لازم را انجام دهند.

آن گاه رو به منوچهر میرزا کرد و گفت:

حتما تو هم خواهی آمد؟

منوچهر میرزا ترجیح می داد بماند و به شکلی با نگین ملاقات کند، ولی او هم ترسید امتناع او را حمل بر ترس کنند و گفت:

بله قربان، مدتها بود ارزو داشتم به شکار شیر بروم. دیگر فرصتی بهتر از این پیدا نمی شود.

علیرضا خان کسانی را که قرار بود در رکاب شاهزاده باشند، یک یک نام بر دو معرفی می کرد. تا پاسی از نیمه شب صحبتها در

اطراف شکار فردا گذشت. کم کم فرخ میرزا احساس خستگی کرد و گفت:

چون باید فردا صبح زود حرکت کنیم، اگر زود بخوابیم بهتر است.

با این حرف همه تکلیف خود را فهمیدند و از جا بلند شدند.

فرخ میرزا هوس کرد شام را با نگین صرف کند. نگین چون این را شنید با عجله از جا بلند شد و دستی به سر و صورت خود

کشید. رنگ و روی پریده او کاملا نشان می داد که مضطرب است. سرخابی به گونه ها مالید و لباسش را عوض کرد و دستور داد

شام را حاضر کنند.

ضمن شام شاهزاده گفت:

فردا به شکار می روم و شاید بتوانم شیری به دست بیاورم.

نگین از شنیدن این خبر با خوشحالی فریاد زد:

چه عالی! چه موقع حرکت می کنیم؟

حرم در شکار نخواهد بود. راه دور و پر خطر است. یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد. وسائل راحتی شما را علیرضا خان کاملا فراهم

کرده است.

نگین اهی کشید و قیافه مایوس به خود گرفت. فرخ میرزا قلبا نگین را دوست داشت و نمی خواست او را مکرر کند و چون

افسردگی او را دید پرسید:

چرا اوقات تلخ شد؟ مثل اینکه خیلی کسل شدی؟

خیر قربان، هر طور نظر حضرت والا باشد من مطیعم. من این سفر را بیشتر به این امید آمدم که مدت زیادتری در کنار حضرت والا

باشم. اگر قرار بود حضرت والا از من دور باشند، شهر و عمارت حکومتی

برایم بهتر بود.

منظورت چیست؟ یعنی تو هم می خواهی به شکار بیایی؟

من به شکار کاری ندارم، فقط می خواهم کنار حضرت والا باشم.

شاهزاده به قدری از این اظهار علاقه نگین خوشش آمد که بی اختیار او را در آغوش گرفت و گفت:

خیلی خوب، تو هم بیا، من نمی توانم تو را افسرده و کسل بینم.

نگین مثل بچه ها دستهایش را به هم کوید و گفت:

چقدر شما خوب و مهربانید.

تکلیف وهاب چه می شود؟ بچه را که نمی شود همراه برد.

او نزد دایه اش می ماند و به ما کاری ندارد. عشرت هم که هست.

نگین یکمرتبه حس کرد حالش کاملا خوب شده است. دیگر احساس خستگی و کسالت نمی کرد و به عشق فردا تا صبح خوابش

نبرد.

فردا صبح وسایل حرکت از هر حیث فراهم شد. سواران رشید ایل سوار بر اسبهای خود، انتظار شاهزاده را می کشیدند. خبر همراه

بودن نگین در همه جا انعکاس عجیبی پیدا کرده بود. از همه بیشتر منوچهر میرزا خوشحال شده بود و خود را به مقصود نزدیکتر

می دید. علیرضا خان چون شنید که شاهزاده نگین را هم همراه می برد، فوراً دستور داد چند تن از دختران ایل که در سواری و تیر

اندازی مهارت بسیار داشتند حاضر شوند و در معیت سوگلی حضرت والا حرکت کنند.

دو ساعت از طلوع افتاب گذشته بود که جمعیت سواران به راه افتاد. چند تفنگچی در جلو و چند نفر در چپ و راست شاهزاده در

حرکت بودند. شش دختر نیز را در میان گرفته و با حفظ مسافت معینی از سواران

پیش می رفتند و پشت سر آنها عده ای تفنگچی در حرکت بودند.

جاده تا دشت هموار و صاف و هوا افتابی بود و طی سه فرسخ راه بیش از دو ساعت طول نکشید. به

دستور علیرضا خان کنار دشت چادرها را برافراشتند و استراحتگاهی تدارک دیدند. شکارگردانها که از شب پیش آماده بودند، با

بوق و کرنا، جاهایی که احتمال وجود شیر را می دادند، می گشتند و به علیرضا

خان خبر دادند که ان روز نشانی از شیر ندیده اند.

شاهزاده و همراهان بناچار ان شب را در چادرها گذراندند و چون نمی خواستند دست خالی برگردند، تصمیم گرفتند فردا خودشان به جنگل بروند، شاید بر حسب اتفاق شکاری پیدا شود. نگین باز هم همراه شاهزاده به راه افتاد و هر قدر شاهزاده خواست او را منصرف کند، قبول نکرد.

اوایل حرکت همه سواران جمع بودند. کم کم به دسته های چند نفری تقسیم شدند و چون چیزی پیدا نکردند، بر جسارت سواران افزوده شد. جنگل در بعضی نقاط انبوه و متراکم و در بعضی قسمتها بازو کم درخت بود. گهگاه روباه و خرگوشی در جلوی سواران از لای درختی بیرون می آمد و فرار می کرد و سوارها عقب آنها می تاختند. سگهای شکاری و تازیها هم موقع را برای هنرنمایی مناسب یافته بودند و دنبال آنها راه می افتادند.

بتدریج اطراف فرخ میرزا و نگین خلوت شد و همه سواران در اطراف بیشه متفرق شدند. منوچهر میرزا سایه به سایه شاهزاده و نگین می آمد و خود را پشت درختها از دید آنها پنهان می کرد. همه امیدش این بود که بالاخره نگین تنها بماند و او به ارزیابی که یک سال در عمارت حکومتی نرسیده بود، برسد.

شاهزاده و نگین بدون اینکه حرفی بزنند، پیش می رفتند. نگین مرتبا به اطراف نگاه می کرد تا شاید علیرضا خان را ببیند. در این دو روز درد خود را فهمیده بود، چون هر وقت علیرضا خان را می دید، قبلش بی اختیار فرو می ریخت، ولی در عین حال لذت می برد. شاهزاده در خیالات خود بود و صد بار به خود لعنت فرستاد که چرا چنین هوس بیهوده ای کرده و خود را به دردسر انداخته است.

در این موقع که هیچ یک به یاد و فکر شکار نبودند، ناگهان اسب شاهزاده گوش هایش را تیز کرد و سر جایش ایستاد. حیوان بیچاره نفس های کوتاه و تند می کشید. شاهزاده بر اثر این توقف ناگهانی یکه ای خورد و نزدیک بود از اسب بیفتد. اسب نگین هم ایستاد ولی انگار چندان احساس خطر نکرد. اسب شاهزاده از اسب های اصیل عربی بود که علیرضا خان با زحمات و مخارج زیاد خریده بود و علاوه بر زیبایی و تناسب اندام، از هوشی سرشار برخوردار بود و بوی صاحبش را از کیلومترها آن طرف تر می شنید و خطر را خیلی زود تشخیص می داد.

علیرضا خان در روز گذشته محسنات اسب را برشمرده بود و شاهزاده با یادآوری حرفهای او احساس می

کرد حتما خطری آن ها را تهدید می کند

اسب ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت و مدام سم به زمین می کوبید. شاهزاده رو به نگین کرد و گفت:

- حس می کنم باید حیوان خطرناکی جلوی روی ما باشد. بهتر است برگردیم.

- مثلا چه حیوانی؟

- شاید شیر باشد

- خوب باشد ، مگر ما برای شکار شیر نیامده ایم؟

شاهزاده نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

-هیچ کس همراه ما نیست. همه سواران متفرق شده اند. بهتر است برگردیم . زود باش

هر دو به سرعت سر اسب ها را برگرداندند و از همان راهی که آمده بودند ، برگشتند . منوچهر میرزا که پشت درختی مخفی شده

بود ، وقتی مراجعت ناگهانی شاهزاده و نگین را دید ، او هم سر اسب را برگرداند و به تاخت حرکت کرد. صدای برخورد سم اسب

با برگ های خشک درختان ، در دل شاهزاده ایجاد وحشت زیادی کرد و به خیال این که شیر در مقابلش است ، بلا تکلیف و متحیر

بر جای خشکید. سپس ناگهان با دست گوشه ای از جنگل را نشان داد و گفت :

- شیر!

حیوان مهیب و بزرگی با بالهای بلند و شچمهایی مثل دو کاسه خون ، باوقار و آرام مستقیم به طرف آنها می آمد و چوبها و برگهای

خشک را زیر پنجه های خود فرو می کرد. هر دو اسب چنان می لرزیدند که نزدیک بود سواران خود را به زمین بیفکنند. نگین که

تا آن روز فقط اسم شیر را شنیده بود و هیچ تصویری از او نداشت ، دستش را برای کمک به طرف شاهزاده دراز کرد ، اما شاهزاده

چنان دستخوش اضطراب شده بود که دنیا را از یاد برده بود و شاید هیچ متوجه نبود که نگین از او کمک می خواهد

او که همه چیز را از یاد برده بود ، ناگهان چشمش به طپانچه ای که در یک سوی زین قرار داشت افتاد ، آن را برداشت و با

سرعتی که از او بعید بود به طرف شیر قراول رفت و نشانه گرفت. گلوله به بازوی راست حیوان خورد و او را عصبانی کرد و به

طرف شاهزاده خیز برداشت و پنجه نیرومند خود را به

پشت کفل اسب فرخ میرزا فرو برد و حیوان بی نوا را مثل فانوس تا کرد

نگین دست از جان شسته بود و مرگ شاهزاده را حتمی می دید.

بی اختیار طپانچه ای را که به زین اسبش بسته بود برداشت و به طرف شیر نشانه گرفت. گلوله به پشت حیوان خورد و هر چند

آسیب چندانی به او نرساند ، اما سوزشی که احساس کرد ، حیوان را از شاهزاده متوجه نگین کرد.

فرخ میرزا چون دید موقتا خطر از او گذشته و شیر متوجه نگین شده ، با تمام قدرت شروع به فرار کرد. نگین از ترس به گریه

افتاد و با همه قدرتش فریاد زد :

- خدایا به دادم برس.

حیوان زخمی با همه قدرت خود به طرف نگین حرکت کرد. اسب نگین با نزدیک شدن شیر تکانی به خود داد و او را تا مسافت

دوری پرتاب و خودش با سرعت عجیبی به داخل جنگل فرار کرد. نگین هنگامی که از روی اسب پرت شد ، صدای محکم و

مردانه ای را شنید که می گفت :

- خودت را نگه دار ، نترس

شیر آرام آرام به نگین نزدیک می شد و دیگر فاصله چندانی با او نداشت که ناگهان گلوله ای به وسیط پیشانیاش خورد و حیوان از

پشت به زمین افتاد و تا خواست خود را جمع و جور کند ، حریف بی آن که به او مهلتی بدهد با پنجه های قوی خود گلوی او را

گرفت و جدال انسان و حیوان شروع شد. مرد با یک دست گلوی شیر را می فشرد و با دست دیگر با قداره ضربات محکمی به سر

و کله حیوان می شد.

نگین با شنیدن صدای پای گلوله به هوش آمده بود ، اما جرأت این که صدایی را از گلویش بیرون آورد نداشت. کم کم چشم

هایش را باز کرد و موقعیت خود را تشخیص داد. محبوب دو روزه اش ، علیرضا خان ، برای نجات او جان خود را به خطر انداخته

و با شیر گلاویز شده بود. خیلی دلش می خواست برخیزد و محبوبش را یاری کند ، اما خودش نمی فهمید چرا قادر به حرکت

نیست. شاید از شدت ترس بود که نمی توانست تکان بخورد و یا حرف بزند.

نگین در آن دقایق عجیب و بی سابقه هر چه دعا بلد بود خواند و صدها نذر و نیاز کرد . ضربات کاری قداره کار شیر را تمام کرد.

نگین زیرچشمی دید که علیرضا خان با همان قداره سر شیر را برید ولی دستش در اثر فشار دندان های حیوان مثل لخته بزرگی از خون بود که هیچ حس و حرکتی نداشت . او پس از فراغت از کار شیر ، چند لحظه نگاهی به دست مجروح خود کرد و تکانی به آن داد و وقتی مطمئن شد

که دستش جدا نشده است ، از روی رضایت لبخندی زد و مثل این که کوچکترین اتفاقی نیفتاده است قطعه بزرگی از پوست شیر را جدا کرد و روی دست مجروح خود گذاشت و با تکه ای از پارچه شلوارش و به

کمک دست سالم و دندان ، زخمش را بست و به طرف نگین آمد

نگین نیم توانست تکان بخورد. در تمام این مدت جدال علیرضا خان به خود می گوید :

این زن که اسب سوار می شود و به شکار می آید ، آن قدر ترسیده که حتی کوچکترین کمکی هم به من نکرده است .

اسبها از مشاهده سیر رم کرده و به جنگل گریخته بودند و نگین هم از شدت ترس ، قدرت حرکت نداشت و پریدگی رنگ و نفس های نامرتبش ، علیرضا خان را نگران کرده بود و با خود گفت :

اینها مهمان من هستند. اگر پیشامدی بکند و این زن بمیرد ، حتما فرخ میرزا خیلی غصه می خورد. الحق که زن زیبایی است و

شاهزاده حق دارد او را به همه ترجیح بدهد. حتی در میان دختران همه ایل ، زنی به این زیبایی و با این اندام تناسب ندیده ام.

علیرضا خان به نگین کمک کرد تا کنار چشمه برود. سپس مقداری آب به صورت او پاشید. نگین سعی کرد به خود مسلط شود.

علیرضا خان وقتی دید حال او بهتر شده است گفت :

- خدا را شکر که نجات یافتید.

نگین خود را به تجاهل زد و گفت :

- از چه چیز نجات یافتم؟ آه...شیر! شیر چطور شد؟ آیا شاهزاده را کشت؟

- خیر ، به اقبال حضرت والا شیر را کشتم و سرش را از تن جدا کردم

- پس شما جان مرا نجات دادید؟ شما نجات دهنده من هستید؟ من فقط یادم هست که سوار اسب بودم و دیگر نفهمیدم چطور

شد. همین قدر یادم هست که شاهزاده سیر را زد و فرار کرد. شما کجا بودید و از کجا آمدید؟

- من داخل جنگل بودم که صدای فریاد شما را شنیدم. وقتی رسیدم دیدم شما بیهوش افتاده اید و شیر دارد به طرف شما می آید.

یک گلوله شلیک کردم که به پیشانیش خورد بعد هم با او گلاویز شدم

نگین همه اینها را زیر چشمی دیده بود و می دانست ولی چنان با اشتیاق گوش می داد که انگار واقعا بیهوش بوده است

نگاهی تشکر آمیز به او انداخت و گفت :

- چطور این همه فداکاری و از خودگذشتگی شما را جبران کنم؟

شما مرا از یک مرگ حتمی نجات دادید.

- برعکس ، برای من اسباب نهایت شرمندگی است که شما مهمان من بودید و این حادثه روی داد.

- نه این طور نگوئید. شما کاری را کردید که هیچ کس نمی کرد.

- برعکس، من خیال می کنم هرکس دیگری هم که جای من بود و می دید که یک زن در چنگال شیر اسیر شده است، همین کار

را می کرد. این کار عادی و پیش پا افتاده و شاید هم یک وظیفه است.

نگین که اشک در چشمهایش موج می زد گفت:

- شوهر من قرخ میرزا، مرا در چنگال شیر گذاشت و فرار کرد، در حالی که ار من نبودم قطعاً شیر او را از هم دریده بود.

علیرضا خان که چشمهایش داشت از تعجب از حدقه در می آمد گفت:

- شاهزاده شما را در مقابل شیر تنها گذاشت و فرار مرد؟ قطعاً این طور نیست.

- متأسفانه این حقیقتی است که با چشم خود دیدم.

- بسیار خوب، این چه حرف را جای دیگری نگوئید. حالا هم زودتر بلند شوید تا برویم و گرنه شب مس شود و دچار زحمت می

شویم. راه بیفتم شاید بتوانیم اسبهایمان را هم پیدا کنیم.

نگین از جا بلند شد و خواست بتهایی راه بیفتد، ولی ضعف و ناتوانی او را امان نداد. علیرضا خان جلو آمد و زیر بازویش را گرفت

و از جا بلندش کرد. او بی توجه به زخم دستش که بشدت می سوخت، سعی می کرد از شکار و جنگل و کوه و دشت بگوید و

حواس نگین را از موضوعی که مطرح کرده بود، پرت کند. او می خواست سر شیر را بردارد و همراه ببرد، ولی وقتی به آن نقطه از

جنگل رسیدند، اثری از سر شیر مشاهده نکردند. هر دو تعجب کردند که چه کسی پس از آنها به آنجا آمده و سر شیر را برده

است. جسد حیوان در وسط جنگل افتاده بود، اما از سر او خبری نبود. مدتی جستجو کردند، ولی چون سرشیر پیدا نشد و اسبها را

هم نتوانستند پیدا کنند، پیاده به راه خود ادامه دادند و حوالی غروب به چادرها رسیدند. گرسنگس و تشنگی، هر دو را آزار می داد، هر چند نگین از این که در کنار مردی چنین با شهامت گام برمی داشت، تاب و توان از کف داده بود.

جلال موقعی که وارد کوچه پشت حکومتی شد با خود گفت:

« حالا کجا بروم و چه بکنم؟ آنطور که دلم می خواست نشد. با این که به هزار اسلحه مجهز هستم و می توانم در هر آن دمار از روزگار این دختر در آوردم، نمی دانم چرا دلم داضی نمی شود.»

بالاخره بعد از مدتی فکر به طرف پناهگاه خود به راه افتاد. از لحاف و تشکی که اقدس برجا گذاشته بود، بستری فراهم کرد و خوابید.

یکی دو روزی وضع به همین منوال گذاشت و جلال با آن که می دانست در شهر کسی نیست که مزاحمش شود، روزها را احتیاط می کرد و در خانه می ماند و شبها بیرون می رفت. بالاخره حوصله اش سر رفت و تصمیم گرفت دنبال نگین برود. به خود گفت:

« جایی که دیوارهای بلند حکومتی نتوانست جلوی مرا بگیرد و با نگین ملاقات کردم، چادر ایلپاتی چطور جلوی مرا می گیرد؟ مطمئنم هر جا که نگین باشد اتفاقات شیرینی روی می دهند که دانستن آنها برای من واجب است، مگر نه این که منوچهر میرزا هم رفته، پس قطعاً چیزهای تماشایی در آنجا هست. بروم و از قافله عقب نمانم. فایده ماندن در شهر و خوردن و خوابیدن چیست؟»

به دنبال این فکر به بازار رفت و یک دست لبای عشایری برای خود تهیه کرد و خود را کاملاً به صورت یکی از افراد دشتستان در آورد. او با همه لهجه ها کاملاً آشنا بود و با آن قیافه و لهجه هر کسی که او را می دید تصور می کرد یکی از افراد عشایر همان نواحی است.

روز سوم بود که منتظره چادرهای متعدد و اسبهایی که به کمند کشیده بودند، توجه او را جلب کرد و فهمید به محل اردوگاه رسیده است. جلال پس از این که اطمینان پیدا کرد به متصد رسیده است، راه خود را کج کرد و وارد یکی از چادرهای طایفه ای که برای قشلاق آمده و در همان نزدیکی سکنی گزیده بودند، شد. جلال که خود را فردی از طواف دور دست معرفی کرده و در چادر

مرد همان نوازی، خود را همان کرده بود، همان روز و شبی که آنها بود از کل قضایای اردوی شاهزاده با خبر شد و فهمید که علرضا خان مهماندار آنهاست و منوچهر میرزا هم در معیت آنها حرکت کرده و فقط شمس آفاق در اردو مانده است. جلال پس از آنکه دقیقاً از اوضاع مطلع شد، برای پیدا کردن محل چادر نگین، ب اتفاق چند زن و مرد که شیر و پنیر به اردو می بردند، راه افتاد.

برخلاف شهر در اینجا خواجه ها مزاحمتی ایجاد نمی کردند و زنها و مردهای ایل آزادانه از جلوی چادرها می بردند و می فروختند. علیرضاخان دستور داده بحد کافی برای مهمانها و سوارها غذا تهیه کنند، ولی باز هم ماست و شیر تازه جزو خوراکی هایی که کم پیدا می شدند و مشتری زیادی هم نداشتند.

جلال از این که میدید چادر نگین در نقطه دور افتاده ای قرار دارد خیلی خوشحال شده بود. در همین خیالات بود که ناگهان چشمش به محترم افتاد، بکلی دست و پایش را گ کرده و مضطرب شد و سرش را

زیر انداخت و سعی کرد خود را پشت سر همراهانش مخفی کند، اما دیگر دیر شده و محترم با تعجب گفت:

- آیا درست می بینم؟ جلال تو هستی؟ اینجا چه می کنی؟

زبان جلال به لکنت افتاده بود. محترم وقتی اضطراب او را فهمید، متوجه شد که جلال نمی خواهد هویتش آشکار شود و بلافاصله گفت:

- عجب شباهتی من اشتباه کردم.

وقتی فروشندهگان ماست و پنیر رفتند، محترم خود را به جلال رساند و گفت:

- تو با اینها نرو. در همین حوالی باش با ت کار لازمی دارم.

جلال کاملاً ترسیده بود و با خود گفت:

« ببین چطور مفت و مجانی گیر افتادم. محترم مرا یدد و کافی است به منوچهر میرزا بگوید و نوکرها مرا دستگیر کنند و تحویلش بدهند، آنوقت من باید آرزوهای دور و دراز خود را به گور ببرم. از طرفی هم گمان می کنم او از حرفهایش منظوری دارد. باید بمانم و ببینم چه می گوید.»

بالاخره گودالی پیدا کرد و در آن نشست و پاهایش را دراز کرد. از آنجا چادر محترم را می دید. بعد از مدتی محترم آمد و به

اطراف نگاه کرد. جلال ریگی به سوی او انداخت و جایش را به او نشان داد. محترم به طرفش آمد و در گودال روی زمین نشست و گفت:

- من خوب از کارهای تو باخبرم و می دانم چطور از زندان خلاص شده ای. ضمناً می دانم که منوچهر میرزا به خون تو تشنه است و اگر بو ببرد که تو در این اطراف هستی به هر نحو که شده دستگیری می کند.

- دستگیری و کشته شدن من چه نفعی برای شما دارد؟

- زیاد عجله نکن من و تو همدیگر را خوب می شناسیم و لازم نیست برای هم ادا در بیاوریم. تو نوکر و محرم منوچهر میرزا بودی. درست نمی گویم؟

- چرا؟

- پس خبر داری که چه می کرده. تا حدی. شما چه می خواهی بدانید.

- اگر که قول بدهی که راست بگویی، یقین داشته باش که منافع سرشاری خواهی برد، ولی اگر بخواهی کلک بزنی مطمئن باش جز ضرر چیزی نصیحت نخواهد شد.

- بگوئید چه می خواهید تا ببینم می توانم جواب بدهم یا نه، بخصوص این که وعده پاداش و انعام می دهید، ندارد نگویم.

- می خواهم هر چه از روابط این دختره بی سر و پا با منوچهر میرزا میدانی بگویی.

- دختره ی بی سر و پا کیست؟ کمی واضح تر صحبت کنید.

- خودت را به کوچه علی چپ نزن. قرار این بود که رک و راست حرف بزنی. منظورم نگین سوگلی حرم حضرت والاست که دل و

دین خواهرزاده اش را ربوده و از هیچ و پوچ صاحب این همه جاه و جلال شده. همان کسی که تو را از زندان نجات داد، ولی در

واقع بدبخت کرد، چون منوچهر میرزا هیچ کس را به اندازه تو دوست نداشت و اگر این دختر ناجنسو خاله عفریته اش دخالت

نمی کردند، بطور قطع بعد از چند روز تو را آزاد می کرد و از ظلمی که به تو کرده بود عذر می خواست، اما حالا که فکر می کند به

او خیانت کرده ای، کمر به قتلت بسته است.

جلال مدتها بود که همین فکر ها را می کرد و بارها به خود گفته بود که نگین دارد از او به نفع خودش استفاده می کند. محترم از

حالات چهره او فهمید که حرفهایش موثر افتاده اند و ادامه داد:

- زیاد هم فکر نکن. هر کاری علاجه دارد. تو برای رسیدن به پول به بیراهه رفتی، در حالی که آدم عاقل همیشه کوتاه ترین راه را انتخاب می کند.

- من در عمرم آدمی به دلسوزی شما ندیده ام. راست است تا به حال گول خورده ام و راه عوضی رفته ام. از حالا به بعد شما هر چه بگوئید اطاعت کنم.

- پس معلوم می شود می خواهی با ما راه بیایی. به من بگو آیا این بچه ای که نگین ادعا می کند مال شاهزاده است مال منوچهر میرزا نیست؟

جلال یکه ای خورد و گفت:

- این چه حرفی است که می زنی؟ خیر! نگین هیچ وقت تسلیم منوچهر میرزا نشد.

- بسایر خوب عصبانی نشو. مردم هزار جور حرف می زنند. آخر فرخ میرزا چندین زن گرفته و از هیچ کدام صاحب اولاد نشده حالا

چزور شده این دختر برایش بچه آورده است؟

- من نمی دانم ولی می شد فهمید.

- از کجا؟ مطمئن باش اگر این اطلاعات را به دست بیاوری زندگی آینده ات تأمین خواهد شد.

- من از این وعده ها زیاد شنیده ام. اگر بفهمم بچه مال کیست چقدر به من می دهید؟

- همه چیز حتی کل ثروت شمس آفاق را.

- ثروت شمس آفاق به چه درد من می خورد؟ یک مبلغی را معین کنید که من مزد خود را بدانم و با دل خوش دنبال موضوع بروم

من الان هیچ چیز ندارم و از دوندگی و این در و آن در زدن هم خسته شده ام. دلم می خواهد کنجی بروم و آسوده زندگی کنم.

- من از طرف شمس آفاق قول می دهم که هر چیز بخواهی بپردازد. آیا دوهزار اشرفی کافی است؟

- دوهزار اشرفی؟ من فقط ماهی دویست اشرفی خرج دارم. من بریا بیرون کردن نگین از حرمسرا ده هزار اشرفی نیاز دارم.

- ده هزار اشرفی؟ این ثروت یک مالک بزرگ است.

- همین که گفتتم خواستید معامله را تمام می کنیم.

-من نمی توانم خودم قولی بدهم. باید با شمس آفاق صحبت کنم و خبرش را برایت بیاورم.

محترم رفت و جلال در خواب و رویاهایش غرق شد. در خیال خود باغها و چهار پایان فراوان خریده بود و به رعایای خود دستور می داد. در این رویا نگین هم در کنارش نشسته بود و با او گل می شنید. محترم چند بار صدایش زد تا او خود آمد. جلال آهی کشید و پرسید:

-چه شد قبول کرد؟

-بله قبول کرد به شرط آن که تو نگین را از حرمسرا بیرون کنی.

-من به تو قول داده ام و عمل می کنم ولی از کجا بدانم که شما هم سرقولتان می مانید؟

-فکر این را هم کرده ایم. در این دو کیسه هر کدام هزار اشرفی است. آن را الان به تو می دهم. چهارهزار اشرفی هم وقتی شروع به کار کردی و معلوم شد که به نتیجه می رسی. چهار هزار اشرفی هم در آخر کار که به سلامتی بروی دنبال کار خود.

جالا بی اختیار دستش را دراز کرد تا کیسه ها را بگیرد ولی محترم آنها را زیر چادرش مخفی مرد و گفت:

-اول تو بگو نقشه ات چیست. اگر قابل قبول بود کیسه ها را می دهم.

تصویر ده هزار اشرفی چنان در ذهن جلال برق زد که بکلی قول و قرارهایش را با نگین از یاد برد و

گفت:

-فرخ میرزا الان در شکار است. من آنچه را که می دانم روی کاغذی می نویسم و به دست او می رسانم

او هم وقتی حقه بازیهای نگین را بفهمد او را ننگه نمی دارد و از حرمسرا بیرونش خواهد کرد.

محترم گفت:

-اگر کار به این آسانی بود که هیچ لازم نبود ده هزار اشرفی به تو بدهند. اصل موضوع این است که تا به فرخ میرزا ثابت نشود که

نگین او را فریب داده دست به ترکیبش نمی زند و مسلم است که با یک نوشته اعتماد شاهزاده از او سلب نمی شود.

- مطمئن باشید من آن قدر سند و مدارک دارم که پدر نگین هم نمی تواند انکار کند چه رسد به خودش.

-اگر نوشته و کاغذ تو بر فرخ میرزا اثر نکرد چه می کنی؟

-شما قراری با من می گذارید دیگر به بقیه کارها چه کار دارید؟ منظور شما این است که نگین از حرمسرا دور شود و شاهزاده

فقط خدمت بیگم شمس آفاق باشد. من این کار را می کنم.

-ظرف چه مدت؟

-قبل از این که شما به شهر برگردید.

-آیا وسیله ای چیزی هم می خواهی؟

-فقط یک آدم باسواد می خواهم که نامه را بنویسد. او باید محرم هم باشد. من خودم آن قدرها سواد ندارم که همه چیز را بنویسم.

-من که کسی را سراغ ندارم مگر خود شمس آفاق. آدم باسواد محرم فیر از او سراغ ندارم.

یک بار دیگر محترم به چادر شمس آفاق رفت و جریان را گفت. شمس آفاق که در اثر شنیدن اخبار جدید آئین جلال حالش بهتر

شده و در بستر نشسته بود وقتی منظور محترم را همید گفت:

-من خوب می توانم خط خود را تغییر دهم طوری که هیچ کس تشخیص ندهد. اوایل شب جلال را به چادر من بیاور تا هر چه می

گوید برایش بنویسم.

اوایل شب بود که جلال وارد چادر شمس آفاق شد و به دستور محترم نزدیک بستر شمس آفاق که پشت پرده ای کسترده بودند

نشست. شمس آفاق از لای پرده به چهره جلال دقیق شد و فهمید که او حاضر است برای پول همه کاری بکند. بعد با ناله ای که

جلال دقیق شد و فهمید که او حاضر است برای پول همه کاری بکند بعد با ناله ای که جلال بلافاصله متوجه شد تصنعی است از

شیراز از حکومتی و

منوچهر میرزا سوال کرد و از جلال پرسید که اکنون چگونه امرار معاش می کند ولی حتی یک کلمه از نگین نام نبرد و جلال منتظر

بود که شمس آفاق قنط از نگین سخن بگوید بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

-مثل اینکه بیگم فراموش کرده ما حرفهای واجب تر از اینها هم داریم.

شمس آفاق هم دقیقاً همین را می خواست که خود جلال شروع کند. هر چه به ذهنش فشار می آورد به این قیافه مودی نمی دید

که راست بگوید و فکر می کرد این هم یکی از حقه بازیهای نگین است که جلال را مأمور کرده تا به اسرار آنها دست پیدا کند.

پس از اطلاع از نقشه آنها رازشان را آشکار سازد و حرف آنها را نقل کوچه و بازار کند. شمس آفاق بقری به نگین سوئزن داشت

که حتی در خواب هم از او می ترسید. وقتی خسابش را می کرد که اوچطور با هیچ و پوچ صاحب همه چیز شود بر خود می لرزید.

شمس آفاق چون جلال را منتظر پاسخ خود دید گفت:

-راجع به کارهای دیگر هر چه با محترم صحبت کرده اید کافی است هر قراری دارید با او بگذارید. من فقط خواستم به شما بگویم هر زحمتی که بکشید بی مزه نخواهد ماند.

جلال وسط حرف او دوید و گفت:

-اما مقصود از احضار من چیز دیگری بود. مثل این که بیگم قرار بود چیزی بنویسند.

بریا لحظه ای محترم خواست دخالت کند که شمس آفاق با اشاره ای به او فهماند که سکوت کند و جلال را از چادر بیرون ببرد. محترم منظور شمس آفاق را نفهمید ولی متوجه شد شمس آفاق فکر تازه ای به ذهنش رسیده است که نمی خواهد جلوی جلال مطرح کند برای همین به جلال گفت:

-باز حال بیگم به هم خورد و فعلا نمی تواند با تو صحبت کند. بهتر است کمی بیرون چادر باشی. باز خبرت می کنم. از این اطراف دور نشود. گمانم بهتر باشد به همان گودالی که بودی بروی که کسی تو را نبیند.

محترم پس از رفتن جلال رو به شمس آفاق کرد و گفت:

-چرا این طوری کردی؟ ما از این آدم بهتر نمی توانیم پیدا کنیم.

-محترم من از قیافه این مرد ترسیدم. مگر بار اول است که این دختره بلا به سرمان می آورد؟ از کجا معلوم که این هم مأمور او نباشد. می دانی اگر اسرارمان به ست نگین بیفتد چه بلایی سرمان می آورد؟

-البته احتیاط شرط اول است ولی جلال بیش از هر چیز پول را دوست دارد و از آن گذشته فراری است و خیال نمی کنم بتواند صدمه ای به ما بزند.

-عجب خرفی می زنی. مگر نگین پول ندارد که به او بدهد؟ تازه از کجا معلوم که این مردک حقه باز دوسره بار نکند هم از ما پول بگیرد و هم دستمان را در حنا بگذارد. در هر حال من که حاضر نیستم

مستقیما با او وارد معامله شوم چه رسید به این که با خط خودم چیزی بنویسم و به دست او بدهم. کسی که پول می گیرد همه کارها را باید خودش بکند.

محترم فکر کرد و حرفهای شمس آفاق را منطقی دید. آن گاه به سراغ جلال رفت و خود را به گودال رساند و گفت:

-شمس آفاق نمیتواند آنچه را که تو میخواهی بنویسد. فکر دیگری برای اینکار بکن.

-منکه کسی را اینجا نمیشناسم که به او متوسل شوم.

-بالاخره بین اینهمه آدم یک نفر با سواد پیدا میشود و تو میتوانی با پرداخت چند اشرفی به منظور خود بررسی.

-میتروسم همان شخص اسباب زحمت ما بشود و نقشه مان را فاش کند.

-در هر حال چاره ای نیست. اگر پول میخواهی باید وسیله اش را هم فراهم کنی.

جلال کمی فکر کرد و گفت: بسیار خوب قبول دارم. اینکار را هم خودم انجام خواهم داد اما باید پول بیشتری بدهید.

-عجب طمعى دارد. مثلا چقدر باید بیشتر داد؟

-من پانزده هزار اشرفی میخواهم. میدانید که اینکار آسانی نیست. بعلاوه پای جان من در میان است.

بالاخره پس از چانه زدن زیاد جلال حاضر شد با گرفتن دوازده هزار اشرفی همه کارها را خودش انجام دهد.

نزدیکی های غروب بود که جلال دو هزار اشرفی به نام مساعده گرفت و بطرف یکی از دهاتی که در آن نزدیکی بود براه

افتاد. سنگینی پولها او را ازار میداد و از طرفی از راهزنها میتسید. اشرفی ها را در گودالی گذاشت و چند سنگ دور آن چید و راه

خود را در پیش گرفت.

نیمه شب بود که به ده رسید و منزل یکی از اشنایان قدیمی خود که کور سوادى داشت رفت و در زد. مرد از خواب بیدار شد و در

را باز کرد ولی مدتی طول کشید تا جلال را بیاد آورد و او را بداخل خانه برد.

جلال پس از احوالپرسی دور و دراز و یادآوری خاطرات گذشته شام مختصری را که برای او حاضر کرده بودند خورد و گفت: میرزا

از این طرف میگذشتم گفتم احوالی هم از شما پیرسم. ضمنا عرض کوچکی

هم داشتم که انجام آن برای شما اشکالی ندارد.

میرزا چشمهایش را به علامت تعجب از هم دراند و گفت: از دست من پیرمرد فرتوت چه می آید و چه

خدمتی میتوانم به شما که نوکر حکومتی و صاحب همه چیز هستید بکنم؟

جلال گفت: میرزا جان خبر نداری که مدتهاست دست از نوکری کشیده ام. اصلا از روز اول هم از اینطور نان خوردن بدم می

آمد. چه فایده دارد که آدم خود را به مردم بفروشد و برای خاطر سایرین وبال دنیا و آخرت را برای خود بخرد. خوشا بحال شما که

با این زندگی کوچک و محقر میسازید و به دنیا و مافیها اعتنا ندارید.

میرزا کارهای گذشته جلال را از خاطر میگذرانند و از تغییر حالت او دچار شگفتی شده بود و پشت سر هم دست به ریش خود

میبرد و زیر لب استغفار میکرد. آخر سر گفت: انشالله که اینطور است. حالا بگو از

دست من چه کاری برایت بر می آید.

-پدر جان انسان هیچوقت از فردای خود خبر ندارد. از منم دیگر عمری گذشته. میخواستم قبول زحمت کنید و وصیت نامه ای

برای من بنویسید.

-وصیت نامه؟ پدر جان تو هنوز جوانی و وقت مردنت نیست هر پند مرگ حق است ولی مگر توی محل خودتان کسی پیدا نمیشد

این را برایت بنویسد؟

-من عبورا از اینجا میگذشتم و بیاد شما افتادم که مرا بهتر از هر کس دیگری میشناسی. انسان که نمیتواند اسرارش را به همه کس

بگوید. تازه فکر کردم چند اشرفی حق الزحمه را چرا به کس دیگری بدهم؟

اسم اشرفی چشمهای میرزا را از هم باز کرد و بخصوص وقتی رنگ زرد و قشنگ اشرفی ها را در دست جلال دید اب دهانش راه

افتاد و گفت: راست است پسر جان. آدم باید همیشه به فکر عاقبت کار باشد. آفرین بر تو. حالا بگو بینم کس و کاری هم داری که

وارث داراییت باشد؟

-متأسفانه هیچکس را ندارم و غصه ام همین است که این صنار سه شاهی ای که به هزار خون جگر فراهم کرده ام معلوم نیست

بعد از مرگم چه کسی بخورد و فاتحه هم برایم نخواند. از همه مهمتر اینکه مسافرت

دوری هم در پیش دارم و مبلغی پول که میتروسم با خودم ببرم و میخواهم پیش شما امانت بگذارم. اگر برگشتم که امانتم را

میگیرم و اگر برگشتم هیچکس از شما مستحق تر نیست.

این حرفها بقدری میرزا را ذوق زده کرده بود که سر از پا نمیشناخت و پیش خود میگفت: اینهمه التماسی که به درگاه خدا کردم

بالاخره بی نتیجه نماند و از خزانه غیب این مردک آمده که ثروت خود را بدست من

بسپارد.

جلال برای آن که طمع مرد را زیاد کند گفت: فعلا بهتر است بخوابیم و فردا صبح اینکار را انجام دهیم.

میرزا که طاقتش طاق شده بود گفت: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. برای چنین کاری هر چه زودتر اقدام کنیم بهتر است. حالا که همه بچه ها خواب هستند بهتر میشود کار کرد.

جلال که حریف را حاضر و آماده دید گفت: آخر فقط وصیت نامه که نیست. باید نامه ای هم برای یکی از رفقایم که خیلی حق به گردن من دارد و بیچاره در دام یک عده شیاد و حقه باز افتاده بنویسم و موقع رفتن او را هوشیار کنم. برای همین زحمت شما زیاد میشود و بهتر است بماند برای صبح.

میرزا با کمی بی صبری جواب داد: حالا که باید بنویسم چه یک صفحه چه ده صفحه.

و فوراً قلمدان و کاغذ را آورد و گفت: پسر جان هر چه میخواهی بگو تا بنویسم.

جلال گفت: وصیتنامه را هر جور دلتان میخواهد بنویسید. من از مال دنیا هزار اشرفی دارم که پیش شما امانت میگذارم و سال دیگر می آیم. اگر هم نیامدم مال شما. چند سالی نماز و روزه برایم بخرید و باقی را بردارید؟

-مطلب دیگری نداری؟

-خیر همین است که گفتم.

دیگر صدایی جز کشیده شدن قلم بر کاغذ شنیده نمیشد. جلال به سرخی گونه های میرزا نگاه کرد و با خود گفت این احمق به عشق گرفتن هزار اشرفی هر چه را که من بخواهم خواهد نوشت.

چند دقیقه بعد میرزا کاغذ را جلوی جلال دراز کرد و گفت: همین را میخواستی که بنویسم؟ میخواهی برایت بخوانم؟

-خیر احتیاجی نیست شما که آدم نامطمئنی نیستید.

-پس مهرت را بده تا وصیتنامه را مهر کنم.

جلال مهر برنجی کوچکی را از جیب در آورد و به میرزا داد. میرزا زیر نوشته را مهر کرد و کاغذ را

جلوی نور شمع گرفت و بی اختیار فریاد زد: اینک مهر تو نیست. این مهر بنام اسد است در حالیکه نام تو جلال است.

جلال با خونسردی گفت: اسم اصلی من اسد است منتهی در بچگی از بس شیطان بودم بچه ها مرا جلال

صدا میزدند.

-خیر نمیشود همه تو را به اسم جلال میشناسند.مهری به اسم جلال نداری؟

-خیر.

-پس بیا و پایین نامه را انگشت بزن.

جلال همین کار را کرد و گفت:میرزا جان.این کارها لازم نیست.منکه از شما قبض و سند نمیخواهم.

-نه پسر جان تو نمیدانی.هر کاری را باید مطابق اصولش انجام داد.

-بسیار خوب حالا چیزهایی را که میگویم عینا مثل حرفهای من بنویس.

میرزا قلم را بدست گرفت و آماده شد.جلال گفت:بنویسید زن سوگلی تو به تو خیانت میکند و با خواهرزاده ات ارتباط نامشروع دارد.فرزندى را هم که برایت آورده اولاد تو نیست.اگر میل داری از حقایق باخبر شوی، به او بگو اقرارنامه ای را که نوشته است ، به دستت افتاده است. اگر با هم قبول نکرد، من حاضر م عین اقرارنامه را برایت بفرستم ، اما این را هم بگویم که بیشتر تقصیرات متوجه خواهرزاده خودت است.

جلال پس از گفتن این حرفها ساکت شد. میرزا پرسید:

- مَهر و امضا نمی خواهد؟

- نه ، رفیقم خواهد فهمید که من نوشته ام.

میرزا قلم را زمین گذاشت و گفت:

- این کاری شیطانی است که معلوم نیست عاقبتش چه شود.

- برعکس ، خدمتی است که به یک شخص نجیب می شود.

- در هر حال گناهش به گردن خودت.

جلال کاغذ را از میرزا گرفت و تا کرد و در جیب گذاشت و از جا بلند شد تا برود در رختخوابی که برایش انداخته بودند ، بخوابد.

میرزا پرسید:

- پس پولها کو؟

- چه آدم ساده ای هستی. این وقت شب هزار اشرفی را با خودم این طرف و آن طرف ببرم؟ حالا یک بار

دیگر وصیتنامه را بخوان ببینم چه نوشته ای.

میرزا که عصبانی شده بود، وصیتنامه را به طرف او انداخت و گفت:

- خودت بخوان... و لحافش را سرش کشید و خوابید. فردا صبح زود جلال از جا بلند شد، پنج اشرفی کنار دست میرزا گذاشت و

از خانه بیرون زد. میرزا وقتی از جا بلند شد، اثری از جلال ندید، ولی دلش با

همان چند اشرفی هم خوش بود.

جلال بمحض این که از خانه میرزا بیرون آمد به طرف اردوگاه به راه افتاد و خود را به محترم رساند و گفت:

- این نامه را به شاهزاده برسانید.

محترم کاغذ را گرفت و تا کرد و در جیب خود گذاشت و گفت:

- مطمئنی کار دخترک با این نامه یکسره می شود؟

- برایم مثل روز روشن است. اگر هم نشد آن قدر مدرک دارم که مقصود شما را عملی کنم.

محترم دیگه معطل نشد و با عجله به طرف چادر مخصوص شاهزاده رفت. در چادر کسی نبود و محترم بسرعت کاغذ را زیر

متگای فرخ میرزا گذاشت و با عجله خود را به جلال رساند و گفت:

- امشب را یک جایی در همین اطراف باش تا نتیجه کار معلوم شود.

سپس نزد شمس آفاق رفت و مزده انجام این کار بزرگ را به او داد.

شمس آفاق گفت:

- کاش اول نامه را می دادی من بخوتم تا بفهمیم این مردک حقه باز چه نوشته.

- می گفت طوری نوشته که شاهزاده حرفش را باور می کند.

- این همه عمر از خدا گرفته ای باز هم ساده ای. کاغذ را کجا گذاشته ای؟

- زیر بالش شاهزاده.

- زور برود آن را بیاور تا ببینم.

محترم غرغرکنان به راه افتاد و خود را به چادر شاهزاده رساند، ولی هنوز وارد چادر نشده بود که صدای پای اسب فرخ میرزا را

شنید و شتابان از آنجا دور شد.

فصل ۱۳

از روزی که شاهزاده و همراهانش به شکار رفته بودند، دیگر در دارالحکومه و اطرافش سر و صدایی نبود. فراش ها و عمله و خلوت و سایر عمال حکومتی از زور بیکاری دو دو و یا سه سه در آفتاب نشسته بودند و چپق دود می کردند و درباره قهرمانی های عجیب و غریبی که در خواب هم ندیده بودند و حالا به خود نسبت می دادند، دروغ به هم می بافتند. چون شاهزاده به مسافرت رفته بود و کسی برای رسیدگی در شهر نبود، دیگر مردم به آنجا نمی آمدند و خودشان اختلافاتشان را حل می کردند و تصادفاً کارهایشان خیلی بهتر و کم خرج تر از کار در می آمد. فراش ها که از بیکاری و بی دخلی به جان آمده بودند، در صدد به دام انداختن شکار بودند و گاهی با هزار زحمت آدم بی تجربه و بی اطلاعی را به دام می انداختند و به حکومتی می آوردند و پس از آن که دار و ندارش را می گرفتند، او را نالان و گریان راهی می کردند تا دیگر توبه کند و یادی از حکومت و حکومتی نکند و به فکر دادخواهی و شکایت نیفتد. روزهایی که این کار هم میسر نمی شد، داخل شهر می گشتند و مادر مرده بدبختی را به بهانه های مختلف دستگیر می کردند و به فراشخانه می آوردند و به هر نحوی بود، حتی با فروختن لباسهای او، سوز و ساتی راه می انداختند. یکی از این روزها فراش ها در طاق نماها مقابل آفتاب نشسته و مشغول صحبت بودند که صداهای غیرعادی و جار و جنجال جمعیت توجهشان را به ورود شخص تازه واردی جلب کرد. ابتدا خیال کردند شاهزاده مراجعت کرده، ولی بلافاصله متوجه اشتباه خود شدند. کسی که تازه از راه رسیده بود، ناصر میرزا یکی از شاهزادگان جوان بود که برای رساندن پیامهای محرمانه به شیراز آمده بود و می خواست به کمک فرخ میرزا عده ای سرباز جمع کند و برای مقابله با روس ها به آذربایجان بفرستند.

در میان همراهان ناصر میرزا علاوه بر پیشکا رو فراش باشی خود، جبه دار باشی شاه هم حضور داشت که خلعت گرانبهایی را برای فرخ میرزا فرستاده و خدمات او را در مدت حکومت شیراز ستوده بود. او علاوه بر جبه داری، حامل تمثال شاه هم بود. معمولاً خلعت همایونی تشریفاتی داشت که باید از طرف حاکم گیرنده خلعت به عمل می آمد. حاکم عده ای را به استقبال می فرستاد و بعضی اوقات، خودش پیشواز می رفت و مبالغ زیادی خلعت به حامل تمثال پرداخت می شد، ولی این بار چون شاهزاده

در شهر

نبرد، هر قدر ناصرالدین میرزا انتظار کشید، خبری از استقبال نشد. او چون مطمئن شد که شاهزاده به شکار رفته است، دیگر در شهر معطل نشد و یکسره به اردوگاه رفت.

ناصر میرزا از بچگی با منوچهر میرزا همبازی بود و با او بزرگ شده بود. او منوچهر میرزا را خوب می شناخت و خیلی دلش می خواست او را ببیند، به همین جهت از نایب فراشخانه پرسید که منوچهر میرزا کجاست و وقتی فهمید او هم با شاهزاده همراه است، عزمش برای رفتن به اردوگاه جزم شد.

قاصد دوم ناصر میرزا به اردو رفته و درست در همان شب که فرخ میرزا از شکار برگشته بود، خدمت او رسید و خبر ورود نماینده مخصوص شاه را به اردو داد.

فرخ میرزا با عجله زیاد دستور تهیه وسایل استقبال را صادر کرد، ولی با همه فعالیتی که کردند آن طور که شایسته بود تشریفات لازمه آماده نشد. شاهزاده دستور داد منوچهر میرزا تا چند فرسخی به استقبال ناصر میرزا برود، اما هرچه گشتند منوچهر میرزا را پیدا نکردند. خود شاهزاده از طرفی از ناصر میرزا بزرگتر بود و از سوی دیگر پسر شاه بود و نباید شخصاً به پیشواز او می رفت. بالاخره یکی دو تن از شاهزادگان همراه به چند تن از خوانین و محارم برای استقبال حرکت کردند.

هیات مستقبلین در یک فرسخی به موکب ناصر میرزا رسید. طرفین از اسبها پیاده شدند. از طرف نمایندگان شاهزاده خطابه مفصلی خوانده و مبلغی پول طلا نثار خلعت و تمثال شاه شد. آن وقت هر دو قافله یکی شدند و ب طرف مقر فرخ میرزا حرکت کردند.

ناصر میرزا هر چه به اطراف نگاه کرد همبازی کودکیش را ندید، اما هنوز وارد چادر شاهزاده نشده بود که دید منوچهر میرزا سر شیر بزرگی را به دست گرفته است و با تکبر هرچه تمامتر جلو می آید. دیدن سر شیر تعارف و احوالپرسی را از یاد ناصر میرزا برد و با تعجب پرسید:

- این چیست؟

منوچهر میرزا با تکبر گفت:

- همان طور که می بینی سر شیر است. این شیر امروز دو سه نفر را از هم درید و اگر من نبودم جان چند نفر دیگر هم تباه می شد.

ناصر میرزا زد زیر خنده و گفت:

- معلوم می شود آب و هوای فارس تغییر غریزه هم می دهد. باور نمی کردم تو بتوانی روباهی را هم شکار کنی چه رسد به شیر. دست در بازوی منوچهرمیرزا انداخت و وارد چادر فرّخ میرزا شد. شاهزاده که یکی دو ساعتی بود انتظار ناصرمیرزا را می کشید با محبت زیادی او را پذیرفت و از احوال قبله عالم و یکایک شاهزادگان پرسید. بلافاصله تمثال و خلعت شاه را آوردند. فرّخ میرزا به احترام آنها بلند شد و جلوی چادر آمد و در تمثال را از دست جبّه دارباشی گرفت و بر سر گذاشت. آن شب ناصرمیرزا و منوچهرمیرزا با شاهزاده شام خوردند و سپس به چادر منوچهرمیرزا رفتند تا بنشینند و از خاطرات گذشته سخنی بگویند. منوچهرمیرزا مدام آه می کشید و ناله می کرد که در شیراز تفریحی وجود ندارد و کسالت دارد دمار از روزگار او برمی آورد. ناصرمیرزا گفت:

- من شنیده ام که شیراز از همه شهرها باصفا تر است و وسایل تفریحی که در شیراز هست حتی در تهران هم پیدا نمی شود. چطور است که تو کسل شده ای؟

- بعضی اوقات می شود.

- بین رفیق جان، به من نگو طیب و طاهری. من تو را می شناسم. نکند دل در گرو ماهرویی نهاده ای که دست و دلت به کار نمی رود؟

- درست است. ماهرویی است که ماههاست دل و دین از من ربوده و مرا دچار غم و اندوه کرده است. گاهی اوقات فکر می کنم کاش به شیراز نمی آمدم و دچار این مصیبت نمی شدم. اگر بدانی چه حال و روزی دارم.

- دیدی اشتباه نکردم. مرد عاقل! کدام آدم باشعوری عاشق می شود؟ عشق یعنی چه؟ این حرفها کدام است؟ مگر آدم عاقل خودش را پایبند زن می کند؟ تو با این همه زرنگی و مهارت نتوانستی حریف یک دختر بشوی؟ لابد او یکی از همین دخترهای شیرازی است. تو که در شیراز رقیب نداشتی، چطور تا به حال به مقصود نرسیده ای؟

- اگر دختر عادی و معمولی بود که غمی نداشتم و همان طور که می گویی به مقصود می رسیدم. بدبختی من همین جاست که او دور از دسترس من است. برادر! من خیلی بدبخت و بیچاره ام. خداوند از من بدبخت تر خلق نکرده.

در میان اشک و آه و ناله های منوچهرمیرزا، بالاخره ناصرمیرزا متوجه شد که او عاشق نگین، سوگلی شاهزاده شده است و به خود گفت:

« حتماً این دختر خیلی زیبا و دلرباست که این طور دل و دین از منوچهرمیرزا ربوده.»

کم کم میل شدیدی به دیدن نگین در خود احساس کرد و به منوچهرمیرزا گفت:

« من اقلأ تا یک ماه در شیراز هستم، اگر اقبال یاری کند، موفق خواهی شد. فعلاً برخیز تا بخواهیم. فردا مفصلاً صحبت خواهیم کرد.»

شاهزاده پس از آن که از خوش آمدگویی ناصرمیرزا فارغ شد، از تصور این که نگین زیر پنجه های شیر از بین رفته باشد، ناراحتی و اضطراب شدیدی را در خود احساس کرد. دلش می خواست هر چه خدمه دم دستش می آید به خاک و خون بکشد، ولی خوشبختانه جز خدمتکار مخصوص و آبدارباشی کسی در آن اطراف نبود و آنها هم خوب اخلاق شاهزاده را می دانستند و در اطراف او نمی چرخیدند.

دیگر چیزی به غروب نمانده بود. نه خبری از نگین بود و نه علیرضاخان به چادر برگشته بود. هر قدر بیشتر فکر می کرد، زشتی رفتارش را بیشتر می فهمید. او، یعنی شاهزاده مقتدر و حاکم بزرگ، زن ضعیف و بیچاره ای را که تازه جان او را نجات هم داده بود به چنگ شیر خونخواری رها کرده و گریخته بود. اگر مردم می فهمیدند به او چه می گفتند؟ یاد چهره زیبای نگین آتش به دل او می زد و قلبش را می فشرد، آن وقت به هر کسی که مسبب این مسافرت شده و فکر شکار شیر را به او تلقین کرده بود ناسزا می گفت. حتی تصمیم گرفت همه اشخاصی را که در آن روز موجب عملی شدن هوس او شدند سخت مجازات کند. آن قدر فکر کرد و حرص خورد که دیگر نتوانست سر پا بایستد، اجباراً خود را روی تختی که برایش آماده کرده بودند انداخت و سرش را میان دو دست گرفت و به فکر فرو رفت.

پس از مدتی که به این حال باقی ماند، به خود گفت:

«این خیلی بد است که من همین طور ساکن بنشینم. خوب است تظاهر به دلواپسی و نگرانی کنم و چند نفر را دنبال نگین بفرستم.»

سکوت من باعث می شود همه بفهمند که زن بیچاره ام را زیر چنگال شیر گذاشته و فرار کرده ام.»

بلافاصله آبدارباشی و پیشخدمت مخصوص را احضار کرد و فریاد زد:

- از بیگم و سوارها خبری شد؟

- خیر قربان.

- زود باشید الساعه چند نفر را بفرستید ببینند چطور شده. اگر سوار کم است خودتان سوار شوید و حرکت

کنید.

هر دو تعظیم کنان بیرون آمدند، اما کسی جز چند عشایری در اطراف نبود که آنها هم از کسی جز علیرضاخان حساب نمی بردند.

آبدارباشی دستور شاهزاده را به آنها گفت، ولی آنها شانه هایشان را بالا انداختند و به پاک کردن تفنگهای خود مشغول شدند.

آبدارباشی داشت از ترس می مرد که ناگهان چشمش به چند سیاهی افتاد که نزدیک می شدند و چون علیرضاخان را شناخت، از

شادی فریاد کشید و خود را به طرف چادر فرخ میرزا انداخت و گفت:

- قربان، مژده! مژده! بیگم آمدند.

شاهزاده بی اختیار از جا پرید و می خواست از چادر بیرون برود که ناگهان بر جای خود خشک شد و از

رفتن باز ماند. سرش را به زیر انداخت و دو مرتبه به جای خود برگشت. یک لحظه بعد نگین با لباس ایلیاتی، در حالی که تبسمی

عجیب و پرمعنا بر لب داشت، وارد چادر شد.

هیچ کدام حتی یک کلمه هم از آنچه اتفاق افتاده بود بر زبان نیاوردند. مثل این که هر دو مصلحت را در آن دیدند که از رفته ها

حکایتی نکنند و یادی ننمایند، اما شاهزاده دیگر در چشم نگین، آدم چند روز پیش نبود و کمترین ابهتی نداشت. نگین با خود می

گفت:

«این آدم ترسو و زبون چه احترامی دارد؟ چه احمقند آنهایی که از چنین آدمی می ترسند و بر خود می لرزند.»

نگین بدون این که بنشیند و صحبتی کند، عزم رفتن کرد و به بهانه کسالت و خستگی اجازه گرفت که به چادر خود برود. این طور

به نظر می رسید که فرخ میرزا هم از رفتن او ناراضی نیست و تنهایی را بیشتر دوست دارد. شاید از کار خود خجالت می کشید و از

حضور نگین در خود احساس ناراحتی می کرد، به این جهت سری به علامت رضایت و قبول فرود آورد.

اضطراب طولانی آن روز و درد پا باعث شد که شاهزاده حتی منتظر شام هم نشود و لحاف را به سویی بزند تا بخوابد. در این موقع

چشمش به کاغذی افتاد که از زیر بالش بیرون بود. کاغذ را با احتیاط بیرون آورد و آرام خواند.

یک جفت چشم کنجکاو از پشت چادر او را می نگریست و مواظب همه حرکات و تغییرات قیافه او بود. صاحب آن چشمها قلبش

بشدت می تپید و زانوهایش می لرزید و وقتی شاهزاده کاغذ را باز کرد و مقابل

نور یکی از شمعدانها گرفت و زیر لب گفت:

دیگر کار تمام شد. خدا می داند یک ساعت دیگر چه غوغایی در اردو برپا می شود. حتماً این مرد سبکسر صبر نخواهد کرد و هم

امشب کار را خاتمه می دهد. من خودم مناظر زیادی از فجایع این شخص دیده ام و مطمئنم که حساب دخترک متکبر و تازه به

دوران رسیده هم امشب تصفیه می شود و خانم بیچاره من از فردا شب خواب راحتی خواهد کرد.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. فرخ میرزا کاغذ را دو سه بار خواند، سپس مچاله کرد و دور انداخت و لحاف را روی سرش کشید و خوابید.

دو سه ثانیه بعد دستی از لای چادر دراز شد و کاغذ گلوله شده را برداشت و بسرعت در تاریکی راه چادر شمس آفاق را در پیش

گرفت.

شمس آفاق که از انتظار جاننش به لب رسیده بود تا چشمش به محترم افتاد گفت:

- چه کردی؟ آیا کار تمام شد؟ شاهزاده کاغذ را خواند؟

محترم که بق کرده بود، پس از سکوتی طولانی گفت:

- بله فرخ میرزا کاغذ را خواند، اما کاری نکرد. این هم کاغذش. بگیر ببین چه نوشته است.

و کاغذ مچاله شده را به دست شمس آفاق داد. شمس آفاق مثل گرسنه قحطی زده ای که به نان حمله ور شود، کاغذ را از دست

محترم قاپید و شتابان شروع به خواندن کرد. دو سه بار که کاغذ را خواند، فریاد زد:

- این بود کاغذی که این قدر برایش آق و داغ قائل بودی؟ برای این کاغذ هزار اشرفی پول دادی؟ من

حماقت تو را می دانستم، ولی من از تو احمق ترم که عقلم را به تو می سپارم .

محترم که از فحش های شمس آفاق رنگ و رویش برافروخته بود گفت :

بگو ببینم چه نوشته است ؟

هیچ ، وقتی کسی دو نفر آدم احمق مثل من و تو پیدا می کند چه می نویسد ؟ یک مشت چرند و حرف مفت . پس ، از خیانت نگین اسمی نبرده است .

برو عقلت را عوض کن . من این مرد حقه باز و متقلب را می شناختم و می دانستم ما را فریب می دهد . به همین جهت هم به تو گفتم اول کاغذ را بیاور من ببینم .

محترم که رگ های گردنش بالا آمده بود ، گفت :

می دانم با او چه کار کنم . همین دو روزه طوری حساب او را برسم که تا عمر دارد فراموش نکند .

جلال دو زانو جلوی عشرت نشسته بود و نمی دانست با چه زبانی حرف هایش را بزند . خیالات و هوس های دور و دراز خود را در مغز مجسم می کرد و عقب عبارت و جمله مناسبی می گشت که مقصود خود را ادا کند . عشرت که نگران نگین بود ، اول که چشمش به او افتاد ، بی اختیار فریاد زد :

تو اینجا چه می کنی ؟

وقت این حرف ها نیست . من باید الان باید بیگم را ببینم .

نگین خسته و کوفته الان از راه رسیده و خوابیده است . بگو چه کار داری ؟ هر کاری داری به من بگو ، من خواهم گفت .

وقت را تلف نکن . موضوع جان همه ماها در بین است . بلند شو اگر هم خوابیده بیدارش کن . فرصت از دست می رود .

عشرت که آثار راستگویی را در قیافه جلال خواند و دید که واقعا " مضطرب است ، از جا برخاست و به طرف خوابگاه نگین رفت .

نگین هنوز نخوابیده بود . او در عالم خیال با دل خود گفتگوها داشت و حوادث گوناگون و ترسناک آن روز ، او را به خود مشغول

ساخته بود ، اما فکر علیرضا خان مافوق همه خیالاتش بود . این عشق مثل اخگر سوزانی قلب او را آتش می زد ، اما چقدر تعجب

می کرد که از این سوختن لذت می برد و میل داشت بیشتر به او بیندیشد و در نتیجه زیادتر بسوزد .

او آن قدر به خود مشغول بود که متوجه ورود عشرت هم نشد و عشرت ناچار شد جلو برود و او را صدا بزند و آمدن جلال را اطلاع دهد. نگین با حرکتی ناشی از بی حوصلگی روی خود را به سوی دیگر گرداند و گفت:

خاله جان! می بینی که حال ندارم و خسته هستم. حالا چه موقع ملاقات با جلال حقه باز است. این مرد اینجا هم دست از سر من بر نمی دارد؟ حتماً پول می خواهد. برو هر چه می خواهد به او بده و روانه اش کن. هیچ حوصله ندارم او را ببینم و مهملاتش را بشنوم.

من هم می دانستم حال نداری. به او هم گفتم، اما موضوع چیز دیگری است. او می گوید کار لازمی دارد که جان همه ما بسته به آن است. حالا چه اشکال دارد چند دقیقه او را بپذیری؟ شاید همان طور که می گوید کار لازمی داشته باشد و فرصت از دست برود.

ماشاءالله چقدر اذیت می کنی. من این مرد را می شناسم و مقصود او را می دانم.

و چون باز عشرت را به حال تعجب و انتظار ایستاده دید، از روی کمال بی میلی ادامه داد:

چه کار کنم؟ بگو بیاید، اما دقت کن که کسی در اطراف مراقب ما نباشد و او را نبیند.

مطمئن باش هیچ کس متوجه ما نیست.

به این ترتیب جلال وارد شد و گوشه ای نشست. نگین گفت:

مگر قرار نبود تو تا مراجعت من در شهر بمانی. چطور شد که باز راه افتادی و اینجا آمدی؟

اگر این موضوعی که می گویم پیش نیامده بود، هیچ وقت برخلاف دستور شما رفتار نمی کردم و از شهر خارج نمی شدم.

چه اتفاقی افتاده؟ زود بگو. می بینی که خسته هستم و حال ندارم.

درست گوش کنید. من برحسب تصادف فهمیدم که شخصی به راز ما پی برده و مطالبی را که نباید افشا شود و کسی بداند در

کاغذی نوشته است و می خواهد به حضرت والا برساند.

نگین با تعجب آمیخته به اکراهی گفت:

راز ما؟ کدام راز؟

جلال با غروری که ابداً به هیکل و قیافه اش نمی خورد، گفت:

بله رازهای شما که من هم خودم را در آنها شریک کرده ام .

نگین که از قیافه حریف ، افکارش را می خواند ، کمی بر خود مسلط شد و گفت :

خیلی خوب حرفت را بزن . این شخص کیست که می خواهد راست و دروغ های خود را به گوش شاهزاده برساند ؟

شما دوست و دشمن خود را بهتر می شناسید . فرض کنید شمس آفاق .

خوب چه نوشته است ؟

درست خبر ندارم ، ولی مطمئنم که خیلی از مطالب و اسرار را فهمیده و در کاغذی نوشته و زیر بالش شاهزاده گذاشته است و

حتما " امشب شاهزاده کاغذ را می خواند و آن وقت نمی دانم چه خواهد شد .

جلال وقتی این حرفها را می زد ، زبانش به لکنت افتاده و لرزه محسوسی در عضلات صورتش آشکار بود . موج بزرگی از اضطراب

و نگرانی سراسر وجود نگین را فرا گرفت و به خاطر آورد که اگر شاهزاده به اسرار او واقف شود ، دیگر کارش تمام است و به

خاطر از بین بردن شاهد منظره امروزی هم که شده است ، او را نابود خواهد ساخت و بهانه کوچکی برای از بین بردن او کافی

است ، این بود که با لحنی ملایمتر و آهنگی گرمتر گفت :

حالا تو اطمینان داری که این کاغذ به شاهزاده نوشته شده است ؟

کاملا " مطمئنم و حتی نویسنده کاغذ را هم دیده ام و از زبان او شنیده ام .

نگین ناله ای را که از دل بر آورده بود ، در گلو خفه کرد و با خود گفت :

افسوس دیگر کار من تمام است و باید با همه آرزوها و خیالات شیرین خود وداع کنم .

منظره دستگیری و رسوایی جلوی چشمش مجسم شد و خود را بی پناه و بیچاره در چنگال دژخیم مشاهده کرد و قطره اشکی از

گوشه چشمش به روی صورتش غلتید . یاد علیرضا خان افتاد و اضطراب و نگرانش زیادتر شد ، چه فکر می کرد وقتی علیرضا

خان به راز او پی ببرد و خفت و خواری او را مشاهده کند ، به چه چشمی به او می نگرد ؟ مثل غریقی که دست خود را به سوی هر

تخته پاره ای دراز می کند با آهنگی ملتمسانه گفت :

جلال ، تو را خدا راست می گویی و این کاغذ برای فرخ میرزا نوشته شده است ؟

بخدا قسم اطمینان دارم . وقتی شنیدم چنین کاغذی برای شاهزاده نوشته شده است ، با عجله نزد نویسنده آن که در یکی از همین

دهات نزدیک است رفته و او را فریب دادم و گفتم می خواهم به کربلا بروم و آمده ام هزار اشرفی دارایی خود را نزد او بگذارم و وصیت کنم . او همه به طمع افتاد و وصیت نامه را برای من نوشت و من کم کم حرف را به جای اصلی برگرداندم و سوال کردم که این چند روزه برای کسی کاغذی نوشته است یا نه و او گفت که نوشته و مطالبش چه بوده است .
چه نوشته اند ، زود بگو .

این طور که می گفت نوشته است بچه ای که خدا اخیراً" به حضرت والا داده ، متعلق به او نیست و خیلی چیزهای دیگر که حالا وقت گفتن آنها نیست ، چون می ترسم فرصت از دست برود .

وقت چه کاری بگذرد ؟ مثلاً " خیال می کنی اگر الان شاهزاده کاغذ را خوانده باشد تا فردا صبر می کند ؟

معلوم است که نمی کند ، برای همین یک دقیقه هم نباید معطل شد باید فرار کرد .

مگر دیوانه شده ای و عقل از سرت پریده ؟ من که جا و مکانی ندارم .

اینجا با شهر خیلی فرق دارد . در مدت کوتاهی از دسترس شاهزاده و مامورینش دور می شویم و خود را به نقطه امنی می رسانیم .
نگین طوری دستخوش اضطراب و نگرانی بود که جلال را به عنوان پهلوانی افسانه ای که مامور نجاتش است ، می دید و به هیچ وجه فکر نمی کرد با تائید سخنان او چه عواقب خطرناک تری را برای خود می خرد . جلال که می دید نگین حسابی ترسیده و تسلیم اوست ، گفت :

وقتی می امدم دو تا اسب را در نزدیکی این چادرها دیدم. با این اسبها از بیراهه به کازرون و بوشهر می رویم و از آنجا هم با کشتی به جایی می رویم که دست احدی به ما نرسد.

جلال طوری خطر را در نظر نگین بزرگ جلوه می داد که نگین کاملاً مسحور شده بود و تصمیم داشت خود را به دست او بسپارد و راه فرار را در پیش بگیرد، اما در همین موقع عشرت که از اول حرفهای جلال را شنیده بود، پرده را به سوی زد و با لحنی امرانه و در عین حال مادرانه گفت:

دخترجان، به نظرم تو عقلت را از دست داده ای که حرفهای بی سر و ته این مرد را باور کرده ای و می خواهی به همه چیز پشت پا بزنی.

سپس رو به جلال کرد و گفت:

من خوب از کارهای تو خبر دارم و می دانم به بعضی از اسرار ما واقف شده ای، اما فراموش نکن که من هم تو را خوب می شناسم و از همه حقه بازیهایت خبر دارم. تو خیال می کنی با این حرفهای سراپا دروغ می توانی ما را فریب بدهی و در اختیار خود بگیری. بلند شو و زود از اینجا خرج شو، والا هم اکنون فریاد می زنم تا فراش ها بیایند و حقت را کف دستت بگذارند. عشرت خاموش شدن چراغهای چادر فرخ میرزا را دیده بود و یقین داشت که او خوابیده است و حرفهای جلال را دروغ می دانست و رو به نگین ادامه داد:

دخترجان، بگیر راحت بخواب و کمترین دغدغه ای به خود راه مده. من ضمانت می کنم که کوچکترین اتفاق سوئی روی ندهد. از این مرد دروغگو سوال کن اگر تو راست می گویی و از آن مردک شنیده ای که کاغذی با این مشخصات نوشته است و خودت هم می گویی که من با نوشتن وصیت نامه ام او را اغفال کردم، وصیت نامه ات کو؟ اگر وصیت نامه اش را نشان داد، همه حرفهایش درسا است. با شنیدن این حرف، قیافه جلال از هم باز شد و با عجله دست در جیب کرد و کاغذ چهارتایی را بیرون آورد و آن را به طرف نگین دراز کرد و گفت:

این حرف خوب و حسابی است. بفرمایید ببینید.

نگین که تکلیف خود را نمی دانست و دیگر مغزش کار نمی کرد، با بی میلی کاغذ را از جلال گرفت و پرسید:

وصیت نامه به چه درد من می خورد؟

جلال گفتک

مخصوصا خواهش می کنم بگیرید و بخوانید تا ببینید آیا او را اغفال کرده ام یا نه و ایا آنچه گفته ام درست است یا نه.

نگین کاغذ را باز کرد و جلوی نور شمع گرفت و شروع به خواندن کرد. هر چه بیشتر می خواند، بیشتر تعجب می کرد. سرانجام سرش را بلند کرد و در حالی که عقل و هوش خود را دوباره به دست آورده بود، با لحنی ملایم پرسیدک

این وصیت نامه توست؟

بله، گفتم که برای اغفال آن مردک وصیتنامه را درست کردم.

پس اینهایی را که در کاغذ نوشته شده تو گفته ای و او نوشته؟

بله، بله، همینطور است که می فرمایید.

نگین که به تدریج خونسردی خود را به دست آورده بود، نامه را تا کرد و در جیب خود گذاشت و گفت:

از خدمات تو ممنونم. انشالله بیش از آنچه که انتظار داری پاداش خواهی گرفت، اما من امشب نمی توانم حرکت کنم. باید سر صبر فکر کرد و تصمیم عاقلانه ای گرفت. همان طور که خاله ام می گوید فرار کردن به این ترتیب که تو می گویی هیچ شایسته نیست. قطعاً ما را دستگیر می کنند. چطور ممکن است بتوانیم از میان این همه سوار فرار کنیم؟ وقتی هم که دستگیرمان کنند، راهها از هر سو بسته می شوند.

جلال که از تغییر عقیده ی ناگهانی نگین تعجب کرده بود با اضطراب محسوسی گفت:

پس جواب شاهزاده را چه می دهید؟ او الان کاغذ را دیده و اگر هم ندیده باشد، حتما فردا صبح می بیند و وقت از دست می رود.

نگین با آرامش زیادی که تعجب جلال را صد چندان کرد گفت:

در هر حال ماندن بهتر از رفتن است. شاید یک وقتی لازم شود که بروم، اما حالا وقتش نیست. تو هم همانطور که تا به حال خود را مخفی کرده ای باز هم بکن تا وقتی که من خبرت کنم.

اما بیگم من می ترسم که خدای نکرده اتفاق بدی پیش بیاید.

نه، خاطر جمع باش که من حواسم هست و می دانم چه کنم. تو هم هر چه من می گویم گوش کن. صلاح تو در همین است.

جلال که از لحن قاطع نگین فهمید که دیگر وسوسه هایش کارگر نیست و نگین نمی خواهد همراه او فرار کند، سری جنباند و آهسته گفت:

من خدمت خود را کردم، حالا بیگم نمی پذیرند، تقصیری متوجه من نیست.

و آهسته از چادر خارج شد و در تاریکی به راه افتاد، در حالی که نمی دانست چه اتفاقی افتاد و نگین چرا از عقیده خود برگشت و حاضر به فرار نشد.

عشرت وقتی مطمئن شد که جلال رفته است، نزدیکتر آمد و گفت:

عجب مرد حقه باز و دروغگویی است. نمی دانم چه نقشه ای کشیده بود. من یکساعت قبل با چشم خودم دیدم که چراغهای چادر شاهزاده خاموش شد. حرفهای جلال را شنیدم یقین کردم قصد دارد شما را فریب بدهد. راستش را بخواهی من از چشمهای این

پسره می ترسم.

نگین لبخندی زد و گفت:

خاله جان. حق داری از این مرد بترسی چون او تمام اسرار ما را می داند.

از شنیدن این حرف رنگ عشرت مثل گچ سفید شد و با عجله صحبت نگین را قطع کرد و گفت:

تو را به خدا راست می گویی؟ او از همه اسرار ما مطلع شده؟

شاید از من و تو هم بهتر بداند.

پس تهدید های او حقیقت داشت و فرخ میرزا از همه چیز آگاه شده است؟

تهدید های او حقیقت داشت، اما شاهزاده هنوز چیزی نمی داند و کاغذی که جلال خیال می کند فرخ میرزا

ان را خوانده و همه چیز را فهمیده است، همین کاغذی است که به من داده و من ان را در جیب نیمتنه ام گذاشته ام. خوب شد این

کاغذ را به من داد، وگرنه حسابی ترسیده بودم و داشتم راه می افتادم.

عشرت با بیخبری هر چه تمامتر گفت:

من که سر در نمی اورم. تو را بخدا واضحتر صحبت کن. وصیتنامه چیست؟ در این کاغذ چه نوشته؟

گوش کن. راستش من خودم هم اولش موضوع را نفهمیدم، ولی حالا حدس می زنم چه کرده است. جلال از همه اسرار ما خبر

دارد، اما نمی دانم چگونه. خیال می کنم دشمنان ما با جلال ارتباط برقرار کرده و او را فریفته اند. او هم کمی از چیزهایی را که می

دانسته به خط دیگری روی کاغذ نوشته تا به شاهزاده برساند

و یک وصیتنامه هم برای فریب دادن من یا به قول خودش گول زدن نویسنده نامه نوشته. گمان می کنم وصیتنامه را برای فرخ

میرزا فرستاده و کاغذ اصلی را به دست من داده است.

حالا تکلیف چیست؟ اگر شاهزاده چیزی فهمیده بود تا به حال صبر نمی کرد. فعلا باید کاری کنیم که جلال از این حوالی دور شود.

چطور می توانیم او را دور کنیم؟ او حالا از هر حیث از ما قویتر است.

بلند شو بخواب، بگذار فکر این کار را بکنم؟ راهی به نظرم رسیده است، اما نمی دانم تا چه حد موفق خواهم شد.

فرخ میرزا خیال داشت خیلی زود به شیراز برود، ولی علیرضا خان که فکر می کرد تا به حال به شاهزاده خیلی بد گذشته و آن طور که دلخواه او بوده، پذیرایی به عمل نیامده است، تقاضا کرد که چند روز دیگر را برای گردش در بین ایلات اختصاص دهند. ناصر میرزا هم که طرف مشاوره شاهزاده قرار گرفته بود، این نظر را برای پیشرفت کارخ و دش پسندید و گفتک

با چند روز گردش در بین ایلات و عشایر می توانیم تعداد زیادی داوطلب برای جنگ آذربایجان تهیه کنیم و این خود حسن تصادفی است که رخ داده و در این موقع که حضرت والا در ناحیه حضور دارید، اگر بخواهیم این کار را به دست عمال حکومتی انجام دهیم، علاوه بر آنکه مدت زیادی طول می کشد، نخواهند توانست عده قابل توجهی جمع اوری کنند. بازار رشوه گرم شده و آن چیزی که به دست نخواهد آمد سرباز

است. گذشته از این موقعی که حضرت خاقانی بفهمند خود حضرت والا برای انجام اوامر شاهانه کمر همت بسته اند فوق العاده خوشنود خواهند شد.

این دلایل عقاید شاهزاده را تغییر داد و از مراجعت به شیراز منصرف شد. سران ایلات و عشایر هر یک به نسبت جمعیت خود تعدادی سواره و پیاده آماده کردند و به خدمت فرستادند و ناصر میرزا پس از مشاهده و معاینه آنها، همه را به شیراز فرستاد تا در انجا جمع شوند و به اتفاق خود او به سوی تهران حرکت کنند.

منوچهر میرزا لحظه ای از فکر نگین بیرون نمی رفت و هر وقت با ناصر میرزا تنها می شد، صحبت هایشان همه در اطراف نگین دور می زد. حالا دیگر ناصر میرزا خیلی خوب از همه وقایع خبر داشت. در عین حال چند بار هم نگین را هنگام سواری مشاهده کرده و در دل به زیبایی او آفرین گفته بود. اوایل توجه او به این زن زیبا هوسی گذرا بیش نبود، ولی کم کم به او علاقمندتر شد و هر وقت با منوچهر میرزا تنها می شد، زودتر سر صحبت را باز می کرد و موضوع نگین را پیش می کشید و از دور هم مراقب رفتار نگین بود و متوجه نگاههای او به علیرضا خان شده بود.

ناصر میرزا با آن که زیبا و خوش قامت بود، به زیبایی اندام علیرضا خان حسد می برد و در مقابل نگین، او را رقیب اصلی خود می دید، اما به ظاهر چیزی نمی گفت و با روی باز با او برخورد می

کرد، چون می دانست که بدون کمک او نمی تواند ده نفر هم جمع کند. جوان ساده دل هم مهر ناصر میرزا را در دل گرفته بود و

سعی می کرد هر چه بیشتر به او خدمت کند. ناصر میرزا بارها صحبت را به داستانهای عاطفی کشیده و سعی کرده بود بفهمد که کار علیرضا خان و نگین به کجا رسیده است ، اما تلاشش فایده نداشت

در ذهن علیرضا خان تنها خاطره ای از نگین می درخشید و خاموش می شد ، خاطره روز شکار که دل او را لرزانده و قلبش را به تپش در آورده بود. او به قدری جوانمرد بود که حتی به خود اجازه نمی داد که

در باره ی آم روز تأمل کند ولی هر وقت صحبت از عشق می شد ، به یاد دخترعموی خود می افتاد که از بچگی با او بزرگ شده بود. ناصر میرزا سرانجام چون از طریق علیرضا خان به نتیجه ای نرسید ، فکر کرد همان بهتر که از منوچهر میرزا استفاده کند ، زیرا منوچهر میرزا چندین بار به نگین اظهار علاقه و

در واقع مقدمات کار را فراهم کرده بود و هرچند هم روی خوشی از او ندیده بود ولی او می توانست دنباله کار را بگیرد ، به خصوص این که تصور می کرد منوچهر میرزا بی عرضه و بی دست و پا نیست که بعد از یک سال هم نتواند کاری صورت دهد.

وقتی از طرف فرخ میرزا سر و صدایی نشد ، نگین مطمئن شد که هنوز اسرار او فاش نشده است . این اطمینان موقعی بیشتر شد که عشرت ماغذ مچاله شده ای را که تصادفا کنار چادرشان پیدا کرده بود به او داد و گفت :

- ببین در این کاغذ چه نوشته اند

نگین وقتی کاغذ را خواند از خوشحالی فریاد بلندی کشید و گفت :

- دیدی درست حدس زدم؟ این همان کاغذی است که برای شاهزاده فرستاده اند. خدا به دادمان رسید. حالا هر طور می توانی خودت را به علیرضا خان برسان و بگو که می خواهم با او ملاقات کنم.

عشرت که تعجب از سر و رویش می بارید گفت :

- شما با علیرضا خان چه کار دارید؟ به نظرم باز مصیبت تازه ای در کار است ؟

- نه خاله جان. مصیبت در کار نیست. دیشب مگر نپرسیدی که جلال را چطور می شود از اینجا دور کرد؟

- راست است. من از این آدم می ترسم. برای این که شر او کنده شود هر کاری که بگویی می کنم.

- تنها کسی که می تواند شر جلال را از سر ما کم کند همان علیرضا خان است.

- گمان نکنم او حاضر باشد به ملاقات شما بیاید .

- اگر هم نیاید من به دیدنش می روم ، ناچارم که او را ببینم

عشرت در صدد بود موقعیت مناسبی پیدا کند و دور از انتظار خود را به علیرضا خان برساند ، چرا که در هر حال منوچهرمیرزا و ناصرمیرزا مزاحم او بودند و از آنها بدتر جاسوسان محترم و شمس آفاق بودند که لحظه ای چشم از او بر نمی داشتند و به همین علت او تا دو ، سه روز بعد از حرکت از کحل اردوگاه نتوانست علیرضا خان را ببیند.

روزی که موکب فرخ میرزا برای گردش در دهات و سیاه چادرها حرکت می کرد ، شمس آفاق که از نامهربانی و بی اعتنائی شاهزاده به جان آمده و از جلال هم جز پرداخت مبلغی پول نتیجه ای نگرفته بود به بهانه بیماری اجازه گرفت که به شهر برگردد . شاهزاده هم اصراری به ماندن او نکرد و شمس آفاق با خدمه ای در معیت چند سوار به شهر برگشتند.

موقعی که کجاوه شمس آفاق از مقابل چادر فرخ میرزا عبور می کرد او با چشم های اشک آلود از داخل کجاوه به بیرون نگاه می کرد و زیر لب می گفت :

- اگر چه این بار هم شکست خوردم ، اما فراموش نمی کنم. انتقام من سخت تر و شدیدتر از حرکات شماست. به زودی همه حساب های خود را با شما تسویه خواهم کرد.

از فاصله ای دور جلال مراقب حرکت این قافله بود و با خود می اندیشید :

چطور شاهزاده که از کوچکترین اشتباه چشم پوشی نمی کند ، در مقابل آن نامه عجیب کوچکترین عکس العملی نشان نداده است؟

افسوس که نقشه ام نگرفت. حال هم نباید مایوس شوم ، چون نگین مثل یک گنجشک در دست من اسیر است.

فصل ۱۴

مراجعت شمس آفاق به شیراز ، راه را برای کارهای عشرت باز کرد.

او حالا آزادی عمل بیشتری داشت و بهتر می توانست خود را به علیرضا خان برساند و پیغام نگین را به او بگوید.

آن شب صحبت علیرضا خان و ناصرمیرزا خیلی گرم شده بود.

منوچهر میرزا هم گیج و منگ گوشه ای افتاده بود و برای خودش فال حافظ می گرفت و آواز می خواند. ناصر میرزا بر خلاف همه شبها پا را از دایره ی احتیاط بیرون گذاشته بود و حرف هایی می زد که روح علیرضا خان از آنها بیزار بود و به همین دلیل بیش از حد احساس کسالت می کرد ، ولی به خاطر مهمان نوازی حرفی به او نمی زد . سرانجام چون ناصر میرزا هم گیج کنار منوچهر میرزا افتاد ، آرام از چادر بیرون آمد و به طرف چادر خود که دور از همه چادرها برپا شده بود ، راه افتاد.

نزدیک چادر متوجه شد که زنی منتظر او ایستاده است. با تعجب پرسید :

- شما کی هستید؟ با کی کار دارید؟

- شما علیرضا خان هستید؟

- بله خودمم. چه شده.

- من خودم با شما کاری ندارم. برای یکی از آشنایان شما گرفتاری پیش آمده و می خواهد هر چه زودتر شما را ببیند.

- آشنایی من؟ اینکه جور آشنایی است که خودش برای دین من نیامده؟

- چه فراموشکار هستید. هنوز چند روز هم از ماجرای جنگل و شکار نگذاشته است.

صورت علیرضا خان سرخ شد و سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت . بالاخره پس از مدتی تامل آهسته گفت:

- پیغام ایشان را بگویید.

- می خواهند شما را ملاقات کنند.

خان که در عمرش هرگز تنها با زنی مواجه نشده و گفتگو نکرده بود، یکه ای خورد و پرسید:

- چرا؟

- حرفی هست که باید با خود شما بزنند.

علیرضا خان مردد مانده بود که چه کند. زنی او تقاضای کمک می کرد و در عین حال حسی درونی به او می گفت که نباید تسلیم

مکرهای زنانه شود. عشرت که او را مردد دید گفت:

- کاری است که جر شما از عهده کسی بر نمی آید.

علیرضا خان به فکر فرو رفت و گفت:

- به ایشان بفرمایید که من برای شنیدن فرمایشاتشان حاضرم.

- من آمدم شما را به چادر بیگم صلاح نمی دانم، چون توجه همه اردو جلب میشود، در حالی که بیگم صلاح نمی دانم، چون توجه همه اردو جلب میشود، در حالی که بیگم می توانند بدون سرو صدا به اینجا بیایند، بخصوص که چادر شما در این نقطه دور افتاده برپا شده و کسی مراقب اینجا نیست.

علیرضا خان در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود گفت:

- هر جور صلاح میدانید عمل کنید.

- من تا یک ساعت دیگر بیگم را به اینجا می آورم.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که نگین و عشرت از پشت چادرها و از پشت چادرها و از راههایی که کمتر احتمال برخورد با اشخاص وجود داشت، به طرف چادر علیرضا خان راه افتادند. فقط چادر چراغ خان روشن بود که راه را گم نکنند. آنها گمان می کردند کسی مراقبشان نیست، در حالی که از فاصله ای دور یک نفر تعقیبشان می کرد.

بالاخره عشرت و نگین به چادر رسیدند. عشرت که دید علیرضا خان هنوز هم در وسط چادر ایستاده است و انتظار می کشد و وقتی به نگین گفت که از موضوع جدا شدن از او، او همان ایستاده بونده است، نگین لبخند رضایتی زد و او را مرخص کرد. بالاخره عشرت و نگین به چادر رسیدند. عشرت که دید علیرضا خان هنوز هم در وسط چادر ایستاده است و انتظار می کشد و وقتی به نگین گفت که از موقع جدا شدن از او، او همان جا ایستاده بوده است، نگین لبخند رضایتی زد و او را مرخص کرد.

نگین در جواب تعظیم علیرضا خان سری تکان داد و گفت:

- گمانم زحمات آن روز شما در جنگل کافی نبود که باز اسباب زحمت شدم.

علیرضا خان که از این حرف صورتش سرخ شده بود، سرش را پائین انداخت و با همان لهجه شیرین خود گفت:

- من خدمت قابلی انجام نداده ان که بیگم مرا خجالت می دهند. هر مرد دیگری هم غیر از من آنجا بود همین کار را می کرد.

- نه علیرضاخان. دیدید که مرا گذاشتند و فرار کردند.

علیرضا خان از شدت شرم فراموش کرده بود به نگین تعارف کند که بنشیند. نگین با خود گفت:

« این همان جوان دلیر و شجاعی است که با شیر درنده در می افتد، ولی حالا مثل بچه ها دست و پای خود را گم کرده است.»

و برای این که به صحبت ادامه بدهد گفت:

- مثل این که به اگر بنشینم و صحبت کنیم بهتر باشد.

تازه علیرضا خان متوجه شد که حتی به همان خود تعارف نکرده است که بنشیند و لذا با عجله و دستپاچی گفت:

- همین طور است که می فرمائید، بنشینم بهتر است.

صورت یکی از شدت شرم و دیگری از شوربرافروخته شده بود. شعله های سوزان از قلب نگین سر می کشید و گاه به صورت شراره ای از چشمهای سیاه او بیرون می جست و پوست جوان محبوب را می سوزاند. علیرضا خان یکی دو بار زیر چشمی متوجه این نگاهها شد، ولی حتی یک بار هم این اجازه را در خود ندید که این همه شور را پاسخ دهد. سرش را پایین انداخته و در دلش هنگامه ای برپا شده بود و با خود می گفت:

« از من چه می خواهد؟ چرا بین این همه آدم مرا انتخاب کرده است؟ اگر آمدن او به چادر مرا بفهمد چه خواهند گفت؟ چه کار بدی کردم که به درخواست او پاسخ مساعد دادم. اگر این موضوع آفتابی شود چه کسی باور می کند که من در این میانه تقصیر نداشته ام.»

این افکار و هزاران فکر اضطراب آور دیگر ولوله ای در دل این جوان برپا کرده بود، با وجود این نمی دانسا چرا از این که مورد توجه چنین زنی واقع شده است، آن قدر احساس رر و شادی می کند. نگین دید که اگر دو ساعت هم منتظر شود، این مردی که دل و دینش را ربوده است لب به سخن نخواهد گشود، بنابراین با صدایی روح پرور و آمیخته با ناز و کرشمه گفت:

- مثل این که از آمدن من به اینجا ناراحت شده اید. من که بدون اطلاع و خبر نیامدم.

علیرضا خان سخت یکه خورد و همانطور که سرش زیر بود گفت:

- برعکس، تشریف فرمایی بیگم به چادر محقر بنده باعث سرافرازی و افتخار است.

- پس چرا در فکر فرو رفته اید و حرف نمی زنید؟

- منتظرم بیگم تشریف آوردن خود را بگوئید تا اگر امری هست از جان و دل اطلاعات کنم.

این جواب با همه خشکی و رسمی بودنش، به خاطر کلمات آخری که بی اراده بر زبان جوان گذشت؛ تازهای قلب نگین را به لرزه در آورد و برای این که رشته سخن پاره نشود گفت:

- لابد حدس می زنید کار مهمی و لازمی دارم که این وقت شب باعث زحمت شما شده ام.

- همین طور است که می فرمائید. منتظرم ببینم چه خدمتی از بنده ساخته است تا برای انجامش آماده باشم.

- به آنجا هم میرسیم، ولی قبلاً باید مطالبی را با شما در میان بگذارم که تا به حال به کسی نگفته ام. آیا حوصله دارید حرفهای مرا گوش کنید؟

- عرض کردم که برای شنیدن فرمایشات شما حاضرم.

- ببیند علیرضاخان! من دختر غریب و بی پناهی هستم هستم که تصادفاً و شاید هم به اجبار، گرفتار زندگی ای شده ام که زیاد هم مطابق دلخواهم نیست. نمی دانم چرا این اطمینان را در قلب خود نیست به شما حس

می کنم که می توانم چرا این اطمینان را در قلب خود نسبت به شما حس می کنم که می توانم اسراری را که تا به حال به هیچ کس نگفته ام، به شما بگویم و شما را محرم خود بدانم.

- بفرمائید هر چه می خواهید بگوئید. هر کاری از دستم ساخته باشد، مثل یک برادر، اگر به برادری قبولم داشته باشید انجام می دهم.

نگین چندان هم از کلمه برادر بدش نیامد و در پاسخ علیرضا خان گفت:

- خیلی ممنونم، من هم همین را می خواستم. لابد روزی را که شیر را کشتید خوب به یاد دارید و یادتان می آید که من چگونه گرفتار چنگال آن حیوان شدم. من تا عمر دارم خاطره آن روز را از یاد نمی برم. مردانی هستند که زنی را در چنگال درنده ای رها می کنند و ادعای مردانگی هم می کنند. در هر حال من از آن روز حس کردم خداوند شما را برای کمک من فرستاده است و تصمیم گرفتم تا با شما ملاقات و دست مساعدتم را به شما دراز کنم.

- من به اسرار شما که ندارم، بفرمائید چه باید بکنم؟

- لارم است به شما بگویم که دشمنان زیادی مرا احاطه کرده اند و از هیچ کاری ابا ندارند. آنها صدها تهمیت و افترا به من می زنند و لابد شما از اخلاق فرخ میرزا کم و بیش خبر دارید و میدانید که آدمی بسیار سختگیر و شدیدالعمل است.

- بفرمائید این دشمنان شما چه کسانی هستید؟

- لابد می خواهید بفرمائید که اگر از بزرگان باشند خدای ناخواسته ملاحظه آنها را خواهید کرد.

- خیر بیگم. من در عمرم از کسی نترسیده ام. اگر شما نیاز به مساعدت من داشته باشید، بزرگترین اشخاص هم از دشمنی با شما سودی نخواهند برد.

نگین با خود گفت:

« این را می گویند مرد. از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسد، فقط از این می ترسد که به او لقب ترسو بدهند.»

آن وقت با صدای بلند گفت:

-منظورم این نبود که شما می ترسید. خواستم بفهمم که چقدر می توانم به مساعدت شما امیدوار باشم؟

علیرضاخان که غیرتش به جوش آمده بود با آهنگی مردانه گفت:

-مطمئن باشید.

-خیلی ممنونم. حالا می گویم که مدتی است یک شخص حقه باز و متقلب مرا تعقیب می کند و هر جا می روم دست از سرم بر نمی دارد. هر قدر به او مهربانی می کنم و پول می دهم، باز هم دست بردار نیست طوری که روزگار مرا سیاه کرده و جانم را به لیم رسانده است. اولین تقاضایم از شما این است که هر طور می دانید شر او را دفع و ما را راحت کنید.

علیرضاخان مشتھایش را گره کرد و گفت:

-این حقه باز کیست؟ او را نشانم بدهید تا دمار از روزگارش برآورم.

-آن قدرها قابل نیست که شما این قدر خشمگین شوید. مرد بی سر و پای است و از هیچ کاری رویگردان نیست و دفع او برای شما از آب خوردن هم آسانتر است.

-هر کس هست باشد، فقط شما او را به من نشان بدهید، بقیه اش را خودم می دانم.

-او از شهر به تعقیب ما آمده است و همین طور به دنبال اردو حرکت می کند، منتهی به دلایلی خود را کمتر نشان می دهد، یعنی جرات نمی کند آشکار شود. اگر میل داشته باشید عشرت او را به شما نشان می دهد یا به بهانه ای او را نزدتان می فرستد.

-پس فقط برای همین کار بود که اینجا تشریف آوردید؟ این پیغام را به وسیله خدمه می رساندید.

نگین آه سوزناکی کشید و با لحنی گلایه آمیز گفت:

-نه، تنها مقصودم این نبود. اگر این خار از سر راه من برداشته شود، آن وقت بقیه تقاضاهای خود را می گویم. بعلاوه همین حرف را هم نمی توانستم به کس دیگری بگویم، چون برخلاف آنچه که تصور می کنید این مرد حقه باز، شیطان را درس می دهد و اگر کوچکترین بویی ببرد، مثل ماهی از چنگ شما فرار می کند.

-آیا من او را دیده ام؟ اسمش چیست و چه کاره است که آن قدر از او می ترسید؟ بالاخره باید با او چه کرد؟

-خیال نمی کنم او را دیده باشید. اسمش جلال و از بدجنس ترین آدمهای روی زمین است. او یا باید نابود شود یا طوری از اینجا دور شود که دیگر امکان مراجعت برایش نباشد.

علیرضاخان با خود گفت:

«عجب تکلیف شاقی! من چطور با کسی که با من هیچ کاری نداشته و خصومتی نورزیده و حتی او را نمی شناسم، در بیفتم؟»

اما نگاه ملتمس نگین همه خیالش را به هم زد و به او گفت:

-مطمئن باشید من رفع زحمت او را می کنم.

نگین از جا بلند شد و گفت:

-پس فردا همین موقع عشرت را نزدتان می فرستم و او راه کار را به شما خواهد گفت.

و چون دیگر بهانه ای برای ماندن نداشت و از اتفاقات احتمالی می ترسید از جا بلند شد و راه افتاد.

علیرضاخان برای بدرقه راه افتاد و چند قدمی بیرون چادر، او را مشایعت کرد. موقعی که با افکاری در هم به چادرش برمی گشت

ناگهان ناصر میرزاخان را دید که به او نزدیک می شود. ناصر میرزا خونسرد و آرام گفت:

خوب ما را تنها گذاشتی و در رفتی. این شرط مهمان نوازی نیست.

-قدری کسالت داشتم، خواستم زودتر بخوابم.بعلاوه دیدم با بودن من مجلسستان به هم می خورد.

ناصرمیرزا با لحنی رندانه گفت:

-بله دارم می بینم که چه خوب خوابیده ای.بگو تا به حال چه می کردی؟

و با دقت نگاهی به همه جای چادر انداخت و دستمال زنانه ای را روی زمین دید و درست مثل عقابی که چشمش به گنجشکی می افتد،به طرف آن رفت و به بهانه ای دولا شد و آرام دستمال را برداشت و بعد هم خود را روی مخده ای که تا چند لحظه پیش نگیں روی آن نشسته بود انداخت.

چرا اذیت می کنی؟بگذار بخوابم.این رسم شماسست که با مهمان این کار را بکنید؟

صدای داد و فریاد جلال که تازه در رختخواب دراز کشیده بود بلند شد.اما دست قوی و بزرگی جلوی دهان او را گرفت.جلال هیچ نمی دانست چه کسی و چرا این معامله را با او می کند.او هر شب از مهمان نوازی عشایر بهره برده بود و آن شب هم در خانه ای روستایی می خواست بخوابد که ناگهان حس کرد دو سه نفر دارند،دست و پای او را می بندند.داد و فریاد جلال باعث شد که دهان او را هم محکم ببندند،سپس مردی قوی او را روی شانه اش انداخت.آنها مثل مجسمه،بدون آن که حتی یک کلمه حرف بزنند،در تاریکی پیش می رفتند. جلال هر چه فکر کرد عقلش به جایی قد نداد.گاه گمان می کرد منوچهرمیرزا دستور این کار را داده و گاهی به شمس آفاق و محترم شک می کرد.آخر سر هم به یاد نگیں و عشرت افتاد،ولی نگیں این گونه افراد را در اختیار نداشت.بالاخره حوصله اش سر رفت و به خود گفت:

«بالاخره می فهمم.تا قیامت که اسب نمی تازند.ناچار هوا روشن می شود و اینها هم یک جایی اطراق می کنند.آن وقت می فهمند که مرا اشتباهی دستگیر کرده اند.»

بالاخره به یک آبادی رسیدند و جلوی قلعه ای که برج و باروهای بلندی داشت ایستادند.یکی از سواران رفت و در قلعه را باز کرد.جلال در دل گفت:حس می کنم روز شده و هوا روشن شده است.چطور این آقایان هنوز متوجه نشده اند که مرا اشتباهی دزدیده اند؟

از راهروی دراز و تاریکی گذشتند و وارد اتاقی شدند. یکی از آن سه تن با لهجه ای عشایری گفت:

-دست و پایش را باز کنید؟

دیگری جواب داد:

-بالاخره تا قیامت که نمی شود او را دست و پا بسته گذاشت.

مثل این که هر سه این حرف را پسندیدند و طنابهای دست و پا و پارچه روی دهانش را باز کردند. بمحض این که دهان جلال باز شد، با همان لهجه محلی سواران گفت:

-رفقا خسته نباشید. حالا که مرحمت کرده و مرا از آن وضع خلاص کردید. اگلا چشمهایم را هم باز کنید تا شکل دوستان عزیز خود را که برای خاطر بنده ناقابل متحمل این همه زحمت شده اند زیارت کنم.

وقتی چشمهایش باز شد، جلال قبل از هر چیز به اطراف نگاه کرد. اتاق معمولی بزرگی مفروش به فرشهای محلی و وسایل پذیرایی از مهمان بود. جلال پس از دقت به اتاق، به یکی از سواران که بزرگتر و قویتر از دیگران بود رو کرد و پرسید:

-جناب خان! ممکن است بفرمائید نوکر خودتان را چرا به اینجا آورده اید؟

مخاطب جلال بادی به غیغب انداخت و گفت:

-این طور دستور داده اند.

چه کسی این دستور را داده؟

-حالا موقع این حرفها نیست. آخر سر همه چیز را خواهی فهمید.

-جناب خان!! این حرف را برای این گفتم که می ترسم خدای نکرده اشتباهی رخ داده باشد و من بیچاره را به جای کس دیگری دستگیر کرده باشید و آن کسی که گناهکار است حالا از موقع استفاده و فرار کرده باشد و خدای نکرده ناخواسته اسباب زحمتی برای رفقای عزیزم فراهم شود. من مرد بیچاره ای هستم که عازم کربلا بودم و تا به حال هم آزارم به هیچ کس نرسیده و گمان نکنم کسی با من خصومتی داشته باشد. اگر شما بفرمائید مرا به جای چه کسی گرفته و اینجا آورده اید تا عمر دارم رهین منت شما هستم.

یکی از سواران عشایری که قد کوتاهی داشت گفت:

-این کارها به ما مربوط نیست. ما ماموریتی داشتیم و انجام دادیم. خان خودش می آید. هر چه می خواهی به او بگو.

جلال گفت:

-من برای صلاح خودتان گفتم که فردا گرفتار نشوید. بالاخره ارباب می آید و حتما برای این اشتباهی که کرده اید از شما مواخذه می کند.

سپس چند سکه طلا و نقره از جیب بیرون آورد و شروع به بازی با آنها کرد. آن سه نفر با نگاه، یکدیگر را سرزنش می کردند که چرا قبلا جیب های او را نگشته و سکه ها را برنداشته بودند. جلال از نگاه حریص

آنها مکنونات قلبیشان را فهمید و گفت: رفقا من که خیلی گرسنه ام مگر شماها اشتها ندارید؟

مرد قوی هیکل به رفیق کوتاه قد خود گفت: این حرف درست است منکه دارم از گرسنگی میمیرم. بلند شو برو پیش مباشر و بگو برای ما غذا بیاورد.

جلال بار دیگر پولها را در دست چرخاند و گفت: بالاخره رفقا نگفتید چه کسی دستور دستگیری مرا داده و به اینجا فرستاده.

مرد قوی هیکل که میخواست هر چه زودتر سهم خود را از سکه ها بگیرد گفت: والله ما خبر نداریم خان اینطور دستور داد.

-کدوم خان؟

-چطور خان را نمیشناسی علیرضا خان.

-گمان نمیکنم او عداوتی بامن داشته باشد. او خودش نشانی مرا به شما داد؟

-خیر یک پیرزن جای تو را نشانمان داد. خان هم گفت هر کس که او نشان میدهد دستگیر کنیم و به اینجا بیاوریم.

-اینجا کجا هست و تا شیراز چقدر فاصله دارد؟

-اینجا آبادی خودمان است و تا شیراز چهل فرسخ فاصله دارد.

جلال نشانی های پیرزن را پرسید و فهمید که این خواب را عشرت برایش دیده است ولی عشرت چگونه میتواند با علیرضا

خان رابطه پیدا کند؟ حتما اینکار را هم نگین انجام داده بود. جلال پس از سوال و جوابهای مفصل سهم هر یک را داد. در این موقع

نفر سوم با سینی بزرگ که چند نان داغ و مقداری کره و سر شیر در آن بود وارد شد و چهارنفری با اشتها به سینی صبحانه حمله کردند.

عشرت و نگین روبروی هم نشسته بودند و صحبت میکردند. عشرت با آب و تاب شرح دستگیری جلال را حکایت کرد و گفت: هر چه به علیرضا خان اصرار کردم که برای همیشه شر او را از سر ما کوتاه کند راضی نشد و فقط قول داد او را به یکی از دهات دوردست ببرند و پس از مراجعت از اردو به شهر با چند نفر مامور او را از سرحدات هم بیرون کند.

-با اینحال باز هم خیالم از دست این حقه باز و متقلب راحت نیست.

-خدا بزرگ است آنقدر هم فکر نکن.

صحبت آندو گرم شده بود که یکی از کنیزها وارد شد و بسته کوچکی را به نگین داد و در گوش او حرفی زد. نگین بسته را از هم

گشود و با تعجب از کنیزی که پیغام آورده بود پرسید: این را خودش آورده بود؟

-بله.

-خیلی خوب تو برو بیرون.

وقتی کنیز رفت عشرت با اضطراب گفت: دستمال تو کجا بود؟

-ناصر میرزا آورده و گفته میخواست تا یکساعت دیگر مرا ببیند. این دستمال در چادر علیرضا خان جا مانده بود.

-چرا؟ مگر خدای ناکرده عقلت را از دست داده ای؟

-شاید اصلا از کجا معلوم که من عقل داشته باشم. حالا بمن بگو چطور این دستمال به دست ناصر میرزا افتاده و منظورش از

فرستادن این دستمال چیست؟

-لابد به عنوان برگه و نشانی فرستاده و به این وسیله خواسته به ما بفهماند که از کارهایمان خبر دارد.

-به فرض که اینطور باشد چه میخواهد بگوید؟

-والله این را دیگر باید از خودش پیرس منکه در دل او نیستم.

-گوش کن خاله جان. آنها جیک و پوکشان با هم است و از بچگی با هم بزرگ شده اند. منوچهر میرزا هم که دل و اندرونش درو طاقچه ندارد. لابد هر چه در دل داشته به ناصر میرزا گفته و به او متوسل شده.

عشرت گفت: شاید اینطور باشد.

-شاید ندارد حتما همینطور است حالا خواهی دید.

-منکه از کارهای تو سر در نمی آورم و راستی راستی نزدیک است دیوانه شوم. آخر اینهم شد کار؟ هر روز یک نفر در میان می آید و اسباب زحمت ما را فراهم میکند. مگر برای یک لقمه نان چقدر باید خون دل خورد؟ خدایا روزی را از من بگیر. نه یکساعت اسایش داریم نه یک لحظه خواب راحت. همه اش باید خواب پریشان ببینم. اصلا راستش را بخواهی همه اینها تقصر خودت است.

-خاله جان من چه تقصیری دارم؟ خدا قسمت ما را اینطور معین کرده. انشالله از این به بعد روزگارمان بهتر میشود. من که دلم نمیخواهد هر ساعت برای خودم اسباب زحمت درست کنم. حالا اوقات تلخ

نشود. بگذار ببینم آخر و عاقبت کارمان به کجا میرسد. تا به حال هم خیلی کارها را با کاردانی و لیاقت تو انجام داده ام. حالا که با این زحمت ماهی را به دمش رسانده ای حیف است دنباله اش را از دست بدهیم من یقین دارم اگر پای خود را کنار بکشی روزگار من تیره و تار خواهد شد.

معلوم نشد دو سه قطره اشکی که نگین ریخت دل عشرت را نرم کرد و یا یک جفت گوشواره مرواریدی که همان موقع از گوش خود بیرون آورد و با فشار ملایمی کف دست عشرت گذاشت د رهر حال با مهربانی و شفقت گفت: دختر جان من بد تو را نمیخواهم و آنقدر هم شعور دارم که بفهمم اگر خدای نکرده روزی روزگاری مشکلی برای تو پیش بیاید دودش اول از همه به چشم خود من می‌رود اما حرفم این بود که کمی بیشتر مراقب خودت باش اینهمه دشمن ریز و درشت اطراف ما را گرفته و همه شان منتظر فرصت و پیدا کردن بهانه هستند و اگر یک ذره غفلت کنیم حسابمان پاک است. مثلا ما دلمان خوش بود که شمس آفاق و محترم به شهر برگشته اند اما امروز به من خبر دادند که ملیحه باجی همان زن حقه باز و عیار اینجاست و خود را بین کنیزهای آشپزخانه پنهان کرده است.

-برای چه او را فرستاده اند؟

-صبر کن میفهمیم. آدمهای من مو را از ماست بیرون میکشند. این کارها خیلی خرج بیمدارد و تو هم که ماشالله حواست به چیزی نیست.

نگین از طمع بی حد و حصر خاله اش تعجب کرد و گفت: خاله جان منکه از تو مضایقه نکرده ام؟ خودت بهتر خبر داری که از وقتی به شکارگاه آمده ایم فرخ میرزا پولی بمن نداده است با این حال من از ذخیره خود هر چه لازم داشتی بتو داده ام و باز هم خواهم داد. حالا بگو ببینم تکلیف ما با این قلتشن آقا چیست؟ الان سر و کله اش پیدا میشود.

-باید او را دید و فهمید چه میگوید و مقصودش چیست.

-پس مراقب باش که کسی از آمدنش مطلع نشود تا من با او ملاقات کنم و منظورش را بفهمم.

-بسیار خوب ولی شرطش این است که نگذاری زیاد روده درازی کند و به بهانه اینکه شاهزاده برای خوابیدن به اینجا می آید هر چه زودتر روانه اش کن.

چند دقیقه بعد ناصر میرزا وارد چادر نگین شد و نگین با لحن بسیار رسمی پاسخش را داد و صورتش را محکم گرفت. ناصر میرزا که گمان میکرد نگین از دیدن دستمال روحیه اش را باخته است و فوراً به التماس می افتد از لحن او جا خورد و با خود گفت حریف آنطورها هم که من خیال میکردم ترسو و ضعیف نیست اما او نمیداند که من از خیلی چیزها مطلعم. و برای آنکه یگراست سر اصل مطلب برود پس از رد و بدل کردن تعارفات با صدای آرامی که نشان میداد میخواهد محرمانه و خصوصی صحبت کند گفت: حتما بیگم نشانه ای که خدمتشان فرستادم ملاحظه فرمودند.

-مقصودتان دستمال است؟ بله دیدم و ممنونم اما چیزی نفهمیدم چون چند روز قبل دستمالم را گم کرده بودم فقط نمیدانم چطور شده که به دست شما افتاده.

-تصادفا بدست من افتاد ولی در جایی که خیلی موجب تعجب من شد و لابد بیگم بمن حق میدهند که از دیدن دستمالشان در آنجا تعجب میکنم.

-من دستمال را در بین راه گم کردم و از این دستمالها هم زیاد دارم.

حالا نمی دانم حضرت والا آن را در کجا یافته اند.

- برعکس ، در بین راه آن را پیدا نکردم، بلکه در یک چادر آن را یافتم و اگر عرض کنم بلافاصله پس از حرکت شما از همان محل برداشتم، لابد تعجب می کنید. ضمناً حرفهایی را هم شنیدم و این که مزاحم شدم شدم بیشتر برای پرسش در اطراف همین موضوع بود.

با همه خونسردی ای که نگین داشت حس کرد خون به چهره اش دویده است ولی خوشبختانه پیچه ، مانع از این بود که ناصر میرزا متوجه تغییر حال او بشود. نگین گمان می کرد علیرضاخان دستمال را پیدا

کرده و ناصر میرزا هم آن را در دست او دیده و متوجه شده که متعلق به چه کسی است و تصمیم گرفته آن را به او بدهد، ولی حالا می دید که ناصر میرزا به حرفهای او اشاره می کند و محل پیدا کردن دستمال را هم می داند. نگین بعید می دانست مردی چون علیرضاخان، آن حرفها را برای ناصر میرزا یا هرکس دیگری نقل کرده باشد. چون انکار را بی فایده دید، کمی ناز چاشنی لحنش کرد و گفت:

- پس شما در آن حوالی بودید و صحبت های ما را شنیدید؟

- شاید.

- حضرت والا خوب مطلع هستید و لابد می دانید وقتی انسان به بعضی اشخاص احتیاج دارد ناگزیر می شود حضوراً با آنها گفتگو کند، چه تمام حرفها را نمی شود با پیغام برگزار کرد و اگر شما حرفهای ما را شنیدید، لابد فهمیدید که غیر از کارهای رسمی صحبتی نشد. کاش من مثل حضرت والا قوم و خویشی در دسترس داشتم و احتیاج مراجعه به اشخاص بیگانه نبود، هر چند به دولت خواهی و علاقه این شخص به شاهزاده اطمینان دارم.

ناصر میرزا نتوانست منظور نگین را از این مغالطه دریابد، فقط حس کرد او مایل است به ملاقات خود با علیرضا خان جنبه رسمی بدهد و کار را مربوط به مصالح حکومتی و منافع شاهزاده نماید، ولی او هم حریف سرسختی بود و با این چیزها از میدان در نمی رفت و با خود گفت:

« حالا که توانسته ام نگین را تنها ملاقات کنم و از او اقرار هم بگیرم، نباید کارم را بی نتیجه بگذارم.»

و با این نیت در جواب نگین گفت:

- با تمام این حرفها من چیزهایی غیر از این که شما الان می گوئید شنیده ام. اصلاً چرا این قدر در لفافه و پرده صحبت کنیم؟ بیگم من خوب می دانم شما آن شب را برای چه کاری به چادر علیرضاخان رفتید و حتی بیشتر از آن هم از خیلی چیزها خبر دارم. منوچهر میرزا هم داستان خود را برای من گفته است. خوب گوش کنید ببینید چه می گویم. من مدت زیادی در اینجا نخواهم بود و ماموریتم بیشتر از یکی دو ماه طول نمی کشد. پس از آن مجبورم به پایتخت مراجعه کنم. این چیزهایی را هم که دیده و حرفهایی را هم

که شنیده ام نمی توانم ندیده و نشنیده بگیرم و از طرفی نمی توانم با بعضی اشخاص در میان بگذارم. من جوان هستم، شما هم جوانید. هر دو هم احساسات داریم. حیف است از این موقع و مخصوصاً از این فصل بهار استفاده نکنیم. حالا آیا راضی هستید با هم راه بیائیم یا خیر؟ ضمناً بگویم من مثل منوچهرمیرزا نیستم و به اندازه او هم صبر و حوصله ندارم. گذشته از این ، وقت من کم است و اجازه نمی دهد که مدت مدیدی صبر کنم. میل دارم هم اکنون جواب مرا صاف و پوست کنده بدهید.

نگین در مقابل این سخنان بیشرمانه داشت اختیار از کف می داد. هیچ مردی حتی با یک زن روسپی این طور حرف نمی زد که برادرزاده شوهرش با او سخن می گفت. می خواست همان جا از جا بلند شود و هر چه دستش می رسد بر سر و مغز این مرد بی شرم بکوبد و با داد و فریاد ، شاهزاده را خیر کند و جزئیات زندگی خود را از ابتدا تا انتها برای او شرح دهد و تقاضای وقاحت آمیز ناصر میرزا را به گوش او برساند، با عصبانیت گفت:

- آیا تمام شد یا حرف دیگری هم دارید؟

ناصر میرزا با چشم های دریده ای نگاهش کرد و گفت:

- خیر حرفی ندارم و منتظر جواب شما و تعیین تکلیف خودم هستم.

- اگر کسی که منظور شماست و در مقابل خوتسه حیوانی و خصلت ناپسندیده شما سر تسلیم فرود نیاورد چه خواهید کرد؟

ناصر میرزا با گردنی افراخته و چشمانی برافروخته گفت:

- آن وقت شما بهتر می دانید چه خواهد شد. باید با همه چیز حتی جان شیرین نیز وداع کرد و من ناچارم آنچه را می دانم بگویم.

نگین با صدایی رسا و محکم که در آن اثری از ترس نبود گفت:

- پس همین الان برخیز و دیگر معطل نشو و هر کاری که می توانی بکن.

و سپس برای آن که نشان دهد دیگر حرفی ندارد و صحبتش تمام شده است، روی خود را برگرداند و سکوت کرد.

ناصر میرزا که فهمید قافیه را باخته است ، در جالی که زیر لب می غرید بلند شد و از چادر بیرون رفت و صدها لعنت به خود فرستاد که چطور با عجله همه راههای وصال نگین را بسته است.

وقتی ناصر میرزا از چادر بیرون رفت، نگین دیگر تاب و توان از دست داد و شروع به گریه کرد. عشرت بلافاصله وارد چادر شد، سر او را در دامان گرفت و گفت:

- چه شده؟ چرا گریه می کنی؟

نگین در حال گریه شدید، آنچه را که بین او و ناصر میرزا گذشته بود، مفصل شرح داد و گفت:

- خاله جان. دیگر طاقت ندارم. اگر بدانی این بی چشم و رو با چه وقاحتی صحبت می کرد. افسوس که قدرت نداشتم ، وگرنه با دستهای خودم چشمهایش را از حدقه بیرون می کشیدم و زبانش را می بریدم.

- دختر جان ، کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند. حالا به من بگو آیا دشمنی به دشمن های ما اضافه شده یا هنوز می شود جلوی او را گرفت؟

- من بقدری از دست او عصبانی شدم که این چیزها را نفهمیدم.

- ین طور که تو می گویی این مرد به این آسانی ها از میدان به در نمی رود و جا خالی نمی کند و همین اسباب امیدواری است. به

عقیده من این مرد به هوای دوستی تو دست به اقدامی نمی زد و کاری نمی کند، بلکه سعی می کند کار امشبش را جبران هم بکند.

- می خواهم هفتاد سال سیاه کثافت کاریش را جبران نکند. حاضرم بمیرم و یک مرتبه دیگر چشمم به صورت او نیفتد.

- عصبانیت فایده ندارد. این خاری است که سر راه ما پیدا شده است و باید به هر نحوی که شده او را دور کنیم. کاش لااقل جلال

اینجا بود. شاید می توانستیم به وسیله او کاری انجام دهیم.

- من همیشه از دست منوچهر میرزا عذاب می کشیدم، ولی حالا می بینم منوچهر میرزا در مقابل این یکی فرشته است.

-آفرین ، همین است. باید آنها را به جان هم انداخت. بالاخره هم کدام که از بین بروند به نفع ماست.

- این کار هم دست خودت را می بوسد. فردا منوچهر میرزا را دعوت کن به دیدن من بیاید. ضمناً مراقب باش ناصر میرزا متوجه نشود. این طور که من فهمیدم ناصر میرزا از سادگی منوچهر میرزا استفاده و او را اغفال کرده و به همه اسرار او پی برده است. حالا اگر بفهمد ما در صدد ملاقات با منوچهر میرزا هستیم ، کار خراب می شود.

- از این بابت خیالت راحت باشد. روح منوچهر میرزا برای دیدن تو پرواز می کند و من برای فردا او را نزد تو می اورد.

یکی دو روزی بود که ناصر میرزا بر خلاف عادت در چادرهای سواران علیرضاخان دیده می شد و بدون رعایت تشریفات با بیشتر آدمهای علیرضاخان شوخی و صحبت می کرد و زیر زبانشان را می کشید. او فهمیده بود که علیرضا خان هنوز زن نگرفته ، ولی نامزدی به نام سرور دارد که دختر عموی خود اوست. این دختر در کودکی پدرش را از دست داده و تحت سرپرستی مادر علیرضا خان بزرگ شده بود. مادر علیرضاخان از بچگی سرور را نامزد او کرده و بارها گفته بود که آرزوی جز دیدن عروسی آندو ندارد. سرور هم با قلب پاک و بی آلاچی عشق علیرضاخان را در دل می پروراند و او را شوهر طبیعی و حقیقی خود می دانست و شبها و روزها به یاد او بود و از دوریش رنج می برد، اما ابداً به روی خود نمی آورد. علیرضاخان به دختر عموی خود علاقه داشت ، ولی چون از بچگی در کنار هم بزرگ شده بودند، احساساتش جوش و خروشی نداشت و او را مانند خواهری می پنداشت.

ناصر میرزا هرچه بیشتر به اسرار خانوادگی علیرضاخان پی می برد، خوشحالتتر می شد. در نقشه ای که کشیده بود احتیاج به یک دستیار زن حيله گر و مکار داشت و تصادف کار خود را کرد و ملیحه را سر راه ناصر میرزا قرار داد.

ملیحه به دستور محترم در اردو باقی مانده بود و در گوشه و کنار مشغول تفحص و تجسس بود. رفتار ناصر میرزا در نظر ملیحه که به خلق و خوی درباریان و شاهزادگان کاملاً آشنایی داشت، عجیب و غریب جلوه می کرد.

او در احوال این شاهزاده جدیدالورود کنجکاو می کرد و به این نتیجه رسید که ناصرمیرزا مشغول تحقیق در اطراف علیرضاخان است. این اخبار و خبرهایی را که با هزار حقه بازی از کنیز نگین گرفته بود، با هم جمع کرد و اطلاعات شخصی خود را به آن افزود و تصمیم گرفت به هر نحوی که هست با طرفدار جدید نگین روبرو شود و کمکهای خود را به او عرضه کند.

فصل ۱۵

دو سه شبی بود که ناصر میرزا هر شب در چادر یکی از خوانین عشایر مهمان می شد. معلوم بود خوانین با هم به رقابت پرداخته و برای نشان دادن اهمیت خود به فرستاده شاه، هر یک برای سرگرمی و تفریح شاهزاده، آنچه را که در آن بیابان و دهات دورافتاده مقدور بود فراهم می کردند. در بعضی از این مجالس علیرضاخان و منوچهر میرزا هم حضور داشتند، اما یکی از شبها علاوه بر ساز و آواز، پیرزن فالگیری هم با پیشگویی های عجیب و غریبش بر شور مجلس افزود. این پیرزن بطرز خاصی پیشانیش را بسته و نیمی از صورتش را هم با دستکهای چادری که بر سر داشت، پوشانیده و چند ردیف مهره زرد و سیاه و قرمز و آبی جلوی پیشانیش آویخته و آن قسمت از صورتش را هم که مانده بود با خالهای آبی پوشانده بود، طوری که جز یک جفت چشم سیاه و نافذ در صورت او چیزی آشکار نبود.

زن فالگیر بازار ساز زن ها و خواننده ها را کساد کرده بود. حاضرین برای فهمیدن آینده خود و نیت هایی که در دل داشتند به طرف فالگیر هجوم آورده بودند و هر یک می خواستند زودتر راز سرنوشت خود را بفهمند. زن فالگیر ادعا کرده بود که همان روز از نقاط دوردست وارد شده است و کسی را نمی شناسد. محمدخان صاحب چادر هم همین فکر را می کرد و چون همه به فهم و ادراک او معترف بودند، هر چه بیشتر از فالگیر تعریف می کرد، دیگران بیشتر به آن زن اعتقاد پیدا می کردند.

هنگامی که نوبت به منوچهر میرزا رسید، چنان وحشتی از شنیدن حرفهای زن پیدا کرد و چنان گفته های او به حقیقت نزدیک بود که بلافاصله سردرد و کسالت را بهانه کرد و خود را کنار کشید. ناصر میرزا اعتقادی به خرافات و اوهام نداشت، ولی پیرزن چنان دقیق از وضع منوچهر میرزا سخن گفته بود که ناصر میرزا می ترسید دستش را جلو ببرد.

علیرضاخان که احساس می کرد کوچکترین رازی در زندگی ندارد، چون خودداری آندو را دید، دستش را با شهامت جلو برد و گفت:

- بیا طالع مرا ببین.

زن فالگیر دست او را در دست گرفت و آن را قدری زیر و رو کرد و بعد با لحن مخصوصی گفت:

- زندگی یکنواخت و آرام، عشق خانوادگی، صفا و صمیمیت را پشت سر گذاشته ای و به جایش وضعیت مضطرب و آمیخته به نگرانی و وحشت و ترس داری. صبر کن ببینم چرا این طور شده؟ علت این تغییر وضع چیست؟ عجب! یک جفت چشم سیاه

دنبال توست. این چشمها از تو چه می خواهند که همه جا پشت سر تو هستند؟ خیلی عجیب است. مثل این که قلب تو هم متوجه این چشمها شده. خیلی دور نیست. همین نزدیکی هاست.

شنیدن این عبارت رنگ از روی علیرضاخان پراند و دل او را به تپش درآورد، اما کسی که غیر از خود او بیش از همه توجهش جلب شد، ناصر میرزا بود. زن فالگیر با تظاهر به این که متوجه این تغییرات نشده است، گفته های خود را ادامه داد:

- این چشمهای سیاه همه جا تو را تعقیب می کنند و تو چاره ای نداری و بالاخره تسلیم خواهی شد.

قلب منوچهر میرزا و ناصر میرزا داشت از حلقشان بیرون می آمد. هر دو منظور زن فالگیر را فهمیده بودند و هر دو صاحب چشمهای سیاه را می شناختند، اما انتظار شنیدن خبر آخری را نداشتند. منوچهر میرزا در آتش حسد می سوخت، ولی ناصر میرزا آرزو داشت می توانست زبان زن فالگیر را برگرداند تا بگوید چشمان سیاه دشمن تو هستند و جان و آبرویت را در خطر می اندازند تا این رقیب از سر راه او دور شود. با خود گفت:

«هیچ کاری غیر ممکن نیست. پول حلال همه مشکلات است. باید زن فالگیر را به خود متوجه کنم. باید او را در جای خلوتی بینم و دستوراتی را به او بدهم.»

زن فالگیر به کار خود مشغول بود و توجهی به جوش و خروش درونی مشتری های خود نداشت.

علیرضاخان بلند بلند نفس می کشید و حرفهای عجیب و غریب زن فالگیر را در ذهن خود زیر و رو می کرد. او چشمهای سیاهی جز چشمهای نگین سراغ نداشت و نشانی هایی هم که زن فالگیر می داد با نگین تطبیق می کرد. در دل گفت:

«پس درست است که او به من علاقه دارد و مرا می خواهد.»

ناصر میرزا که ادامه سخنان فالگیر را به نفع خود نمی دید برای قطع کردن حرف او گفت:

- بس است ننه جان. تو فقط از رفیقمان صحبت می کنی و هیچ توجهی به ما نداری. آخر ما هم سهم داریم.

علیرضاخان هم بی میل نبود که از دست فالگیر خلاص شود، چون کم کم توجه همه جلب شده بود و رؤسای ایلات می خواستند از سرنوشت خان بزرگ خود آگاه شوند و همین موضوع علیرضاخان را خیلی ناراحت می کرد.

وقتی زن فالگیر اصرار ناصر میرزا را دید به علیرضاخان گفت:

- حالا که این ارباب نمی گذارد، اما خیلی چیزهای دیگر باقی مانده است که باید برایت بگویم و راه و چاه را نشانت دهم.

آن وقت به طرف ناصر میرزا برگشت و دست او را گرفت و بعد از یکی دو لحظه نگاه کردن گفت:

- چیز غریبی است، اینجا هم همان...

فشار محکمی که ناصر میرزا به دست فالگیر داد به او فهماند که باید حرفش را قطع کند و آرام زیر لب گفت:

- پس باید در خلوت به شما بگویم که چه چیزهایی می بینم.

ناصر میرزا آهسته گفت:

- دو ساعت دیگر در چادر من.

فالگیر یک مشت حرفهای بی سر و ته ردیف کرد، ولی در مورد گذشته ناصر میرزا چنان دقیق اطلاعات داد که دهان حضار از

تعجب باز ماند. منوچهر میرزا که می ترسید این زن عجیب همه اسرارش را فاش

کند، با قلبی مضطرب و با نگاههای آمیخته با التماس، به ناصر میرزا خیره شده بود و از او کمک می خواست. ناصر میرزا که فهمید

حال رفیقش از طالع بینی خراب شده است، گفت:

- مثل این که امشب ما را برای طالع بینی دعوت کرده اید. این کار را وقت دیگری هم می شود کرد.

میزبان که از این تذکر میهمانش خجالت کشیده بود، فوراً دستور داد

شام بیاورند و از زن فالگیر خواست بقیه کار خود را به وقت دیگری موکول کند. زن فالگیر با خود گفت:

((همین دو تا را که به دام آوردم کافی است. اگر مجال شد به منوچهر میرزا هم خواهم رسید.))

سپس از جا بلند شد و سکه های طلا و نقره ای را که هر کس به فراخور شان خود به او داده بود، در جیب بزرگ و گشاد خود

ریخت و در آخرین لحظه ای که می خواست از چادر بیرون برود به اشاره ای به ناصر میرزا فهماند که منتظر اوست.

آن شب با آن که سور و سات از همیشه بهتر و مرتب تر بود، اما هر یک از حضار در عالم خود سیر می کردند و در فکر گفته

های فالگیر بودند، از همه بدتر حال علیرضا خان بود که با خود می گفت:

((آرامش و صفای زندگی من به هم خواهد خورد؟ مادر مهربان و سرور زیبا را پشت سر خواهم گذاشت؟ نه، این حرف دروغ

است. من هیچ وقت چنین کاری نخواهم کرد. من دست از زندگی آزاد و راحت خود بکشم؟ غیر ممکن است. تمام حرف های

این زن دروغ بود. بیهوده خود را دستخوش اضطراب کردم.))

منوچهر میرزا از ناصر میرزا بسیار ممنون بود که شر زن کولی را از سر او کم کرده است ، ولی باطنا " دلش می خواست زن کولی را در کنج خلوتی ببیند و آینده عشقش را از او پیرسد ، برای همین از میزبان پرسید که زن فالگیر را از کجا پیدا کرده است و محل فعلی او کجاست . ناصر میرزا که از این سوال به نیت اصلی دوستش پی برده بود ، سرش را جلو آورد و گفت :

به نظرم خیلی میل داری او را ببینی . من خودم فردا شب او را نزد تو می آورم .

چطور ؟ مگه تو او را می شناسی و از محل او مطلعی ؟

نه ، او را نمی شناسم و از محل او هم خبر ندارم ، ولی یقین دارم که او تا تو را نبیند از اینجا نمی رود .

پاسی از شب گذشته بود که خواب چشمها را گرفت ، مجلس به هم خورد و هر کسی به خوابگاه خود رفت.

ناصر میرزا که دعوت زن فالگیر را به یاد داشت ، از سایرین خداحافظی کرد و به بهانه کسالت و سردرد به چادر خود رفت و حتی به اصرار منوچهر میرزا که همیشه او را به چادر خود می برد ، جواب منفی داد . بمحض اینکه وارد چادر شد قبل از هر چیز هیکل زن فالگیر را دید که در گوشه ای خزیده بود . بی اختیار با تعجب گفت :

چطور به این زودی اینجا را پیدا کردی و چطور آمدی که نگهبانهای چادر من تو را ندیدند .

زن فالگیر گفت :

به این کارها کاری نداشته باش . من هر جا بخواهم بروم می روم و کسی هم نمی تواند جلوی مرا بگیرد . حالا به من بگو چرا وقتی خواستم طلعت را بگویم دست مرا فشار دادی و مانع شدی ؟

ناصر میرزا خیره نگاهش کرد و گفت :

هر حرفی را هر جایی نمی شود گفت .

پس معلوم می شود راست گفتم و تو ترسیدی رازت آشکار شود .

راست بگو تو کیستی . من گمان نمی کنم فالگیر و رمال باشی . احتمالاً " مدتی است بین ماها زندگی می کنی و از بعضی چیزها خبر داری . من مثل منوچهر میرزا و علیرضا خان ابله نیستم که حرف های بی سر و ته تو را بپذیرم . می دانم که این قیافه واقعی تو نیست ، ولی هر چه می کنم یادم نمی آید تو را کجا دیده ام .

شما مرا ندیده اید ، ولی من هر که هستم از همه چیز خبر دارم و می دانم با آن که کارتار تمام شده ، به هوای دیدن نگین

مراجعت خود را عقب می اندازید و روزها در چادر آدمهای علیرضا خان می گردید تا اطلاعاتی به دست بیاورید .

اسم نگین که این طور بی پرده در میان آورده شد ، ناصر میرزا را سخت تکان داد و به خود گفت :

((این زن منظور خاصی دارد . شاید هم دشمن نگین باشد ، هر که باشد خدا او را سر راه من قرار داده است تا به مقصود خود

برسم . مگر نه این که من برای کار خود به یک زن احتیاج داشتم .))

با لحنی ملایم گفت :

من ندیده و نشناخته به تو اعتماد می کنم و حرفی را که تا به حال با احدی در میان نگذاشته ام به تو می گویم . آیا قول می دهی که

تا مرحله آخر با من مساعدت کنی ؟

ملیحه که جز این منظوری نداشت با خونسردی گفت :

اطمینان داشته باشید که من آدم محرمی هستم و اگر با کسی پیمانی ببندم ، ولو به قیمت جانم تمام شود ، بر سر عهد و پیمان خود

باقی خواهم ماند .

درست است که تو با نگین دشمنی یا حداقل خرده حسابی داری ؟

آیا درست است که شما دلباخته او شده اید ؟

بله ، درست است .

پس حرف شما هم درست است و من با نگین خرده حساب دارم . البته این حساب به من مربوط نیست ، بلکه از طرف شخص

دیگری ماموریت دارم . اختلاف ما با نگین مفاخرتی با دوست داشتن شما ندارد ، بلکه برعکس ، اگر شما موفق شوید و به وصال او

برسید ، مقصود ما هم زودتر عملی می شود .

این موضوع فقط یک راه دارد و آن هم رسوا کردن ماست ! معنی مساعدت را هم فهمیدم !

خیر ، رسوا کردن شما منظور ما نیست . کمی صبر کنید ، همه چیز را می فهمید . لابد می دانید که نگین ، علیرضا خان را می خواهد

بله می دانم .

خوب وقتی شما به وصال نگین برسید ، علیرضا خان جلو نمی آید ، یعنی ما نمی گذاریم جلو بیاید و نگین به جای آن که به وصال

او برسد ، به دست شما می افتد و شما هم وقتی از او سیر شدید ، او را دور می اندازید و آن وقت ما می دانیم با او چه کنیم .
من چندان قانع نشده ام ، ولی تا حدی قبول کردم که شما منظور سوئی به من ندارید . آیا برای رسیدن به مقصود فکری هم کرده
ای ؟

فکر نکرده ام ، ولی وقتی نفع دو آدم باهوش یکی شد ، راهش را هم پیدا می کنند .

من نقشه ای داشتم که به یک زن زرنگ احتیاج بود . وقتی چشمم به تو افتاد فهمیدم که به هدف رسیده ام .

ناصر میرزا نقشه خود را برای ملیحه تعریف کرد و صحبت آنها تا نیمه شب طول کشید . سرانجام ملیحه از جا بلند شد و گفت :

چه موقع حرکت کنم ؟

هر چه زودتر بهتر . همین فردا .

همه کارها رو به راه شده و دوری شاهزاده از مقرر حکومتی هم بیش از اندازه طولانی شده بود . همراهان فرخ میرزا هم هوای زن و
فرزند به سرشان زده بود و همه شب به او التماس می کردند که زودتر برگردند . بهانه ناصر میرزا هم تمام شده و به اندازه کافی
سرباز جمع کرده بود . از همه مهمتر این که فرخ میرزا ، خودش هم از حرکت های متوالی خسته شده بود و میل داشت هر چه
زودتر به شهر برگردد

، بنابراین دو سه روزی پس از شبی که ناصر میرزا ملیحه را روانه کرد ، شاهزاده دستور داد وسایل مراجعت به شهر آماده شود .
غیر از چند نفر ، بقیه همراهان فرخ میرزا از شنیدن این خبر خوشحال شدند و با عجله مقدمات بازگشت را فراهم آوردند و چند
قاصد تیز پا را هم برای احضار مامورینی که به دهات رفته و متفرق شده بودند ، فرستادند .

تقریباً همه خوشحال بودند ، چون هم به آنها خیلی خوش گذشته بود و هم علیرضا خان تا جایی که مقدورش بود ، به هر یک از
همراهان شاهزاده ، به فراخور شان و مقامش هدیه ای داده بود . در میان هدایای تقدیمی فرخ میرزا ، ستاره ، اسب سیاه رنگ
زیبایی که مخصوص سواری خود علیرضا خان بود بیش از همه جلب توجه می کرد . هیچ کس تا آن روز تصورش را هم نمی کرد
که او این اسب را از خود جدا کند و یا به کسی ببخشد ، ولی آنهایی که قدری کنجکاو و باهوش بودند و ضمناً توجه و علاقه خاص
نگین را به اسب دیده بودند ، حدس می زدند که علیرضا خان اسب را به نگین بخشیده باشد .

هنگامی که ناصر میرزا این خبر را شنید با خود گفت :

((از همین جا معلوم است که این عشق دو طرفه است . چه بهتر که زودتر از اینجا برویم تا امید این دختر شیرازی قطع شود . هر چند کار من نیمه تمام ماند ، اما مطمئنم که فالگیر دست خالی بر نمی گردد ، آن وقت من می دانم چه به روز این مردک که در قلمرو خود آقایی می کند ، بیاورم . می دانم که او طاقت نمی آورد و به شیراز می آید . در آن جا ما حسابهایمان را با هم تسویه خواهیم کرد و اگر بخت یاری کند داغش را به دل دختر عمویش و نگین خواهم گذاشت .))

هنگامی که هدایای علیرضا خان و سایر خوانین را از جلوی شاهزاده عبور می دادن ، نگین هم تماشا می کرد و چون چشمشش به ستاره افتاد ، با این که از تصور حرکت به شیراز و دوری از علیرضا خان بسیار غمگین بود ، ناگهان احساس شادمانی کرد و به خود گفت :

((معلوم می شود او هم مرا دوست دارد. این بهترین دلیل است. میرآخور او به من گفته بود که خان ستاره را از جانش هم بیشتر دوست دارد و آن را به هیچ قیمت از خود جدا نمی کند. او فهمیده است که من این اسب را دوست دارم و به خاطر من آن را به شاهزاده داده است. این مژده خوبی است. از کجا معلوم که خودش به شیراز نیاید. در آنجا آنچه را که در دل دارم به او می گویم.))

در این عوالم بود که دستی را روی شانه خود احساس کرد و چون سر برگرداند ، عشرت را در کنار خود دید.
عشرت گفت :

- همه راه افتادند و عده ای منتظر تو هستند. چرا حرکت نمی کنی؟

همه چیز حاضر است و دیگر معطلی نداریم.

نگین با نگاهی مبهم و بی نور به عشرت نگریست و گفت :

- من حاضرم ، برویم.

نگین با کمک چند کنیز و خواجه بر کجاوه مخصوص سوار شد و برخلاف موقع آمدن که شاهزاده در کنار کجاوه ی او اسب می راند حالا خیلی جلوتر حرکت کرده و حتی انتظار راه افتادن نگین را هم نکشیده بود.

علیرضا خان و سوارانش تا حدود دو فرسخ پشت سر شاهزاده او را بدرقه کردند. در شیر تپه ، شاهزاده علیرضا خان را احضار

کرد و از زحمات او و افرادش تشکر کرد و راه افتاد. آن گاه منوچهرمیرزا و ناصرمیرزا او را در آغوش گرفتند و با او خداحافظی کردند. منوچهرمیرزا از او دعوت کرد مسافرتی به شیراز بکند تا او هم بتواند جبران محبت ها و مهمان نوازی های او را بکند. علیرضا خان نگاهی به ناصرمیرزا انداخت و گفت :

- متأسفانه نمی توانم بیایم ، چون فصل کار شروع می شود و در تابستان ایلات از قشلاق بر می گردند و سرپرست می خواهند. مختصری هم زراعت داریم که باید جمع آوری شود. اگر عمری باقی بود شاید در پائیز به شهر بیایم. شاید در آن موقع حضرت والا هم بتوانند به شیراز تشریف بیاورند. و تجدید دیداری شود.

امتناع علیرضا خان از قبول این دعوت دیدن کجاوه نگین بود. او با یک نگاه حس کرد که دو چشم سیاه کنجکاو دارد او را از لای پرده کجاوه خیره می نگرد و به خود گفت :

((رفتن من به شهر صلاح نیست. این چشم ها مرا می ترساند . چه خوب شد که زودتر حرکت کردند ، عاقبت کار معلوم نبود.))

علیرضا خان درست فهمیده بود. دو چشم سیاه با حسرت بسیار او را می نگرستند و اشک می ریختند. بالاخره وداع به پایان رسید و قافله به راه افتاد. علیرضا خان تا مدتی دراز سر جای خود ایستاده بود و رفتن آنها را تماشا می کرد. کجاوه آهسته دور می شد و در بین گرد و غبار رقیقی که از زیر اسب ها و قاطر ها بر می خواست محو می شد ، اما هنوز دستمال سفید نگین تکان می خورد. او برخلاف آئین و مردانگی و دور از ادب دید که به این همه شور و شوق پاسخی نگوید. بی اختیار کلاه را از سر برداشت و چند بار در هوا تکان داد.

ساعتها پس از رفتن قافله ، علیرضا خان در افکار دور و درازی به سر می برد. او تا لحظه قبل و حتی تا موقعی که نگین دستمال خود را تکان می داد ، متوجه نشده بود که به آن زن زیبا دل باخته است اما حالا که با چشم خود رفتن نگین را دید ، یک مرتبه احساس کرد قلبش در فضای خالی ای باز شده است که او را رنج می دهد. در لحظات اول نمی فهمید که چه گم کرده و چه چیزی را از دست داده است اما فشاری که در قلب خود احساس می کرد او را متوجه کرد که علاقه شدیدی به نگین پیدا کرده است.

سر اسب را برگرداند و بدون یک کلمه حرف به طرف چادرش که هنوز در محل سابق برپا بود روانه شد . نگاهی حسرت آمیز به محل چادرهایی که از جا بر آمده بودند و هنوز آثار میخ ها و طنابهای آن برجا بود ، افکند و مخصوصا مدتی در محل چادر نگین توقف کرد. بچه ها و زن های ده آمده بودند و خرده ریزهایی را که از اردو و سوارها باقی مانده بود جمع می کردند.

دو سه بچه هم با مادرشان در محل چادر نگین می پلکیدند که یکی از بچه ها شیئی کوچک و درخشانی را در جیب خود پنهان کرد که علیرضا خان نزدیک آمد و گفت :

- نمی خواهم آن را از تو بگیرم فقط بینم چه بود.

زن با دیدن علیرضا خان می خواست قالب تهی کند. سنجاق را به دست او داد

علیرضا خان زیر لب گفت :

__ حتما مال اوست. کاش من پیدا کرده بودم. ((

سپس سنجاق را به طرف زن گرفت و گفت :

- قدرش را بدان. مبادا فریبت بدهند و از تو ارزان بخرند.

زن با شور و شغف سنجاق را گرفت و گفت :

- خان! یعنی چقدر می ارزد؟

- من زیاد از این چیزها سر رشته ندارم. شاید پنجاه اشرفی بیارزد.

- خان! من که نمی توانم این را بفروشم چون به هرکس بگویم آن را از کجا آورده ای و برایم دردرس درست می کند. شما آن را از من می خرید؟

- حالا که نمیخواهی آن را نگه داری من صد اشرفی به تو میدهم ، ولی شرطش این است که در این باره با هیچ کس صحبت نکنی تا اگر توانستم آن را به صاحبش برگردانم. در مورد پول هم اگر مردم از تو پرسیدند بگو خان به من انعام داده است.

فردای آن روز علیرضا خان به طرف ده خود به راه افتاد. دیگر نه حوصله داشت حرفی بزند نه می توانست خود را مشغول کند. از هر جا می گذشت خاطره ای از نگین در قلبش زنده می شد . هیچ چیز او را تشلی نمی داد و هیچ کاری او را از افکار دور و درازش باز نمی داشت . کم رنگ سرخ چهره اش

به زردی گرائید و روح شادابش افسرده شد. دردی داشت که نمی توانست با کسی در میان بگذارد و رازی در دلش بود که

مرحمی برای آن نمی یافت.

افسردگی او بزودی ورد زبان دوست و آشنا شد و همه با تعجب از خود می پرسیدند علت این حالت بی سابقه چیست. از همه بیشتر مادرش غصه می خورد و سرور غصه می خوردند. مادر دست به دامن همه اطبای محلی شد و هر چه داروی گیاهی که تجویز می کردند در غذای او می ریخت و چون نتیجه نگرفت به طالع بین ها و رمال ها متوسل شد ، اما حال علیرضا خان روز به روز بدتر می شد.

بالاخره به این نتیجه رسید که تنهایی او را زجر می دهد و بهتر است زودتر بساط عروسی او با سرور را راه بیندازند. سرور این را از خدا می خواست ، اما حرفهایی که زن فالگیر پنهان از همه برایش گفته بود ، دچار تردیدش می کرد. بالاخره با اصرار مادر علیرضا خان ، تاریخ عقد و عروسی معین شد. خبر عروسی علیرضا خان شور و شادی را در دهات اطراف انداخت. همه ی خوانین و رؤسای عشایر منتظر روزی بودند که خان ازدواج کند و آنها مراتب صمیمیت و خدمتگزاری خود را آشکار سازند. علیرضا خان در مقابل این خبر سکوت کرد و چیزی نگفت و همه این سکوت را علامت رضا گرفتند و به خود وعده دادند که بعد از عروسی حال او خوب می شود.

ولی علیرضا خان و سرور بدون آن که هیچ یک از راز دیگری آگاه باشند ، نگران بودند. یک هفته به روز عروسی مانده ، یکمتر به علیرضاخان تصمیم گرفت به شکار برود و همراه دو سه تن از دوستانش عازم شکار پلنگان شد. آنها چون از قصد او آگاه شدند از ترس بر خود لرزیدند ، چون ماه های اول سال بود و در این ماه ها پلنگ ها فوق العاده درنده و خطرناک می شدند. آنها خرچه کردند او را از رفتن باز دارند موفق نشدند و سرانجام هم یک روز صبح موقعی که از خواب بیدار شدند ، دیدند خوان آنها را جا گذاشته و خود به تنهایی به شکار پلنگ رفته است. این کار علیرضا خان به خودکشی شبیه بود و همه را به شدت نگران کرد

با رفتن علیرضا خان به شکار برای سرور فرصتی پیش آمد که بنشیند و یک بار دیگر درباره خود و پسرعمویش بیندیشد. قطعا تغییر حال اخیر علیرضا خان دلیل خاصی داشت. در تمام این سالها تصورش را هم نکرده بود که کسی چشم طمع به محبوب او دوخته باشد و لحظه ای در این که سرانجام با او ازدواج خواهد کرد ، تردید نکرده بود اما زن فالگیر به او گفته بود که نامزدش دل

در گرو عشق زن دیگری دارد. با خود گفت :

هیچ نمی توانستم باور کنم او غیر از من به جایی و چیزی توجه داشته باشد. اگر با چشم خود هم می دیدم قبول نمی کردم، اما حرفهای این زن منحوس را نمی شود باور نکرد. او از همه چیز خبر دارد. مثل این که سالیان دراز است که در کنار ماست. بعلاوه، حرف راست بر دل می نشیند. چه دلیلی بهتر از این تغییر حال ناگهانی؟ پسر عموی من قبل از آمدن این شیاطین شهری این حال را نداشت. یکمرتبه چه شد که به این روز افتاد؟ جز این است که حرفهای زن فالگیر حقیقت دارد؟ نزدیک است دیوانه شوم. آیا باید به آرزوهای یک عمر خود پشت پا بزنم؟

آن قدر با خود حرف زد و فکر کرد که بیهوش در بستر افتاد و شروع به گریه کرد. باز به یاد زن فالگیر افتاد. یکمرتبه فکری به ذهنش رسید و از جا پرید و با صدای بلند گفت:

شاید تصورات من دروغ باشند. شاید اشتباه کرده باشم. شاید عشق، مرا حسود و کور کرده است. از کجا معلوم که این زن فالگیر راست گفته باشد. او که دلسوز من نیست. از کجا معلوم که دشمن من و پسر عمویم نباشد. باید بیشتر تحقیق کنم این جور عجولانه قضاوت کردن دور از عقل است. شاید علیرضا مریض باشد. زن فالگیر می گفت که مرد زندانی از همه چیز خبر دارد. باید بروم و او را با وعده و وعید گول بزنم و حقایق را از دهانش بیرون بکشم. بهتر از حالا موقعی پیدا نمی کنم. فعلا علیرضا در ده نیست و می توانم بدون اینکه کسی متوجه شود به دیدن آن مرد بروم.

جلال با کمک پولهایش توانسته بود برای خود یک آزادی نسبی فراهم کند. هر چند ماموران علیرضا خان کاملا مراقبش بودند که فرار نکند. ولی خیلی راحت در قلعه و حتی محوطه بیرون آن می گشت. برای

خودش به مهمانی مرفت و همه نوع آزادی داشت. جلال همه جا می رفت و با همه صحبت می کرد و مهمان دهقانها می شد که عاشق شنیدن داستانها و ماجراهای او بودند.

بیماری علیرضا خان و آمد و رفت اطبا و توجه اطرافیان و خویشان به او، باعث شده بود که کسی توجه چندانی به جلال نداشته باشد و فقط مراقبش بودند که فرار نکند، و گرنه کاری به کارش نداشتند. جلال هم چند باری امکان فرار را بررسی کرده بود، اما چون به

نتیجه ای نرسید، خود را به آزادی اندکش دلخوش کرد.

یکی از روزها که در ده مهمان یکی از اهالی بود، در کوچه های تنگ و پر پیچ و خم چشمش به صورت زنی افتاد که بسیار به نظرش آشنا می آمد. زن هم از دیدن جلال یکه خورد و سر جای خود ایستاد و به دقت سراپای او را برانداز کرد. زن که کسی جز ملیحه نبود ایستاد و زیر لب گفت:

خودش است. محترم گفت که جلال سر او و شمس آفاق کلاه گشادی گذاشته و فرار کرده. اگر حرفهای محترم راست باشد و این حقه باز جاسوس نگین باشد، حتما دنبال علیرضا خان آمده. شاید پیغامی از طرف نگین برای او آورده باشد. باید از این کار سر در بیاورم. شاهد از غیب رسیده و به وسیله او می توانم سرور را قانع کنم و از دو جا اشرفی بگیرم، هم از ناصر میرزا و هم از شمس آفاق و از همه مهمتر انتقام خودم را از آن دختره بی سرو پا و خاله دمامه اش که پای مرا از حکومتی بریدند می گیرم و دلم خنک می شود.

قرار بود آن روز زن فالگیر با سرور در کنار چشمه ملاقات کند. سرور در سایه بید نشسته بود و فکر می کرد که با شنیدن صدای پای زن فالگیر سرش را بلند کرد و گفت:

نه جان! کمی دیر آمدی. بیا بنشین تعریف کن بینم دیگر چه خوابی دیده ای و چه داستان تازه ای سر هم داده ای؟
فالگیر که از این طعنه ناراحت شده بود گفت:

بی بی جان، من داستان سر هم نمی دهم. اگر به حرفهایم اعتقاد نداری بیهوده به خودت زحمت نده.

سرور از ملیحه بدش می آمد، اما چاره ای نداشت و می خواست به هر شکل ممکن اطلاعاتی درباره شوهر آینده اش به دست آورد. با خنده ملاطفت امیزی گفت:

نه جان، چقدر زود رنج هستی. شوخی کردم. بیا و هر چه می دانی بگو.

در این نزدیکی شاهدی هست که از همه چیز آگاه هست و برای رساندن پیغام معشوقه به عاشق به این ده آمده است. این بسته به زرنگ و مهارت خودت است که از او چیزی بفهمی.

من از این معماها سر در نمی آورم. درست حرف بزن. شاهد کیست؟ آیا کسی برای خان پیغامی آورده؟ واضح بگو این شخص

کیست و کجاست تا من بروم و او را ببینم.

این طور که من فهمیده ام، مرد غریب به این ده وارد شده و از اسرار عشق نامزد تو مطلع است و تو اگر بتوانی او را ببینی از خیلی چیزها خبر می شوی.

تو می توانی او را به من نشان بدهی؟

الساعة نمی توانم قول بدهم، ولی به خاطر ت وهمه کاری می کنم.

امشب خواب را به خودم حرام می کنم تا جای او را بفهمم. اگر موفق شدم فردا همین موقع به تو خواهم گفت و کارت را آسان می کنم.

اگر حرفهایت درست باشد هر چه خواهی به تو می دهم.

جستجوی ملیحه زودتر از آنچه توقعش را داشته باشد، نتیجه داد. او خیلی زود فهمید که جلال تحت نظر چند مراقب به مهمانی آمده و نوکر قدیم منوچهر میرزا، زندانی علیرضا خان است، در حالی که قبلا تصور می کرد او از طرف نگین برای علیرضا خان پیامی آورده است. حالا قضیه کمی فرق کرده بود و ملیحه باید به هر شکل ممکن از حقیقت سر در می آورد. چرا جلال را زندانی کرده بودند؟ علیرضا خان جلال را از کجا می شناخت؟ اگر زندانی است چرا به مهمان می رود؟ اینها سوالاتی بودند که ملیحه جوابی برای آنها پیدا نمی کرد. با خود گفت:

تنها راه، ملاقات با جلال است. او از قدیم با من آشنایی دارد و مرا خوب می شناسد. باید به او بگویم برای نجاتش آمده ام. لابد از خدا می خواهد کمکی برایش برسد. باید بفهمم چطور شده که او را گرفته و به اینجا آورده اند. بعد هم باید او را قانع کنم که هر چه را می گویم به سرور بگوید.

نزدیکی های غروب جلال و همراهانش از خانه ای که در آن مهمان بودند، بیرون آمدند. آنها خنده کنان به طرف قلعه می رفتند که از خم کوچه ملیحه بیرون آمد و جلوی آنها رسید، ایستاد و با لهجه مخصوصی گفت:

بچه ها می بینم که خیلی سر حال هستید. خدا کند همیشه همین طور سر دماغ باشید. بیایید برای همه تان فال بگیریم و بگویم چه پیش می آید.

فورا همه آنها دور او حلقه زدند و دستهایشان را پیش بردند، فقط جلال بود که دستش را پیش نبرد و به دقت به چهره ملیحه خیره شد و در دل گفت:

لعنت بر شیطان. صبح هم او را دیدم، ولی هنوز نشناخته ام. این دیگر چه جور حقه بازی است، حتما هدفی دارد، وگرنه هیچ آدم عاقلی جلوی یک مشت آدم لات را نمی گیرد که طالعشان را ببیند.

ملیحه با اشاره فهماند که با او کار دارد. جلال به همراهانش که با التماس دستهایشان را دراز کرده بودند، نگاهی انداخت و گفت:

دوستان، تنگ غروب است و این فالگیر بیچاره نمی تواند کف دستهای شما را ببیند. خیلی دوست دارید طالعتان را ببینید، او را به قلعه ببریم. کسی که در آنجا متعرض ما نمی شود. آنجا زیر نور چراغ و سر صبر و با دل آسوده طالع تان را می بینید. خان هم که اینجا نیست که ایراد بگیرد. تازه این پیرزن قصه های خوبی هم بلد است و برایمان تعریف می کند.

در اتاق جلال چند پیه سوز روشن بود. مراقبین جلال چنان غرق حرفهای ملیحه شده بودند که یادشان رفت اول باید برای مهمان چیزی تهیه کنند. ملیحه ظاهره با دقت زیاد خطوط دست آنها را می دید و طالعشان را

بیان می کرد و به همه آنها دلخوشی می داد و آرزوهایشان را که از چشمشان می خواند و حدس می زد به صورت سرنوشت و طالع آینده در مقابلشان مجسم می کرد.

بعد از طالع بینی نوبت قصه رسید. سر سفره شام که با تکاپو و زحمت دو نفر از مراقبین فراهم شد، ملیحه تقسیم غذا را به عهده گرفت و مردان نیمه هوشیار نفهمیدند چطور شد که یکباره همه شان غلتیدند و تسلیم خواب سنگینی شدند. فقط جلال هنوز نشسته بود و در فکر بود که این زن کیست و اینجا برای چه آمده است و از او چه می خواهد.

وقتی ملیحه مطمئن شد که داروی خواب اورش اثر خود را کرده است و آنها به خواب سنگینی فرو رفته اند، خود را به جلال نزدیک کرد و با لهجه مخصوصی که هیچ شباهتی به چند لحظه قبلش نداشت و به گوش جلال خیلی آشنا می آمد پرسید:

جلال، آیا مرا شناختی؟

- بخدا قسم هنوز نه از صبح تا به حال هم از این فکر بیرون نرفته ام. بگو بینم تو کیستی و اینجا برای چه آمده ای؟

ملیحه پیشانی و دهان خود را باز کرد و صورتش را جلوی چراغ گرفت و گفت:

- حالا چی؟

- عجب! ملیحه باجی هستی. اینجا چه می نی؟ چطور فالگیر شده ای؟ چقدر خوب صدایت را عوض کرده ای. بگو ببینم برای چه به

اینجا آمده ای؟

ملیحه با غرور خاصی گفت:

- آمده ام تور ا نجات بدهم.

- مرا نجات بدهی؟ از کجا می دانستی اینجا هستم؟

- فعلاً موقع این حرفها نست. من از چیزهایی خبر دارم که به عقل تو هم نمی رسد. حتی میدانم چرا به این روز افتاده ای.

البته ملیحه هیچ نمی دانست جلال چطور گرفتار شده است، به همین جهت هم تند تند حرف می زد که ک وقت جلال از او سوالی

نکند که یک وقت جلال از او سوالی نکند که نتواند جواب بدهد و ضمن صحبت هایش نامی هم از محترم و شمس آفاق برد و

همین باعث شد که جلال به اتماد کند و حاج و واج از او پرسد:

- پس تو از همه چیز خبر داری؟

سپس به خود گفت:

«معلوم می شود آن قدرها هم به من اعتماد نداشته و این زن را مامور تعقیب من کرده. به هر حال هر چه می خواهد باشد. فعلاً

باید از او استفاده کنم و خود را از این بند رهایی بدهم. بموقعش جواب محترم و شمس آفاق را هم خواهم داد. اصلاً بترسم؟ مگر

نه این که نگین به علت ارتباط من با محترم و شمس آفاق این روز و کلک را برای من جور کرد؟»

ملیحه که حرفهایش ته کشیده بود، ای این حرف جلال استفاده کرد و گفت:

- البته که خبر دارم. شمس آفاق و مترم بدون اجازه من آب هم نمی خوردند و هیچ موضوعی را از من پنهان نمی کنند.

جلال با قیافه حق به جانبی گفت:

- می بینی که من تقصیر ندارم و لابد بهتر می دانی که نگین چون فهمید من با محترم به نفع شمس آفاق زد و بند کرده ام، بدون

معطلی مرا بدست این قولها سپرد و الان چندین روز است که گوشه این قلعه محبوسم و اگر خدا لطف نمی کرد و دل این چند نفر

با من نرم نمی شد تا حالا از گرسنگی و سختی صد تا کفن پوسانده بودم.

باز هم جلال بدون اراده و اطلاعاتی به ملیحه داد که او خبر نداشت. حالا علت دستگیری و زندانی شدن او را می فهمید. آهی رضایت آمیز کشید و گفت:

- اینها را می دانم و احتیاجی به شنیدنشان ندارم. وقت تنگ است و ممکن است این رفقای عزیز از خواب بیدار شوند و حرفهای ما را بشنوند. اگر چیز تازه ای شنیده این زود تعریف کن.

ضمن این که این حرف را می زد باز نقاب خود را مرتب کرد و مجدداً به شکل فالگیر در آمد. جلال گفت:

- من جز این چهار دیواری و گاهی هم که اینها دلشان می سوزد و مرا به داخل ده می برد، جایی را ندیده و با کسی ارتباط نداشته ام که خبر تازه ای داشته باشم. خیال می کنم خود تو با این وضعی که درست کرده و کاری که پیش گرفته ای بهتر از من خبر داری و خوبتر می توانی کسب اطلاع کنی.

- عجب آدم ساده ای هستی. صحبت اینجا را نمی کنم. منظورم این است که از نگین و روابط او با علیرضاخان چه چیزهای تازه ای می دانی؟

- آن قدر از او و کارهایش خبر دارم که اگر لب تر کنم همه چیز را از دست خواهد داد. این دختر عیار خیال کرده که با کمک خاله اش می تواند حریف من بشود من اسناد و برگه هایی از او در دست دارم که هیچ کس در خواب هم ندیده است، دیگر احتیاجی به اطلاع از روابط او با علیرضاخان ندارم. اگر عمری برایم باقی مانده باشد و از اینجا بیرون بروم که می دانم چه به روز او بیاورم. آنها هنوز مرا نشناخته اند و نمی دانند با چه کسی طرف هستند.

- این حرفها درست است، اما همانطور که خودت هم می گویی این اطلاعات و مدارک برای وقتی خوب است که تو از زندان بیرون بروی، والا موقعی که اینجا گرفتار هستی، همه این برگه ها و سندها یک پول سیاه هم نمی ارزند و برای خلاصی از اینجا هم برعکس آنچه علیرضاخان دارد.

- چه طوری؟

- مگر نه اینکه علیرضا خان دستور داده است تو را به اینجا بیاورد؟

- چرا.

- آیا او با تو دشمنی و خصومتی داشته؟

- نه، چه می خواهی بگویی؟

- می خواهم بگویم که او به دستور نگین تو را به اینجا فرستاده است، پس حتماً بین آنها رابطه ای وجود دارد. ما که می دانیم نگین شیرازی با خان ایلات فارس قوم و خویش نیست، پس حتماً بین آنها رابطه عاشقانه ایجاد شده و علیرضاخان امر معشوقه خود را اجرا کرده و دستور دیگری تو را داده است. حالا فهمیدی؟ خوب گوش کن که آزادی تو در گرو همین داستان است. علیرضاخان نامزدی دارد که ساکن همین قلعه است. لابد تا به حال نام او را شنیده ای.

- حتماً سرور را می گوئی. بله اسمش را شنیده ام و حتی می دانم که چند روز دیگر آنها می خواهند عروسی کنند.

- سرور عاشق بی قرار علیرضا خان است. علیرضا خان هم قبل از دیدم نگین عاشق دختر عمویش بود، ولی از وقتی چشمش به سوگلی حاکم افتاد، یک دل نه صد دل عاشق او شد. حالا هم چنان حال و روزی پیدا کرده که دوا و درمان هیچ حکیمی خوبش نمی کند. از طرفی نگین هم عاشق علیرضا خان شده است و شب و روزش را نمی فهمد.

در اینجا جلال دیگر نتوانست طاقت بیاورد و فریاد زد:

- نگین به بزرگتر از اینها هم اعتنایی نمی کند چطور ممکن است به یک مرد دهاتی دل بازد. حتماً اشتباه می کنی.

ملیحه با خونسردی و آرامش گفت:

- صبر کن برادر. آن قدر تند نرو من نگین را بهتر از تو می شناسم. لابد می گویی او که برای منوچهر میرزا حتی تره هم خرد نمی

کند، چطور عاشق یک دهاتی شده؟ تو زن نیستی و خبر نداری که زنها چه

سلیقه های عجیب و غریبی دارند. تازه منوچهر میرزا یکی از هنرهای علیرضاخان را هم ندارد. از نظر قیافه، قد و قواره، مردانگی، شجاعت و هزار هنر دیگر چطور او را با منوچهر میرزا ترسو و متکبر و هرزه مقایسه می کنی؟ زنها وقتی عاشق بشوند از مال و جاه و همه چیز می گذرنند. در هر حال وقت تنگ است و الان نره گولها بیدار می شوند. نفهمیدم تو بالاخره می خواهی از این خراب شده بیایی بیرون یا نه؟

- معلوم است که می خواهم . مگر آدم عاقل هم زندان را دوست دارد؟ من می خواهم هر طور شده فرار کنم.

- حرف مزخرف نزن اگر می شد فرار کنی تا به حال کرده بودی.

- پس چه کنم؟ راه چاره چیست؟

- من کسی را پیدا کرده ام که روی آنها نفوذ دارد و اگر تو نقشت را خوب بازی کنی آزاد می شوی.

- او کیست و چه باید کرد؟

- سرور نامزد علیرضاخان و عیال آینده او اینجاست. من او را نزد تو می آورم. سهی کن با شوالانش گیج و مات نشوی. هرچه

پرسید درست و حسابی جواب بده و حتی اگر شد قسم هم بخور.

- او چه خواهد پرسید؟

- معلوم است که درباره رابطه نامزدش علیرضاخان و نگین سوال می کند. به او بگو که خودت نگین و و علیرضاخان را دیده ای که

مدام در شکارگاه با هم به گردش می رفتند. سعی کن تا می توانی به موضوع شاخ و برگ بدهی. به او بگو که علیرضاخان و نگین

قرار است در شیراز همدیگر را ببینند و با هم زن و وهر شوند. خلاصه هر چه عقلت می رسد بگو.

- عجب ماموریت دشواری بر عهد من می گذاری.

- من تو را خیلی زرنگتر از این حرفها می دانستم. به من نگو که تازگی پرهیزکار شده ای و بلد نیستی دروغ بگویی. مطمئن باش

جز این، راهی برای خلاصی تو وجود ندارد. بعد هم قول بده که بمحض رهایی از اینجا با کمال صداقت به شمس آفاق کمک و

خطای گذشته خود را جبران کنی.

شنیدن نام شمس آفاق تا حدی جلال را مطمئن کرد که ملیحه از طرف او و محترم مامور نجات او شده است و گفت:

- بخدا قسم هنوز نه از صبح تا به حال هم از این فکر بیرون نرفته ام. بگو ببینم تو کیستی و اینجا برای چه آمده ای؟

ملیحه پیشانی و دهان خود را باز کرد و صورتش را جلوی چراغ گرفت و گفت:

- حالا چی؟

- عجب! ملیحه باجی هستی. اینجا چه می نی؟ چطور فالگیر شده ای؟ چقدر خوب صدایت را عوض کرده ای. بگو ببینم برای چه به

اینجا آمده ای؟

ملیحه با غرور خاصی گفت:

- آمده ام تو را نجات بدهم.

- مرا نجات بدهی؟ از کجا می دانستی اینجا هستم؟

- فعلاً موقع این حرفها نست. من از چیزهایی خبر دارم که به عقل تو هم نمی رسد. حتی میدانم چرا به این روز افتاده ای.

البته ملیحه هیچ نمی دانست جلال چطور گرفتار شده است، به همین جهت هم تند تند حرف می زد که ک وقت جلال از او سوالی

نکند که یک وقت جلال از او سوالی نکند که نتواند جواب بدهد و ضمن صحبت

هایش نامی هم از محترم و شمس آفاق برد و همین باعث شد که جلال به اتماد کند و هاج و واج از او بپرسد:

- پس تو از همه چیز خبر داری؟

سپس به خود گفت:

«معلوم می شود آن قدرها هم به من اعتماد نداشته و این زن را مامور تعقیب من کرده. به هر حال هر چه می خواهد باشد. فعلاً

باید از او استفاده کنم و خود را از این بند رهایی دهم. بموقعش جواب محترم و شمس آفاق را هم خواهم داد. اصلاً بترسم؟ مگر

نه این که نگین به علت ارتباط من با محترم و شمس آفاق این روز و کلک را برای من جور کرد؟»

ملیحه که حرفهایش ته کشیده بود، ای این حرف جلال استفاده کرد و گفت:

- البته که خبر دارم. شمس آفاق و مترم بدون اجازه من آب هم نمی خوردند و هیچ موضوعی را از من پنهان نمی کنند.

جلال با قیافه حق به جانبی گفت:

- می بینی که من تقصیر ندارم و لابد بهتر می دانی که نگین چون فهمید من با محترم به نفع شمس آفاق زد و بند کرده ام، بدون

معطلی مرا بدست این قولها سپرد و الان چندین روز است که گوشه این قلعه محبوسم و اگر خدا لطف نمی کرد و دل این چند نفر

با من نرم نمی شد تا حالا از گرسنگی و سختی صد تا کفن پوسانده بودم.

باز هم جلال بدون اراده و اطلاعاتی به ملیحه داد که او خبر نداشت. حالا علت دستگیری و زندانی شدن او را می فهمید. آهی

رضایت آمیز کشید و گفت:

- اینها را می دانم و احتیاجی به شنیدنشان ندارم. وقت تنگ است و ممکن است این رفقای عزیز از خواب بیدار شوند و حرفهای ما را بشنوند. اگر چیز تازه ای شنیده این زود تعریف کن.

ضمن این که این حرف را می زد باز نقاب خود را مرتب کرد و مجدداً به شکل فالگیر در آمد. جلال گفت:

- من جز این چهار دیواری و گاهی هم که اینها دلشان می سوزد و مرا به داخل ده می برد، جایی را ندیده و با کسی ارتباط نداشته ام که خبر تازه ای داشته باشم. خیال می کنم خود تو با این وضعی که درست کرده و کاری که پیش گرفته ای بهتر از من خبر داری و خوبتر می توانی کسب اطلاع کنی.

- عجب آدم ساده ای هستی. صحبت اینجا را نمی کنم. منظورم این است که از نگین و روابط او با علیرضاخان چه چیزهای تازه ای می دانی؟

- آن قدر از او و کارهایش خبر دارم که اگر لب تر کنم همه چیز را از دست خواهد داد. این دختر عیار خیال کرده که با کمک خاله اش می تواند حریف من بشود من اسناد و برگه هایی از او در دست دارم که هیچ کس در خواب هم ندیده است، دیگر احتیاجی به اطلاع از روابط او با علیرضاخان ندارم. اگر عمری برایم باقی مانده باشد و از اینجا بیرون بروم که می دانم چه به روز او بیاورم. آنها هنوز مرا نشناخته اند و نمی دانند با چه کسی طرف هستند.

- این حرفها درست است، اما همانطور که خودت هم می گویی این اطلاعات و مدارک برای وقتی خوب است که تو از زندان بیرون بروی، والا موقعی که اینجا گرفتار هستی، همه این برگه ها و سندها یک پول سیاه هم نمی ارزند و برای خلاصی از اینجا هم برعکس آنچه علیرضاخان دارد.

- چه طوری؟

- مگر نه اینکه علیرضا خان دستور داده است تو را به اینجا بیاورد؟

- چرا.

- آیا او با تو دشمنی و خصومتی داشته؟

- نه، چه می خواهی بگویی؟

- می خواهم بگویم که او به دستور نگین تو را به اینجا فرستاده است، پس حتماً بین آنها رابطه ای وجود دارد. ما که می دانیم نگین شیرازی با خان ایلات فارس قوم و خویش نیست، پس حتماً بین آنها رابطه عاشقانه ایجاد شده و علیرضاخان امر معشوقه خود را اجرا کرده و دستور دیگری تو را داده است. حالا فهمیدی؟ خوب گوش کن که آزادی تو در گرو همین داستان است. علیرضاخان نامزدی دارد که ساکن همین قلعه است. لابد تا به حال نام او را شنیده ای.

- حتماً سرور را می گوئی. بله اسمش را شنیده ام و حتی می دانم که چند روز دیگر آنها می خواهند عروسی کنند.

- سرور عاشق بی قرار علیرضا خان است. علیرضا خان هم قبل از دیدم نگین عاشق دختر عمویش بود، ولی از وقتی چشمش به سوگلی حاکم افتاد، یک دل نه صد دل عاشق او شد. حالا هم چنان حال و روزی پیدا کرده که دوا و درمان هیچ حکیمی خوبش نمی کند. از طرفی نگین هم عاشق علیرضا خان شده است و شب و روزش را نمی فهمد.

در اینجا جلال دیگر نتوانست طاقت بیاورد و فریاد زد:

- نگین به بزرگتر از اینها هم اعتنایی نمی کند چطور ممکن است به یک مرد دهاتی دل بازد. حتماً اشتباه می کنی.

ملیحه با خونسردی و آرامش گفت:

- صبر کن برادر. آن قدر تند نرو من نگین را بهتر از تو می شناسم. لابد می گویی او که برای منوچهر میرزا حتی تره هم خرد نمی کند، چطور عاشق یک دهاتی شده؟ تو زن نیستی و خبر نداری که زنها چه سلیقه های عجیب و غریبی دارند. تازه منوچهر میرزا یکی از هنرهایی علیرضاخان را هم ندارد. از نظر قیافه، قد و قواره، مردانگی، شجاعت و هزار هنر دیگر چطور او را با منوچهر میرزا ترسو و متکبر و هرزه مقایسه می کنی؟ زنها وقتی عاشق بشوند از مال و جاه و همه چیز می گذرند. در هر حال وقت تنگ است و الان نره گولها بیدار می شوند. نفهمیدم تو بالاخره می خواهی از این خراب شده بیایی بیرون یا نه؟

- معلوم است که می خواهم. مگر آدم عاقل هم زندان را دوست دارد؟ من می خواهم هر طور شده فرار کنم.

- حرف مزخرف نزن اگر می شد فرار کنی تا به حال کرده بودی.

- پس چه کنم؟ راه چاره چیست؟

- من کسی را پیدا کرده ام که روی آنها نفوذ دارد و اگر تو نقشت را خوب بازی کنی آزاد می شوی.

- او کیست و چه باید کرد؟

- سرور نامزد علیرضاخان و عیال آینده او اینجاست. من او را نزد تو می آورم. سهی کن با شوالانش گیج و مات نشوی. هرچه پرسید درست و حسابی جواب بده و حتی اگر شد قسم هم بخور.

- او چه خواهد پرسید؟

- معلوم است که درباره رابطه نامزدش علیرضاخان و نگین سوال می کند. به او بگو که خودت نگین و و علیرضاخان را دیده ای که مدام در شکارگاه با هم به گردش می رفتند. سعی کن تا می توانی به موضوع شاخ و برگ بدهی. به او بگو که علیرضاخان و نگین قرار است در شیراز همدیگر را ببینند و با هم زن و وهر شوند. خلاصه هر چه عقلت می رسد بگو.

- عجب ماموریت دشواری بر عهد من می گذاری.

- من تو را خیلی زرنکتر از این حرفها می دانستم. به من نگو که تازگی پرهیزکارشده ای و بلد نیستی دروغ بگویی. مطمئن باش جز این، راهی برای خلاصی تو وجود ندارد. بعد هم قول بده که بمحض رهایی از اینجا با کمال صداقت به شمس آفاق کمک و خطای گذشته خود را جبران کنی.

شنیدن نام شمس آفاق تا حدی جلال را مطمئن کرد که ملیحه از طرف او و محترم مامور نجات او شده است و گفت:

-طوری جریان معاشقه نگین و علیرضا را برایش تعریف کنم که فریادش بلند شود هر چند نمی دانم این ماجرا چه ربطی به خلاصی من دارد.

-آفرین! او من هم به او می گویم که علیرضاخان به دستور نگین تو را به زندان انداخته است. مطمئن باش سرور هیچ قت حاضر نخواهد شد دشمن رقیبش در زندان بماند مخصوصا اگر به او بگوئیم که تو با آزاد شدن از اینجا می توانی اخبار تازه ای از نگین بیاوری و در شیراز مراقب اعمال از علیرضاخان که حتما چند روز دیگر به آنجا می رود باشی.

کم کم مراقبین جلال به هوش آمدند و دیدند که زن فالگیر دارد از کف دست جلال فال او را می گیرد.

فردای آن شب نزدیک طهر ملیحه و سرور باز هم در کنار چشمه با هم ملاقات کردند و ملیحه نشانی های جلال را به دختر داد و گفت:

-اگر بتوانی در خلوت با او ملاقات کنی جزئیات همه چیز را به تو خواهد گفت چون او با چشم خود شاهد و ناظر همه چیز بوده است.

-محلش کجاست؟

-نزدیک خودتان در یکی از اتاقهای پایینی قلعه اربابی.

-چه کسی و به جواب همه سوالات شما را می دهد من همین قدر می دانم کع کسی نباید از راز آندو با خبر شود و لابد این مادر مرده خبر داشته.

سرور می خواست هر چه زودتر مردی را که شاهد دیدارهای نامزد عزیزش با زن دیگری بوده است ببیند برای همینظهر همان روز تدارک ملاقات با جلال زندانی را دید و با نفوذی که در قلعه داشت خیلی زود توانست مراقبین را از اطراف خود دور کند و یگراست به سراغ او برود.

جلال در حالی که بین خواب و بیداری بود صدای خش خش لباس زنانه ای را شنید و جون چشمهایش را باز کرد در آستانه اتاق خود دختر جوانی را دید.

فصل ۱۶

کوه پلنگان جز یکی دو معبر بسیار خطرنا راهی برای عبور نداشت و مر کسی جرأت می کرد از دامنه آن خود را به قله های مرتفع کوه برساند. علاوه بر تنگی معابر وجود حیوانات وحشی مخصوصا پلنگ های درنده همه را به وحشت می انداخت. همه ساله تعدادی از چوپانها که برای چرای گوسفندان خود مسافتی زیادتر از معمول از آبادی دور می شدند و یا دهقانهایی که برای چیدن گیاه و علف به ارتفاعات می رفتند گرفتار پلنگهای خونخوار می شدند و کمتر پیش می آمد که جن سالم به در ببرند و به منزل مراجعت کنند. پیرمردان دهکده پلنگان این حکایتها را برای جوانان خود می گفتند و آنها را از رفتن به قله بلند بر حذر می داشتند ولی با وجود این بعضی از جوانها به طمع دست یافتن به پوست زیبای پلنگ که در شهر به قیمت خوبی خریده می شد خود

را به خطر می انداختند. از اهالی ده چند نفر بودند که معابر تنگ کوه را خوب می شناختند و مخصوصا به نقاط خطرناک آشنا بودند.

علیرضا از کوه پلنگان خیلی چیزها شنیده بود و اهالی این ده چند پوست قشنگ و بزرگ پلنگ هم به او پیشکش کرد بودند اما خودش تا به حال به کوه پلنگان نیامده بود و نمی دانست آنجا چه جور جایی است. او در خیال خود آنجا را کوهی پر از حیوانات تصور کرده بود و چون آخرین راه نجات را نابودی خویش به دست یک حیوان وحشی می دید نیمه شب بدون خبر کردن همراهان از جا برخاست و در حالی که فقط مسلح به یک خنجر کوتاه و محکم و یک چوبدستی بود سربالایی کوه را در پیش گرفت و در نور خوشرنگ ماه به راه افتاد. هر چه بالاتر می رفت راهپیمایی مشکلتر و آهسته تر می شد تا وقتی که با همه قدرت و نیرومندی از رفتن بازماند و روی تخته سنگ بزرگی نشست و در سکوت شب به آسمان بالای سر خود خیره شد.

در دور دست مادر پیر و نامزد زیبایی را می دید که منتظر بازگشت او مشغول تدارک عروسی بودند چشمهای پراز اشک نگین در لحظه وداع آنی از خاطر او نمی رفت. با خود گفت:

اینجا چه می کنی؟ مقصودت چیست؟ دل تو در دام کسی است که با هزار قی و بند گرفتار جای دیگری است. قلبی به خاطر تو می تپد که پاک تر و صاف تر از آن در نیا وجود ندارد. دیوانه شده ای؟ خیلی ها

هستند که تو را دوست دارند. تو هم آنها را دوست داری. مگر همین دوست داشتن و دوست بود نبرای زندگی کفایت نمی کند؟ چه نعمتی از این بالاتر و چه موهبتی از این بزرگتر؟ نه! آن را که من دوست دارم ستم به دامانش نمی رسد و یقین هم ندارم که مرا دوست دارد. آن که مرا دوست دارد و می خواهد دل من به سویش نمی رود. این زندگی ابدی ندارد. وجدان من اجازه نمی دهد چشم طمع به همسر دیگری بدوزم و گیریم که روزی به وصال او هم برسم سرور را چه کنم؟

در خیالات دردآلود خود سیر می کرد و داشت در تب می سوخت.

ناگهان جلوی روی خودش حیوانی را دید که به او چشم دوخته بود. با خود گفت:

مطمئنم که مرا با یک ضربه خرد خواهد کرد و در یک لحظه جان خواهم سپرد. قطعا همراهانم به دنبال من می آیند و از دیدن لباسهای پی به سرنوشت من برند. این مرگ هیچ عیبی ندارد و هیچ کس فکر نمی کند که من مخصوصا خود را به چنگال پلنگ افکنده ام. همه خواهند گفت شکارچی شکا شد. حریف هم حریف کم زوری نیست که شکست در مقابلش سر شکستگی باشد.

اما معلوم نشد چرا بمحض این که حیوان به سوی او پرید علیرضاخان دست به کمرش برد و کارد شکاری کوتاهش را از غلاف بیرون کشید و دودست را بالای سر نگاه داشت. حیوان خیز برداشت و روی سر علیرضاخان فرود آمد و کارد بران و تیز تا قبضه در جگرگاه او فرورفت اما وزن سنگشن او موب شد که دست نیرومند علیرضاخان طاقت نیاورد و خم شود و او از پت به زمین بیفتد.

علیرضاخان برای یک لحظه چشمهایش را بست و با زندگی وداع کرد او نمی دانست که پلنگ هم تعادل خود را از دست داده است و گرنه به او فرصت خداحافظی نمی داد. یک وقت متوجع شد که دارد با قدرتضربات دیگری به پلنگ می زند. همراهان علیضاخان وقتی از خواب بیدار شدند و او را در بین خود نیافتند بشدت مضطرب شدند. اضطراب آنها بیشتر به خاطر شایعاتی بود که در مورد اختلال حواس علیرضاخان شنیده بودند. همه

جا را گشتند ولی از او نشانی ندیدند. سرانجام نزدیک ظهر چوپانی که گله خود را برای شب بیرون برده بود به ده آمد و چون وضع آنجا را غیر عادی دید از علت پرسید. ماجرا را به او گفتند و او گفت:
- نزدیک صبح یک نفر را دیدم که چوب به دست بطرف پرتگاه دوم رفت. فکر کردم اشتباه میکنم چون هیچ آدم عاقلی آنجا نمیرود.

حرفهای چوپان خیلی زود به گوش همراهان علیرضا خان رسید و بخصوص رامین خان پسر عموی او که بسیار به علیرضا خان علاقه داشت با عجله راه افتادند و همراه چوپان که راه را خوب میشناخت به کوه پلنگان رفتند.

علیرضاخان کمی چشمهایش را باز کرد و دید سرور بالای سرش نشسته است و شربتی را آرام آرام در حلق او میریزد. با یک نگاه فهمید که سرور خیلی رنج برده و بیداری کشیده است. چشمهای سرخ او مانند دو کاسه خون و گواه بیدار خوابی های او بودند.

راستی هم سرور هشت شبانه روز بود بالای سر محبوب خود نشسته و از او پذیرایی کرده بود. او فقط ساعاتی را که مادر علیرضا خان بالای سر پسرش می آمد استراحت میکرد. در این ۸ روز علاوه بر عذاب جسمی سرور متحمل سخت ترین رنجهای روحی هم شده بود. علیرضا خان دائما هذیان میگفت و نام نگیں را به زبان می آورد. سرور این حرفها را میشنید و سخنان زن فالگیر را بیاد می آورد و خون دل میخورد اما حتی یک لحظه هم از انجام وظایف غافل نمیشد و پرستاری علیرضا خان را هم به کس دیگری

واگذار نمی‌کرد. او شبها تا صبح بیدار میماند و بر بالین محبوب اشک میریخت.

سرور قسم خورده بود تا وقتی که علیرضا خان حالش خوب نشود از خود فداکاری و از خود گذشتگی نشان دهد و بر بالین این محبوب بی وفا بنشیند زحمت بکشد بیدار خوابی و سختی را تحمل کند نذر و نیاز کند تا بیمار بهبود یابد سپس سر به کوه و بیابان بگذارد و ترک یار و دیار کند.

شب از نیمه گذشته بود که علیرضا خان به هوش آمد. چشم از هم گشود و سرور را بالای سر خود دید دهان باز کرد تا حرفی بزند و سوال پرسد ولی درد شدیدی در گلو و دهان خود احساس میکرد. بخود تکان

داد تا برخیزد و بنشیند که سوزش زیادی در بازوان و سینه حس کرد. با تعجب سرور را دید که انگشت به روی بینی نهاده و او را به خاموشی و آرامش دعوت میکند. هیچ بیاد نمی آورد از چه موقع به رختخواب افتاده و چه موقع به اتاق او آمده است. افکار او طوری پریشان و حواسش بقدری مغشوش بود که هیچ نمیتوانست خاطرات خود را منظم و گذشته ها را در ذهن خود مجسم کند همینقدر که چشمهای اشک الود سرور و صورت غمگینش را دید با هزار زحمت پرسید: چه شده؟

درد و سوزش شدیدی در سینه و سنگینی زیادی در سر احساس میکرد. سرور قاشق شربت را به لبان او نزدیک کرد و گفت: آرام باش به شکر خدا حالت بهتره شده و بهتر هم خواهد شد. کمی مجروح شده ای. ولی زخمهایت دارند خوب میشوند.

-مجروح شده ام؟ کجا؟

-در شکار زخمی شدی ولی به شکر خدا به موقع نجات دادند.

کم کم پرده خاموشی از روی ذهنش عقب رفت. حالا یادش می آمد که با پلنگ گلاویز شده بود که همراهانش به کمکش آمدند. یادش آمد که خیال خودکشی به سرش زده بود اما نمیدانست چطور نجات پیدا کرده است. میدانست که نامزدش بسیار رنج برده و زحمت کشیده و حتما بهبود او مرهون زحمات دختر عموی فداکارش بود. موجی از عواطف و احساسات سراسر وجود او را در گرفت و قلبش را بشدت فشرد. همه خاطرات زیبایی کودکی و نوجوانی از جلوی چشمهایش رژه رفتند. یادش آمد که چطور در باغ و بیشه دنبال هم میدویدند و چطور با نگاههای معصومان به یکدیگر راز دل میگفتند اما سرور احساس چندان خوشایندی نداشت و دائما حرفهای زن فالگیر حرفهای جلال و هذیانهای علیرضا خان آزارش میدادند. سرانجام طاقت نیاورد و با

تحمل عذاب زیادی پرسید: آیا راست میگفتی و هنوز مرا دوست داری؟

-چطور د راین موضوع تردید میکنی؟ تو قوت قلب و مایه امید من هستی چرا این سوال را میکنی؟

سرور میخواست فریاد بزند و دلایلش را بگوید اما ملاحظه حال او را کرد و جوابی نداد. بی بی که از هوش آمدن پسرش مطلع شده بود با عجله خود را به اتاق او رساند بوسه ای بر پیشانی او زد و گفت: پسر جان بعد از خدا من از این دختر عزیزم ممنونم. اگر مراقبتهای او نبود تو از چنگال این جراحتهای مهلک نجات پیدانمیکردی. فقط عشق پاک این دختر بود که تو را نجات داد. پسرم خداوند شما دو نفر را برای یکدیگر آفریده. زودتر از جا بلند شو و دست نامزدت را بگیر و به خانه بخت ببر بزرگ و کوچک در انتظار روز عروسی شما هستند.

سرور از شنیدن این حرف برافروخته شد و به علیرضا نگاه کرد تا واکنش او را ببیند و با کمال تعجب دید که او از شادی سر از پا نمیشناسد. واقعا گیج شده بود و بین وقایع گذشته و حرفهای دیگران با حالا فعلی علیرضا خان هیچ تناسبی نمیدید.

آنروز برای اولین دفعه پس از ۸ روز علیرضا خان توانست غذایی بخورد و جانی بگیرد. سرور زخمها و جراحتهای او را دوباره باز کرد و مرهم گذاشت و چون خیالش تا حدی آسوده شد به اصرار بی بی برای استراحت به اتاق خود رفت. علیرضا خان وقتی با مادرش تنها شد گفت: مادر چه شده که سرور از من میپرسد که آیا او را دوست دارم یا نه؟ مگر او به عشق من تردید دارد؟

بی بی ماجرای زمان بیماری را برایش بازگو کرد و گفت در تمام مدت نام نگین را بر لب می آورده است.

تاثیر شنیدن نام نگین بقدری بود که علیرضا خان نفسش به تنگی افتاد و ضربان قلبش شدید شد. با صدای فریاد بی بی سرور که تازه داشت چشمش گرم میشد به اتاق علیرضا خان دوید و وقتی ماجرا را شنید در حالی که گریه میکرد گفت: بی بی! میبینی که او

در دل گرو دیگری دارد. من چه میتوانم بکنم و چه کاری از دستم ساخته است؟

-دختر جان از دست او عصبانی نشو. این فقط تو هستی که میتوانی او را نجات بدهی و چشم امید من فقط بسوی توست. البته حق

داری ولی کم صبر داشته باش.

بی بی جان مگر میشود بزور در قلب کسی عشق ایجاد کرد؟ من هزار کار هم بکنم او آن کسی را که دوست دارد فراموش نخواهد کرد.

-یک جو صبر همه کارها را درست میکند.

-چقدر صبر کنم؟ نتیجه چند سال صبر و انتظار این است که حالا انگشت نمای خاص و عام شوم. من از اینجا میروم تا این سر و صداها را نشنوم و این ناملایمات را تحمل نکنم.

سپس بی آنکه دیگر سخنی بگویم از جا برخاست و به اتاق خود رفتم.

مادر بیچاره هر چه دعا بلد بود خواند و از شربت‌هایی که بالای سر بیمار بود قطره قطره به دهان او ریخت. کم کم حال علیرضا خان بهتر شد و چشم‌هایش را باز کرد و وقتی علت غیبت سرور را از مادرش شنید چنان آهی کشید که مادرش را به گریه انداخت. سپس ارام گفت: مادر من غیر از تو کسی را ندارم سرور هم که از من روی گردانده است. مطمئنم همه مرا مردی بی غیرت و بی حمیت خواهند دانست. فقط تو هستی که غصه مرا میخوری و مرا از خود نمیرانی بگو چه کنم؟

مادر که حرف‌های فرزند چون خنجر بی دلش فرو میرفت گفت: آقا قول میدهمی هر چه بگویم عمل کنی؟

-هر چه بخواهی میکنم جز یک کار.

-آن یک کار چیست که نمیتوانی؟

و چون پاسخی از پسرش نشنید ادامه داد: باید بر خودت مسلط شوی و آنچه را که در قلبت میگذرد بر زبان نیاوری و برای عروسی آماده شوی.

-عروسی؟ عروسی با کی؟

-میخواستی عروسی با کی باشد؟ با دختر عمویت نامزدت با سرور.

-ولی گفتم که فقط همین کار را از من نخواهید.

-صبر کن پسر جان من نگفتم مهر نگین را فراموش کن.

-عجب حرفی میزنی مادر. چطور عشق نگین را فراموش نکنم و با سرور عروسی کنم؟ اینقدر پسر را پست میبینی که دروغ

بگوید و حقه بازی کند؟

- پسر جان ، نمی فهمی که این عشق بی حاصل هیچ نتیجه ای ندارد؟

وصال نگین برای تو خواب و خیالی بیش نیست. وقتی با سرور ازدواج کنی اوضاع رو براه می شود. خداوند مهر زن و شوهر را پس از بسته شدن عقد ازدواج در قلب هم ایجاد می کند.

- نه مادر ، هزار بار نه ، من نمی توانم با سرور عروسی کنم . علاقه من به او علاقه برادر به خواهری عزیز است. من نمی توانم به چشم زن و همسر به او نگاه کنم.

- گوش کن پسر جان . عقلت را از دست نده. درست و حسابی فکر کن. آیا تو حاضری آبروی چند ساله خانواده ات از بین برود؟ آیا می خواهی همه مان را انگشت نمای خاص و عام کنی؟ به هیچ کس رحم نمی کنی به اسم و رسم پدربزرگ کن. او زیر خاک نگران کارهای توست. من چیزهایی را می دانم که تو نمی دانی

- مثلاً چه چیزهایی؟

- جرأتش را داری که برایت بگویم؟

- بگو چه شده؟

- سرور خیال دارد از اینجا برود. می دانی که اگر او فرار کند سیل تهمت و افترا به سر ما خواهد بارید و دیگر آبرویی برایمان نمی ماند؟

علیرضا خان ساکت شد و در اندیشه های دور و درازی فرو رفت. مادرش هم به احترام او سکوت کرد و حرفی نزد. دقایقی چند در سکوت محض گذشت. بالاخره علیرضا خان گفت :

- بسیار خب . با سرور عروسی می کنم. شاید مقدر این بود که از چنگال شیر و پلنگ و باران گلوله جان به در ببرم و این طور بمیرم.

بی بی که معنی حرفهای او را نمی فهمید طاقت نیاورد و با اضطراب پرسید :

- بمیری؟ چرا بمیری؟ دو سه روز دیگر زخمهایت خوب می شوند به سلامت از جا بلند می شوی و دست عروست را در دست

میگیری و همه این خیالات پوچ و بی معنی را فراموش می کنی

- بله مادر جان. زخمهای ظاهری خوب می شود ، اما زخم درونی هیچ وقت خوب شدنی نیست. به هر صورت قبول کردم که با

سرور عروسی کنم. دیگر چه می خواهید؟

بی بی دیگر معطلی را جایز ندانست. از جا بلند شد و رامین خان پسرعموی علیرضا خان ، کدخدا و مباشر قلعه را احضار کرد تا هر

چه زودتر بساط عروسی را راه بیندازند و جارچی ها را به آبادی های اطراف بفرستند و ساز زن ها و دهل زن ها را خبر کنند. او به

قدری عجله داشت که تاریخ عروسی را هم چهارشنبه دیگر که مصادف با تولید یکی از امامان بود قرار داد

رامین خان به قدری از شنیدن این مژده خوشحال شد که فوراً در صدد اجرای دستورات زن عموییش بر آمد و همان شبانه چند

نفر قاصد را به اطراف فرستاد و سه چهار نفر جارچی را هم مأمور جار زدن در داخل ده کرد.

سرور مدتها بود خواب راحتی نکرده بود و به محض اینکه به رختخواب رفت ، خوابش برد . بالاخره با صدای ساز و دهل از خواب

بیدار شد. آهسته از خانه بیرون آمد و از دختری که در آن نزدیکی بود پرسید:

- چه خبر شده؟

دختر نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت :

- خاتون جان! اینها برای جشن عروسی شما می رقصند و شادی می کنند

- جشن عروسی من ؟ عقلت کم شده دختر؟

- شما که باید بهتر از ما خبر داشته باشید . به خدا از دیشب که این خبر را شنیده ایم خوابمان نبرده . همه اهالی ده منتظر عروسی

شما هستند ، چون همه شما را دوست دارند.

سرور که به شدت متأثر شده بود به طرف چشمه رفت تا آبی به سر و صورت خود بزند و کمی فکر کند. لب چشمه در خیالات

دور و درازی فرو رفته بود که ناگهان احساس کرد دستی روی شانه اش قرار گرفت.

برگشت و زن فالگیر را دید. ملیحه با چنان زبان چرب و نرمی دل دخترک را به دست آورده بود که سرور از دیدن او واقعا

خوشحال شد و او را کنار خود روی سنگی نشاند و ماجرای شب گذشته را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. زن فالگیر با دقت به حرف های سرور گوش داد و سپس با قیافه ملایم و مهربانی به خود گرفت و گفت :

- به خدا! دختر جان محبت تو مرا پایبند کرده. هیچ وقت سابقه نداشت من بیشتر از دو سه روز جایی بمانم، ولی الان به خاطر تو بیشتر از یک ماه است که اینجا مانده ام.

ما کولی ها باید همیشه سیار باشیم. یک جا که بمانیم دلمان میگیرد و روحمان خفه می شود، اما چه کنم که از دیدن وضع تو و از شنیدن ماجرای زندگیت نزدیک است دیوانه شوم. وقتی تو را به این حال می بینم و عذاب روحی تو را مشاهده می کنم مثل این است که خودم را در آتش سوزانی انداخته ام.

- مادر جان. من هم تو را مثل مادر خود می دانم و میبینی که هیچ رازی را از تو پنهان نمی کنم. حالا بگو تکلیف من چیست؟ آیا باید به این سرنوشت تسلیم شوم خودم را به دست حوادث بسپارم؟

- نه دخترم، من کی گفتم با این زندگی بساز، منتهی فکر کردم شاید راهی که پیش پایت می گذارم به مذاقت خوش نیاید و نتوانی از زاد و بوم خود دل بکنی، والا دنیا برای انسان تنگ نیست و روی زمین

خدا آن قدر جاهای خوب و دلپذیر هست که حساب ندارد و این قیدها را دور بریز و راه بیفت. به جان خودت قسم نمی گذارم ذره ای زحمت و عذاب بکشی. اگر هم خیال می کنی که دلت برای اینجا تنگ می شود اشتباه است. از قدیم گفته اند آنجا خوش است که دل خوش است

صدای زن فالگیر مثل آهنگ موسیقی مطبوعی گوش او را نوازش می داد. ملیحه حس کرد حرفهایش در دخترک اثر کرده است و برای آن که اثر حرفهایش از بین نرود و پشیمان نشود. ادامه داد :

- دخترم آزادی و آسودگی در اختیار همه هسا. اینها نعمت هایی هستند که در انتظار اشخاص با اراده و مصمم هستند، تنها باید انسان بخواهد و به جایشان برود. یک جو اراده و یک ذره تصمیم، همه چیز را درست می کند. خودت فکر کن. سالهای دراز، کنج یک اتاق تنها نشستی و بندگی مردی را قبول کردی که مرغ دلش هر ساعت جایی فرود می آید

فایده اش چیست؟

در اینجا سرور ناگهان با صراحت گفت :

- هیچ! تو راست می گویی. ای کاش زودتر تو را دیده بودم و عمر عزیزم را این اندازه تلفن نمی کردم

- نه دختر جان ، هنوز دیر نشده . به شکر خدا هنوز جوان و زیبا و قشنگی. الان درست موقعی است که دنیا به روی تو لبخند می

زند تو هم به او لبخند بزن. تو هم خوش باش

سرور که دیگر از شادی سر از پا نمی شناخت از جا برخاست و فریاد زد :

- ننه جان. هر جا بگویی با تو می آیم . فردا شب کنار بیشه بیرون آبادی منتظرم باش . من مقدمات کار را فراهم می کنم و با هم

خواهیم رفت. می رویم به جایی که آزادی در انتظار ماست. فقط قول بده که همیشه با من خواهی بود و از من جدا نخواهی شد

- دختر جان ، همه حرف همین جاست. من عادت نکرده ام خود را مقید م پایبند کسی کنم و آزادی خود را به هیچ قیمتی از دست

نمی دهم

بهتر است هر دو آزادی خود را حفظ کنیم.. تا وقتی دلمان می خواهد با هم هستیم هر وقت از یکدیگر خسته شدیم بخوبی و

خوشی از هم جدا می شویم. خیال نمی کنم چنین روزی پیش بیاید ، اما چون کسی آینده را ندیده است و نمی تواند بگوید فردا چه

خواهد شد مجبورم این حرف را بزنم

این حرف مقام ملیحه را در ذهن سرور چندین برابر بالا برد و گفت :

- قبول دارم. فردا شب قبل از بیرون آمدن ماه را می افتیم و تا قبل از صبح از دسترس تعقیب کنندگان دور خواهیم شد. آیا تو می

توانی سواری کنی؟

- من همه کاری بلدم. از بچگی هم اسب سوار می شدم و هنوز هم قدرت دارم مدتهای مدید روی اسب بنشینم. اما از این حرفها

گذشته تو آن مرد زندانی را که آن شب ملاقات کردی و حقایقی را برایت گفت به یاد داری؟

- چطور می شود او را فراموش کنم؟ همیشه جلوی چشم می آید.

ملیحه با عیاری هر چه تمام تر پرسید :

- آیا سخنان او راست بود و حرفهایی که زد حقیقت داشت؟

سرور آه سوزناکی کشید و گفت :

- بدبختانه همه حرفهایش راست بودند.

- پس بنابراین آن بنده خدا به گردن تو حق دارد. او بی جهت در

حبس گرفتار شده. نمی خواهی آزادش کنی؟ اگر این کار را بکنی به دردمان هم می خورد، چون برای کارهایمان یک نفر لازم

داریم، چه بهتر که از این شخص استفاده کنیم و آزادی او را به او بازگردانیم.

سرور فکری کرد و گفت:

- بسیار خوب سعی می کنم او را نجات بدهم.

سرور موقعی که وارد اتاقش شد، داشت از تعجب شاخ درمی آورد. همه اتاق را با گل و سبزه و پارچه های رنگی زینت کرده

بودند. دود غلیظ اسپند فضای اتاق را پر کرده بود و دو لاله دو طرف آئینه ای که روی سجاده ترمه ای گذاشته بودند، می سوخت و

یک قرآن هم مقابل آئینه گذاشته بودند. سرور با حیرت پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

بی بی خنده بلندی کرد و گفت:

- یعنی تو نمی دانی که عروسی توست؟ عروسی تو و پسرعمویت.

سرور مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت:

- بی بی. شما هم حق مادری به گردن من دارید هم حق پدری و من دلم نمی خواهد روی حرف شما حرفی بزنم، ولی برایم مسلم

شده است که علیرضاخان در کنار من سعادت مند نخواهد شد.

- دخترجان. همه اینها خیالات است. وقتی با هم ازدواج کردید به این خیالات پوچ می خندید. مگر تو نمی گفتی که حاضر به همه

نوع فداکاری هستی؟ بیا و فداکاری کن و هیچ حرفی نزن. کارها خود به خود درست می شوند.

سرور متوجه شد که ابداً حریف بی بی نمی شود، برای همین سکوت کرد و با خود گفت:

«فردا شب که رفتم موضوع خود به خود حل می شود و علیرضاخان هم نفس راحتی می کشد. بی بی هم بعد از چند روز همه چیز را فراموش می کند. خدای من هم بزرگ است. من عشق و امیدم را همین جا می گذارم و به دنبال سرنوشت خود می روم.»

بی بی سکوت سرور را علامت تسلیم و رضا دانست و با خود گفت:

«این جوانها دیوانگان بی آزاری هستند که مصلحت خود را تشخیص نمی دهند.»

و از جا بلند شد و برای تهیه مقدمات عروسی به راه افتاد. مادر بیچاره دلش می خواست عروسی یگانه پسرش هر قدر ممکن است مفصل و مجلل باشد.

حال علیرضاخان هم بهتر شده بود و طبیب اجازه داده بود که در بستر بنشیند. بی بی این بهبودی را نتیجه درایت خود و نزدیک شدن روز عروسی می دانست. هیاهو و غوغای عجیبی در ده بر پا بود و هر کسی کاری به عهده گرفته بود. دختران جوان لباسهای رنگارنگ خود را از صندوق ها بیرون کشیده بودند. آشپزها دیگهای بزرگ و حلقه دار را باز گذاشته و به همه وعده داده بودند که یک هفته تمام شکمی از عزا درخواهند آورد. سرور این همه را می دید و کلمه ای حرف نمی زد. آن شب زودتر از همیشه به رختخواب رفت، زیرا فردا راه پیمایی طولانی ای پیش رو داشت.

فردا صبح بمحض طلوع آفتاب و روشن شدن هوا، لب چشمه رفت و باز ملیحه را دید که وعده روز قبل را یادش آورد. پنهان از چشم نزدیکان به جمع آوری آنچه که به نظرش ضروری می رسید، پرداخت و مخصوصاً بیشتر یادگاری های دوران کودکی خود را جمع کرد و در خورجینی که برای این منظور تهیه کرده بود گذاشت. چند تکه جواهر و چند کیسه اشرفی را هم که علیرضاخان هر سال بابت حق املاکش به او می داد، در خورجین جا داد، سپس سراغ اتاق دورافتاده که جلال در آن زندانی بود رفت. زندانبانان از شوق عروسی قریب الوقوع اربابشان چندان توجهی به جلال نداشتند. او که کنجکاوی کسی را بر نمی انگیخت به سراغ جلال رفت و موضوع فرار را برایش شرح داد و کلنگی را که زیر چادرش پنهان کرده بود به دستش داد و گفت:

«شب خودت را به دیوار پشت قلعه برسان. زندانبان ها با تو کاری ندارند، چون به آنها دستورات لازم را داده ام، ولی در محوطه آفتابی نشو. شب آن دیوار را سوراخ کن و به پشت آن بیا. آنجا سه اسب آماده است. یکی را سوار شو و با دوتای دیگر کنار باغ بیشه بیا. من و زن فالگیر آنجا هستیم.»

سرور دیگر کاری نداشت و باید منتظر غروب می شد. بقیه روز را با نوشتن نامه به علیرضاخان و بی بی گذراند و از آنان عذرخواهی و خداحافظی کرد.

خورشید غروب کرده بود که سرور خورجین را برداشت و آرام خود را به محل ملاقات با ملیحه رساند. او از موفقیت خود هم خوشحال و هم مضطرب بود و در عالم عجیبی سیر می کرد. اگر در آن موقع کسی پیدا می شد و او را از تصمیم خود منصرف می کرد، قطعاً برمی گشت، ولی متأسفانه چنین کسی در اطراف نبود. صدای پای چند اسب از دور به گوش رسید و برق خوشحالی از چشمان ملیحه جستن کرد. با ذوق محسوسی که قادر به مخفی کردن آن نبود گفت:

- آمد! اسبها را آورد.

سرور ناگهان حس کرد به سوی سرنوشت نامعلومی می رود. کاش کسی می آمد و جلوی او را می گرفت. دلش می خواست همه از فرار او مطلع شده و دنبالش آمده باشند، اما خبری نبود. خورجینش را پشت اسبی بستند و زن فالگیر او را تشویق کرد وقت را تلف نکند و راه بیفتد. دیگر فکر سرور کار نمی کرد. جلال همین که چشمش به ملیحه افتاد، قضایا را فهمید و در دل به استادی او آفرین فرستاد. جلال از این که دختری به این زیبایی همسفرش شده بود سر از پا نمی شناخت و در دل برایش هزاران نقشه شیطانی می کشید، اما سرور نه حرف می زد نه مغزش قدرت تفکر داشت. بی اراده پیش می رفت و حرفهای زن فالگیر توی گوشش مثل مگس وزوز می کرد.

سه روز و سه شب راه رفتند تا از قلمرو علیرضاخان خارج شدند. جلال با خوشحالی گفت:

- مژده بدهید. دیگر سواران علیرضاخان نمی توانند به ما آزاری برسانند. ما حالا حوالی شهر اصفهان هستیم؟

ملیحه به اعتراض گفت:

- ما را به اصفهان چه کار؟ ما قرار بود به شیراز برویم.

- سر راه شیراز از ایلات علیرضاخان پراکنده هستند و برایمان مشکل ایجاد می شد. ما از این راه آمدیم که زودتر به اصفهان که محل امنی است برسیم. چند روزی که استراحت کردیم، می توانیم با خیال راحت هر جا که دلمان بخواهد برویم.

آن شب را در یک کاروانسرای شاه عباسی گذراندند. سرور بمحض این که سرش را زمین گذاشت، خوابش برد، ولی ملیحه

برخلاف او خوابش نمی برد و افکار عجیب و غریبی در ذهنش می گذشت و ناراحتش می کرد. او از این که جلال آنها را به طرف اصفهان آورده بود، دچار حیرت و تعجب شده بود و از خود می پرسید:

«چرا جلال ما را از این راه آورده؟ چرا باید عقلم را به دست او می دادم؟ من که می دانستم او موزی و نابکار است. چرا فریب او را خوردم؟ افسوس که الان چاره ندارم. اگر صبح شد و از این محل خوفناک دور شدیم و به اصفهان رسیدیم، این دخترک را به چنگ ناصر میرزا می اندازم و علاوه بر پولی که از او می گیرم، جواهرات قیمتی و پولهای او را هم صاحب می شود.»

غرق خیالات خود بود که صدای جلال را شنید که آرام صدایش می زد:

- ملیحه باجی! هنوز بیداری؟

- چه کار داری؟ چرا نمی گذاری راحت باشم؟

- اگر بیداری می خواهم کمی با تو حرف بزنم.

- برو بابا خدا پدرت را بیامرزد. این موقع شب چه وقت حرف زدن است؟ عجب حوصله ای داری.

- می خواهم به تو راهی را پیشنهاد کنم که هر دو بی دردسر پولدار بشویم.

- چه راهی؟

جلال با انگشت سرور را نشان داد و گفت:

- این!

- مقصودت چیست؟

- عجب ساده ای هستی. مگر جواهراتی را که با خود آورده بود ندیدی؟ با آنها می توانیم زندگی شاهانه ای برای خود ترتیب بدهیم.

- چه حرفها می زنی! این دختر معصوم خودش را به دست ما سپرده و تو را از زندان نجات داده. من که دیگر حاضر نیستم یک کلمه هم بشنوم.

- بیخود جانماز آب نکش. من تو را خوب می شناسم. بیخود تظاهر نکن که دلت برایش می سوزد. نه پیرزن عجوزه! تو جواهرات

او را

دوست داری نه خودش را و دلت از این سوخته که شریک پیدا کردی .

از صدای صحبت آنها سرور بیدار شد و با دقت به حرفهایشان گوش داد و یکمرتبه همه چیز دستگیرش شد . ناگهان از وحشت سرپایش لرزید ، ولی بعد از کمی تفکر به خود گفت :

((بیخود می ترسم . اینها آدمهای بی آبرو و پستی هستند که مرا فریب داده اند . آنها گمان می کنند با دختر چشم و گوش بسته ای طرف هستند .))

و با یک حرکت سریع از جا بلند شد و دهانه اسب را که روی قاچ زین بود برداشت و به طرف جلال حمله کرد و با آن چندین بار به سر و صورت مرد کوبید . حمله بقدری ناگهانی بود که جلال با همان ضربه دوم و سوم از پا درآمد . ملیحه که از چنگ جلال خلاص شده بود ، با لحن چاپلوسانه ای گفت :

قربان دستت دختر جان . جانم را خریدی . نزدیک بود این دیو نابودم کند .

اما سرور با شجاعت و با خنجری که در شال کمرش پنهان کرده و اینک به دست گرفته بود ، ایستاده بود و با حالت تحقیر آمیزی نگاهش می کرد . جلال با سر شکسته و مجروح در گوشه ای افتاده و ملیحه با وضعی پریشان و درهم ، نشسته و سرور مثل پهلوانان فاتح بالای سرشان ایستاده بود . برای چند دقیقه هیچ یک حرفی نزدند و حرکتی نکردند ، فقط صدای ناله ملیحه بود که سکوت بیابان را می شکست . بالاخره سرور بی آن که حرفی بزند به عقب برگشت و آرام و خونسرد زین را روی اسب گذاشت و خورجین را پشت آن بست و پا را بر رکاب گذاشت .

ملیحه که دیگر از صدا افتاده بود و بی اختیار حرکات سرور را نگاه می کرد ، یکمرتبه از جا جست ، دامن او را گرفت و با صدایی آمیخته به گریه گفت :

کجا می روی ؟ می خواهی مرا با این مردک وحشی تنها بگذاری ؟ تو را بخدا رحم کن .

سرور روی زین جا به جا شد و با نوک پا ضربه ای به سینه او زد و گفت :

از سر راهم گمشو!

این چند جمله را چنان با هیبت ادا کرد که ملیحه چند قدم به عقب رفت و دستها را روی سینه گذاشت و گفت :

خاتون . بخدا من بی تقصیرم . شما چرا از من قهر کردید ؟ من زن بیچاره و ضعیفی هستم .

آنچه باید بشنوم و بفهمم ، شنیدم و فهمیدم . از دنائت و پستی شما سگهای خانه سلاطین و شاهزادگان داستانها شنیده بودم ، حالا به چشم خود دیدم و با گوش خود شنیدم که هر چه گفته اند درست است . تو و این مرد بی آبرو در ردیف هم هستید . از جلوی چشم دور شو و از من هم کمکی نخواه . من خودم زن بی سر و سامان و سرگردانی هستم . تو و این مرد لایق هم هستید و بهتر می توانید از عهده هم برآئید .

این را گفت و فشاری به پهلوی اسب آورد و مثل تیری که از چله کمان بجهد ، راه افتاد . خودش هم نمی دانست کجا می رود . صدای پای اسب سرور که دور می شد ، اضطراب عجیبی به جان ملیحه انداخت . بیابان تاریک ، سکوت و تنهایی و بدتر از همه وجود جلال که بی حال افتاده بود و نفس نفس می زد ، او را معذب می کردند . می دید که همه رشته هایش پنبه شده اند . حالا باید جواب ناصر میرزا ، شمس آفاق و محترم را چه می داد ؟ از همه مهمتر دل خود را چطور راضی می کرد که سرور قشنگ و زیبا با آن همه جواهرات قشنگتر را از دست داده و پس از این همه حقه بازی در مقابل یک دختر صاف و ساده دهاتی به این افتضاح شکست خورده بود ؟

ملیحه چنان غرق خیالات خود بود که متوجه نشد جلال به هوش آمده است . ناگهان صدای او را شنید که می گفت :

آفرین ، دستت درد نکند . می بینم که پاک به کار خودت درمانده شده ای . خوب پیرزن هاف هافو اگر با من می ساختی و همین جا کلک دختر را می کنیدی چه عیبی داشت ؟ من که همه جور راهش را نشانت دادم . گوش نکردی و به خیال خودت زرنگی به خرج دادی . حالا هم سزای تنها خوری و طمع خام را ببین و در خماری بمان .

و سپس با صدای بلند به خود گفت :

یکی نیست به من بگوید ، احمق ناحسابی ، چرا وقتت را با این عجزه تلف می کنی ؟

بلند شد تا دنبال دخترک برود و سعی کرد به طرف اسبش خیز بردارد . ملیحه که با وحشت به حرفهای جلال گوش کرده بود ،

جلوی او را گرفت و با زبان چرب و نرمی گفت :

حالا که وقت این گله گذاریها نیست .

جلال که هنوز از درد به خود می پیچید فریاد زد :

بس است . خفه شو . حوصله شنیدن حرفهای تو را ندارم . گورت را گم کن و از جلوی چشم دور شو .

ملیحه انگار نه انگار که حرف ریکی شنیده باشد گفت :

جلال جان ، چرا اوقات را تلخ می کنی ؟ ما الان در بیابانی بی آب و علف تک و تنها گیر کرده ایم . مرغ هم از قفس پریده و رفته . با این حالی که تو داری خدای ناخواسته از اسب می افتی و هزار دردسر برایت پیش می آید . یک کمی آرام بگیر و بیا عقل هایمان را روی هم بگذاریم و ببینیم چه می شود کرد ؟ در این تاریکی شب راه را گم می کنیم . او راه را بلد نیست و در اصفهان هم کسی را ندارد . به هر کس برسم نام و نشانی او را می دهیم و می گوئیم دخترمان که دیوانه شده و پول و جواهرها را برداشته و فرار کرده . هر کس هم از ما چیزی پرسید نشانی هایش را دقیق می دهیم تا بگویند او از کدام طرف رفته .

جلال کمی سکوت کرد و به این نتیجه رسید که واقعا " اگر صد سال دیگر هم فکر می کرد به این نتیجه نمی رسید . ملیحه رضایت او را از چهره اش خواند و گفت :

خیلی خوب ، حالا آرام بگیر تا فردا اول وقت حرکت کنیم و ادای پدر و مادری را دریاوریم که دخترشان فرار کرده . وقتی هم رسیدیم ، پول و جواهرها را نصف می کنیم . آن دختر دهاتی هم مال تو ، البته اگر بتوانی رامش کنی .

این موضوع دیگر به تو مربوط نیست . من خودم راه و چاه همه کاری را بلدم .

قول و قرارهایشان را گذاشتند و به امیر فردا صبح چشمهایشان را بستند و خوابیدند .

فصل ۱۷

از زمانی که شاهزاده از شکارگاه به شهر بازگشت ، منوچهر میرزا و ناصر میرزا هر کدام برای نزدیک شدن به نگین و جلب توجه او اقداماتی می کردند . منوچهر میرزا هر کاری را که می کرد مفصلا " برای ناصر میرزا توضیح می داد ، ولی اقدامات ناصر میرزا بیشتر محرمانه و دور از نظر منوچهر میرزا بود .

شبهای زیادی ناصر میرزا در باغ حکومتی پشت عمارت نگین تا صبح قدم زده و انتظار نگین را کشیده بود ، اما چند بار هم که موفق ملاقات با او شد و سخنان سابق خود را تکرار کرد ، نتیجه ای نگرفت و نگین کمترین اعتنایی به او نکرد . هر چه بر امتناع نگین افزوده می شد ، آتش اشتیاق ناصر میرزا شعله ورتر می شد تا جایی که بکلی از خورد و خوراک افتاد و دل و دماغ سابق خود را از دست داد . او بشدت از منوچهر میرزا بیزار بود و کینه فرخ میرزا را در دل می پروراند و از تصور این که او با نگین زیبا زندگی می کرد در آتش حسادت می سوخت .

بالاخره هم طاقت نیاورد و با گروهی از سربازان به تهران رفت و مدتی خیال خود را راحت کرد، اما طولی نکشید که تهران هم با همه سرگرمیها و تفریحاتش برای او حکم جهنم را پیدا کرد و فکر دوری نگیں، صبر و قرار را از او گرفت و وسایلی فراهم ساخت که مجدداً شاه او را به شیراز بفرستد تا در جمع آوری و انتخاب عده ی دیگری سرباز نظارت کند.

بهانه او برای فرخ میرزا و اشخاصی مثل او و منوچهر میرزا و کسانی که از راز درونیش خبر نداشتند خوب و قابل قبول بود، ولی نگیں گول نمی خورد و هدف اصلی او را می شناخت و می دانست که چرا به این زودی برگشته است.

ناصر میرزا در مراجعت سوغات زیادی همراه آورده بود و مخصوصاً برای آن که به حيله در دل معشوق راهی پیدا کند، برای تمام اهل حرم از کوچک و بزرگ به فراخور شان و مقام هر یک هدیه ای آورده بود، ولی آنچه که برای نگیں آورده بود بتنهایی با تمام هدایا و سوغاتی ها برابری می کرد. او این هدایا را به فرخ میرزا تقدیم کرد و از او خواست با تقسیم آنها بین اهل حرم بر او منت بگذارد. شاهزاده بیخبر از همه جا هم این کار ناصر میرزا را بر محبت و علاقه وافر او به خودش حمل کرد و خیلی هم خوشحال شد، چون از وقت بازگشت از شکار، از نگیں خجالت می کشید و کمتر به سراغ او می رفت. شمس آفاق از این موضوع بسیار خوشحال بود و می خواست کم کم عداوت دیرینه خود را به نگیں از یاد ببرد. البته نرفتن شاهزاده به عمارت نگیں، باعث نشده بود که او به عمارت شمس آفاق برود، بلکه بیشتر اوقات خود را تنها سر می کرد و سخت بهانه گیر و خشن شده بود و شاید اگر وجود وهاب کوچک نبود، بار دیگر خونریزی های سابق خود را شروع می کرد و به کار میر غضب رونق می داد.

هنگامی که ناصر میرزا سوغاتی ها را به او داد، سهم شمس آفاق را برایش فرستاد، اما سوغاتی های نگیں را خود برداشت و روانه عمارت او شد. هنگامی که خواجه باشی بقچه سوغاتی ها را مقابل نگیں باز کرد، چشمهای زن جوان از دیدن آن همه هدایای زیبا که با نهایت دقت انتخاب شده بودند، برق زد، ولی وقتی فهمید که آنها را ناصر میرزا آورده است، دنیا در مقابل چشمش سیاه شد و بی اختیار گفت:

برای من؟ ناصر میرزا به چه مناسبت باید برای من سوغاتی بیاورد؟

فرخ میرزا که باطنا از اعتراض نگیں خوشش آمده بود با خنده گفت:

چه مانعی دارد؟ ناصر میرزا در حکم فرزند توست و خواسته در مقابل پذیرایی که از او می کنیم از ما سپاسگزادی کند. تازه فقط برای تو سوغات نیاورده. برای همه اهل حرم آورده، ولی چون می دانسته که من تو را بیشتر از همه دوست دارم سهم تو را بیشتر

کرده است.

و سپس قهقهه بلندی زد و بی اختیار سوگلیش را در اغوش کشید. هر چند خیال نگین از این که شاهزاده از مزاحمت ناصر میرزا به او بویی برده باشد، راحت شد، ولی در دل گفت:

باز هم مصیبت، تازه از دست ان یکی راحت شده بودم که این آمد. خدا نمی خواهد من دو روز نفس راحت بکشم.

آن شب را فرخ میرزا به این بهانه در عمارت نگین ماند و رفت و آمد های او به عمارت سوگلیش مکرر شد، طوری که بار دیگر شمس افاق و دشمنان دیگر حسادتشان بالا گرفت.

چند وقتی بود که نگین از شاهزاده اجازه گرفته بود بعد از شام به باغ پشت عمارت خود برود و روی نیمکتی در کنار استخر با صفا و بزرگ باغ بنشیند و ماه را تماشا کند. نگین بقدری برای فرخ میرزا عزیز بود که هر تقاضای دیگری هم که می کرد به او پاسخ مثبت می داد، در حالی که بقیه زنان حرمسرا ابدًا چنین اجازه ای نداشتند. شاهزاده خودش هم گاهی پس از شام به باغ می آمد و در کنار سوگلیش می نشست.

ناصر میرزا از این موضوع خبردار شد و تصمیم گرفت شبی در باغ به سراغ نگین برود و بار دیگر بخت خود را بیازماید، شاید نگین بر حال زار او رحم کند و به عشق سوزانش پاسخ مثبت بدهد. منوچهر میرزا در این مدت بارها بخت خود آزموده بود و چون نگین به او روی خوش نشان نداده بود، بیچاره از تک و تا افتاده بود و دیگر مثل سابق تکبر نمی فروخت، بلکه سعی می کرد بسوزد و بسازد، شاید روزی نگین به او ترحم کند و از راه شفقت دست محبتی به سویش دراز کند.

نگین کم کم متوجه تغییر اخلاق منوچهر میرزا شده بود و گاهی دلش هم به حالش می سوخت، اما کمترین علاقه ای به او نداشت. آن شب هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و ماه شب نوزدهم از افق بالا می آمد که نگین از پله های عمارت سرازیر شد و به باغ رفت. منوچهر میرزا پشت درختان پنهان شده بود و با دیدن نگین قلبش داشت از قفسه سینه اش بیرون می آمد. هر قدر خواست خود را راضی کند که نزد نگین برود، نتوانست. می ترسید محبوبش مکدر شود و اوقات تلخی کند و مثل همیشه از او بپرسد که چرا راحتیش را به هم می زند. همین قدر دلش خوش بود که در نور مهتاب چهره محبوب را می دید. در همین افکار بود که ناگهان متوجه شد کسی مقابل نگین ایستاده است و با او حرف می زند. ناگهان هراس به دلش چنگ انداخت. نگین هم کمتر از

منوچهر میرزا حیرت نکرده بودو بی اختیار فریاد زد:

شما اینجا چه می کنید؟

منوچهر میرزا که حالا با کمی دقت ناصر میرزا را شناخته بود، با این سوال تحکم امیز نگیں مطمئن شد که آنها با هم قرار ملاقات نداشته اند.

ناصر میرزا گفت:

از من می پرسید اینجا چه می کنم؟ من به خاطر شما آمده ام. طاقتم طاق شده است و عنان اختیار را از کف داده ام.

به من چه مربوط است که عنان از کف داده اید. مگر من گفتم که بیایید؟

من در آتش فراق شما می سوزم و آمده ام که کارم را با شما یکسره کنم.

خون در عروق منوچهر میرزا می جوشید. با خود گفت:

آیا این است کسی که محرم اسرار خود قرار داده ام و برای درمان درد عشقم از او چاره جویی می کردم؟

ناصر میرزا ادامه داد:

از شیراز رفتم که فراموش کنم، ولی هر جا رفتم جز تو کسی را ندیدم. عقل و جانم را در شیراز گذاشته بودم.

این طور که من می بینم با مراجعت به شیراز هم عقل خود را پیدا نکرده اید، وگرنه این وقت شب به اینجا نمی آمدید. من همان بار

اولی که به من دشنام دادید و تهدیدم کردید جوابتان را دادم و گفتم هر کاری دلتان می خواهد بکنید. شاید فراموش کرده اید که

اینجا حرم حضرت والاست و هیچ مرد اجنبی ای حق ندارد به این قسمت بیاید.

برای اشخاص اجنبی بله، ولی ما که با هم سابقه دوستی دیرینه داریم.

آن ملاقات شکارگاه را می گوئید سابقه؟ شما خودتان را سفیر منوچهر میرزا جا زدید و گفتید که از او پیغام دارید. بعد هم که

حرفهایتان را زدید صراحتاً به شما گفتم که هر کار دلتان می خواهد بکنید و چون رفتید و برنگشتید گفتم مردانگیتان گل کرده

است و از آزار من پشیمان شده اید، ولی حالا می بینم که باز سر و کله تان پیدا شده و با حرفهای بی سر و ته، اسباب آزار من شده

اید. بیچاره منوچهر میرزا بالاخره فهمید که باید

دست از آزار من بردارد، اما شما معلوم نیست از جان من چه می خواهید؟ من بیشتر از آنچه که گفتم حرفی برای شما ندارم و باز هم

تکرار می کنم که هر کاری دلتان می خواهد می توانید بکنید.

به سوز و گداز من این طور جواب می دهید؟

سوز و گداز شما ربطی به من ندارد.

منوچهر میرزا را که رد کردید، عشق مرا هم که نمی پذیرید. ممکن است بفرمایید دل در گرو مهر چه کسی دارید؟

من جز شوهرم و پسر من به کسی نسپردم.

دروغ می گوئید. من خوب می دانم علیرضا خان ذهن شما را به خود مشغول ساخته است. درست نمی گوئیم؟

نگین احساس کرد گونه هایش دارند می سوزند و قلبش دیوانه وار خودش را به قفسه سینه اش می زند. منوچهر میرزا حاضر بود

نصف عمرش را بدهد و بفهمد آخرین جمله ای که ناصر میرزا آرام به نگین گفت، چه بود.

فرخ میرزا قصد داشت آن شب در عمارت شمس افاق بماند. وقتی محترم از قصد شاهزاده خبردار شد، فوراً فکری شیطنت آمیز به

ذهنش رسید. به خدمه دستور داد وسایل پذیرایی از شاهزاده را فراهم کنند و سپس از اقدس دایه وهاب که مخفیانه برای چند

دقیقه از عمارت بیرون آمده بود پرسید:

تو مطمئنی که نگین هر شب به باغ می رود؟

بله، مدتهاست که این کار را می کند و گاهی هم با شاهزاده در باغ

گردش می کند.

- منوچهر میرزا چند دفعه به باغ آمده؟

- چند دفعه اش را نمی دانم، همین قدر می دانم که پشت درختها می ایستد و جلو نمی آید.

- این را به نگین گفته ای؟

- چه چیز را؟

- این را که منوچهر میرزا کشیک او را می کشد؟

- من چه کاره ام که بگویم؟ شما هم اگر نمی پرسیدید نمی گفتم. می بینم که برای این کار به من پول می دهید و من هم به پول

نیاز دارم ، وگرنه چرا باید می گفتم؟

- اگر حواست را جمع کنی خیلی بیشتر از اینها به تو پول می دهم. می خواهم امشب بمحض این که فهمیدید منوچهر میرزا در باغ است یک جوری به من علامت بدهی. مطمئن باش روزی رازی را برای تو فاش خواهم کرد که از همه ثروت دنیا برایت بیشتر می ارزد.

- ای خانم. من که دیگر نه خانه ای دارم نه شوخری نه خانمانی. یک بچه هم داشتم که گفتند مرده. فعلاً دایه فرزند شاهزاده هستم ، ولی چه فایده؟ این کلفت و کنیزها روزی بک بار یک تهمت بزرگ به من می زنند. بخدا دیگر از عمر خود سیر شده ام و اگر محبت ها و رسیدگی های شما نبود ، تا به حال صدبار از اینجا رفته بودم.

- آدم جوان از این حرفهای مایوس کننده نمی زند. مطمئن باش بزودی خبرهای خوبی دریافت می کنی.

و پنج اشرفی کف دست اقدس گذاشت و ادامه داد:

- برو مواظب باش و هروقت منوچهر میرزا آمد فانوسی را روشن و به شاخه درختی آویزان کن. مطمئن باش کارت بدون پاداش نمی ماند.

هنگامی که اقدس رفت ، محترم با خود گفت:

« عشرت خیلی خودش را زرنگ فرض می کند و خبر ندارد که دایه شان را جاسوس خودشان کرده ام. اگر حدسم درست باشم و این بچه مال همین زن باشد ، دیگر همه کارها رو به راه است. بخدا قلبم گواهی می دهد که وهاب بچه همین اقدس است. افسوس که جلال حرامزاده از دستم در رفت. او از همه این حقه بازیها خبر دارد.»

شمس آفاق کمتر به باغ می رفت ، ولی آن شب با شنیدن نقشه محترم دل توی دلش بند نبود که زودتر فرخ میرزا را به هوای گردش در هوای دلکش باغ به آنجا بکشاند و موفق هم شد. شاهزاده در حالی که دستش را در بازوی شمس آفاق انداخته بود، از در پشت عمارت وارد باغ شد و گفت:

- راستی تو همه جای باغ را دیده ای؟

- خیر ، من خیلی کم به باغ می آیم. وقتی هم می آیم از محوطه جلوی عمارت دورتر نمی روم و هنوز قسمتهای دیگر باغ را ندیده

ام.

- برعکس ، نگین هرشب به باغ می آید. دلت می خواهد جاهایی را که ندیده ای به تو نشان بدهم؟

در این موقع چشم شمس آفاق به فانوس بالای درخت افتاد و سعی کرد توجه فرخ میرزا را به آن سو جلب کند. شاهزاده پرسید:

- آیا آن فانوس را می بینی؟

شمس آفاق پرسید:

- بله، چیز عجیبی در آن هست؟

- در آن قسمت باغ کسی رفت و آمد نمی کند که به فانوس نیاز باشد.

- شاید برای نگین خانم روشن کرده اند.

شاهزاده با اوقات تلخی گفت:

- نگین به آن قسمت باغ کاری ندارد. بیا برویم ببینیم موضوع از چه قرار است.

از عصبانیت و سوء ظن فرخ میرزا قند در دل شمس آفا آ آب کردند. شاهزاده ادامه داد:

- آهسته جلو می رویم و این خواجه یا کنیز خوشگذران را غافلگیر می کنیم. امشب حالم خوب است و بدم نمی آید کمی تفریح کنم.

هنگامی که به وسط باغ رسیدند ، شمس آفاق دست خود را آرام از دست فرخ میرزا بیرون کشید و گفت:

- من همین جا منتظر می مانم. درست نیست وارد باغ نگین خانم شوم.

شاهزاده می خواست اعتراض کند که ناگهان لرزه ای بر اندامش افتاد و به نقطه ای در وسط باغ خیره شد. کنار حوض و مقابل

نگنی مرد بلند قدی که بسیار به نظر فرخ میرزا آشنا می آمد، ایستاده بود. شاهزاده با عصبانیت پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

و شمس آفاق با طعنه گفت:

- والله چه عرض کنم.

- معلوم می شود اینجا باغ حرم نیست و همه آزادانه در آن رفت و آمد می کنند.

- این موقع شب آمدن من همراه شما و نزد آدمهای نامحرم صلاح نیست و صورت خوشی ندارد. به نظر من خود حضرت والا هم بهتر است پشت درختها مخفی شوند و به حرفهای آنها گوش بدهند، شاید مطالب جدیدی دستگیرشان شود.

شاهزاده این فکر را پسندید و به او اشاره کرد که برگردد و خود پشت درختها پنهان شد.

چند ساعتی از فرار سرور و جلال نگذشته بود که بی بی مادر علیرضاخان قضایا را فهمید و دستور داد که هیچ کس فعلاً موضوع فرار سرور را به علیرضاخان نگوید، زیرا می ترسید پسر مجروح و بیمارش با شنیدن این خبر ننگ آورد آخرین مقاومت خود را از دست بدهد. او فقط از رامین خان خواهش کرد که خودش دنبال سرور بگردد و ردش را پیدا کند و رامین خان هم با سی نفر سوار ورزیده حرکت کرد، اما خروج او از آبادی یک شبانه روز بعد از حرکت سرور بود.

رامین خان و همراهانش تا جایی که نشانه های اسب های فراریان وجود داشت پیش رفتند، ولی بعد رد آنها را گم کردند و بدون نتیجه دست از پا درازتر برگشتند. در این فاصله علیرضاخان، که جراحاتش بهتر شده بود و می توانست در رختخواب بنشیند به مادرش گفت:

- گمانم سرور از من رنجیده است. می دانم که چه دختر با غیرت و حساسی است. می خواهم با او حرف بزنم.

بی بی بدون آن که پاسخی به درخواست پسرش بدهد، هربار چیزی را بهانه می کرد. یک بار می گفت که او خواب است، بار دیگر می گفت که فعلاً حوصله حرف زدن ندارد، ولی بالاخره وقتی رامین خان دست خالی برگشت، ناچار شد حقیقت را با پسرش در میان بگذارد.

علیرضا خان با شنیدن خبر فرار سرور مثل فانوس تا خورد و فریاد زد:

- چه بی آبرویی بزرگی! چه افتضاح عجیبی! حالا تا عمر دارم نمی توانم سرم را بلند کنم. مردم به من چه می گویند؟ من تحمل بار این ننگ را ندارم.

بی بی با چشم اشک آلود گفت:

- کاری است که شده. حالا باید در صدد چاره بود. سرور مرا اغفال کرد، یعنی در واقع همه آبادی را گول زد و رفت. من هم رامین خان را دنبالش فرستادم. تا مسافتی رد آنها را پیدا کردند، ولی بعد ردشان گم شد.

علیرضا خان با چشمانی از حدقه در آمده پرسید:

- مگر چند نفر بودند؟

- عصبانی نشو پسر م . رامین خان می گوید سه نفر بودند. همان شب مردی که او را در قلعه پائینی زندانی کرده بودی فرار کرده. همانی که از شکارگاه فرستاده بود.

علیرضا خان ناگهان یاد حرفهای نگین درباره جلال افتاد و خون در عروقش منجمد شد و گفت:

- آیا راست است که نامزد من با جلال دزد و قاتل همسفر شده؟

بی بی برای آن که از خشم پسرش بکاهد گفت:

- البته یک زن هم همراهشان هست.

علیرضا خان سری تکان داد و گفت "

- زود بگو رامین خان بیاید اینجا.

این اولین بار بود که علیرضا خان رعایت حرمت مادری را نمی کرد و به مادرش دستور می داد. کمی بعد رامین خان وارد اتاق شد. علیرضا خان با لحن تمسخر آلودی گفت:

- آفرین پسر عمو خوب آبروی خانواده را حفظ کردی. دختر عموی من ، نامزد من با یک مرد دزد و جانی فرار می کند و همین طور ایستاده ای و مرا تماشا می کنی؟

رامین خان در تعصب دست کمی از علیرضا خان نداشت و هیچ دلش نمی خواست کسی او را ریشخند کند. کم مانده بود به او حمله کند و جوابش را بدهد، ولی ملاحظه بیماری و جراحتش را کرد و با لحنی کم و بیش ملایم گفت:

- حرف بیهوده نزن. من همین الان از تعقیب آنها می آیم و باز هم دنبالشان می روم و اگر به کوه قاف هم رفته باشند آنها را پیدا می کنم. تو هم بهتر است زبانت را نگه داری و مراعات مرا که سنم هم از تو بیشتر است بکن.

علیرضا خان با خجالت سرش را پایین انداخت و ناگهان مثل مرده ها شروع به گریستن کرد. رامین خان بزحمت توانست او را آرام کند. تا مدتی حرف زدند و دنبال راه چاره گشتند. بالاخره رامین خان گفت:

- من ناچار از تعقیب آنها هستم و این طور که حدس می زنی از راه میانبر به اصفهان رفته اند. فردا با عده ای سوار کار آمد راه

می افتم و به امید خدا سرور را برگردانم.

علیرضاخان گفت:

- رفتن شما به تنهایی کافی نیست. من هم راه می افتم.

- ولی تو زخمی هستی.

- خیر، حالم خوب است و می توانم حرکت کنم.

- بسیار خوب، پس من راهی اصفهان می شوم و تو به شیراز برو. هر کدام خبری گرفتیم با قاصدی همدیگر را خبر می کنیم.

اسم شیراز ناگهان نیروی عجیبی به علیرضاخان بخشید و قلبش بی اختیار شروع به تپیدن کرد.

فردا صبح علیرضا و رامین خان هر یک با سی سوار مجهز راه افتادند. سر راه افتادند. سر راه به هر آبادی و عابری که می رسیدند،

نشانی سرور را می دادند و پرس و جو می کردند، ولی کوچکترین نشانه

ای از گمشدگان فراری نبود. به این ترتیب هیجده روز راه پیمایی کردند و روز نوزدهم بارهای شهر از دور نمایان شد.

با دیدن شیراز از دل علیرضا خان به تپیدن افتاد و بی اختیار سوزش عجیبی در قلب احساس کرد. همه چیز را از یاد برد و واله و

شیدای مناظر زیبای شهر دلداری شد. هر چه می دید زیبا بود. به نظرش قشنگ و دوستی داشتی می آمد. انگار درختها و جویها و

نهرها هر کدام به زبانی با او سخن از عشق می گفتند. اصلاً فراموش کرد که دنبال چه کاری آمده است و چه می خواهد، فقط حس

کرد که همه ذرات وجودش به رقص برخاسته اند و از این که وارد شهر شیراز می شد، در درونش غوغایی به پا شده بود. آیات

عشق را بر سر هر گلبنی می دید و رموز دلدادگی را از در و دیوار می شنید. خانه، زندگی، مادر، ایل و تبار، سرور حتی خودش را

هم از یاد برد و فقط به یک نفر می کرد: نگین.

آن روزها رسم بود که هر وقت ایلخانی بزرگ به شهر می آمد، اقلأً با هزار سوار وارد می شد و سواران بیرون شهر چادر می زدند

و اطراق می کردند و غذای آنها از حکومتی فرستاده می شد، ولی علیرضاخان حالا فقط با سی سوار آمده بود و ترجیح می داد بی

سرو صداوارد شهر شود. او به سوارانش دستور داد که دو سه نفری وارد شهر شوند و در جاهای مختلف اطراق کنند و فقط یکی از

آنها به اسم محمد را مامور کرد جای همه شان را بدانند تا در صورت لزوم همگی را خبر کند. آن گاه از خورجینش کیسه ای بیرون

آورد و محتویاتش را بین نفراتش تقسیم کرد و آنها را روانه کرد و خود به خانه یکی از رعایایش که مدتها بود به شیراز آمده و

تقریباً شهری شده بود، رفت. صاحبخانه از دیدن خان چنان دست و پایش را گم کرده بود که تکلیف خود را نمی دانست. علیرضاخان به او گفت:

- اگر می خواهی از تو ممنون باشم، فقط کاری کن در اینجا کسی مرا نشناسد و از آمدن من حتی به نزدیکانت هم چیزی نگو و دیگر این محمد را با شهر آشنا و وسایل ارتباط مردان ما را فراهم کن.

مرد صاحبخانه اطاعت کرد و علیرضاخان که بسیار خسته بود، مختصری شام خورد و اندکی استراحت کرد و به صاحبخانه سپرد که او را برای شب بیدار کند تا همراهش گشتی در شهر بزند.

شب که شد علیرضاخان و میزبانان در شهر راه افتادند و میزبان نام کوچه ها و بازارچع ها را می گفت و تاریخچه هر یک از آنها را تعریف می کرد. ناگهان به جایی رسیدند که میزبان توقف کرد و جلوتر نرفت و گفت:

- اینجا کوچه حکومتی و عبور و مرور در آن ممنوع است. اگر شبگردها ما را ببینند حتماً سرکیسه مان می کنند. از آن بدتر می ترسم خان را بشناسند، در حالی که خودتان می خواستید ناشناس بمانید.

- کوچه حکومتی یعنی؟ یعنی دارالحکومه اینجا است؟

- بله، این کوچه درست پشت باغ حرمسراست.

علیرضاخان یکمرتبه از تصور این که پشت دیوار عمارت محبوبه اش رسیده است، چیزی نمانده بود از شدت خوشحالی الب تهی کند و گفت:

- اگر من داخل این کوچه شوم چه می شود؟

- چه عرض کنم؟ بنده که گفتم اگر ببینند می گیرند.

- چه باک! هوس کرده ام به این کوچه بروم.

- صاحب اختیارید.

علیرضاخان راه افتاد و میزبان بینوا با پاهای لرزان تعقیبش کرد. به اواسط کوچه که رسیدند، علیرضاخان پرسید:

- اینجا باغ کیست؟

- باغ حرم و متعلق به سوگلی جدید حاکم است.

موجی از شور و شغف وجود علیرضاخان را گرفت و رو به میزبانان کرد و گفت:

- رفیق، عشقم گرفته داخل این باغ را ببینم.

میربان که نزدیک بود از این حرف هوش از سرش بیرون بیفتد گفت:

- چه فرمودید؟

- گفتم که می خواهم ببینم داخل این باغ چه خبر است.

مرد بیچاره حتم داشت که حرفهایی که دربارہ جنون خان می زنند راست است. آهسته آستین او را گرفت و سعی کرد از آنجا

دور شود، ولی علیرضاخان با تحکم گفت:

- قلاب بگیر!

میزبان بینوا از ترس جاننش در حالی که به بخت نا مساعد خود لعنت می فرستاد، دستها را قلاب کرد و همین که علیرضاخان

خودش را روی دیوار بالا کشید، دو پا داشت، دو پای دیگر هم قرض کرد و با شتاب از آنجا دور شد.

علیرضاخان روی تلی از برگها و علفهای خشک افتاد و همین که حواسش را جمع کرد، صدای گفتگوی مشاجره آمیز دونفر را

شنید. کمی که جلوتر رفت، پشت درختی کس دیگری را دید که مخفی شده است. خوب به صدای آن دو گوش کرد و صدای

نگین و ناصر میرزا را شناخت. گنج و منگ از این که دست تقدیر او را در چنان موقعیتی قرار داده است، ناگهان شنید که شاهزاده

و زن دیگرش مترصد هستند به سوش آن دو نفر بروند. لحظه حساسی بود. نگین با ناصر میرزا بحث می کرد و منوچهرمیرزا در

مخفیگاه خود حرص می خورد و نمی توانست تکان بخورد و شاهزاده هم در چند قدمی همه آنها بود. تنها کسی که وضعیت

خطرناک نگین را تشخیص می داد علیرضاخان بود. با خود گفت:

« چه باید بکنم؟ فرخ میرزا چند قدم دیگر پیش بیاید همه چیز را می فهمید و آبروی نگین می رود. هر چند این پسرک رذل هم

گرفتار می شود، ولی حتماً جان نگین در خطر می افتد.»

وقت کم بود. او می خواست به هر شکل ممکن نگین را نجات دهد. به اطراف نگاهی انداخت و چشمش به شاخه بزرگی افتاد که باد شب گذشته از درخت تنومند چناری جدا کرده بود و برای جدا شدن کامل از شاخه زور زیادی نمی خواست. علیرضاخان سعی کرد با انداختن شاخه و ایجاد سرو صدا، شاهزاده متوحش سازد تا مسیرش را تغییر دهد و از طرف دیگر باغ برود تا او فرصت پیدا کند و نگین را متوجه اوضاع نماید. صدای شکسته شاخه و افتادن آن، همه را متوحش کرد. فرخ میرزا که همه هوش و حواسش متوجه افراد کنار حوض بود یکمرتبه با هراس چند قدم عقب رفت و فریادی کشید که نگین و ناصر میرزا و منوچهر میرزا را متوجه خودش کرد.

ناصر میرزا فوراً خود را به پشت شمشادها رساند و در آنجا با منوچهر میرزا روبرو شد. علیرضاخان یک لحظه نگین را تنها دید و از پشت درختی گفت:

- منمی علیرضا! نترس. من پس فردا همین جا به دیدنت می آیم. حالا هم فرار کن. فرخ میرزا دارد به ایم طرف می آید.

نگین معطل نکرد و از پنجره اتاق وهاب وارد عمارت شد. سپس بچه را که در گهواره خوابیده بود، برداشت و با عجله به اتاقش رفت و وارد رختخواب شد و خودش را به خواب زد.

علیرضا خان وقتی خیالش از بابت نگین راحت شد، داخل جوی عمیقی دراز کشید و منتظر ماند تا بقیه از باغ خارج شوند تا او بتواند فرصتی پیدا کند و از آنجا بگریزد.

دو سه دقیقه بیشتر نگذشت که شاهزاده چشمش به ناصر میرزا و منوچهر میرزا افتاد که بسیار دور از عمارت اندرون و نزدیک باغ حکومتی راه می رفتند. شاهزاده که چشمش به آنها افتاد نفس راحتی کشید و گفت:

- این وقت شب اینجا چه می کنید؟ مگر خبر ندارید که ورود به باغ حرمسرا برای مردان ممنوع است. البته شما نامحرم نیستید ولی اگر بی خبر به باغ بودم و شما را دیدم و واقعا حیرت کردم.

سپس راه افتاد و منوچهر میرزا و ناصر میرزا هم دنبالش حرکت کردند. در دل آندو غوغایی به پا بود. در حالی که فرخ میرزا از این که سوءظنی که در اثر حرفهای شس آفاق در او ایجاد شده بود و واقعیت نداشت خوشحال بود. اگر موقع دیگری بود فرخ میرزا ابتدا خطای آندو را نمی بخشید ولی حالا چون انتظار وضعیت بدتری را داشت زیاد سختگیری نکرد و فقط به سرزنشی ساده بسنده

کرد و نزدیک عمارت نگین با خوشرویی از آنها خداحافظی کرد و یکسره به اتاق نگین رفت.

شمس آفاق که هنوز پشت عمارت کشیک می کشید و منتظر سرو صدا و حتی احضار میرغضب بود چون مدتی گذشت و خبری نشد و شاهزاده هم برنگشت بناچار از این و آن پرس و جو کرد. فهمید که فرخ میرزا نزد نگین رفته است ب عصبانیت به عمارت برگشت و در جواب محترم که منتظر نتیجه بود گفت:

-این مردها نه غیرت دارند نه تعصب. محترم این خیمه شب بازیهای تو از همه بدتر است. هزار مرتبه گولم زده ای و فرییم داده ای اما کار امشب واقعا شاهکار بود.

-تقصیر من چیست؟ شاهزاده را تا کجا بردید؟

-درست تا ده قدمی سوگلی و معشوقه اش اما نمی دانم یکمرتبه شاخه بزر درخت چطوری سر راه فرخ میرزا سبز شد و او رامتوحش کرد. کمانم باید همان کاری را بکنم که همیشه در ذهن داشتم. وهاب وسیله خوبی است.

وقتی شاهزاده رفت منوچهر میرزا با عصبانیت با عصبانیت گفت:

-گمانم نکنم دیگر بین ما حرفی مانده باشد.

-مگر چه شده که دیگر نباید با هم صحبت کنیم؟

-از بی حیای تو خیلی چیزها شنیده بوم اما باور نمی کردم. حالا می بینم هر چه گفته اند راست بود.

-رفیق جان! اشکال تو این است که زود عصبانی می شوی.

-چطور عصبانی نشوم؟ من همه حرفهایت را شنیدم و فهمیدم چه جور موجودی هستی.

-چه خوب شد که حرفهایم را شنیدی. اگر یک جو عقل می داشتی می فهمیدی که به خاطر تو خودم را به خطر می اندازم. همین امشب نزدیک بود آبرو و حیثیتم به باد برود.

-نمی فهمم تو به خاطر من به نگین ابراز علاقه می کردی؟

-یکی نیست از من بپرسد مرد حسابی تو چه کاره ای که دخالت می کنی؟ اگر به تو علاقه نداشتم او یا نمی خواستم حق نان و

نمک عمومیم را نگه دارم باید همان شب اولی که موضع را به من گفתי به شاهزاده می گفتم نه این که خودم جلو بیفتم و هر جور مشکلی را به جان بخرم .

و سپس به حالت قهر به را هفتاد .منوچهر میرزا که سخت تحت تأثیر حرفهای ناصر میرزا قرار گرفته بود دنبال او دوید و گفت:

-من که حرفی نزدم .چرا قهر می کنی ؟ اگر من درد دلم را برای تو نگویم برای چه کسی بگویم؟

ناصر میرزت احساس کرد بازهم تنها راه نزدیک شدن به نگین استفاده از بلاهت منوچهر میرزاست.

علیرضاخان وقتی خیالش راحت شد که همه رفته اند از داخل جوی بلند ش. همه لباسهایش گل آلود شده بودند. خود را به همان قسمتی از دیوار زیاد است و او نمی تواند راحت از آنجا بالا برود و حتی درختی هم در کنار دیوار نبود که به وسیله بالا رفتن از آن خود را به سر دیوار برساند .مدتی در طول باغ قدم زد و هیچ جا محلی برای بالا رفتن پیدا نکرد و دیوار دور تا دور باغ به یک اندازه ارتفاع داشت و همه جا صاف و لغزان بود مل اینکه مخصوصا دیوار را صیقلی کرده بودند که کسی مجال فرار پیدا نکند .هرچند دقیقه یک بار صدای سنگش پای گشتی ها و شبگرد ها که از پشت دیوار باغ عبور می کردند به گوش می رسید بالاخره چون راه فراری پیدا نکرده فکر کرد به وسط باغ برود و از میان عمارت خود را

به خروجی دارالحکومه برساند .هنوز در این فکر بود و مخاطرات کاری را که خیال داشت انجام دهد از جلوی چشم می گذرانید که نور فانوس قراولهای کشیک که معمولا شبی دو بار پس از خوابیدن ساکنان باغ در اطراف دارالحکومه می گشتند به چشمش خورد و صحبت آنها به گوشش رسید .اگر لحظه ای توقف می کرد قراولها می رسیدند و اگر راه می افتاد احتمال داشت سرگردان و گرفتار شود .به سرعت خود را به درختی در آن نزدیکی رساند و از آن بالا رفت و درست در هنگامی که قراوله از زیر درخت عبور می کردند شاخه درخت با صدای زیادی شکست و علیرضا از ترس را خودش به سر دیوار پرت کرد و بعد هم تعادلش را از دست داد و روی سنگفرش کوچک افتاد.

ضعف بنیه و زخمهای زیادی که بر بدن داشت باعث شد تا مدتی بی حال کنار کوچه بنشیند.سپس با هزار زحمت از جا بلند شد و احساس کرد یی از زخمهای کهنه او بازو خون از محل زخم جاری شده است.ابتدا کمی خود را سرزنش کرد که این حرکت

سفیهانه را انجام داده و خود را گرفتار خطر کرده است ولی همین که چهره نگین جلوی چشمش آمد همه چیز را از یاد برد. کمی که جلوتر رفت یادش آمد که نشانی خانه میزبان خود را نمی داند. هر چه هم به اطراف نگاه انداخت اثری از او ندید با خود گفت: شاید در کوچه دیگر ایستاده است و انتظار مرا می کشد. او از اول هم گفت که از ورود به کوچه حکومتی می ترسد. اما در آن آن کوچه هم اثری از میان نبود. کمی فکر و حواسش را جمع کرد شاید به یاد بیاورد از کجا آمده و کدام کوچه ها را طی کرده است. تا آنجا که حافظه اش یاری می کرد و به یادداشت پیش می رفت ولی ناگهان خود را در چهارراهی یافت و معطل ماند به دام سمت برود.

قراولهایی که در باغ می گشتند وقتی زیر درختی که علیرضاخان بالای آن رفته بود رسیدند بر جای خود خشک شدند. یکی از آنها گفت:

-من الان به چشم خودم دیدم که یک نفر اینجا ایستاده بود. چطور شد و کجا رفت؟

دیگری گفت:

-من هم یک سفید پوش دیدم. شاید حیوانی بود. درست تشخیص ندادم آدم است یا جانور.

-خدا عقلت بدهد. جانور اینجا چه کار دارد؟ مگر این دیوارهای بلند را نمی بینی؟ هیچ جانورری قادر نیست داخل باغ شود.

-پس چطور شد کجا رفت؟ چطور در این مدت کم غیبش زد. جن که نبود.

از یادآوری جن هر دو در تاریکی به هم نگرستند. اولی برای راحت کردن خیال خودش گفت:

-حتما جن نبود. من صدای پایش را شنیدم. از ما بهتران که راه رفتنشان سرو صدا ندارد.

-حالا چرا می ترسیم؟ خوب است در اطراف گشتی بزنیم و زیر دار و درختها را بگردیم. چراغ خدا هم که روشن ست و ما می

توانیم همه جا را خواب ببینیم. اگر دزدی وارد باغ شده باشد و امشب دسته گلی به آب بدهد فردا پدر هر دویمان را در می

آوردند.

پس از آن که باغ را خوب گشتند تصمیم گرفتند کوچه پشت باغ را بگردند. چند نفر از قراول ها را برداشتند و به آنجا رفتند. یکی

از قراولها ناگهان فریاد زد :

-بچه ها پیدا کردم .نگاه کنید خون! اینجا خون ریخته .معلوم است هر چه که بود انسان یا حیوان موقع سقوط مجروح شده است.
تکلیفشان معلوم بود .باید رد خون را می گرفتند و پیش می رفتند .آنها مشغول پیشروی بودند که ناگهان صدای آمرانه ناصر میرزا را شنیدند.

-اینجا چه می کنید و عقب چه می گردید؟

یکی از قراولها جلو رت و موضوع را برای ناصر میرزا شرح داد و ناصر میرزا با بی حوصلگی ولی با دقت همه حرفهای او را گوش کد و در دل گفت:

پس وقتی من با نگین صحبت میکردم شخص دیگری هم غیر از منوچهر میرزا در باغ بوده.از کجا که حرفهای مرا نشنیده باشد و چون از روی دیوار فرار کرده حتما آدم غریبه ای بوده که نمیتوانسته از در بیرون برود.خوب شد تعارف منوچهر میرزا را قبول نکردم و از این طرف آمدم.حالا باید بفهمم این شخص چه کسی بوده و چرا به باغ آمده.

ناگهان فریاد زد:بی عرضگی به خرج دادید که گذاشتید این آدم فرار کند.اگر شاهزاده بفهمد پوست هر دویتان را پر از کاه خواهد کرد.

این تهدید باعث شد که هر دو فرارش به زاری و التماس بیفتند و بگویند:حضرت والا!بخدا ما تقصیری نداریم و فوراً درصدد تعقیب بر آمدیم و همینطور که ملاحظه میفرمایید رد او را تا اینجا تعقیب کرده ایم.

-حالا زیاد حرف نزنید منم با شما می آیم.دنبال رد را میگیریم شاید اقبالتان یاری کند و دستگیرش کنیم.

-خدا عمرتان بدهد.

هر سه نفر براه افتادند و رد لکه های خون را گرفتند.

فصل ۱۸

علیرضا خان هر چه اینطرف و آنطرف خود را نگاه کرد کاروانسرای نیافت.خسته شده بود و از یکی از زخمهایش خون زیادی بیرون میزد.سستی و خستگی مجبورش کرد روی سکوی خانه ای بنشیند و رفع خستگی کند.در تاریکی شب دست به پای خود

برد و زیر دستش مایع لزج و گرمی را حس کرد. با عجله دستمال بزرگی را از جیبش در آورد و روی زخم را محکم بست. حس کرد دارد از شدت ضعف از پا در می آید. تصمیم گرفت همان جا روی سکو بنشیند تا صبح شود و محلی برای استراحت پیدا کند. مدتی در حالت خواب و بیداری به سر برد. خستگی دمار از روزگارش بر آورده بود. خودش را به انتهای سکو کشید و تکیه اش را به دیوار داد و چشمها را بر هم گذاشت. نمیدانست چه مدت را در این حال گذرانده است که یکمرتبه صدایی او را بخود آورد و شنید که کسی در چند قدمی اش میگوید: خودش است همین سفید پوش حرامزاده است که آنجا روی سکو نشسته. خدا را شکر که پیدایش کردیم. من میدانستم که دستگیرش میکنیم.

علیرضا خان مثل کسی که خواب میبیند چشمهایش را مالید و به مردانی که در چند قدمیش بودند نگاه کرد و در دل گفت: عجیب! اینها تعقیب کرده اند؟ اگر دستگیرم کنند دیگر حیثیتی برایم باقی نمیماند و همه چیزم از بین خواهد رفت. میخواست از سکو پایین بیاید و بگریزد که پشت سر او قراولی ناصر میرزا را دید و حقیقت تلخ را فهمید. اگر گشتی ها بودند میشد آنها را با پول از سر باز کند ولی ناصر میرزا او را میشناخت و با رشوه کم هم امورش نمیگذشت. قراولهای مسلح روبروی او ایستاده بودند و او جز یک خنجر سلاحی در دست نداشت و از آن بدتر اینکه مریض و مجروح و کوفته هم بود و نمیتوانست از چنگ آنها بگریزد با خود گفت: چه ابروریزی بزرگی فقط امیدوارم با این تغییر لباس و قیافه مرا نشناخته باشد وگرنه اینقدر تردید نمیکرد و تا بحال نیش و کنایه خود را زده بود.

کلاه سفید نمدی را جلوی چشمش پایین کشید و خنجر را از میان شال کمر بیرون آورد. صدای محکمی پرسید: کیستی؟ اینجا چه میکنی؟

علیرضا خان صدای ناصر میرزا را شناخت اما حتی یک کلمه هم جواب نداد و همانطور ساکت در کنار سکو ایستاد. دوباره ناصر

میرزا پرسید: کی هستی؟ داخل باغ حکومتی چه میکردی؟ برای دزدی رفته بودی؟ لالی؟ چرا جواب نمیدهی؟

یکی از قراولها در دل تاریکی پیش رفت اما علیرضا خان با یک حرکت سریع چنان مشتیی به صورت او زد که دهانش پر خون شد و تلو تلو خوران بزمین افتاد. ناصر میرزا و قراول که این حرکت سریع را دیدند چند قدم عقب رفتند. علیرضا خان دیگر قصد فرار نداشت و تازه حس جنگجویی و زور و مبارزه د راو بیدار شده بود و ابدا خیال نداشت از مقابل چند قراول بی عرضه فرار کند.

ناصر میرزا که وضع را اینطور دید فریاد زد: بی عرضه ها! چرا عقب رفتید؟ او را بگیرید تا سزای جسارتش را بدهم.

ناصر میرزا متوجه نبود که خودش هم چند قدمی عقب رفته است. قراولها با صدای فریاد ناصر میرزا قداره کشان بسوی او هجوم بردند ولی ورودی منزل تنگ بود و آنها نمیتوانستند با هم از پله ها بالا بروند.

ناصر میرزا فریاد زد: زنده دستگیرش کنید. مبادا زخم مهلکی به او بزنید. میخواهم این خیره سر را انستنطاق کنم.

اما قبل از اینکه دستور ناصر میرزا تمام شود قداره های قراولان روی زمین جلوی پای ناصر میرزا افتاد و صدای ناله آنها بگوش رسید. ناصر میرزا یکمرتبه بخود آمد و متوجه شد که با یک آدم معمولی طرف نیست بخود گفت: این ضرب شست و جسارتها مال اهل شیراز نیست. حتما یک آدم غریبه است و تازه به شیراز آمده. حیف که در شان من نیست با یک غریبه در بیفتم و گرنه حالش میکردم که بیهوده به قوت بازوی خودش مینازه.

قراولها که سهم خود را از دعوا گرفته بودند عقب رفتند. ناصر میرزا در دل تاریکی قدم پیش گذاشت: من ناصر میرزا نوه خاقان هستم و بتو امر میکنم بیا جلو و خودت را معرفی کن و از این جسارتی که به اتباع

حضرت والا فرمانروای فارس کرده ای عذرخواهی کن تا فقط به گوشمالی مختصری اکتفا کنم و الا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

در مقابل این خطابه غرا هم صدایی از علیرضا خان در نیامد. ناصر میرزا ادامه داد: پهلوان! اینکه رسمش نیست. چرا حرف نمیزنی و جواب نمیدهی؟ لال که نیستی. جواب بده بگو که هستی و مقصودت چیست؟ اگر قراولها اشتباه کرده و بی جهت تعقیبت کرده اند خود را معرفی کن و به دنبال کارت برو

علیرضا خان گفت: من راهگزاری هستم که براه خود میروم ولی دوست ندارم کسی به کارم مداخله کند. شما هم هر که باشید برای من تفاوت ندارد. من اهل این شهر نیستم و آشنایی هم اینجا ندارم. اگر مقصودی ندارید پی کار خود بروید و مرا آزاد بگذارید.

ناصر میرزا از شنیدن این صدا یکه خورد و با خود گفت: عجب! او چطور به شهر آمده که من نفهمیدم؟ اگر او به شهر بیاید با تشریفات زیادی وارد میشود و همه میفهمند. شاید محرمانه آمده.

از این فکر لرزشی در زانوان خود احساس کرد و یاد شکارگاه و لحظه خداحافظی با علیرضا خان افتاد و گفت: ما به شما کاری نداریم فقط بگویید که در باغ حکومتی نبوده و ازدیوار باغ پایین نیفتاده اید.

دوباره جوابی شنیده نشد. ناصر میرزا گفت: مجبوریم کار را یکسره کنیم و تو را دستگیر کنیم.

و بعد یکی از قراولها را صدا زد و به او دستور داد برود و کمک بیاورد. سپس ادامه داد:

- تو که این قدر جرات داری که شبانه وارد دارالحکومه می شوی و قراول های حکومتی را مجروح می کنی، از مخفیگاہت بیا

بیرون بینم چند مرده حلاجی ؟

علیرضاخان گفت:

- سه نفری و مسلح به جنگ یک نفر آمده ای و ادعای شجاعت هم می کنی؟

- اشتباه تو در همین است. اگر مرا می شناختی می دانستی که در عمرم از کسی نترسیده ام. تو یکمشت قراول بی عرضه را دیده

ای و گمان می کنی رئیسشان هم مثل آنهاست.

علیرضاخان درمانه بود که چه کند. سعی کرد با تعقیب و گریز آنها را عاجز کند. در دل تاریکی ناصر میرزا تا مدتی نفهمید

موضوع چیست، ولی چون سکوت طول کشید به قراولها دستور داد به پله های سکوی خانه هجوم ببرند، اثری از آثار علیرضاخان

نبود!

دستی از خانه ای بیرون آمد و درست وقتی که علیرضاخان دیگر توان انجام کاری را نداشت ، او را آرام به داخل کشید.

علیرضاخان تا مدتی در حال اغما بود و نمی دانست در اطرافش چه گذشته است. وقتی که چشم گشود خود را در اتاق نیمه روشنی

که فقط یک شمع در آن می سوخت ، روی بستر پاکیزه ای مشاهده کرد. مدتی گذشت تا وضع خود را به یاد آورد، اما نمی دانست

و نمی توانست بفهمد آنجا کجاست و چه شده است که او را به آن اتاق آورده اند. جواب سوال او را مردی که سینی ای در دست

داشت و با احتیاط جلو می آمد، داد. شخصی که وارد اتاق شده بود سینی را زمین گذاشت و نشست.

- حتماً تعجب می کنی که چطور شده اینجا آمده ای.

- همین طور است. من مشغول جدال با قراولها بودم و نزدیک بود به دست آنها دستگیر شوم که نمی دانم کدام دست غیبی مرا از

آن مخمصه نجات داد.

- به شکر خدا نجات یافتید و ما بموقع رسیدیم و توانستیم شما را از شر این اشخاص رذل نجات بدهیم. دخترم از اتاقش که

مشرف به کوچه است و پنجره کوچکی از بالای دیوار رو به کوچه دارد ، نبرد دلیرانه شما را تماشا کرده بود و به من خبر داد که

جوان رشیدی در میان تعدادی قراول حکومتی گرفتار شده است و مرا مجبور کرد خود را به شما برسانم. خوشبختانه شما هم در محلی بودید که نجاتتان آسان بود و من در موقعیت مناسب در را باز کردم و شما را داخل دالان کشیدم.

- آیا فراش ها متوجه نشدند و نفهمیدند من کجا رفته ام؟

- اگر فهمیده بودند که حالا اینجا نبودید و قطعاً داخل خانه می شدند و شما را دستگیر می کردند ، ولی سوء ظن آنها جلب شده است و هنوز دو سه نفری در اطراف خانه کشیک می دهند. شاید هم هوس کنند خانه را تفتیش کنند.

- پس من خیلی باعث زحمت شما شده ام. به دختر بزرگوارتان بفرمائید نه تنها جان من که آبرویم را هم نجات داده اند.

صاحبخانه با لحن محبت آمیزی گفت:

- حتماً خیلی گرسنه هستید. هیچ می دانید الان چه وقت است؟

- راستی همین را می خواستم پرسیم. چقدر به صبح مانده؟

صاحبخانه خندید و گفت:

- صبح؟ الان دو ساعت از ظهر می گذرد.

علیرضاخان با حیرت گفت:

- معلوم می شود ساعات زیادی را در خواب بوده ام.

- خواب که چه عرض کنم. شما در واقع بیهوش بوده اید، حالا هم وقت این حرفها نیست. بگذارید کمکتان کنم که از جا بلند شوید و غذایی بخورید.

آن وقت سینی غذا را مقابل او گذاشت. علیرضا که در خود اشتهای زیادی احساس می کرد بدون تعارف و با کمال میل مشغول خوردن شد و پیش خود فکر می کرد چه باید بکند و کجا باید برود. صاحبخانه که متوجه تفکر او بود گفت:

- هیچ نگران نباشید. تا وقتی که حالتان کاملاً خوب شود اینجا را منزل خودتان بدانید و همه نوع پذیرایی از شما می شود. من

مخصوصاً شما را به این زیرزمین تاریک آورده ام که کسی مزاحمتان نشود.

علیرضا که از این همه مهربانی شرمنده شده بود گفت:

- من قطعاً باعث زحمت شده ام و سزاوار نیست که خودم را معرفی نکنم و شما مهمان ناخوانده خود را شناسید.

آن گاه در چند جمله هویت خود را برای میزبانش بیان کرد و چون عادت به دروغگویی نداشت ، از علت آمدنش به شیراز چیزی نگفت. میزبان بدون این که اظهار تعجبی بکند ، گفت:

- من هم عبدالله و از اهالی شیراز هستم و مدتی است که مورد غضب حضرت خاقان و دستگاه حکومت قرار گرفته ام.

علیرضاخان که دوست نداشت وارد جزئیات زندگی اشخاص شود، بدون کنجکاوی بیشتری گفت:

- چون همراهانم از غیبت من نگران می شوند، از شما می خواهم اجازه مرخصی بدهید. هیچ وقت لطف و محبت شما را از یاد نمی برم و فراموش نمی کنم که شما جان و آبروی من، هردو را نجات دادید.

- رفتن شما اشکالی ندارد، اما خیال نمی کنم با این وضع بتوانید حرکت کنید. خون زیادی از شما رفته است و چند زخم بزرگ هم برداشته اید.

- با وجود این ناچارم هرچه زودتر حرکت کنم.

نزدیک غروب بار دیگر عبدالله خان بر زخمهای علیرضاخان مرهم گذاشت. کم شدن سوزش و درد زخمها موجب شد که علیرضا خان به خواب عمیقی فرو برود. در این هنگام پرده گوشی زیرزمین به یکسو رفت و دختری که خود را در چادر نماز سفید رنگی مخفی کرده بود، با احتیاط به بستر بیمار نزدیک شد. نور شمعی که بالای سر علیرضاخان می سوخت، به صورت مردانه او پرتو می افکند. دختر با دقت به او خیره شد و از این که توانسته بود نجاتش بدهد، لبخندی بر لبانش نقش بست و حس کرد غوغای عجیبی در دلش به وجود آمده است.

صبح آن روز علیرضا خان حس کرد حالش بهتر شده است و از جا بلند شد و در رختخواب نشست. چند لحظه بعد خدمتکاری داخل شد و برای شستن سر و صورت او آب آورد. ساعتی بعد عبدالله خان وارد شد و پس از احوالپرسی سوال کرد:

- آیا هنوز بر تصمیم دیروز خود باقی هستید؟

- اگر کار واجبی نداشتم ، هیچ وقت این خانه امن و راحت و پرمحبت را نمی گذاشتم و نمی رفتم.

- حال که این طور است مجبورم حقیقتی را به شما بگویم. از پریشب تا به حال فراشها در خانه ما را ترک نکرده اند و مرتباً کشیک می کشند. هر چند ساعت یک مرتبه عوض می شوند. تا به حال هم دوبار در زده و از دربان سوالاتی کرده اند. به این ترتیب گمان

نمی‌کنم شما بتوانید از در بیرون بروید.

علیرضاخان نگاهی حاکی از تعجب به میزبانش افکند و پرسید:

- آیا آنها مطمئن هستند که من اینجا هستم؟

- اگر اطمینان قطعی هم نداشته باشند ظن قوی پیدا کرده‌اند، ولی شما برای رفتن نگران نباشد. حالا یقین دارید که می‌توانید راه

بروید؟ قدرت بیرون رفتن دارید؟

- بله، می‌توانم.

- بسیار خوب. من شما را قبل از غروب آفتاب از خانه بیرون می‌فرستم. اما باید قول بدهید که محل استراحت خود را تا موقعی

که در شیراز هستید اینجا قرار بدهید.

- با کمال میل قبول می‌کنم، چون جای دیگری را هم ندارم و مخفیانه به شیراز آمده‌ام و نمی‌خواهم به منزل آشنایانم که از قدیم

با هم رابطه داریم بروم.

آن روز ناهای را علیرضاخان و میزبانش در یکی از اتاقهای اندرونی صرف کردند. هنوز دست از غذا نکشیده بودند که یکی از

نوکرها سراسیمه وارد شد و گفت:

- قربان فراشی باشی حکومتی با چند فراش پشت در آمده‌اند و می‌خواهند وارد عمارت شوند. می‌گویند از طرف حاکم دستور

دارند که همه جا را تفتیش کنند.

رنگ از روی عبدالله خان پرید. نگاهی به مهمانش افکند و با اضطراب زیادی به طرف در عمارت روانه شد و موقعی که می‌خواست

از اتاق خارج شود به علیرضاخان گفت:

- هیچ نگران نباشد. اینجا اندرونی منزل من است و خیال نمی‌کنم این بی‌شرم‌ها وارد اندرونی شوند. شما همین جا توقف کنید و

اگر خدای نکرده آنها خواستند وارد اندرون شوند فکر دیگر می‌کنم. فعلاً از اینجا تکان نخورید.

علیرضاخان که می‌دید با آمدن خود موجب زحمت این خانواده شده و حیثیت آنها را به خطر انداخته است، بلا تکلیف و شرم‌نده

وسط اتاق ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند.

عبدالله خان وقتی جلوی عمارت رسید، دید که فراش باشی حکومتی با لباس قرمز و چراغ نقره مخصوص دم در ایستاده و متجاوز

از بیست نفر فراش و قراول پشت سر او ایستاده اند. بلافاصله برخلاف عادت همیشگی با فراش باشی سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- چطور شده که جناب فراش باشی یاد ما افتاده اند؟ انشاءالله که خیر است.

- من مأموریت دارم یک دزد فراری را که به خانه شما پناهنده شده است دستگیر کنم. حضرت والا مرا مأمور کرده اند که هر طور هست او را دستگیر کنم و به حضورشان ببرم. خیال می کنم اگر خودتان او را تسلیم کنید، بهتر باشد و رضایت حضرت والا هم فراهم شود.

عبدالله خان با تعجب گفت:

- دزد فراری؟ دزد در خانه من چه می کند؟

- این دزد فراری پرنسب در مقابل منزل شما با قراولها جنگیده و چند نفر را مجروح کرده. او را در خانه شما دیده اند و الان هم در زیرزمین آخری حیاط دوم خوابیده است.

عبدالله خان هر چه به ذهنش فشار آورد نتوانست بفهمد چه کسی جاسوسی او را کرده و نشانی ها را به فراش باشی داده است. با لحن ملایمتری گفت:

- حتماً اشتباه کرده اند. من به شما می گویم که دزد فراری در خانه من نیست. اگر میل دارید می توانید داخل منزل شوید و همه جا را بگردید.

فراش باشی معطل نشد و به همراه دو سه فراش وارد منزل شد و به آنها گفت:

- شما همین جا مراقب باشید تا من دوری در خانه بزنم و برگردم.

با ورود فراش باشی دل عبدالله خان ریخت و چنان مضطرب شد که تعارف و حرف زدن یادش رفت. فراش باشی که حسابی مشکوک شده بود گفت:

- بفرمائید جلو تا داخل حیاط را ببینیم.

عبدالله خان با لکنت گفت:

- پس لحظه ای تأمل بفرمایید تا به اندرونی خبر بدهم.

و از فرصت استفاده کرد و خودش را به علیرضاخان رساند و به او موضوع را خبر داد و با عجله برگشت.

علیرضاخان متحیر و مات وسط اتاق مانده بود و نمی دانست تکلیفش چیست. او از فراش باشی و مأمورین نمی ترسید، ولی ملاحظه حیثیت و آبروی عبدالله خان را می کرد. تصمیم گرفت از اتاق خارج شود. بمحض این که وارد کفشکن شد، دختری را دید که خود را داخل چادر پیچیده بود و با اشاره به او فهماند که دنبالش برود. علیرضاخان چاره ای جز اطاعت نداشت و بی آن که آن زن را بشناسد دنبالش راه افتاد. از دو سه اتاق تو در تو گذشتند و وارد دالانی شدند. در انتهای دالان مقداری علف خشک روی زمین ریخته بود. وقتی رسیدند دختر با آهنگ دلنشینی گفت:

- بیائید کمک کنید علف ها را پس بزنیم و دریچه زیر آن را باز کنیم.

علیرضاخان با حیرت علفها را پس زد و زیر آن دریچه کهنه ای آشکار شد که معلوم بود خیلی وقت است به همان حال باقی مانده است. دختر گفت:

- گمان نمی کنم زور من برسد. خودتان دریچه را باز کنید. من دو سه مرتبه از این راه رفته ام. راهروی خوبی است. سالها پیش این نقب را زده اند. وسط نقب سه راه دارد. راه مقابل به رودخانه بیرون شهر می رسد. راه دست راست و راه دست چپ هر کدام به خانه ای منتهی می شوند. شما از همان وسط بروید.

علیرضاخان حلقه را گرفت و دریچه را بزور باز کرد. بوی هوای مانده شامه اش را متأثر کرد. با تردید سرش را داخل نقب کرد و گفت:

- اینجا خیلی تاریک است.

- اشکال ندارد. وسط راه نقب همه جا هواکش دارد و بعضی جاها روشن است. مخصوصاً سر سه راهی خوب روشن است. دفعه آخر یک سال قبل بود که من از نقب عبور کردم. آن موقع مأمورین حکومتی داخل خانه مان ریختند و مردان را دستگیر و اثاثیه مان را غارت کردن. من و مادرم با چند زن دیگر از این نقب فرار کردیم و بدون هیچ زحمتی پس از نیم ساعت بیرون رفتیم. نترسید هر چه باشد بهتر از گرفتار شدن به دست این اراذل و اوباش است.

کلمه ترس، خون علیرضاخان را به جوش آورد و بلافاصله از پله ها سرازیر شد و روی پله سوم توقف کرد و سرش را بالا آورد و گفت:

- بی بی، من هیچ وقت از چیزی نترسیده ام. ترس من به خاطر شما و عبدالله خان است. راستی آیا شما دختر عبدالله خان هستید؟

- بله، شما لابد بعداً برای ملاقات پدرم خواهید آمد؟

- البته، من مرهون محبت های ایشان و اهالی خانه او هستم. فعلاً خداحافظ.

علیرضاخان با سرعت پله ها را طی کرد. ماهرخ دریچه را سرچایش گذاشت و با سرعت عجیبی علفها را سر جای خود ریخت و با

عجله برگشت. علیرضاخان تا جایی که چشم کار می کرد سریع جلو رفت. هوای نقب کاملاً قابل تنفس بود. با خود گفت:

« عبدالله خان برادرزاده اعتمادالدوله کلانتر است. خانواده اینها هنوز هم مورد غضب خاقان هستند. دخترک می گفت که نیم

ساعت بیشتر راه نیست. اگر چند زن این راه را رفته اند، حتماً من هم راه را پیدا می کنم.»

ناگهان متوجه شد که مدتهاست دارد راه می رود، ولی هنوز به سه راهی ای که دختر می گفت نرسیده است. بیش از نیم ساعت

دیگر هم راه رفت و باز نقب تمام نشد. کم کم حس کرد راه سر بالایی و فاصله بین سقف و زمین کم می شود، طوری که سرانجام

ناچار شد پشتش را خم کند و بعد هم روی زمین دراز بکشد و سینه خیز جلو برود. عرق از سر و صورتش می ریخت. چند بار

تصمیم گرفت برگردد، ولی خانه عبدالله خان امن نبود و از آن مهمتر این که آن شب با نگین قرار ملاقات داشت. با خود گفت:

«بالاخره این راه باید به جایی منتهی شود.»

ولی برخلاف صورتش، ناگهان سرش به دیوار خورد و هر چه با دست محیط اطراف را لمس کرد جز دیوار چیزی احساس نکرد و

خسته و کوفته روی زمین دراز کشید و بر بخت بد خود لعنت فرستاد.

سرور از ملیحه و جلال که دور شد به فکر افتاد که کجا برود. حیوان نجیب زیر فشار او با سرعتی عجیب پیش می رفت. سرور از

روی ستاره ها که خوب به وضع آنها آشنا بود در میان جلگه بی آب و علف می تاخت. سعی کرد موهایش را زیر یک روسری جمع

کند و هر چه زینت داشت از دست و گردنش بیرون آورد و لباس مردانه ای را که محض احتیاط همراه آورده بود به تن کرد. نمی

خواست کسی متوجه شود که او زن است و اسباب آزار و اذیتش را فراهم آورد.

نزدیک طلوع آفتاب بود که درختهای یک آبادی را دید و به آن سو شتافت، آفتاب کاملاً بالا آمده بود که به آنجا رسید. بچه های

ده در کوچه مشغول بازی بودند و با دیدن او دورش را گرفتند. معمولاً در این موقع روز مردها از آبادی بیرون می رفتند و فقط

زنهار در خانه می ماندند. آنها هم از مواجهه با مرد غریبی که از اعیان به نظر می آمد بیم داشتند.

سرور با زحمت زیاد مردی را پیدا کرد و از او جویای محل مناسبی برای استراحت شد. مرد دهاتی هم به انگیزه مهمان نوازی او را به خانه دعوت کرد. چند ساعت خواب و خوردن یک غذای مطبوع که ظهر میزبان جلوی او گذاشت تا حدی خستگی را از تن او دور کرد. آن وقت پرسید:

- از اینجا تا شهر چند فرسخ راه است.

- هفت هشت فرسخی می شود.

سرور فهمید که با همه هوشیاری راه را عوضی آمده و به جای این که به شهر نزدیک شود، از راه دور افتاده است، چه آنجایی که شب گذشته توقف کرده بودند بیش از سه چهار فرسخ با شهر فاصله نداشت. سرور از میزبان خواهش کرد که اسبش را حاضر کند تا به حرکت ادامه دهد. میزبان گفت:

- در این حوالی آبادی ای نیست که شما بتوانید شب خود را به آنجا برسانید. بهتر است امشب همین جا توقف کنید و فردا صبح قبل از طلوع آفتاب راه بیفتید.

سرور با خود فکر کرد :

((اگر آن زن و مرد خبیث بخواهند مرا تعقیب کنند ، حتما" به اینجا نمی رسند ، چون گمان می کنند من از راه مستقیم به شهر رفته ام . بهتر است امشب همین جا بمان و فردا حرکت کنم .))

میزبان مهمان نواز از این که سرور دعوتش را پذیرفته بود بی نهایت خوشحال شد و فوراً خود را به خانه دوستان و آشنایانش رساند و عده ای از آنها را برای شام دعوت کرد . او می خواست به این وسیله

اهمیت خود را به رخ اهل ده بکشاند . ورود یک جوان زیبایی اعیان برای او افتخار بزرگی محسوب می شد .

از غروب آفتاب کم کم مهمانها جمع شدند و هر یک با تعجب زیاد به زیبایی فوق العاده جوان تازه وارد خیره شده بودند . جوان ها با حسرت و غبطه به او نگاه می کردند . پیرمردها هر کدام سعی داشتند که طرف صحبت او قرار گیرند . سرور خوب با اخلاق دهاتی ها آشنا بود و می دانست چه صحبت هایی به مذاقشان خوش می آید و باب طبعشان است ، این بود که همه را مجذوب حرفهای خود کرده بود .

همه مهمانها یکی پس از دیگری از او خواهش می کردند که چند شب دیگر آنجا بماند و مهمان آنها باشد . سرور که از این همه محبت متاثر شده بود با خود گفت :

((من چرا باید از محیطی به این باصفایی بروم ؟ در شهر امثال آن پیرزن مکار و آن مرد رذل و کثیف فراوان هستند . پسرعموی بیچاره مرا هم یک دختر شهری از راه به در کرد و آرزوهای مرا به باد داد . این پیرزن دمامه هم که خود مرا آواره بیابان ها کرد .))

در جواب یکی از ریش سفیدها که از اوضاع شهر از او سوال کرد گفت :

من اهل شهر نیستم و از هر چه شهری و شهرنشین است بیزارم . راستش من پسرعموی علیرضا خان هستم .

بسیاری از اهالی ده نام علیرضا خان را شنیده بودند و برایش احترام خاصی قائل بودند . کدخدا آنچه که در توان داشت برای پذیرایی از سرور فراهم کرده بود تا فردای آن شب ضیافت مخصوصی به افتخار پسرعموی علیرضا خان بدهد . چندین گوسفند کشته بودند و دود آشپزخانه به آسمان می رفت و همه اهالی ده دلشان برای خوردن شام و نهار مفصلی صابون زده بودند . در خانه کدخدا صحبت گل انداخته بود و همه شاد و خوشحال بودند که ناگهان یکی از جوانان با اضطراب خاصی وارد اتاق شد و یکسر به طرف کدخدا رفت . سرور زودتر از همه متوجه ورود او شد و دلش فرو ریخت ، از خود پرسید :

((یعنی چی شده ؟))

جوانک جلوی کدخدا رسید و دو زانو نشست و آرام موضوعی را به او گفت . در تمام مدتی که حرف می زد لحظه ای چشم از سرور بر نمی داشت . کدخدا هم آب دهانش را پشت سر هم فرو می داد استغفار می فرستاد . بعد هم سر در گوش پیرمرد بغل دست خود گذاشت و ظرف یک دقیقه همه حضار با حیرت به سرور خیره شده بودند .

دختر بیچاره زیر فشار این نگاه ها دچار حال عجیبی شده بود و مرتباً " از خود می پرسید : ((چه اتفاقی افتاده ؟))

بالاخره کدخدا از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و با اشاره دست چند نفر از پیرمردها و ریش سفیدها را احضار کرد .

پائین عمارت یک زن و یک مرد در حالی که هنوز دهانه اسبهایشان را در دست داشتند ، ایستاده بودند و جمعیت زیادی دور آنها جمع شده و سوال پیچشان کرده بودند . مرد با شور و حرارت جواب سوالات آنها را می داد و زن یکریز اشک می ریخت و می گفت :

چه رسوایی بزرگی . دختر من میان مردها نشسته . چه خاکی بر سرم بریزم و سرزنش دوست و دشمن را چگونه تحمل کنم ؟

ملیحه و جلال نمی دانستند سرور از کدام طرف رفته است . مدتی راه رفتند تا سرانجام به دو راهی ای رسیدند که یک راهش به شهر و راه دیگر به دهات می رفت . جلال هر دو راه را می شناخت ، ولی نمی دانست کدام یک را انتخاب کند . ملیحه گفت :
حتما " به طرف شهر رفته .

جلال هم همین اعتقاد را داشت و پس از مدتی مشورت وارد جاده شهر شدند ، اما جلال با کمال تعجب حس کرد اسبش با آن روشی که تا به حال راه می رفت جلو نمی رود . اسب ملیحه هم همین طور بود . این حیوانات راهوار که تا به حال با سرعت پیش می رفتند ، حالا به شلاق احتیاج داشتند . ناگهان جلال عنان اسب را کشید و سر آن را برگرداند و اسب را آزاد گذاشت . اسب با سرعت به راه افتاد . ملیحه از جایی که ایستاده بود فریاد زد :

مگر دیوانه شده ای ؟ کجا می روی ؟

صدای قهقهه جلال بلند شد . اسب را نگه داشت و فریاد زد :

برگرد . ما راه را عوضی می رویم .

ملیحه چون دید که جلال ، سر اسبش را برگرداند ، نزدیک او رفت و پرسید :

از کجا فهمیدی که ما راه را عوضی می رویم ؟

این اسبها از بهترین اسبهای عربی هستند . مادایانی که سرور سوار آن بود مادر این دو اسب است و این سه اسب با هم انس دارند . این حیوانها بوی مادرشان را می شناسند . ما هم اختیار را به دست آنها می دهیم تا زودتر ما را به سرور برسانند .

ملیحه در مقابل منطق جلال تسلیم شد و او هم اسب را آزاد گذاشت . اسبها با قدم های تند و مرتب در کنار هم پیش می رفتند .

آفتاب تازه غروب کرده بود که خود را نزدیک آبادی بزرگی که دیوارهای آن از دور معلوم بود دیدند . ناگهان اسب جلال بر سرعت خود افزود و شیشه بلندی کشید . جلال به ملیحه گفت :

اگر اشتباه نکرده باشم سرور در این آبادی است . خودت را حاضر کن که نقشه را درست بازی کنی .

بمحض ورود به آبادی ، ملیحه به اولین شخصی که سر راهش قرار گرفت ، نشانی های سرور را داد و پرسید :

آیا چنین مسافری به ده نیامده است ؟

مرد که در مهمانی شب قبل حضور داشت پس از اندکی تامل گفت :

دیروز جوانی که پسرعموی علیرضاخان است وارد ده شده . اتفاقاً "مادیان او خیلی شبیه این کره مادیان ها است . الحق که چه جوان خوبی است . امروز همه ده برای ورودش جشن گرفته اند .

ملیحه در حالی که اشک می ریخت گفت :

حدس شما درست است . مادیان او مادر همین اسبهاست ، ولی بدبختی ما این است که دخترمان دیوانه است . مهمان شما مرد نیست . او دختر ما بدبخت هاست . این مرد بیچاره ای را که می بینی پدر اوست . واقعاً نزدیک است از دوری دخترش دیوانه شود . این دختر آبروی ما را پیش همه برد . تو را بخدا زودتر ما را به او برسان .

جوان دهاتی که از شنیدن این حرفها نزدیک بود عقل از سرش بیرون آید با چشمهای از حدقه در آمده جلال و ملیحه را نگاه می کرد و همان طور بر جای خود ایستاده بود . باز ملیحه گفت :

چرا معطلی ؟ زود باش ما را هدایت کن . مگر نمی بینی چه حالی داریم ؟

زن مکار بقدری گریه و زاری کرد و آن قدر حرفهای خود را با قسم و نفرین و دعا آمیخت که جوان دهاتی یقین کرد راست می گوید و آنها را جلوی منزل کدخدا برد و خودش سراسیمه برای رساندن این خبر بزرگ و عجیب به کدخدا رساند .

کدخدای ساده دل که در عمرش با چنین مسائلی روبرو نشده بود با اضطراب خود را به پائین پله ها رساند و با ملیحه و جلال سلام و احوالپرسی کرد . ملیحه با گریه گفت :

کدخدا . دستم به دامن . دختر ما دیوانه شده و سر به بیابان گذاشته است . در شب عروسش فرار کرده و ما بیچاره ها را سرگردان ساخته است . چطور نفهمیدید او دختر است ؟ مگر شکل او نشان نمی دهد ؟

کدخدا پشت سر هم استغفار می فرستاد و وقتی حرف ملیحه تمام شد گفت :

ما که در این دو روز علامتی از جنون در او ندیده ایم . بعلاوه اهل ده هم ایل و تبار او را می شناسند . او پسرعموی علیرضا خان است .

ملیحه از وسط جمعیت خود را بیرون کشید و فریاد زد :

پسر عمو کیست ؟ من می گویم این دختر من است . این که اشکال ندارد . اتاق را خلوت کنید ، دو نفر زن را بفرستید او را ببینند ، اگر حرف من دروغ بود ، خونم به شما حلال است . چرا رحم نمی کنید . مگر پدر بدبختش را نمی بینید که از این بی آبرویی چه حالی پیدا کرده است و نزدیک است سخته کند ؟

مردم از مشاهده اشکهای ملیحه تحریک شده و بینشان اختلاف افتاده بود. یکی از ریش سفیدها که همراه کدخدا بود گفت: این که کار مشکلی نیست. دو نفر پیرزن را می فرستیم او را ببینند. اگر دختر بود معلوم است که حرف این زن بیچاره درست است. اگر هم دروغ گفته باشند حق هر دوشان را کف دستشان می گذاریم. ملیحه گفت:

خدا عمرا بدهد. همین کار را بکنید و ما را از بدبختی نجات دهید. ما چندین فرسخ راه آمده ایم و نزدیک به مردن هستیم. فرسنگها راه را زیر آفتاب سوزان در بیابانهای بی آب و علف طی کرده ایم. خدا می داند این چند روز که این دختر گم شده است، ما چه حالی داریم. باز خدا را شکر که راه را پیدا کردیم و آمدیم. اگر خدای نخواستہ او را نمی یافتیم...؟ حتما یا جانورهای بیابان او را پاره می کردند یا دزدان به هوای جواهراتش که برداشته و فرار کرده، نابودش می کردند. برای کدخدای ساده دل هیچ تردیدی باقی نمانده بود که جوان میهمان، دختر این زن و مرد است، اما برای اطمینان بیشتر گفت:

خیلی خب خواهر. این قدر داد و بیداد نکن. فقط بگو اسم دختر شما چیست و الان ما باید به چه اسمی او را صدا کنیم؟

جلال در مقابل این سوال دستپاچه شد، ولی ملیحه بدون معطلی گفت:

اسم دخترم سرور است! سرور! خدا مادرش را بکشد. چه زحمتها کشیدم و چقدر بیخوابی تحمل کردم و یک دختر مثل دسته گل بزرگ کردم که آفتاب و مهتاب هم رویش را ندیده. حالا با لباس مردانه میان صد نفر مرد اجنبی نشسته. آبرویمان رفت. دیگر نمی توانیم سرمان را بلند کنیم. شما را به خدا این پدر بیچاره اش را تماشا کنید و به حال ما رحم بیاورید. خداوند هیچ یک از شما را به این درد دچار نکند.

کدخدا به اتاقی که سرور نشسته بود رفت و گفت:

بلند شو دختر جان. پدر و مادرت دنبالت آمده اند.

سرور فریاد زد:

پدر و مادر من؟ آنها از هر جا که آمده باشند فعلا پایین عمارت و جلوی در خانه ایستاده اند.

سرور از شنیدن اسم خودش یکه خورد و احساس کرد دنیا دور سرش می چرخد. در یک آن به نقشه ملیحه و جلال پی برد. فریاد زد:

کدخدا بیا جلوتر تا بگویم که این زن و مرد بدجنس بدترین ادمهای روی زمین هستند. بله من دخترم و اسمم هم سرور است، ولی دختر این خیانتکاران نیستم. من دختر عموی علیرضا خان هستم و اینها به طمع پول و جواهراتم دو شب پیش در بیابان قصد جان مرا کردند و من از دستشان فرار کردم. حالا این نقشه را کشیده و خودشان را به اینجا رسانده اند و مرا دختر خود معرفی می کنند که جواهراتم را برابیند.

هر قدر سرور بیشتر حرف می زد کدخدا به صحت گفته های زن و مرد بیشتر یقین می کرد و جنون سرور برایش مسلم تر می شد. بالاخره پیش خود گفت: صحبت یا یک دیوانه نامحرم بیشتر از این صلاح نیست. باید او را به دست پدر و مادرش بسپارم.

ضمن اینکه می خواست از در خارج شود گفت:

بخدا من دلم خیلی برای شما می سوزد و دعا می کنم که خداوند شما را معالجه کند. خوب نیست دختر پدر و مادرش را اذیت و آواره کوه و بیابان کند. هیچ وقت والدین دشمن دخترشان نمی شوند. شما این فکر را که آنها می خواهند شما را بکشند از سر دور کنید، الان می گویم پیشتان بیایند تا خیالتان راحت شود.

و اعتنایی به داد و فریاد و اعتراض سرور نکرد و رفت. سرور از شنیدن حرفهای کدخدا چنان دچار حیرت و ترس و وحشت شد که برای یک لحظه، پاک خودش را باخت و پشت سر کدخدا، آرام از پله ها پایین آمد و مقابل جمعیت ایستاد و در دل گفت:

خدایا به تو پناه می برم.

ملیحه و جلال در کناری ایستاده بودند و هنوز دهنه های اسبهایشان را در دست داشتند. دهاتی ها هم با اضطراب منتظر شنیدن نتیجه از زبان کدخدا بودند. کدخدا مثل یک قاضی سینه اش را صاف کرد و آرام و شمرده گفت:

رفقا! متاسفانه این زن و مرد راست می گویند. جوانی که از دیروز مهمان ماست و خود را پسر عموی علیرضا خان معرفی کرد، دختر این زن و مرد است. گرچه ما حرکتی حاکی از دیوانگی از او ندیده ایم، ولی همین که دختر است و خودش را مرد معرفی کرده، دلیل دیوانگی اوست.

همه اهل ده از این که دختری به این جوانی و قشنگی دیوانه شده است، افسوس می خوردند. برای همه یقین حاصل شده بود که سرور دختر دیوانه آن زن و مرد است، فقط حبیب که از ساعت اول میزبان سرور بود و او را به خانه خود برده و نسبت به سایر اهالی ده فهمیده تر بود، ابدا نمی توانست قبول کند که مهمان او دیوانه باشد، بخصوص آنکه بین جوانی به آنخ و بی و زیبایی و جلال و ملیحه هیچ شباهتی نمی دید.

کدخدا حرفهایش را تمام کرد و گفت:

ما مجبوریم این دختر را به دست پدر و مادرش بسپاریم.

حبیب جمعیت را شکافت و جلو آمد و گفت:

کدخدا ما کار نداریم که این جوان دختر است یا پسر، ولی هیچ نمی توانیم قبول کنیم که او دیوانه باشد. همه شماها از دیروز تا به حال حرفهای او را شنیده اید. کدام حرفش به ادم دیوانه شبیه بود؟ تا چند دقیقه پیش همه شماها به حرف های او احسنت و افرین می گفتید چطور شد که به این زودی رای به دیوانگی او می دهید؟ من کاری ندارم که این زن و مرد، پدر یا مادر او هستند یا نه، اما نمی توانم قبول کنم مهمان ما دیوانه است. به نظر من بهتر است آنها را رو به رو کنیم ببینیم چه می گویند. نمی شود که ندیده و نشناخته مهمانمان را به دست آنها بسپاریم.

جلال و ملیحه که تا به حال خود را پیروز می دانستند با اضطراب به هم اشاره کردند که اگر اوضاع خیلی وخیم شد فوراً روی اسبها بپرند و فرار کنند. کدخدا ابدا خوش نداشت کسی روی حرفش حرف بزند و با لحن امرانه ای گفت:

حبیب! تو همیشه عادت داری بین مردم تفرقه بیندازی. اگر این دختر دیوانه نبود لباس مردانه نمی پوشید و خودش را مرد معرفی نمی کرد. نمی بینی پدر و مادرش چه خون دلی می خورند؟ چرا حرف بی ربط می زنی؟

ملیحه که از حرفهای کدخدا جرات پیدا کرده بود خطاب به حبیب گفت:

خیر ببینی ای جوان. تو که از حال و روز یک پدر و مادر خبر نداری و نمی دانی ما بیچاره ها چطور می سوزیم. ما بچه خود را خوب می شناسیم و دلمان بیشتر از همه برایش می سوزد. چه کنیم که عqlش کم شده و تا به حال بیشتر از ده دفعه ما را گذاشته و فرار کرده و اینجا و آنجا رفته و ما را سرگردان کرده است. از اینجا تا شهر که راهی نیست بفرستید تحقیق کنید. همه ما را می شناسند. ما مردم با ابرویی هستیم.

ملیحه ضمن گفتن این حرفها چنان اشکی می ریخت که تمام جمعیت متأثر شده بود و دیگر کوچکترین تردیدی در صحت گفته های او نداشتند. کدخدا وقتی اشک ریختن ملیحه را دید، با حالتی تأثر آمیز گفت:

بی بی گریه نکن. من دخترت را صحیح و سالم دستت می سپارم، اما سفارش می کنم که همین فردا یک دعای بیوقتی برایش بگیرد. حتما دست از ما بهتران در کار است.

ملیحه با قیافه محزونی گفت:

خدا عمرتان بدهد. چشم همین فردا این کار را می کنیم.

کدخدا رو به جمعیت کرد و گفت:

شما هم امروز بی جهت از کارتارن افتادید. بروید خانه هایتان استراحت کنید. من هم این زن و مرد بدبخت را می برم تا کمی استراحت کنند.

جمعیت که دلشان را برای شام صابون زده بودند با بی میلی متفرق شدند، ولی عده ای هم دنبال کدخدا و ملیحه و جلال وارد حیاط شدند.

حیب بیچاره که ابا حاضر به قبول دیوانگی مهمانش نبود با عصبانیت زیاد دنبال کدخدا می رفت و چند نفر هم که کنجاوتر از بقیه بودند عقب سر آنها حرکت می کردند.

هنگامی که کدخدا با ملیحه و جلال وارد اتاق شدند، چشم سرور که به آنها افتاد، گفت:

ای خیانتکاران بی شرم. اینجا هم امید؟ از جان من چه می خواهید؟ دست از سرم بردارید.

ملیحه اشک ریزان گفت:

می بینید چطور از ما بیزار است؟ آدم این درد را به که بگوید که
 دختری که با هزار زحمت بزرگش کرده ایم از ما بدش می آید؟
 آن وقت به طرف سرور رفت و آغوشش را باز کرد و مزورانه گفت :

- بیا دختر جان. کجا فرار می کنی؟ به خدا قسم اگر ماهی شوی و به دریا بروی از تو صرف نظر نمی کنم. تو همه هستی و زندگی
 من هستی. از جانم می گذرم و از تو نمی گذرم. تو یگانه دختر من و تنها آرزوی من هستی.

چرا این طور...؟

هنوز ملیحه حرفش تمام نشده بود که حضار صدای کشیده محکمی را شنیدند. سرور که همه زورش را در دستش جمع کرده و
 سیلی محکمی به گوش ملیحه زده بود ، بانگ زد :

- خفه شو سلیطه بی حیا! حالا دیگر مادر من شده ای و یا این دزد جانی این نقشه را کشیده اید. افسوس می خورم که چرا پریشب
 هر دوی شما را مثل سگ نکشتم. از حالا به بعد خون هر دوتان حلال است. این توهینی که به من کرده و خود را پدر و مادر من
 معرفی کرده اید جز با خون نجس شما با چیزی پاک نمی شود. زود از مقابل چشم دور شوید والا...

صدای ضجه و گریه و زاری ملیحه نگذاشت بقیه حرفهای او به گوش کدخدا و سایرین برسد. او دیگر جرأت نداشت جلو برود و
 از همان جا که ایستاده بود ناله می کرد :

- دیدید راست می گفتم؟ معلوم می شود آفتاب و سواری جنونش را بدتر کرده که این طور بی رحمانه مادر پیر خود را می زند.
 شما را به مقدسات قسم به دخترم کمک کنید. ممکن است راستی راستی من و پدرش و حتی خودش را بکشد.

کدخدا با اندوه گفت :

- از ما چه کاری بر می آید؟ این دختر شماسست و شما با اخلاق او آشنا تر هستید.

در اینجا جلال قدمی جلو گذاشت و گفت :

- باید دستهایش را ببندیم تا دیگر با مادر پیر خود این طور رفتار نکند

سپس رو به سرور کرد و گفت :

- سرور جان ، جانم به قربانت چرا این طور می کنی؟ آرام باش بگذار دست های نازنین ات را ببندیم

سرور که مقصود جلال را خوب می فهمید فریاد زد :

- برو گمشو دزد آدمکش . به نظرت از جانت سیر شده ای که این مزخرفات را می گویی. زود از مقابل چشمم دور شو

حبیب با هوش سرشار خود تشخیص داده بود که حرفهای سرور همه راست و درست است و این دو نفر می خواهند با حقه بازی دخترک بی پناه را تصاحب کنند. اگر چه از حقیقت قضایا مطلع نبود ولی یقین داشت که دخترک دیوانه نیست و اسراری در این کار نهفته است.

او با خود فکر می کرد که جلال به زحمت سی و چهار سال دارد. چطور می شود آدمی به این سن دختری بیست ساله و از آن مهم تر زنی به این پیری داشته باشد برای همین فریاد زد :

- مگر خدا به شما عقل نداده ؟ چطور یک جوان سی ساله می تواند دختری به این سن داشته باشد به علاوه نگاه کنید. آیا شباهتی بین این دختر و این مرد و این پیرزن دمامه هست؟

کدخدا احساس کرد که حبیب با این حرفها مقام و منزلت او را کم و خودش را در انظار بزرگ می کند و ممکن است در آینده مقام او را منزل سازد و با این که خودش هم داشت کم کم به جلال و ملیحه شک می کرد ، در دل گفت :

((باید کار را یکسره کرد و این دختر سرور را به دست آنها سپرد. خودشان می دانند. من چه کار دارم که پدر و مادرش هستند یا نه. این دیگر چه بلایی بود که بر سر این ده نازل شد ؟ اگر کمی دیگر صبر کنم همه اهالی به سر من می ریزند و از حبیب پشتیبانی می کنند. اول باید این کار را تمام کنم و بعد هم حق حبیب را کف دستش بگذار.))

کدخدا جلو رفت و خود را بین جلال و سرور قرار داد و گفت :

- این کارها خوب نیست . پدر که با دخترش نمی جنگد. دختر! اگر دست از خودسری و دیوانگیت برداری دستور می دهم چند نفر بیایند و زنجیری به دست و پایت ببندند. بیا آرام باش و با پدر و مادرت آشتی کن.

فردا صبح هم حرکت کنید و از این ده بروید.

سرور مثل مار زخم خورده فریاد زد :

- عجب آدم ابلهی هستی . دو ساعت است دارم به تو می گویم اینها مردمان حقه باز و دروغگویی هستند که برای پول و جواهرات من این نقشه را کشیده اند و این مرد پست فطرت هم به ناموس من چشم دوخته است. آیا این طور از دختر بی پناهی که مهمان شماست پذیرایی می کنید؟

فریاد حبیب به گوش رسید که گفت :

- راست می گوید این دختر مهمان ماست مخصوصا مهمان من است و من نمی گذارم او را دست بسته تسلیم این مرد که شرارت و هرزگی از سر و رویش می بارد بنمائید

صدای غرض جمعیت به طرفداری از حبیب بلند شد . نور امیدی در قلب سرور جرقه زد ولی کدخدا از جسارت دختر و اعتراض حبیب به حد جنون خشمناک شده بود نگاهی از روی غضب به جمعیت افکند و گفت :

- من بهتر می فهمم یا شماها؟ زود گورتان را گم کنید و بروید.

عده ای که حقیقتا از کدخدا می ترسیدند با همین نهیب پا به فرار گذاشتند و از پله ها سرازیر شدند و چون چند نفر دیگر از جمله حبیب همان طور سر جای خود ایستاده بودند ، کدخدا به برادر و پسرهایش فرمان داد :

- اینها را بزنید و از خانه بیرون کنید تا صبح به حسابشان برسم. دو نفرتان هم اینجا باشید. کار دارم.

اقوام کدخدا که همواره برای حفظ موقعیت خود فرمان او را اطاعت می کردند به جان آن چند نفر افتادند و همه را با زور از خانه بیرون کردند. حبیب که به تنهایی قدرت مقابله نداشت اجبارا بیرون رفت ولی تصمیم گرفت از طرف دیگر و از روی پشت بام خانه های مجاور مراجعت کند.

پس از رفتن جمعیت کدخدا به سرور گفت :

- حالا دیگر آسوده بنشین و بگذار پدر و مادرت هم که این همه به دنبال تو آمده اند کمی استراحت کنند. امشب را هم در همین اتاق استراحت می کنی اما این را بدان که اگر بخواهی بازی در بیاوری و فرار کنی این دو جوان قوی هیکل تو را سر جای خود می

نشانند

جلال گفت :

- جناب کدخدا ما از محبت های شما یک دنیا ممنونیم. این دهنتر هم گاهی این طور می شود. من از جسارتی که به شما کرد عذر

می خواهم

البته شما هم او را خواهید بخشید . خیال می کنم دیگر عاقل شده و مارا شناخته باشد. شما بفرمائید استراحت کنید. من او را از

خود جدا نمی کنم

این حرف هنوز در دهان جلال بود که شیئی سنگین به طرف صورتش پرتاب شد و فریادش به آسمان بلند شد. سرور نتوانست

طاقت بیاورد و پارچ آبخوری سفالی را به طرف او پرت کرد. کدخدا که وضع را این طور دید و ضجه و زاری ملیحه و جلال را

مشاهده کرد دو نفری را که بیرون در نگه داشته بود صدا زد و گفت :

- وزد دستهای این دختر را ببندید. با آدم دیوانه بیش از این نمی شود مساعدت کرد

آن دو نفر که در تمام عرشان جز اطاعت از کدخدا کاری نکرده بودند به طرف سرور حمله بردند و با کمک جلال دستهای او را

بستند و چون باز هم راحت نمی نشست ، بنا به مصلحت ملیحه دهان و پاهایش را هم بستند و او را به گوشه ای افکندند.

ساعتی بعد که سر و صداها خوابیده بود ملیحه و کدخدا و جلال مشغوا شام خوردن شدند. سرور در مدتی که دست و پا بسته به

گوشه ای افتاده بود با خود فکر کرد :

((خشم و غضب من بیشتر باعث گرفتاریم شد .))

دختر بیچاره از تصور ایم که آن شب با جلال هم اتاق خواهد شد تنش می لرزید و از خدا می خواست معجزه ای به وقوع بپیوندد و

او نجات پیدا کند. ملیحه با آن که از موقعیت خود خوشحال بود اما نمی دانست چطور جلال را از خیالی که به سر داشت منصرف

کند چون می دانست که سرور ساکت نمی شیند و سر و صدا می کند و همه زحماتشان هدر می رود. مهمتر آن که اگر جلال به

مقصود خود می رسید پول و جواهرات را بر می داشت و فرار می کرد و دیگر دست ملیحه به جایی بند نبود. جلال به قدری

خوشحال بود که در جواب سؤالات کدخدا فقط جواب مثبت می داد و حتی یک بار که کدخدا از او پرسید که آیا دخترتان دیوانگی

را از شما به ارث برده است ، جواب مثبت داد .

کدخدا موقعی که شماش را خورد بلند شد تا برود. جلال برای تطمیع کدخدا گفت

- من زحمات شما را فراموش نمی کنم و فردا هدیه شایسته ای که لایقتان باشد، تقدیم خواهم کرد..

کدخدا تشکر کرد و گفت:

- سفارش من این است که دخترتان را اذیت نکنند. او دیوانه است و چیزی نمی فهمد. حتماً برایش دعایی بگیرید.

جلال پشت سر هم گفته های او را تصدیق می کرد. بعد هم تا دم پله بدرقه اش کرد و خوشحال و خندان به اتاق برگشت.

ملیحه نمی دانست حرف را از کجا شروع کند و چطور جلال را از خیالی که در سر داشت باز درد. با دقت به سرور نگاه می کرد.

سرور با آن که باطناً خون می خورد و بشدت می ترسید، ساکت و بی حرکت دهان بسته در گوشه ای افتاده و خود را به خدا

سپرده بود.

فصل ۱۹

رامین خان وقتی از علیرضا جدا شد، پیش خود فکر کرده:

«سرور نمی تواند در داخل ایلات بماند، چرا که همه او را می شناسند و مجبور است به طرف یکی از دو شهر شیراز یا اصفهان برود.

راه شیراز را که علیرضا خان در پیش گرفته است، پس من هم باید وقت خود را در جستجوی بین طوایف بگذرانم و بهتر است

مستقیماً به طرف اصفهان بروم.»

سی نفر سوار همراهش هم رای او را پسندیدند و بدون توقف به سوی اصفهان حرکت کردند. شب سوم که در یکی از آبادیهای

بین راه اطراق کرده بودند. یکی از سواران نیمه شب به بالین رامین خان آمد، او را بیدار کرد و گفت:

- خان! خبر مهمی دارم. اجازه می فرمائید عرض کنم؟

رامین خان که سرآسیمه از خواب جسته و در میان رختخواب نشسته بود، گفت:

- هان؟ چه خبری؟ از سرور اثری پیدا کردی؟

- خیال می کنم این طور باشد. در منزلی که من و چند نفر دیگر از سوارها هستیم چیزی هستیم پیدا کرده ام و حالا آورده ام.

ببینید درست است یا نه.

- زود نشام بده بینم چیست؟

- این طور که نمی شود اجازه بدهید شمعی را روشن کنم. در تاریکی که چیزی دیده نمی شود.

در اندک مدتی شمع روشن شد و سوار، جُل اسبی را که در دست داشت مقابل رامین خان به جل افتاد فریاد زد:

- درست است این جل روی یکی از اسبهایی بود که سرور با خود برده است. قطعاً آنها از همین ده عبور کرده اند. ممکن است

خودشان این جُل را به میزبان تو داده باشند. احتمال دارد که از آنها دزدیده باشند. در

هر حال این جُل اسب متعلق به ماست و نشانه خوبی است. معلوم می شود خدا با ما یار بوده و راه را درست آمده ایم، حالا تو باید

با دقت زیاد در اطراف قضیه تحقیق کنی. ما تا فردا صبح همین ا می مانیم. به سوارها بگو که که مریضم و نمی توانم حرکت کنم.

رامین خان آن شب تا صبح نتوانست بخوابد. خاطرات زندگی مثل یک نمایش از جلوی چشمش می گذاشتند و یاد سالهایی

افتاده بود که شاهد بزرگ شدن سرور بود و می دید که او به علیرضا خان علاقه دارد. رامین خان چند سال از علیرضا خان بزرگتر

و جوابی زیبا و دلبر بود.

طبق رسوم ایلیاتی قاعدتاً باید رامین خان رئیس ایل باشد، ولی چون پدرش زودتر از پدر علیرضاخان مرده بود، ریاست به پدر

علیرضا خان و بعد هم با تلاش بی بی، مادر علیرضاخان، به او رسید. رامین خان هم به علت علاقه زیادی که به پسرعموی خود

داشت، به هیچ وجه گلابه نکرد، بلکه بیشتر از سابق هم به علیرضاخان توجه می کرد، اما گاهی هم به فکر دختر عموی سرور

می افتاد که روز به روز زیباتر می شد و چون گل می شکفت. رامین خان می دید که همه حواس سرور متوجه علیرضا خان است و

در دلش غوغایی به پا می شد؛ اما دو نمی زد. بسیاری سعی می کردند او را تحریک کنند که ایلخانی خود مسلم اوست ، چون

پدرش از پدر علیرضاخان بزرگتر بود و خود او هم از علیرضا خان بزرگتر است، ولی او سعی کس دلسوز تر از خود آنها برایشان

نیست و علیرضا خان هم انصافاً از هیچ احترامی نیبت به پسرعمویش فرو گذار نمیکرد و هم اختیارات را به دست او سپرده بود.

رامین خان به این فکر افتاد، سرور که آن قدر علیرضا خان را دوست دارد، پس چرا پیش از مراسم عقد فرار کرده و خود را در

بیابانها سرگردان ساخته است؟ نکند واقعاً مردم راست می گویند که علیرضا به زن حاکم علاقه مند شده است. طفلک علیرضا خان

به خاطر همین عشق شوم بود که می خواست خود را به کام پلنگ بیندازد و به کشتن بدهد؟ ظن من به خطا نمی رود. سفرش به

شیراز به خاطر زن حاکم بود. حتماً سرور هم قضیه را فهمیده است و علت فرارش هم همین است. دختر بیچاره چه سرنوشتی پیدا می کند؟ الان کجاست و چه بلایی به سرش آمده؟

بالاخره طاقت نیاورد، از جا بلند شد، لباس پوشید و یکی از همراهانش را از خواب بیدار کرده و به سراغ همان کسی که جُل اسب را آورده بود فرستاد و گفت:

- صاحبخانه را هم بیاورید.

ساعتی بعد هر سه در حضور رامین خان بودند. رامین خان با صراحت از صاحبخانه پرسید:

- در این چند روز مهمان غریبی داشته ای که اسب باشد؟

مرد که از احضار بی موقع دستپاچه شده بود و در عین حال می ترسید، با لکنت گفت:

- خیر، مهمان نداشتم.

- دروغ میگوی. اگر غریبه نداشتی آن جُل قرمز را از کجا آورده ای؟

مرد که تازه به موضوع پی برده بود گفت:

- چند روز پیش در صحرا کار می کردم که یک زن و مرد که سوار اسبهای سیاه و سفیدی بودند به من نزدیک شدند و از من

سراغ سوار دیگری را گرفتند. آنها می گفتند که آن سوار دختر است و لباس مردانه پوشیده است. من گفتم که خبر ندارم. آنها

ناهارشان را در آلاچیق من خوردند و موقع رفتن جُل اسبها یسان را به من دادند و گفتند که آن سوار دختر است و لباس مردانه

پوشیده است. من گفتم که خبر ندارم. آنها نهارشان را در آلاچیق من خوردند و موقع رفتن جُل اسبهایشان را به من دادند و گفتند

اگر تا سه چهار روز دیگر برگشتند، جُل اسبهایشان را به من دادند و گفتند اگر تا سه چهار روز دیگر برگشتند، جُل ها را از من

می گیرند و انعامی به من می دهند. من دیدم این کار ضرری ندارد. کمانم خیلی عجله داشتند و می خواستند سریعتر راه پیمایی

کنند، برای همین هم جُل ها را نبردند.

رامین خان که کم کم خود را به مقصود نزدیک میدید، بقدری خوشحال شده بود که مرد دهاتی درباره قد و قواره، سن و سال،

رنگ لباس آنها، شکل اسبها و خلاصه هر چیزی که در مورد پیرزن و مرد رهگذر می دانست سوال کرد و مطمئن شد که مرد

فراری کسی جز جلال زندانی نیست.

دهاتی که رامین خان را متکبر دید و دستور او را در مورد حاضر شدن سوارها شنید، گفت:

- به نظرم صحبت های من برای خان قابل اهمیت بود و شما هم می خواهید در تعقیب سوارهای دیروز بروید.

- درست حدس زده ای. من دنبال همین سوارها می گردم. اسبهایی که آنها سوار بودند مال خود من است و به همین جهت هم

وقتی جُل اسب را در منزل تو دیدم تعجب کردم ولی اینها سه نفر بودند. نمی دانم نفر سومی چه شده.

- من که عرض کردم آنها سراغ سوار دیگری را گرفتند. حتما سوار سوم همان است که شما می گوئید. آن ها مرتبا از دختری

حرف می زدند که از دستشان فرار کرده بود.

رامین خان دست در جیب کرد و یک مشت طلا بیرون آورد و به مرد دهاتی داد و دیگر معطل نشد و به راه افتاد و ضمن این که از

در بیرون می رفت گفت:

- تو هم همراه ما بیا و راهی که آنها رفته اند نشان بده.

مرد دهاتی که توقع نداشت نیمه شب صاحب مشتی اشرفی شود با خود گفت:

چه خوب شد که گوشه ایم را باز کردم. اگر به حرفهای آن زن و مرد گوش نمی دادم امشب صاحب این ثروت نمی شدم.

یک ساعت بعد رامین خان و سی سوارش همراه مرد دهاتی از ده بیرون رفتند.

ملیحه وقتی مطمئن شد که جلال چه خیالی در سر دارد بی اختیار از جا جست و بر سر او فریاد کشید و گفت:

- جلال! مبادا حرکت ناشایسته ای از تو سر بزند. کمی صبر داشته باش عجله نکن. ما اینجا در محل غریب هستیم. ممکن است فردا

صبح مردم حقیقت را بفهمند آن وقت سنگسارمان می کنند.

جلال که سر از پا نمی شناخت در جواب حرفهای ملیحه گفت:

- خفه شو من خودم می دانم چه کنم. اگر زیاد صحبت کنی صدایت را برای همیشه قطع و خودم را از شر ت خلاص می کنم.

ملیحه دید در بد دامی اسیر شده است. با هزار زحمت سرور را به دست آورده بد و می خواست او را در مقابل هزار اشرفی به ناصر میرزا تسلیم کند. حالا تصورش را هم نمی کرد او را مفت و مسلم به دست این غول بی شاخ و دم بسپارد و با خود گفت: حالا وقت تردید و ترس نیست. باید هر جوری که می توانم او را از منظورش بازدارم. سپس بلند شد و نزدیک جلال رفت و آرام گفت:

-ببین. من هر چه چشم انداختم خورجین سرور را ندیدم. بگذار من امشب با تهدید و تطمیع هم که شده جای جواهرات و پولها را از او بپرسم. اختیار این دختر که فعلا به دست ماست. تو که این همه صبر کرده ای باز هم دندان روی جگر بگذار و اگر بلایی سرش بیاید امکان ندارد جان سالم به در ببریم و از همه مهمتر دیگر جای خورجین را به ما نمی گوید. -چطور پولها را از او می گیری؟ -الان بهترین موقع است. او را مثل موشی که از گربه بترسد از تو می ترسانم و به او اطمینان می دهم که اگر پولها و جواهراتش را به من بدهد او را از دست تو نجات می دهم و موجبات فرارش را فراهم می کنم. می دانم که حتما راضی می شود. وقتی هم پولها و جواهرها را گرفتیم اختیار او به دست توست و دیگر خود دانی. حالا هم بگیر بخواب تا من پیش او بروم و با او صحبت کنم. سپس خود را به بستر نزدیک کرد و با قیافه حق به جانب به دختر که هنوز می لرزید نگاهی انداخت و آهسته گفت:

-با آن که مرا دشمن خود می دانی اما خدا می داند که من تو را دوست دارم.

حال سرور از دیدن قیافه نفرت انگیز. کریه ملیحه به هم می خورد. چشمهایش را بست تا او را نبیند. ملیحه اعتنایی به این حرکت نکرد و ادامه داد:

-حالا هر چه می خواهی فکر کن ولی من نمی خواهم آبروی تو بر باد برود و با هزار حقه این مردک کثیف را از نظری که به تو داشت منصرف کردم. الان هم اگر قول بدهی که سرو صدا نمی کنی و فریاد نمی زنی دهن و دست و پایت را باز و وسایل خلاصیت را فراهم می کنم.

از شنیدن این حرف برق امیدی در مغز سرور درخشید و پیش خود گفت:

با این که می دانم این زن پست فطرت دروغ می گوید ولی باز شدن دست و پا و دهان فعال نعمتی است که قیمت ندارد. اقلا از این حال بیرون می آیم و دیگر دست و پا و دهان بسته زیر چنگال آن مرد وحشی نمی افتم.

به این جهت فوراً چشمهایش را باز کرد و با حرکت چشم رضایت خود را به ملیحه حالی کرد. ملیحه فهمید که سرور چه خیالی در سر دارد با این حال به روی خود نیاورد و گفت:

-من به قول تو اطمینان دارم و می دان اگر قول بدهی و قسم بخوری بر خلاف آن رفتار نخواهی کرد. حالا اول دهانت را باز می کنم که بتوانی حرف بزنی ولی اگر صدایت بلند شود باز دهانت را می بندم و جلال را صدا می زنم.

دختر بیچاره چشمها را به علامت قبول روی هم نهاد و ملیحه دهان را باز کرد و گفت:

-شاید من بتوانم به طمع پول این مرد پست را از قصد شومی که دارد منصرف کنم. آیا حضری جواهرات و پولهایی را که همراه داری به او بدهی؟

سرور آهسته گفت:

-اگر مرا آزاد بگذارید و به کار من کاری نداشته باشید تمام جواهرها و پولهایم را می دهم.

-می دانستم دختر عاقلی هستی و قبول می کنی ولی یه شرط دارد و آن این است که سوگند بخوری جلوی روی همه اهل ده حرفهای ما را تصدیق کنی و با ما را بیفتی. هر سه نفر با هم سوار می شویم و از ده بیرون می رویم. البته اول خورجین جواهرات را به ما می دهی و تا وقتی که به شهر می رسیم یک کلمه حرف نمی زنی.

سرور خشمش را فرو خورد و آهسته گفت:

-باز هم با شما بی شرفها و پست فطرتها همسفر شوم؟ کجا بیایم؟

پول و جواهرات را می دهم که آزاد شوم. تو هم می گویی جز گرفتن آنها منظوری نداری.

-هر چقدر دلت می خواهد فحش بده اما شرط ما این است. اگر قبول می کنی بکن اگر هم قبول نداری دعوایی نداریم.

سرور پیش خود فکر کرد که اگر آزاد باشد به تنهایی از عهده حفظ خود در مقابل آن دو نفر ر می آید و آنها نمی توانند آزاری به او برسانند. اینها هم بیشتر منظورشان گرفتن پول و جواهر است به همین دلیل در جواب ملیحه گفت:

-من دیگر به کار تو کاری ندارم فقط با هم در محل دیگری پولها را تقسیم می کنیم از یکدیگر جدا می شویم.

-راستش این است که من هم از این مرد پست فطرت می ترسم و بیم آن دارم که برای پولهایی که سهم من می شود قص جانم را

کند. حالا تو قبول نمی کنی ولی بخدا قسم من خیر تو را می خواهم و قصدم این است که با وجود تو اقلا نصف این پولها و جواهرات را به عنوان سهمیه خودم بگیرم و بعدا به خودت پس بدهم. اگر من تنها باشم او حاضر به تسیم نخواهد شد.

سرور از شنیدن دروغی به این وقاحت مو بر اندامش راست شد ولی برای خلاصی از خطر بزرگی که هر لحظه تهدیدش می کرد زیاد اعتنا نکرد و گفت:

-هر چه می گویی قبل دارم. زود باش مرا آزاد کن تا اطمینان پیدا کنم که دیگر زیر چنگ این وحشی پست فطرت نخواهم افتاد.
-هنوز قسم نخورده ای و تعهد نکرده ای.

-به چه چیز قسم بخورم و چه تعهدی کنم؟

-بگو به جان علیرضاخان که فردا صبح در حضور اهل ده گفته ما را تصدیق می کنی و خورجین پول و جواهرات را به ما می دهی و بی سرو صدا از اینجا می رویم.

سرور از شنیدن اسم علیرضاخان جورتش گل انداخت و در یک لحظه همه مناظر زندگیش مقابل چشمش مجسم شد و دید هر چه می کشد از دست علیرضاخان و عشق اوست با این حال تردید داشت که اسم محبوب خود را به زبان بیاورد و به جان او قسم بخورد و در همان حال با خود گفت:

اگر به جان علیرضاخان قسم بخورم باید تمام تعهداتم را انجام دهم اما اگر اینها هم کوچکترین عملی برخلاف تعهد خود انجام دهند قول من م ارزش خود را از دست می دهد. از قید قسم آزاد خواهم شد.

به این جهت در پاسخ ملیحه گفت: اگر من این تعهد را بکنم او قبول میکند که از این لحظه به بعد به هیچ وجه قصد ازار مرا نکند؟
ملیحه گفت: بله قبول میکنم.

-بسیار خوب من بجان علیرضا خان قسم میخورم که فردا صبح در حضور اهل ده شما را بنام پدر و مادر خود معرفی و گفته های شما را تصدیق کنم و پول و جواهراتم را بدهم و هیچ سر و صدایی راه نیندازم.

بمحض اینکه این طنابها باز شدند دستش را بطرف کمرش برد و چون مطمئن شد که هنوز خنجرش را دارد از سر رضایت آهی کشید و گفت: من قسم خوردم و تعهدم را انجام خواهد داد ولی راستش این است که مرا از دیدن روی منحوس خودت و آن مرد پست فطرت معاف کنی و راحتم بگذاری.

ملیحه آهی کشید و گفت: افسوس که شما جوانها دوست و دشمن خود را نمیشناسید. خیلی خوب مرا نگاه نکن.

سیاهی ای که تابحال خود را به دیوار چسبانده و از سوراخی که به جای پنجره در دیوار تعبیه شده بود نگاه میکرد و همه حرفها را شنیده بود خود را کنار کشید و زیر لب گفت: دختر بیچاره راست میگفت. من از همان دقیقه اول فهمیدم این زن و مرد حقه باز دروغ میگویند. این کدخدای احمق دختر بیچاره را دست و پا بسته تسلیم اینها کرد. حیف! چه دختر زیبا و فهمیده ای! من در عمرم چنین دختری ندیده ام. این علیرضا خان کیست که جان او برای این دختر اینقدر ارزش دارد؟ اگر چه خواب امشبم حرام شد ولی پیش خدا بی اجر نیست. بهتر است تا هوا روشن شود همینجا بمانم. شاید باز هم گرفتاری برای دختر پیش آید.

حبیب همینطور که به دیوار تکیه داده بود پیش خود نقشه کشید. بالاخره تصمیمش را گرفت و با خود گفت: فردا دخترک خورجین خود را از من خواهد خواست تا به این پس فطرتها تسلیم کند ولی آنها باز هم از سر او دست بردار نیستند. منم میدانم چه کنم. منکه چیزی ندارم ایا این خانه و زندگی مختصر را هم برای کدخدا و پسرانش بگذارم؟

سپس بدون اینکه به پشت سر نگاهی کند سریع خود را به منزل تنها دوستی که در آن آبادی داشت رساند و چند دقیقه بعد دو جوان که یکی از شدت بیخوابی و دیگری از کسالت چشمهایشان را میمالیدند روبروی هم نشستند. حبیب گفت: محمد تو میدانی که من غیر از تو در این ده دوستی ندارم. همه برای خوشامد کدخدا از من بدشان می آید و به عبارت بهتر دشمن من هستند. فقط تو هستی که با روحیات من اشنایی و مرا خوب میشناسی و با تمام تهدیدها و تمسخرها و آزارها هنوز در خانه ات را بروی من نبسته ای. راستی اگر تو نبودی من مدتها قبل از اینجا رفته بودم.

محمد که قلبا به حبیب علاقه داشت گفت: رفیق خدا عقلت بدهد. نصف شب آمده ای که این مهملات را بگویی؟ مگر من چکار کرده ام؟ من تو را رفیق خود میدانم دوستت دارم و دوست هم باید هر نیکی ای که از دستش بر می آید درباره دوستش انجام دهد اما

اینکه میگوی همه از تو بدشان می آید و دشمن تو هستند اشتباه میکنی. غیر از کدخدا و پسران و اقوامش که تو را مدعی خود میدانند و میترسند تو روزی جل و پلاشان را به کولشان بگذاری و از ده بیرونشان کنی بقیه تو را از جان و دل دوست دارند منتهی از ترس کدخدا مجبورند که از تو کناره گیری کنند. راستش را بخواهی اگر من هم مثل سایرین از کدخدا میترسیدم به تو روی خوش نشان نمیدادم.

حبیب سخن رفیقش را قطع کرد و گفت: در هر حال امشب آمده ام با تو خداحافظی کنم و ضمناً تقاضایی هم از تو دارم.

محمد مثل اینکه مطلب عجیبی را شنیده باشد از جا جست و گفت: کجا به سلامتی؟

-دیگر وقت این حرفها نیست. تو از کم و کیف زندگی من خبر داری. همه چیز را نزد تو امانت میگذارم چون اگر همینطور بروم کدخدا و پسرانش همه داراییم را که با خون دل جمع کرده ام تصاحب خواهند کرد. بلند شو یک صفحه کاغذ و یک قلمدان بمن بده تا صلح نامه اش را بنویسم که کسی نتواند معترض تو شود در مقابل فقط یک چیز از تو میخواهم.

محمد که خیال میکرد رفیقش هذیان میگوید گفت: من همه زندگیم متعلق بتوست. بگو چه میخواهی؟

-تو میدانی که من اسب ندارم آن اسب سفیدت را میخواهم.

-مثل اینکه راستی راستی قصد رفتن داری. پسر جان موقع برداشتن محصول است کجا میخواهی بروی؟ بشین سر جاییت. من قول میدهم کدخدا و پسرانش و همه آنها که بتو حسد میورزند میدان را خالی کنند و تو با هوش خداداد و عقل سرشارت همه کارها را قبضه کنی.

-ببین محمد جان آیا تابحال حرف بی اساسی از من شنیده ای؟ فعلاً وضعی برایم پیش آمده که ناچار به رفتن هستم. فقط آمدم سفارشهایی را بکنم. تو مواظب باش در غیاب من دهقانان و برزگهایم را اذیت و اموال مرا غارت نکنند.

-خیلی خوب میدانم که تو وقتی تصمیمی را بگیری شمر هم جلودارت نمیشود اما فقط به این سوال من جواب بده که آیا این

تصمیم را امشب گرفته ای یا از مدتی قبل خیال رفتن داشتی؟

-گاهی اوقات به سرم میزد که بروم ولی دیشب شاهد منظره ای بودم که باعث شد فوراً این تصمیم را بگیرم.

محمد هر چه کرد نتوانست حبیب را از این تصمیم منصرف کند ناچار تسلیم شد و صورت اموال او را گرفت و قول داد که در

غیابش به همه کارهایش رسیدگی کند.

حیب پس از سفارشهای لازم بخانه خود رفت و بمحض ورود داخل اتاقی شد که شب پیش سرور را در آن خوابانده بود. خرجین سرور روی بخاری جلب نظر میکرد. با تردید خرجین را پایین آورد و پس از تامل زیاد در آن را باز کرد. مشاهده آنهمه جواهر و پول حیب را متعجب ساخت و فهمید علت تعقیب آن زن و مرد و پافشاری آنها در گرفتاری دختر بیچاره وجود همین جواهرات و پولها بوده است. بالاخره شک و تردید را کنار گذاشت و آنچه از جواهرات قیمتی تر و بزرگتر به نظرش میرسید جدا کرد و کنار گذاشت.

اشرفی ها را هم قسمت کرد و قسمت کمترش را با چند تکه جواهر کم ارزش در خرجین سرور گذاشت و بقیه را در دستمال بزرگی پیچید و خرجین خودش را آورد و آنها را در آن جای داد. خودش هم مقداری پول داشت که داخل خرجین ریخت و در آن را بست و به صندوقخانه برد و مخفی کرد. سپس تصمیم گرفت کمی بخوابد. آفتاب در آمده بود که صدای دورگه کدخدا او را از خواب بیدار کرد: حیب! تا حالا خوابیدی؟ بابا عجب آدم تنبلی هستی بلند شو امانت دختر مردم را بده.

آنوقت با صدای بلند خنده ای کرد و به استهزا ادامه داد: دیدی آقای داروغه که این دختر مال این زن و مرد بیچاره است؟ امروز که کمی عقلش سر جایش آمده خودش جلوی روی همه گفت اینها پدر و مادر من هستند. من از دقیقه اول فهمیدم این دختر دعایی است و باید برایش دعا بگیرند. حالا فهمیدی ما ریشمان را توی اسباب سفید نکرده ایم؟ حیب همانطور که از پله ها پایین می آمد حرفهای کدخدا را شنید اما یک کلمه هم جواب نداد. وقتی جلوی در رسید تعارفی به کدخدا کرد ولی باز کدخدا صدایش را بلند کرد و گفت: وقت این حرفها نیست زود خرجین این بیچاره ها را بیاور. راهشان دور است باید بروند. چرا معطلی؟

حیب دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: من غیر از آن جوان که مهمان من بود و خرجین را بدست من سپرده بود کسی را نمیشناسم اگر خودش گفت خرجینش را بیاورم اطاعت میکنم والا به دست احدی نخواهم داد.

در این موقع صدای لطیف و خوش آهنگ سرور بلند شد که گفت: اگر زحمتی نیست بفرمایید خرجین مرا بیاورند.

حیب بدون معطلی از پله هایی را که پایین آمده بود سه تا یکی بالا رفت و در حالیکه خرجین را روی دوشش انداخت بود پایین

آمد.

مقابل خانه او جلال و ملیحه و سرور، هریک بر اسبهایشان نشسته بودند و انتظار می کشیدند. حبیب نگاهی به صورت سرور افکند که حالا در لباس زنانه بمراتب زیباتر از شب گذشته شده بود. سرور نگاهی حاکی از تشکر به او کرد و گفت:

- نمی دانم به چه زبانی از محبت های شما سپاسگذاری کنم. اگر زنده ماندم، جبران این همه خوبی و مهربانی شما را خواهم کرد.

حبیب که تا پشت گوشهایش سرخ شده بود سرش را به زیر افکند و خورجین را مقابل پای کدخدا گذاشت و گفت:

- این هم خورجین.

کدخدا برای این که آخرین نیشش را به حبیب بزند گفت:

- خوب است در حضور خود صاحب مال خورجین را باز کنی تا همه ببینند محتویاتش درست است یا نه.

حبیب از شنیدن این حرف چنان حالی شد که استخوانهایش به در آمدند و رنگش پرید. چند نفر از جمله سرور متوجه تغییر حالت او شدند. کدخدا با این که می دانست حبیب آدمی نیست که در امانت خیانت کند، چه رسد به آن که خورجین مهمان خود را باز کند و چیزی از آن بدزدد، ولی برای آن که صداقت و امانتداری خود را به رخ مسافران غریبه بکشد و از طرفی چند قطعه جواهر را برای خود انتخاب کند، اصرار کرد که او هرچه زودتر خورجین را باز کند.

سرور با دقت حبیب را زیر نظر داشت و دنبال علت تغییر حال او می گشت. اما هنگامی که کدخدا بندهای خورجین را باز کرد و محتویان آن را جلوی چشمهای متعجب حضار روی زمین سرازیر کرد، متوجه موضوع شد.

حبیب که رنگش مهتابی شده بود و زیر چشمی مواظب سرور بود. در عین حال عذاب زیادی می کشید و به خود لعنت می فرستاد که چرا این کار بی رویه را کرده است. سرور از کجا خبر دارد که نیت من چه بوده است؟ اگر بگویند که جواهراتم را دزدیده اند و پوبهایش را برداشته اند، چه می شود؟

در آن لحظه همه حواسش را متوجه گوشهایش کرده و سرخود را به زیر انداخته بود و انتظار داشت فریاد تعجب سرور را بشنود. از صمیم دل به خدا متوسل شد و از او خواست آبرویش را حفظ کند. حبیب می دانست بمحض این که کوچکترین حرفی از دهان سرور بیرون بیاید، کدخدا و اقوامش با سابقه دشمنی ای که با او دارند، به خانه او می ریزند و همه جا را زیر و رو می کنند و

جواهرات را در مقابل چشم اهل ده که همه او را امین و درستکار می دانستند و با نظر احترام به او می نگرستند، بیرون می ریزند. اما برخلاف تصور حبیب، سرور حتی یک کلمه هم حرف نزد.

ملیحه و جلال که هیچ کدام از مقدار جواهرات اطلاع نداشتند، نگاهی به هم انداختند. بالاخره ملیحه خم شد و جواهرات را جمع کرد و گفت:

- والله من نمی دانم دخترم چقدر از پولها و جواهرهای ما را همراه آورده. البته اینها همه اش مال خودمان است، ولی او خودش بهتر می داند که چه آورده است و کم و کسری دارد یا نه. هان دخترجان! بگو بینم درست است و غیر از اینها چیزی بوده؟ سرور که به همه دنیا بدبین شده بود و همه اطراف خود را پر از دزد و جانی و متقلب می دید و داشت زیر فشار این افکار خرد می شد، با صدای لرزانی گفت:

- خبر، چیز دیگری نبود. همه اش درست است.

حبیب که جان خود را مدیون سرور می دید، وقتی حرف او را شنید نفس راحتی کشید و نگاهی مملو از حق شناسی به او انداخت، ولی افسوس که سرور متوجه این نگاه نشد و در عالم خود سیر می کرد.

سرور می خواست هرچه زودتر از آن جمع ناجور بیرون برود، ولی یادآوری حوادث شب گذشته دلش را لرزاند. بالاخره رو به صحراه راه افتاد و گفت:

- خیال رفتن ندارید؟

ملیحه که در مقابل چشمان حریص جلال مشغول بستن خورجین بود با لحن محبت آمیزی گفت:

- چرا دخترجان. الان می رویم. آخر باید از این مردمان خوش نیت خداحافظی کنیم. البته کدخدا تا بیرون ده با ما می آیند.

کدخدا که انتظار داشت هدیه ای از ملیحه و جلال بگیرد، با شتاب گفت:

- بله، بله، وظیفه من است.

بیرون ده ملیحه و جلال که برای دادن حق کدخدا با یکدیگر تبادل نظر کرده بودند از اسب پیاده شدند و جلال با کدخدا روبوسی کرد و کیسه کوچکی در دست او گذاشت و پشت سر سرور به راه افتادند. کدخدا بلافاصله کیسه را باز کرد و دید که ده اشرفی بیشتر داخل آن نیست. با عصبانیت به جاده پیش سرش نگاه کرد و گفت:

- بین عجب آدمهای بخیلی بودند. دخترشان را با آن همه جواهر به دستشان سپردم ، فقط این پول را به من دادند. اینها همه تقصیر حبیب است اگر این پسرک خودسر، خورجین را به من می سپرد، می دانستم چه کنم و این جور مفت از دستشان نمی دادم. هنگامی که به ده برگشت، یگراست سراغ حبیب رفت تا او را حداقل با حرفهایش آزار بدهد، ولی فهمید که او از ده رفته و محمد را وکیل انجام کارهایش قرار داده است.

حبیب پس از طی مسافتی برخلاف حرکت مسافران، هنگامی که از بازگشت کدخدا به ده مطمئن شد ، برگشت و پشت سر مسافران به راه افتاد.

سرور بدون اعتنا به ملیحه و جلال جلو افتاده بود و تنها می رفت. چند بار جلال خواست با او سر صحبت را باز کند که اعتنا نکرد و در جواب ملیحه هم که از او سوال کرد، با خشونت گفت:

- با من حرف نزن. حوصله شنیدن مهملات تو را ندارم. به خاطر قولی که داده ام مسافتی را با شما می آید و در اولین آبادی از هم جدا می شویم.

ملیحه از شنیدن این حرف ابروها را در هم کشید، ولی جلال لبخند تمسخرآمیزی زد و با اشاره چشم و ابرو به ملیحه فهماند که قادر نیست از چنگ ما فرار کند.

ساعتی از ظهر می گذشت که دورنمای آبادی ای پدیدار شد. اسبها که از گرمای روز گوشه‌هایشان آویزان شده بود و مرتباً برای دور کردن پشه ها سر و گردن خود را تکان می دادند، از مشاهده آبادی گوشها را تیز کردند و بر سرعت خود افزودند. جلال گفت:

- خوب است ناهار را در همین جا بخوریم و پس از آن که قدری هوا خنک شد، حرکت کنیم. در این فصل بهتر است شب یا هنگام عصر راه رفت.

ملیحه این پیشنهاد را پذیرفت و چون از سرور سوال کردند، هیچ جواب نداد. بالاخره به آبادی رسیدند و در مقابل یک خانه از اسبها پیاده شدند و صاحبخانه را صدا کردند. مدتی طول نکشید که اتاقی برای آنها آماده شد و برایشان ناهار حاضر کردند. سرور با بی میلی یکی دو لقمه خورد و چون شب گذشته هیچ نخوابیده بود، گوشه اتاق دراز کشید و چشمها را بر هم گذاشت، ولی قبل از آن که خوابش ببرد، یک بار دیگر دست به کمرش برد و از وجود خنجر اطمینان حاصل کرد.

جلال وقتی دید سرور به خواب رفته است به ملیحه گفت:

- بلند شو خورجین را بیاور. من گمان می کردم این دخترک خیلی بیشتر از اینها جواهرات و پول دارد.

- من هم همین طور خیال می کردم، ولی حالا که می بینی غیر از اینها چیزی نیست. جای دیگر هم نداشته که بگوئیم آنجا مخفی کرده است.

- ممکن است جواهرات قیمتی را داخل لباسش مخفی کرده باشد.

- تو از کجا می دانی؟

- این جواهراتی که من دیدن آن قدر زیاد نیست، در صورتی که تو می گفتی او یکی خورجین پر از جواهر دارد و همه را دیده ای.

- شاید تو درست بگویی، ولی ما که نمی توانیم او را تفتیش کنیم. کافی است فریادی بزند تا همه اهل ده را اینجا جمع کند. من خودم اول با زبان خوش از او می پرسم. اگر باز هم داشته باشد هرطور شده از او می گیریم.

همه فکر و ذکر ملیحه این بود که تا رسیدن به شیراز یا اصفهان، جلال را آرام نگه دارد و در آنجا یا سرور را به ناصر میرزا و یا حاکم اصفهان تحویل بدهد و مبلغ گزافی پاداش دریافت کند. بعد هم سر جلال را از سر خود کم کند و جواهرات و پولها را هم صاحب شود. با این افکار خورجین را باز کرد و جواهر و پولها را در مقابل جلال پهن کرد و دو نفری شروع به قیمت گذاری کردند. جلال گفت:

- همین هم کم نیست. رویهم ده هزار اشرفی می شود.

ملیحه قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- جلال جان. از اینها چقدرش را به من می دهی؟

جلال که در فکر نقشه های خودش بود گفت:

- هر قدرش را که بخواهی. ممکن است کسی بیاید و مثل کدخدای احمق طمعش گل کند.

ملیحه با دقت همه جواهرات را جمع کرد و داخل خورجین گذاشت و برای این که جلال هوس گرفتن خورجین را نکند، گفت:

- خدا این خورجین را برای من رساند. وقتی آن را پشت اسبم می بندم، تکیه گاه نرم و خوبی برایم درست می شود. قبلاً زین

خیلی اذیتم می کرد.

جلال لبخندی زد و گفت:

- خوب است سرور را بیدار کنیم و راه بیفتیم. با این که آبادی ای که شب را آنجا می مانیم آن قدرها دور نیست، ولی زودتر

برویم بهتر است.

موقع حرکت، یکی از اهالی ده سفره نانی آورد و به جلال داد و باز هم قافله سه نفری به راه افتاد. ملیحه به خیال این که آبادی

نزدیک است و پس از یکی دو ساعت خواهند رسید با خیال راحت روی اسب چرت می زد. جلال هم که از صحبت کردن با سرور

مأیوس شده بود، در خیالات خود غرق بود. سرور هم به خود وعده می داد که فردا صبح به حوالی شهر می رسند و او می تواند

خود را از شر آن نانجیب ها برهاند.

برعکس فکر ملیحه هر چه می رفتند به آبادی نمی رسیدند. آفتاب غروب کرد و یک ساعت هم از شب گذشت و اثری از آثار

آبادی پیدا نشد. حتی نور چراغی هم از دور دیده نمی شد و عوعوی سگی هم به گوش نمی رسید. آن شب مهتاب هم نبود و هوا

بقدری تاریک بود که حتی اسبها هم بزحمت جلوی پایشان را می دیدند. بالاخره حوصله سرور سر رفت و بی آن که مخاطبی

داشته باشد، با صدای بلند گفت:

- چه موقع به آبادی می رسیم؟

جلال گفت:

- من خیال نمی کردم این قدر راه دور باشد. راستش من از این راه نیامده ام. اهل این آبادی که ظهر در آنجا ناهار خوردیم گفتند

سه چهار فرسخ بیشتر راه نیست. ما تا به حال بیش از شش فرسخ راه آمده و هنوز نرسیده ایم. کمی دیگر می رویم و اگر به آبادی نرسیدیم توقف می کنیم تا ماه طلوع کند و بتوانیم جاده را ببینیم. اینجاها اگر راه را گم کنیم باید تا صبح سرگردان باشیم و معلوم نیست فردا صبح به جایی برسیم.

حرف جلال به نظر سرور منطقی آمد. بعلاوه خستگی هم کمک کرد و گفت:

- پس همین جا بایستیم. چرا خود را سرگردان کنیم؟

در پناه قطعه سنگ بزرگی، پیاده شدند. جلال دهانه اسبها را یکی کرد و آن را به تخته سنگی بست. تصادفاً جوی آبی از کنار بریدگی کوه می گذشت. جلال گفت:

- عجب جای خوبی. این اقبال سرور خانم است که وسط بیابان آب به این خوبی پیدا کردیم. حالا خوب است که من فکر همه کار را می کنم و همیشه وسایل زندگی را همراه برمی دارم.

چند دقیقه بعد نمدی را بر زمین گسترده و سفره نان جلال باز شد. ملیحه و سرور با تعجب زیاد در تاریکی و به کمک دست فهمیدند که جلال مرغ بریانی را وسط نانها گذاشته است. چند عدد پیاز هم سفره مسافری را تکمیل کرد. سرور با همه انزجاری که از جلال داشت، تکه ای از نان را برداشت و خورد، ولی جلال با اصرار زیاد تکه ای از مرغ را روی نان گذاشت.

اصرار بیش از حد جلال سوء ظنی در خاطر سرور برانگیخت و آرام لقمه را دور انداخت. ملیحه با عجله مشغول خوردن بود، اما خود جلال چیزی نمی خورد و فقط مرتباً به سرور اصرار می کرد. چند لحظه بعد صدای ملیحه بلند شد و گفت:

- نمی دانم چرا این قدر سرم سنگین شده. چقدر دلم می خواهد بخوابم.

ملیحه احساس کرد که کم کم سنگین می شود. خواب عجیبی او را گرفته بود که هر چه خواست خود را از چنگال آن برهاند موفق نشد و مثل تخته سنگی برجای خود افتاد. سرور دید ملیحه برخلاف معمول که پشت سر هم حرف می زد، ساکت شده است و صدایش در نمی آید. ابتدا خواست موضوع را با بی اعتنایی تلقی کند و به روی خود نیاورد، ولی به فکرش رسید که الان جلال موقعیت را مناسب می بیند و به سراغش می آید و برای مقابله با حادثه احتمالی آماده شد. جلال از این که سرور سر جای خودش نشسته و مثل ملیحه به خواب نرفته بود، تعجب کرد و با خود گفت:

«سرور جوان است و دارو در او دیرتر اثر می کند. باید کمی صبر کنم.»

این انتظارش بیش از اندازه طول کشید. بالاخره طاقت جلال تمام شد و با لحن دوستانه ای به سرور گفت:

- شما خسته نیستید؟ خوابتان نمی آید؟

سرور اول می خواست جواب ندهد، ولی وقتی متوجه منظور جلال شد گفت:

- برعکس، میل دارم زودتر حرکت کنیم.

- شما می بینید این پیرزن بیچاره خوابیده است. او خیلی خسته شده و مثل شما جوان نیست که طاقت این همه راه پیمایی و

سواری را داشته باشد. خدا را خوش نمی آید. اگر صلاح بدانید شب را همین جا بخواهیم و صبح راه بیفتیم، منتها برای این که

حیوانی در تاریکی به ما حمله نکند، اول شما بخواهید، من بیدار می مانم، وقتی شما بیدار شدید، من خواهم خوابید.

سرور با آهنگ خشونت آمیزی گفت:

- من احتیاج به خواب ندارم. شما می خواهید بخواهید مختارید.

جلال کم کم خود را به سرور نزدیک کرد، اما هنوز به سوی او دست دراز نکرده بود که صدای کشیده محکمی سکوت شب را

شکست. جلال برگشت و ناگهان مردی را در مقابل خود دید.

تازه وارد توجه چندانی به جلال نداشت و فقط می خواست مطمئن شود که سرور صدمه ای ندیده باشد. سرور با حیرت به مرد نگاه

کرد و پرسید:

- تویی حبیب؟ تو کجا و این جا کجا؟

جلال تازه متوجه شد با چه کسی روبروست. هنوز جای سیلی می سوخت و او می ترسید که با حبیب در بیفتد، اما ناگهان به یاد

خنجری افتاد که در شال کمر خود گذاشته بود. آرام آرام پیش آمد و در دو قدمی حبیب خنجر را بالا برد، سرور برق خنجر را

دید و فریاد زد:

- حبیب مواظب باش.

حبیب به سرعت خود را کنار کشید، ولی نوک خنجر به استخوان کتف او خورد. جلال تعادل خود را از دست داد و روی حبیب

افتاد. حبیب با سوزش شدیدی که در پشت خود حس می کرد، از عقب جلال را گرفت و قصد کرد او را به زمین بزند، ولی وضع

حبیب بدتر بود. از طرفی زخم خنجر ناراحتش می کرد

و از طرف دیر جلال بر او مسلط بود. آنها مثل دو حریفی که در گود زورخانه با یکدیگر گلاویز می شوند، مشغول زورآزمایی شدند.

جلال که دستهایش در میان بازوان فولادین حبیب گرفتار بود، سعی می کرد به هر نحوی که شده نوک خنجر را به پهلوی او نزدیک کند و کارش را بسازد، ولی حبیب مواظب او بود و به او مجال نمی داد. بالاخره جلال توانست دست مسلح خود را از میان حلقه بازوی حبیب بیرون بیاورد و با منتهای قدرت، ضربه محکمی فرود بیاورد، لیکن این ضربه به حبیب نخورد و در هوای سایه روشن بیابان به ران سرور که به کمک حبیب آمده بود خورد و دختر بیچاره بسختی مجروح شد و از هوش رفت. جلال فوراً فهمید که اشتباهاً سرور را مجروح کرده است و همین موضوع موجب نگرانی و اضطراب او شد، دستش را سست کرد و خنجر از دستش افتاد. بمحض کم شدن فشار جلال، حبیب خود را از زیر بار هیکل او بیرون کشید و محکم گلویش را چسبید و گفت:

- با این که از آدمکشی بیزارم، ولی تو را مثل سگ می کشم و از مرگت هم متأسف نیستم.

اما حبیب اشتباه می کرد. کشتن جلال به این آسانی نبود. او با زانو ضربه محکمی به شکم حبیب زد، طوری که درد شدیدی در دلش پیچید و دست از گلوی جلال برداشت. هر دو قصد کشتن یکدیگر را داشتند و فهمیده بودند در این میان یک نفر باید کشته شود، به همین نیت آخرین تلاش های خود را می کردند.

در این هنگام شیهه اسبی بلند شد و بلافاصله اسبهای سرور و ملیحه نیز پاسخ کوتاهی به این شیهه دادند، جلال همان طور که مشغول زد و خورد بود، شیهه اسب را شنید و یکباره دلش فرو ریخت و با خود گفت:

((کیست که می آید؟ باید خود را از چنگال این حریف ناشناس خلاص کنم و منتظر دشمن جدید باشم.))

با همین فکر این بار موفق شد حبیب را که دیگر طاقتش تمام شده و خون زیادی از او رفته بود، به زمین بزند. با سرعت تکه سنگی را برداشت و محکم بر مغز حبیب کوفت.

زورآزمایی حبیب تمام شد و چشمهایش سیاهی رفت. صدای پا و شیهه متوالی چند اسب از نزدیک به گوش می رسید.

جلال با خود گفت:

((تامل جایز نیست. باید زودتر فرار کنم. افسوس که نمی توانم مخفی شوم.))

بلافاصله سرور را از زمین بلند کرد و او را پشت مادیانی انداخت که ملیحه خورجین جواهر را بر پشت آن بسته بود. جلال نفهمید

چطور به مادیان دهنه زد و روی آن جست و سر به بیابان گذاشت .

سرور در جلوی او و خورجین پول و جواهر پشت سرش بود . مادیان راهوار برخلاف اسب سواری جلال که تنها راه نمی رفت ، به جست و خیز درآمده بود و جلال را با غنائم گرانبهایش به طرف کوه می برد . سواری که از پشت تپه سرازیر شده بود ، وقتی جلال را دید فوراً رکاب کشید و چند لحظه بالای سر ملیحه که هنوز بیهوش بود ایستاد و او را صدا زد ، اما فایده نداشت . به خیال این که او هنوز خواب است ، با نوک پا ضربه ای به او زد ، باز هم بیدار نشد . ناچار شد از اسب پیاده شود و او را تکان بدهد ، اما فایده نداشت . زن بیهوش بود و به آسانی از خواب بیدار نمی شد .

ناگهان چشمش به دو اسب افتاد که هر دو را به تخته سنگی بسته بودند و یکی از اسبها مرتباً " سم خود را به زمین می کوبید و بی تاب می کرد .

با یک خیز خود را به اسبها رساند و بی اختیار فریادش بلند شد ، چون مادیان و اسب خود را شناخته بود . در جواب فریاد او صدای دو سه نفر که از عقب می آمدند ، بلند شد و او دو مرتبه فریاد زد :

بچه ها بیایید . اینجا پیدایشان کردم .

چند لحظه بعد ده پانزده نفر دور ملیحه و اسبها جمع شدند ، ولی همه ساکت بودند و حرف نمی زدند . از سرور خبری نبود . سوار اول سکوت را شکست و گفت :

نمی دانم سرور چطور شده . آنها به من گفتند هر سه نفر با هم بودند . نکند سواری که من دیده ام همان جلال پست فطرت بود که سرور را با خود برد ؟ حتماً همین طور است . او دخترعمویم را جلوی اسبش گذاشته و برده است .

دیگر معطل نشد و روی اسب پرید و به همان طرفی که جلال رفته بود ، راه افتاد . چند قدم بیشتر نرفته بود که یکی از سوارها فریاد زد :

خان ! یک نفر اینجا افتاده . مثل این که مجروح است .

سوار که کسی جز رامین خان نبود با اضطراب برگشت و بالای سر حبیب رفت . حبیب تقریباً چیزی نمی فهمید و فقط پشت سر هم می گفت :

او را نجات بدهید . سرور را نجات بدهید . آن خائن او را برد .

رامین خان که نمی دانست این شخص کیست و سرور را از کجا می شناسد ، در کار خود متحیر مانده بود . در همین ضمن جوانی که به عنوان بلد و راهنما با آنها آمده بود ، خود را به حبیب رساند و همین که چشمش به او افتاد گفت :

این حبیب است که میزبان سرور بود . معلوم می شود آن مرد پست فطرت او را مجروح کرده و دختر را برده است . معطلی فایده ندارد خان . بروید بلکه به او برسید .

رامین گفت :

پس سه چهار نفر با من بیایند ، بقیه همین جا منتظر بمانند تا ما برگردیم . خیال می کنم هنوز وقت باقی است و می توانیم به او برسیم .

فصل ۲۰

رامین خان ساعتی پس از حرکت جلال و سرور و ملیحه به ده حبیب رسیده بود . آنجا وقتی سراغ سرور را گرفت و از جریان مطلع شد و به وسیله محمد فهمید کدخدا سرور را تسلیم جلال کرده و به حرفهای او اعتنایی نکرده است ، دستور داد سه نفر از سواران ، کدخدا را دستگیر کنند و برای مواجهه با سرور بیاورند و خودش با راهنمایی محمد و بقیه سواران در تعقیب جلال به راه افتاد . آنها بی اعتنا به خستگی و گرسنگی ، بدون لحظه ای توقف پیش می رفتند و در آبادی ای که ظهر ناهار خورده بودند ، برای تحقیق کمی توقف کردند و چون شنیدند که آنها بعدازظهر حرکت کرده اند ، باز به راه خود ادامه دادند ، به همین جهت اسبهای آنها خسته شده و حالا که جلال را تعقیب می کردند ، در راه سخت و سربالا در مانده بودند .

تنها اسب رامین خان بود که بتاخت راه را طی می کرد . رامین خان پس از طی مسافتی نگاهی به عقب انداخت و دید که همراهانش هیچ کدام عقب سر او نیستند . ولی در مسافتی بسیار دور سیاهی ای بسرعت جلو می رود .

نیروی او از مشاهده این سیاهی زیاد شد و به اسب فشار آورد . مثل این که اسب نجیب و راهوار مقصود صاحبش را فهمیده بود ، چه او هم بدون اعتنا به خستگی با منتهای قدرت و سرعت خود به جانب سوار سیاه پیش می رفت . گاهی در سرازیری ها و پشت تپه ها اسب سیاه گم می شد ، ولی اسب سفید رامین خان که هدفش را فهمیده بود ، از راه منحرف نمی شد و دنبال اسب سیاه می رفت .

شور و هیجان رامین خان و راهواری مرکوب موجب شد که فاصله بین آنها رفته رفته کم شود . رامین خان فریاد زد :

جلال بی جهت خودت را اذیت نکن . بایست والا بمحض این که به تو برسم تو را مثل سگ خواهم کشت .

این صدا به گوش جلال رسید و با این که عبارتش را نفهمید ، مقصود تعقیب کننده خود را دریافت ، ولی توجهی نکرد و بر فشار به اسب خود افزود . جلال نمی دانست این کیست که او را تعقیب می کند و گمان می کرد سواران رهگذر به حبیب رسیده و به ترغیب او به تعقیبش پرداخته اند .

لحظه به لحظه مسافت کم می شد ، ولی به همین نسبت هم قدرت اسب رامین خان تحلیل می رفت . رامین خان می ترسید که اسبش برای تاخت و تاز طولانی ، پس از آن راه پیمایی های زیاد نتواند او را به مقصد برساند . ولی حیوان نجیب آخرین قدرت خود را به خرج می داد . این بار جلال به عقب برگشت و حریف را در پنجاه قدمی دید .

اسب سیاه هم خسته شده بود و مخصوصاً " در سربالایی که یکباره به آن رسید ، از سرعتش کاسته شد . حالا جلال خیلی خوب صدای رامین خان را می شنید . پیش خود گفت :

این صدا به گوش من آشناست . من چند مرتبه این صدا را شنیده ام.

ولی هر چه به مغز خود فشار می آورد، نمی توانست به یاد بیاورد این صدا را کجا شنیده است. بالاخره اسب سیاه سربالایی را طی کرد و به زمین صاف رسید، ولی اسب سفید رامین خان هنوز در وسط سربالایی بود و با جان کندن قدم بر می داشت. جلال وقتی به بالای تپه رسید، نگاه دیگری به عقب انداخت. هوا روشن شده بود و قیافه آن سوارخوب تشخیص داده می شد. بمحض اینکه چشم جلال از آن بالا به صورت رامین خان افتاد، لرزه بر اندامش افتاد. بار دیگر رکاب اسب را کشید و تا آنجا که مقدور بود به سرعت خود افزود.

رامین خان اسبش دیگر رمق نداشت. وقتی سربالایی را طی کرد و به زمین صاف رسید، فاصله جلال از او خیلی زیاد شده بود. احساس کرد شکست خورده است و جلال دارد از دست او فرار می کند. فکر کرد کمی توقف کند تا همراهانش برسند، ولی به یاد آورد که همراهانش از او خیلی دور هستند و تازه اگر هم برسند اسب هایشان از اسب او بدتر و خسته تر است. تا آن زمان هیچگاه خود را آن قدر خشمگین و مایوس نیافته بود. دخترعموی محبوبش روی اسب یک مرد پست فطرت بیش از چند قدم با او فاصله نداشت و او که آن قدر اظهار شجاعت و رشادت می کرد، نمی توانست عزیزترین موجود زندگیش را نجات بدهد. بی اختیار با لحنی محزون به اسبش گفت:

حیوان نجیب می دانم منتهای قدرت خود را به خرج داده ای و بیش از این نمی توانی کاری بکنی، ولی چند قدم دیگر تند برو مرا به این مرد خائن برسان تا سرور را نجات بدهم.

گویب اسب متوجه درد و دل او شد، چه برخلاف انتظار، بطرز عجیبی بر سرعت خود افزود و فاصله اشان را بتدریج کم کرد، آن گاه طپانچه ای را که جلوی زین بسته بود، بیرون کشید و فریاد زد:

بایست والا مغزت را پریشان می کنم.

راه پس از طی آن جلگه کم کم باریک می شد. جلال بدون اینکه بداند کجا می رود و بیشتر از ترس جان اختیار را به دست اسبش سپرده بود و تا می توانست به حیوان نجیب و راهوار فشار می آورد و پیش می رفت. موقعی که صدای رامین خان از عقب به گوشش رسید و تهدید او را شنید، جلگه و راه صاف تمام شده و کوهستان شروع شده بود. یک طرف کوه سنگی و مرتفع غیر قابل عبور و طرف دیگر دره عمیق و پرتگاه هولناکی بود.

فقط یک راه باریک بین کوه و دره باقی مانده بود. جلال بی اراده وارد این راه شد. اسب نمی توانست با همان سرعتی که در جلگه می رفت، در این راه سخت و خطرناک پیش برود و همین کم شدن سرعت، موجب شد که فاصله رامین خان با جلال کم شود، ولی اشکال راه برای رامین خان زیادتر بود، چه اسب جلال هر چه سرعتش کم شده بود باز هم می رفت، ولی بمحض اینکه سم های خسته و کوفته اسب رامین خان به سنگهای سخت کوهستان رسید، از حرکت بازماند و با اولین برخورد به زمین خورد.

از وقتی که رامین خان فریاد زد و به جلال دستور توقف داد تا موقعی که روی زمین غلتید، مدت زیادی طول نکشید و او فقط توانست در این مدت یکی از طپانچه ها را که فقط یک گلوله سربی گرد و مقداری باروت در لوله خود داشت از جلد خارج سازد.

اینم رتبه که جلال به عقب نگاه کرد و غلتیدن رامین خان را دید از خوشحالی فریادی کشید و یک لحظه فکر کرد به عقب برگردد و کار او که زیر جثه سنگین اسب افتاده بودو برای بیرون کشیدن تنه خود تلاش می کرد بسازد، ولی ترس از همراهان رامین خان که احتمال می داد دنبال ارباب خود می آیند، جلال را از انجام این فکر بازداشت و به راهخ و ادامه داد.

رامین خان با تلاش بسیار، خود را از زیر تنه اسب بیرون کشید، نگاهی به مرکب نجیب و با وفای خود کرد و با همان نگاه فهمید که اسب وفادار و عزیزش دیگر قادر به بلند شدن نیست. وقتی نمانده بود و دشمن داشت از دسترس دور می شد و سرور را با خود می برد. مثل کسی که در دریای طوفانی گرفتار شده باشد، بی اختیار شروع به دویدن کرد و با پرش های بلندی از روی سنگها و

صخره ها گذشت. همه توجهش به جلال بود که داشت می رفت و شاید به زبونی و بیچارگی پسر عموی سرور می خندید.

ناگهان احساس کرد اسب جلال هم سرعتش کم شده است. سنگینی دو نفر و وزن کیسه های پولی که در خورجین بودند، بالاخره باعث شد که اسب با همه فشارهایی که جلال به او وارد می آورد، نتواند خود را بالا بکشد. جلال در این حال نگاهی به عقب انداخت و رایمن خان را دید که مسلح و پیاده از پشت سر می دود. برای رهایی از این خطر با تمام دلبستگی و علاقه ای که به خورجین پول و جواهرات داشت، بند خورجین را باز کرد و آن را به زمین انداخت، بار حیوان تا حدی سبک شد و مختصری بر سرعت خود افزود. حالا رامین خان در پنجاه قدمی جلال بود و بخوبی متوجه عمل جلال شد و به علت آن پی برد.

جلال سر بالایی سخت را طی کرده بود و با کمی تلاش به بالای کوه می رسید و برای همیشه از دسترس رامین خان دور می شد، برای همین رامین خان تصمیم گرفت با همه خطراتی که برای سرور داشت، تیری به طرف جلال بیندازد و همین کار را هم کرد. صدای تیر در کوهستان پیچید و لحظاتی بعد اسب که به سر بالایی رسیده بود، ناگهان فرو افتاد و تعادلش به هم خورد و جلال را به زمین انداخت. گلوله به پای اسب خورده بود. رامین خان نفهمید بقیه راه را چگونه طی کرد، ولی وقتی به جلال رسید او را آماده مقابله با خود یافت. جسم نیمه جان سرور قبل از هر چیز توجه رامین خان را به خود جلب کرد. می خواست بی اعتنا به جلال، اول به سراغ سرور برود و از زنده بودن او مطمئن شود، ولی چشموهای از حدقه بیرون آمده جلال به او فهماند که این مرد جانی برای دفاع از خود و حفظ شکار خود آماده است و از کوچکترین غفلت او سوءاستفاده خواهد کرد.

چهره رامین خان طوری برافروخته بود، انگار که همه خون بدنش به مغزش رسیده است و قلبش طوری می تپید، انگار میخ واست از قفسه سینه اش بیرون بیاید. با کلماتی مقطع و بریده بریده گفت:

خائن نابکار کجا می روی؟ دختر مردم را کجا می بری؟

جلال زیر چشمی نگاهی به سرور انداخت و انگار یکباره ترسی را که از مقابله با رامین خان پیدا کرده بود از دست داد و مثل حیوان درنده ای که بخواهد طعمه خود را از دستبرد حریف جدیدی حفظ کند، آماده حمله شد و فوراً با خود حساب کرد که اگر حریف از او قویتر باشد، فعلاً خسته تر و درمانده تر است و او خوب می تواند از عهده اش برآید. به جای اینکه به رامین خان جواب بدهد، جستی زد و خود را روی او انداخت.

رامین خان که فکر این حمله را نکرده بود، به زمین افتاد، ولی این افتادن مانع از آن نبود که در همان حال کمر جلال را بگیرد و او را

هم با خود بغلتانند. در آن زمین سنگلاخ که مشرف به پرتگاهی عمیق بود دو حریف از جان گذشته به هم پیچیدند. بی قدرتی جلال را خستگی رامین خان جبران می کرد و لحظات اول معلوم نبود که کدامیک از این دو غالب می شوند. وضع رامین خان از هر جهت بدتر بود. او نزدیک پرتگاه به زمین افتاده بود و جلال هم کوشش می کرد او را از پرتگاه سرازیر کند.

رامین خان این موضوع را فهمیده بود و به هیچ وجه دست از کمر جلال بر نمی داشت.

بالاخره جلال با کشش و کوشش زیاد رامین خان را به لب پرتگاه رساند. رامین خان وضع بدی پیدا کرده بود. هر دو پایش داخل پرتگاه و فقط نصف تنه اش روی زمین بود. معلوم بود که هر دو تصمیم گرفته بودند به هر نحوی که هست دیگری را از بین ببرند. رامین خان دیگر تردید نداشت که در پرتگاه سرنگون خواهد شد و با نیم نگاهی که به زیر پای خود انداخت، دره عمیق و هولناک را دید و مرگ را بالای سر خود حس کرد. با خود گفت:

بهتر است او را با خود به داخل پرتگاه بکشانم و هر دو با هم بمیریم. بالاخره سواران من خواهند رسید و سرور را نجات می دهند. جلال کشیده شدنش را به داخل پرتگاه احساس می کرد و ابا نمی توانست خود را از چنگال زورمند رامین خان جدا کند. ناگهان فکری به خاطرش رسید و با دست ازادش بزحمت حلقه کمر بند خود را باز کرد. رامین خان که تا به حال خود را به کمر بند جلال آویزان کرده بود، احساس کرد تکیه گاهش از بین می رود و به جز یک تکه چرک در دست ندارد. اما ناگهان دستی، دست رها شده او را گرفت و مانع سقوطش شد. سرور با سنگ بزرگی به سر جلال کوبیده و دست او را گرفته بود.

رامین خان مثل غریقی که به علف کوچکی چنگ می زند، به دست سرور چسبید و خود را بالا کشید و جلال را دید که با سر و صورت خون الود در یک گوشه افتاده است. سرور گویی همه توانش را در حمله به جلال قرار داده بود، زیرا به صورت زمین افتاده و تقریباً از حال رفته بود. او با همه نیروی خود پسر عمویش را نجات داده، ولی بر خلاف میل باطنیش به قصد کشتن جلال سنگی به مغز او کوبیده بود. رامین خان بالای سرش آمد و تکانش داد. سرور با ناتوانی زیر لب زمزمه کرد:

- مرد؟

رامین خان نگاهی به جسد جلال انداخت و گفت:

- مردنش متأثر می کند؟

- نمی خواستم دستم به خون این جانی آلوده شود.

- هیچ فهمیدی به جای این که من تو را نجات دهم تو مرا نجات دادی؟ اگر به موقع به دادم نرسده بودی الان ته دره افتاده بودم و تکه بزرگم گوشم بود.

سرور از سر حق شناسی نگاهی به رامین خان انداخت و گفت :

- این شما هستید که به خاطر من خود را به خطر انداخته اید

- رامین خان بلند شد و گفت :

- دیگر جای ماندن نیست. سعی کن بلند شوی و راه بیفتیم. راستی زخم هایت مانع حرکت تو نیستند؟

- نه زیاد مهم نیست.

رامین خان که از یافتن سرور سر از پا نمی شناخت با عجله مادیان تیر خورده را که جلال سوار بود و حالا در گوشه ای بی حرکت ایستاده بود جلو آورد گفت :

- این مادیان متعلق به خود ماست . تو سوار شو من هم پیاده می آیم.

حتما وسط راه سوارانی به دنبال ما می آیند ، برخورد خواهیم کرد و اسب یکی از آنها را میگیریم. حیوان بیچاره با این که مجروح است ، می تواند سواری بدهد.

سرور نزدیک مادیان آمد و می خواست سوار شود که ناله جلال بلند شد و او را از سوار شدن بازداشت.

- عجب! این مرد هنوز نمرده است و جان دارد!

رامین خان با تعجب بالای سر جلال رفت و فهمید که او نمرده است. او ناله می کرد و زیر لب می گفت :

- شما را بخ خدا قسم مرا این طور اینجا تنها نگذارید یا مرا بکشید یا همراه خودتان ببرید دارم از تشنگی هلاک می شوم حیوانات

درنده مرا تکه تکه می کنند. لاشخورها چشم هایم را در می آورند

حس نوع دوستی سرور از شنیدن سخنان جلال به شدت تحریک شد و در مقابل نگاه استفهام آمیز رامین خان که از او کسب

تکلیف می کرد گفت :

- چه باید کرد ؟ جانور مجروحی است که انشان نام گرفته است

شایسته نیست او را در این کوه با این حالت بگذاریم و برویم . او را روی همین مادیان مجروح می اندازیم و در اولین آبادی می گذاریم. اگر ماندنی است که معالجه می شود و اگر مردنی است آنجا بمیرد

به این ترتیب تکلیف معلوم شد. سرور راه افتاد و رامین خان دشمن خونی خود را که چند دقیقه قبل می خواست او را به قعر دره سرنگون کند ، بغل کرد و آرام روی اسب گذاشت و خود دهنه اسب را گرفت و راه افتاد

سرور هم با این که از درد پا به شدت رنج می برد بدون یک کلمه حرف از راه باریک و سنگلاخ می رفت . هنوز مسافتی را طی نکرده بودند که اسب رم کرد و دهنه اش را از دست رامین خان کشید و به طرف عقب برگشت. رامین خان و سرور تا خواستند به علت رم کردن اسب پی ببرند و دهنه او را بگیرند با حیرت دیدند که جلال بین زمین و آسمان چرخ می خورد و به قعر دره پرتاب شد.

بر فراز آن کوه بلند و بالای آن پرتگاه مهیب ، چهار چشم متحیر و خیره ناظر سقوط جلال بودند و دیدند که بدن او به سنگ های ته دره که عمق زیادی داشت اصابت کرد و برای همیشه شرش از سر دیگران کنده شد

رامین خان گفت :

- بیا برویم او به مکافات خود رسید. شاید هم این توبه آخرش بود

خدا از سر تقصیراتش بگذرد

سرور زیر لب گفت :

- خدا رو شکر که دست من به خود کثیف او آلوده نشد و به این ترتیب مرد

اسب که با یک حرکت خود کار نیمه تمام سرور را کامل کرده بود ، مثل اینکه مأموریتش را انجام داده است سرش را زیر انداخت و نزدیک رامین خان آمد. سرور گفت :

- هیچ فهمیدی علت رم کردن اسب چه بود ؟ این خورجین سیاه را می بینی ؟ این همان خورجین من است که اینجا افتاده . اسب

از دیدن این خورجین رم کرده. نگاه کن هنوز هم از آن می ترسد. بین چطور گوش هایش را تیز کرده است و خودش را عقب می کشد . این بدبخت به خاطر این خورجین خودش را به کشتن داد.

رامین خان گفت :

- این خورجین را یددم که پشت مادیان بود و جلال برای سبک کردن بار خود و برای اینکه بتواند زودتر سربالایی را طی کند ،

خورجین را به زمین انداخت. حالا مادیان می ترسد دو مرتبه خورجین را پشتش بگذارد

سرور تبسمی کرد و گفت :

- پس در این صورت بهتر است از پولها و جواهراتمان صرف نظر کنیم.

- چرا این کار را بکنیم ؟ آن سیاهی را می بینی ؟ آن ها سوارهای من هستند که عقب من می گردند . یکی از آنها خورجین را می

آورد

سرور بدون آنکه دیگر اعتنایی به خورجین بکند به راه خود ادامه داد و پیشاپیش رامین خان به راه افتاد

در همین موقع سوارانی که دنبال رامین خان آمده بودند ، رسیدند و او دستور داد که خورجین را از میانه راه بردارند و اگر می

توانند یکی دو نفر از دره پایین بروند و جسد جلال را پیدا کنند و به خاک بسپارند . سوارها از اسب هایشان پیاده شدند و دو نفر

از آنها اسبهایی را که برای سرور و رامین خان آورده بودند به آنها دادند . سرور از شدت ضعف و خونی که از بدنش رفته بود می

لرزید و از یکی از آنها خواست که بالا پوش خود را بیرون بیاورد و به او بدهد تا به این ترتیب هم جلوی لرز خود را بگیرد و هم

پارگی های لباسش را پنهان کند

راه با سکوت خاصی طی می شد . رامین خان از این که سرور سخن نمی گفت و حرفی نمی زد تعجب می کرد و با خود می گفت :

چطور حتی یک کلمه هم از علیرضا خان نمی پرسد و اسم او را هم نمی آورد ؟ حتما خجالت می کشد .

با این فکر ، خود را به او رساند و با لحن خودمانی گفت :

- دختر عمو ، چرا حرفی نمی زنی و سرگذشت خود را نمی گویی؟

- چه بگویم؟ آنچه را که بر من گذشته است شما بهتر می دانید. همه جا دنبال من آمده اید و از همه چیز خبر دارید.

- درست است. کم و بیش از گرفتاری های خبر دارم ، اما انتظار داشتم حال نامزدت را بررسی. من از یک طرف و او از طرف

دیگر دنبال تو راه افتاده ایم ، منتهی بخت با من یاری کرد و من زودتر تو را پیدا کردم. بیچاره علیرضا خان الان در حوالی شیراز

عقب تو می گردد.

سرور پوزخندی زد و گفت :

- توی شیراز عقب من می گردد؟

رامین خان متوجه طعنه سرور نشد و گفت :

- بله ، موقعی که از قلعه بیرون آمدیم با هم بودیم. از وسط راه ده دو دسته شدیم . او با یک عده به طرف شیراز رفت و من به این طرف آمدم.

سرور با همان لحن گفت :

- حتما راه و مقصد را هم علیرضا خان تعیین کرد

رامین خان به سادگی گفت :

- بله او پیشنهاد کرد که من این طرف بیایم.

سرور خنده ی بلندی کرد و گفت :

- پسر عمو ، علیرضا خان دنبال من نرفته. او مقصد و مقصودی داشته و حالا هم به آن رسیده است

رامین خان متوجه موضوع نبود و به حال اعتراض گفت :

- چه می گویی دختر عمو؟ بیچاره علیرضا خان از غیبت تو نزدیک بود دیوانه شود ، چه مقصودی غیر از یافتن تو داشته ؟ بیچاره

با آن زخم های مهلک و حال بیمار خود را در به در کوه و بیابان کرد تا تو را پیدا کند

باز هم قهقهه سرور سخن رامین خان را قطع کرد :

- چقدر ساده هستی و چه دفاعی از علیرضا خان می کنی. مگر از قضایا خبر نداری و نمی دانی که زن حاکم شیراز دین و دل

علیرضا خان را ربوده است ؟ او به سراغ معضوقه شیرازی خود رفته و حتما او را پیدا کرده است و قطعا هیچ تمایلی به پیدا کردن

من ندارد و غیبت مرا برای خودش نعمت بزرگی دانسته است.

رامین خان به یاد شایعاتی که از گوشه و کنار و از زبان بی بی شنیده بود افتاد و علت فرار سرور برایش کم کم روشن شد. پیش

خود گفت این دختر باهوش بهتر از من از قضیه خبر دارد. آیا سزاوار است با او همزبانی کنم و در بیرون کردن عشق علیرضا خان

از دلش کمک کنم؟ تا وقتی محبت علیرضا خان در دل اوست قطعا بمن جز با نظر برادری نگاه نمیکند الان بهترین موقع برای اینکار است.

بشدت تحت تاثیر این خیالات قرار گرفت و دهانش باز شده بود که شمه ای از بیوفایی علیرضا خان و صحبتایی که در اطراف او شایع شده بود بگوید که ناگهان بخود آمد و بی اختیار عنان اسب را بطرف راست کشید و خود را از سرور که دور کرد و در دل گفت به این ترتیب من چه فرقی با آن مرد جانی و خائن که چند دقیقه قبل به کیفر اعمال خود رسید دارم؟ نه هرگز اینکار را نمیکنم این پستی و بی شرافتی از من ساخته نیست. تا بحال سرور را دوست داشته ام و به زبان نیاورده ام باز هم دوست خواهم داشت اما پیش خودم و در قلب خودم.

سرور در حالیکه به افق خیره شده بود گفت: ممکن است علاقه به پیدا شدن من داشته باشد اما نه بخاطر عشقی که بمن دارد بلکه ملاحظه ابروی خود را کرده است و فکر میکند با رفتن من به حیثیت خانوادگیش لطمه وارد میشود. تو هم پسر عمو در فکر این نباش که مرا به قلعه بازگردانی. من تصمیم خود را گرفته ام و دیگر مراجعت نخواهم کرد.

-چطور؟ چرا؟ مگر خدای ناخواسته عقل از سرت پریده؟

-نه عقلم سر جای خودش است و همه چیز را هم میفهمم اما نمیخواهم مراجعت کنم نمیخواهم چشمم به چشم علیرضا خان بیفتد. رامین با لهجه ای که خشونت از آن آشکار بود گفت: نمیخواهی مراجعت کنی که با این قبیل حوادث خطرناک و ننگین دست به گریبان باشی؟ هیچ فکر نمیکنی که اگر امروز این ماجراها به این شکل پیش میرفت چه میشد؟ راست است که تو دختر شجاعی هستی و میتوانی خوب از خود دفاع کنی و امروز هم تو مرا از مرگ نجات دادی ولی آدم همیشه شانس نمی آورد.

سرور از حرف رامین خان بیاد حادثه شب قبل افتاد و سرش را زیر انداخت و قلبا حق را بجانب او داد ولی در جواب گفت: آن شخص خیبت کشته شده من به گوشه ای میروم که هیچکس مرا نبیند. در نقطه ای دوردست منزوی میشوم و خودم را پنهان میکنم. شما میتوانید برای پیدا کردن چنین جایی بمن کمک کنید ولی شرطش این است که از محل من با علیرضا خان صحبتی نکنید و بگذارید مرا فراموش کند.

-این حرفها را فراموش کن یک دختر جوان نمیتواند در عنفوان شباب گوشه گیری کند نگاه کن به محلی که سوارهای ما هستند

نزدیک شدیم یک زن و یک مرد هم آنجا بودند که من نشناختم و گویا تو آنها را میشناسی. این پیرزن کیست که هر چه او را تکان دادیم از خواب بیدار نشد.

اسم پیرزن سرور را به عالم خود برگرداند و با اکراه محسوسی گفت: شما هم او را دیدید همین عفریته باعث و بانی همه گرفتاریهای من شده.

سرور در چند جمله ملیحه را به رامین خان معرفی کرد بطوری رامین خان با همه صبر و تحملی که داشت پیش خود گفت: با دستهای خودم او را خفه میکنم.

زیر سایه درختهای بید پنج شش نفر از سوارها دور حبیب جمع شده بودند. جوان بیچاره که در حال احتضار بود چشمهایش را به صحرا دوخته بود و حالت انتظار شدید از چهره اش پیدا بود. او زودتر از همه متوجه مراجعت رامین خان و سرور شد و اهی کشید. با حرکت سر و دست به اطرافیان اشاره کرد که میخواهد با سرور حرف بزند.

پیغامش را به سرور رساندند. سرور به اتفاق رامین خان به بالین او آمد و از دیدن قیافه رنگ پریده و چشمان از حال رفته مجروح که به خاطر او زخمی شده و به چنگال مرگ افتاده بود اشک در چشمهایش حلقه زد. حبیب همه نیروی خود را جمع کرد و به اختصار موضوع برداشتن پولها و جواهرها را گفت و افزود: آنها را برداشتم که همه داراییت به دست این خیانتکاران نیفتد. حالا هم همه دارایی من به اضافه پول

و جواهرها به دست محمد سپرده شده.

محمد بالای سر حبیب نشست و اشک میریخت. او خورجین کوچکی را جلوی پای سرور گذاشت و حبیب آخرین نفسهای خود را کشید.

سرور از دیدن این منظره بی نهایت متأثر شده بود و مثل ابر بهار اشک میریخت و با خود میگفت: همه این مصیبتها حاصل بی فکری من است. من این جوان بیچاره را به کشتن دادم. خدایا چه کنم؟ چرا باید از قلعه بیرون می آمدم؟ چرا باید گول این پیرزن مکار را میخوردم؟ چرا باید آن مرد جانی و خیانتکار را از زندان آزاد میکردم؟ چرا باید بخاطر خیانت علیرضا خان چنین کارهایی میکردم و این جوان بیگناه را به چنگال مرگ سپردم؟

این چراها مغز خسته و جسم مجروح او را آزار میداد. یادآوری پیرزن افسونگر خونش را به جوش آورد. نگاهی به آن طرف که ملیحه افتاده بود انداخت و دید چند نفر دورش را گرفته اند. به گذشته اندیشید و دید ملیحه بیش از همه مقصر است. نگاه دیگری به جسد حبیب انداخت و خونش به جوش آمد. اشکهایی که روی چهره اش میغلطیدند با دست پاک کرد و با عزمی راسخ راه افتاد. تصمیم گرفته بود با خنجرش سینه پیرزن بدجنس را بشکافد و انتقام خون حبیب را بگیرد.

ملیحه از خواب بیدار شده و با قیافه کریه و بد منظرش که در آن موقع صد بار هم بد ترکیب تر شده بود در میان مردان نشسته بود و قاه قاه میخندید و حرکات عجیب و تهوع آوری میکرد و حرفهای رکیک و مبتذلی میزد که برای زنی به آن سن و سال خیلی ناهنجار و زننده بود و متعاقب هر حرکتی با صدای بلند میخندید. سرور فکر کرد ملیحه با این کارها میخواهد از مجازاتی که در انتظارش است فرار کند اما وقتی نزدیکتر شد چنان اعمال غیر عادی و عجیبی از او دید که بلافاصله متوجه شد. ملیحه عقلش را از دست داده است. با نفرت روی خود را برگرداند و زیر لب گفت ایا میشود یک زن دیوانه و سفیه را که به این صورت در آمده است به انتقام اعمال سابقش کشت؟ او دیگر آدم عاقلی نیست که بتوان از او مواخذه کرد.

روز بعد رامین خان و سرور بهمراهی سواران در راه قلعه و منزل خود بودند.

حبیب بیچاره را که فدای جوانمردی و مهمان نوازی خود شده بود در ده خودش به خاک سپردند و ملیحه را با دادن مبلغی پول به یکی از اهالی ده در همانجا باقی گذاشتند و سفارش کردند که اگر بهبود یافت

خرج راهی به او بدهند و به هر جا که میخواهد برود روانه اش کنند و او از آن روز وسیله تفریح و خنده کودکان ده شد.

فصل ۲۱

علیرضا خان در آن نقب تاریک نگاهی به اطراف انداخت. چشمش جایی را نمیدید. فهمید که راه را عوضی آمده است. مجبور شد برگردد ولی کمی که پیش رفت متوجه شد جلو رفتن در آن نقب باریک برای او امکان پذیر نیست. کف دستها و سر زانوهایش مجروح شده بودند و چون احساس کرد که دیگر نمیتواند جلو برود متوقف شد و به فکر افتاد بی جهت این نقب را نزده اند و قطعا

راه خروجی دارد. یک بار دیگر به عقب برگشت و باز به انتهای نقب رسید و مقابل دیوارهای سنگی با دقت بیشتری شروع به جستجو کرد و با دست این طرف و آن طرف را گشت ناگهان مثل اینکه زندگی تازه ای پیدا کرده باشد از خوشحالی فریاد کشید. بالای دیوار در جایی که دست به زحمت به آن میرسید سوراخی پیدا کرد که دسترسی به آن آسان نبود. خنجرش را از کمر بیرون کشید و دیوارهای اطراف را کند و چند جای پا برای خود درست کرد و از دیوار بالا رفت و خود را مقابل سوراخی که مثل راه آب بزرگی بود رساند. بعد مثل آدمی که عمر دوباره ای پیدا کرده باشد نفس راحتی کشید و برای رفع خستگی، کمی آنجا نشست. از این معبر باریک، دیگر نمی شد ایستاده حرکت کرد و همه جا باید روی زمین می خزید.

زمین خیس و مرطوب و هوای خفه بیش از اندازه اذیتش می کردند، ولی چاره ای نبود. باید پیش می رفت. هر قدر جلوتر می رفت، راه سرازیرتر و رطوبت زمین بیشتر می شد تا جایی که کاملاً به آب رسید. قدم به قدم آب زیادتر می شد و بالاخره تا زانوهایش را آب گرفت. پیش خود گفت:

« این طور که معلوم است دارم به طرف رودخانه می روم. باید خودم را برای شنا آماده کنم.»

باز هم آب زیادتر می شد، ولی هر قدر بیشتر می رفت ظلمت و تاریکی کمتر می شد، ولی هر قدر بیشتر می رفت ظلمت و تاریکی کمتر می شد، ولی هر قدر بیشتر می رفت ظلمت و تاریکی کمتر می شد. با زحمتی طاقت فرسا در آن آب سرد و کشنده پیش رفت و خود را در آن دایره نورانی که مژده نجات او بود، رساند. قرص ماه بود که درست بالای چاهی قرار گرفت و روشنایی خود را داخل چاه انداخته بود. بالا رفتن از چاه هم با هزار زحمت و مرارت صورت گرفت.

با تن خسته و مجروح و لباسهای پاره ای که آب از آنها می چکید، پایش به زمین رسید. نمی دانست آنجا کجاست. یک زمین زراعتی که محصول آن را چیده و درو کرده بودند. چند درخت این طرف و آن طرف

شاخه های خود را به دست باد سپرده بودند و خم و راست می شدند. از دور چشمش به سیاهی چند خانه افتاد که سایه های دراز خود را روی زمین انداخته بودند و به نظر می رسید او را به طرف خود می خوانند. با خود گفت:

« هر چه باشد اینجا کسانی پیدا می شوند که مرا راهنمایی کنند. بروم بینم چه می شود.»

به طرف کلبه های روستایی که در فاصله کمی بودند به راه افتاد. در چند قدمی خانه چند سگ قوی هیکل که تا به حال سر و

صدایی نداشتند به پیشوازش آمدند و در چند لحظه سر و صدای عجیبی به را انداختند.

آن قدر خسته بود که قدرت برداشتن سنگی از زمین و دور کردن سگها را نداشت. بی از سگها که از سایرین سمج تر بود، خود را به او رساند و پایش را به شدت گاز گرفت.

مردی که یک تنه با چند نفر مقابله می کرد و شیر و پلنگ را به بازی می گرفت، حالا بقدری بی حال و کوفته بود که به جای ادب کردن سگ، فریادی از درد کشید و با صدای بلند از صاحب کلبه کمک خواست. یک لحظه بعد صدایی در پاسخ به او آمد که با کمال بی میلی و اوقات تلخی می گفت:

- کی هستی؟ چه کار داری؟

- آدمی غریبم و راه را نمی دانم. بیا جلو راه را به من نشان بده و این سگها را دور کن.

علیرضا خان نفهمید چطور شد که بلافاصله هیاهویی برپا شد و از میان هیاهو و جار و جنجال، چند مرتبه اسم خود را شنید و دید که سه چهار نفر بسرعت می دوند و به طرف او می آیند. به چند قدمی که رسیدند، آدمهای خود را شناخت. آنکه از همه جلوتر بود فریاد زد:

- خان! اینجا چه می کنید؟

علیرضخان از شنیدن صدا و دیدن روی آشنا مثل غریقی که به ساحل نجات رسیده باشد، نفس بلند و راحتی کشید و قبل از هر چیز با همان لحن شوخی و خونسرد همیشگی که با منتهای لطف و محبت با زیر دستانش رفتار می کرد گفت:

- حالا موقع توضیح دادن نیست. بگوئید خوراکی چه دارید که دلم دارد از گرسنگی مالش میرود زود باشید هر چه پیدا میشود برایم بیاورید.

و پشت سر این قهقهه بلندی سر داد. اهالی ده که از حرفهای مهمانان خود با تازه وارد فهمیدند او ایلخانی بزرگ است، بسرعت درصدد تهیه وسایل راحتی او بر آمدند. طولی نکشید که سفر بزرگی گسترده شد و انواع خوراکی هایی را که حاضر بود جلوی علیرضا خان گذاشتند. او که دائماً به فکر وعده خود با نگین بود برای چندم از مراد، یکی از نوکرهایش، پرسید:

- گفتی تا شهر چقدر راه است؟

- عرض کردم بیش از یک ساعت بیشتر راه نیست.

- چقدر از شب می گذرد . آیا می توانم حالا بع شهر برویم؟

- مدتهاست که شب از نیمه گذشته و تا آفتاب طلوع نکند دروازه ها را نمی گشایند. ما هم مرغ نیستیم که پرواز کنیم و داخل شهر شویم.

- من اگر بخواهم وارد شهر شوم هیچ چیز قادر نیست جلویم را بگیرد.

در این موقع صاحبخانه مرغ بریانی را جلوب علیرضاخان گذاشت و او با اشتهای کامل روع به خوردن کرد. چند دقیقه بعد که نه در سره لقمه ای ماندو نه در کوزه دوغی، از جا برخاست و رو به نوکر هایش کرد و گفت:
- خوب، حالا من می توانم حرف بزنام و به حرفهای شما هم گوش کنم. قبل از هر کار یکی از شماها لباس خود را با من عوض کند که من در این لناس خیلی ناراحتم.

خدامراد پیرمرد با محبتی که علیرضاخان را از بچگی بزرگ کرده بود، همین که چشمش به زخمهای تن او افتاد، طاقتش طاق شد و به گریه افتاد. جلو آمد و گفت:

- خان! تورا به روح پدرت قسم میدهم بگو بینم چه به سر خودت آورده ای. این چه وضعی است؟ از لباسهایت معلوم می شود که نزاع بزرگی کرده و مجروح شده ای . بخدا ما تو را دوست داریم. تو همه چیز ما هستی. بعد از خدا چشم امیدمان به توست. از پریشب تا به حال ما صد دفعه وردهو زنده شده ایم. هیچ نم پیرسی ما اینجا چه می کنیم؟ دیروز از صبح در شهر می گفتند که شما را کشته اند. بعضی ها می گفتند علیرضا خان را دست بسته به دیوانخانه برده و زندانی کرده اند. میزبان بیچاره ما که پریشب همراه شما آمد و تنها برگشت او را بکشیم. از وقتی این حرفها را شنیدیم، همه اطراف را گشتیم. حالا هم با این وضع پیدایشان می شود. آخر چه اوضاعی است؟ من که سر در نمی آورم. چطور شده که یکباره این قدر عوض

شده ای؟ تو را به خدا هر کار که تا به حال کرده ای بس است. بیا برگردیم و به سرخانه و زندگیمان برویم. اگر عقب سرور می گردی که سرور این طور پیدا نمی شود. اگر خواست خدا باشد دو مرتبه بر می گردد . ما همه او را می شناسیم. او دختر عاقل و شیردلی است و غیبت او دغدغه ای ندارد.

علیرضا خان که تا به حال به احترام خدا مراد که لله و مربی او بود به سخنانش گوش می کرد، وقتی دید حرفهایش تمامی ندارد

با خشونت حرفش را قطع کرد و گفت:

- تمام نشد؟ چقدر پرچانه هستی. راست گفته اند وقتی آدم پیر می شود. تو به این کارها چه کار داری؟ من تکلیف خودم را بهتر می فهمم و قیم لازم ندارم. اگر یکبار دیگر از این فضولی ها بکنب حقت را کف دستت می گذارم.

پیرمرد بیچاره که علیرضا خان را مثل فرزندش دوست داش و تا به حال سخن تلخی از او نشنیده بود، دست و پای خود را جمع کرد و در حالی که می لرزید و اشک می ریخت، زانوهایش تا خورد و روی زمین نشست و با کلماتی بریده بریده گفت:

- از آن موقع که شما زبان باز کردی تو را روی زانوی خودم بزرگ کردم و رسم و راه زندگی را آن طور که پدر بزرگوارت دستور داده بود و می خواست به تو آموختم و دقیقه ای از خدمتت فرو گذار نکردم.

علیرضا خان که از مشاهده حال خدا مراد متاثر و شرمند شده و سرش را زیر انداخته بود، بی اختیار دستش را دراز کرد و باروی خدا راد را گرفتو او را از زمین بلند کرد. سپس سرش را روی شانه پیرمرد گذاشت و های های شروع به گریستن کرد و سپس گفت:

- خدا مراد مرا ببخش. نمی دانی در قلب من چه می گذرد و من چه شب و روزی دارم. آیا تا امشب متوجه تغییر حال من نشده بودی؟

- چرا آقا حدس هایی می زدم، ولی از همه بدتر نیش زبان مردم است. دشمنان هزار حرف نا مربوط می زنند و دوستان خون دل می خوردند.

- مثلاً چه می گویند؟ چرا واضع حرف نمی زنی؟ چرا ملاحظه می کنی؟

- ملاحظه نمی کنم. اصلاً چرا پنهان کنم؟ از آن وقت که حاکم برای شکار به ایل ما آمد و رگشت شما عوض شده اید. مردم می گویند مشاعر خان مختل شده. اما من که شما را بزرگ کرده ام و از عقل و هوشتان خبر دارم، چطو راین اراجیفرا باور کنم؟ آقا جان! شما را به خدا به من بگوئید این چه حال و وضعی است؟ یک کلمه به من بگوئید مردم دروغ می گویند و شما هیچ چیزتان نیست تا من خیالم راحت شود و از این بعد توی دهن هر کسی که پشت سر شما مهمل می بافد بزنم.

علیرضاخان با لحنی قاطع و الفاظی شمرده گفت:

-خامراد بدبختانه مردم اشتباه نمی کنند و خود من می فهمم که د حالم تغییری حاصل شده است. هر کار می کنم نمی توانم خود را خلاص کنم. این گرفتاری بدتر از تار عنکبوتی است که به دور پشه ای بتند. روز به روز این دام محکم تر می شود و من در آن میان دست و پا می زنم و جان می کنم و راه خلاصی پیدا نمی کنم.

خامراد که با چشمهای سرخ و اشک آلود و با تعجب به دهان اربابش خیره شده بود وقتی دید او ساکت است گفت:

-جرا حرفتان را تمام نمی کنید؟ حالا نوبت من است که بگویم شما را بخدا واضح تر حرف بزنید. این چه جور گرفتاری است؟

-خامراد گرفتاری من عشق است. نمی دانم تو می دانی عشق چیست یا نه؟ بله عاشق شده ام آن هم یک عشق لعنتی و آزار دهنده که مرا والا و سرگردان کرده است و مردم هر چه می گویند راست می گویند.

برخلاف انتظار علیرضاخان خامراد از سخنان او تعجب نکرد و با ملایمت گت:

-فرزندم جوان را نمی شود از عشق منع کرد. صبر داشته باش و به خدا توکل کن. محبوب تو هم پیدا خواهد شد. من نمی دانم کدام حرامزاده ای این دختر را در به در بیابانها کرد ولی من در عقیده خود پا برجا هستم و مطمئنم که سرور جز شما کسی را دوست ندارد.

علیرضاخان اه بلندی کشید و گفت:

-چه می گویی؟ من مجبورم حقیقت تلخی را به تو بگویم که تا به حال به کسی نگفته ام. آن سرور بیچاره مرا از جان و دل دوست دارد و برای این خود را مفقود الاثر کرده که فهمیده من عاشق زن دیگری هستم.

-عجب! این کیست که شما را گرفتار کرده و وصل او را محال می دانید؟ نکند شایعا درست باشند و زن شیرازی حاکم شما را گرفتار کرده است؟ نه نه حتما این طور نیست.

-بدبختانه همین طور است. حالا دیدی حق دارم این طور اشفته باشم خامرا! من همیشه به چشم احترام به تو نگرسته ام و حرفها و نصیحت ایت را از جان و دل پذیرفته اما اکنون کارم از این چیزها گذشته و طشت رسوائیم از بام افتاده. اری من نگین زن حاکم را دوست دارم و امشب هم باید نزد او می رفتم که گرفتاریهایی مانع شد. حالا هر فکری می خواهی بکن.

بعد هم ناگهان از جا بلند شد و ادامه داد.

-من باید الان به شهر بروم .تو مختاری که بیای با نیایی .دستور بده برایم اسبی آماده کنند و یکی از نوکرها هم باید با من بیاید.
برود.حالا که کار به اینجا رسیده است هر چه باداباد .خودم با او خواهم رفت.

یک ساعت بعد صدای پای سوارانی که چهار نعل به طرف شیرازی تاختند سکوت مطلق شب را در هم شکست.

نگین کنار استخر روی نیمکت نشسته بود و به جریان ملایم آب گوش می داد و بیحوصلگی و اضطراب از قیافه اش می بارید.همه حوادث هفته گذشته را یکی یکی مرور کرد و سپس به ملاقات عجیبش با علیرضاخان رسید و خیال او چنان همه وجودش را پر کرد که همه چیز را از یاد برد.هنگامی که همه اهل عمارت به خواب رفتند برای دیدن علیرضاخان به باغ آمد و منتظر ماند. از صبح آن روز با مهارت خاصی شاهزاده را ترفیب کرده بود که شب را نزد شمس افاق بماند .

شمس آفاق وقتی این خبر را شنید سوءن شدیدی در دل حس کرد و بلافاصله خود را به اتاق محترم رساند.پشت در اتاق صدای محترم را شنید که داشت با اب و تاب با کس دیگری حرف می زد و تملقش را می گفت. هر چه گوش داد از حرفهای آنها سر در نیابرد سرانجام محترم را صدا زد.

محترم ب شتاب بیرون آمد و گفت:

-بیگم چه فرمایشی دارند؟

-با تو کار دارم.

-الان نمی شود. شما به اتاقتان بروید خودم می آیم.

در همین حال شمس آفاق از تصور این که محترم به او دروغ می گوید آتش گرفت و بر سر او فریاد زد:

-این زن که بود و با تو چه کار داشت؟ یعنی من نبید بفهمم در خانه من چه می گذرد؟ تقصیر من است که همه جور به تو اعتماد کرده ام.

-تند نرو دخترجان .من هر چه می کنم به خاطر توست.این قدر هم داد و فریاد نکن .نکند می خواهی اهل شهر را بکشی اینجا ؟
مرا بگو که پیه همه جور بی آبرویی را به تنم می مالم که تو مقصود برسی .این هم مزد زحماتم.

- زبان بازی نکن محترم. این زن که بود اینجا چه کار داشت؟

- این زن اقدس دایه وهاب بود.

- تو با دایه وهاب چه کار داری؟

- من همه این کارها را به خاطر تو می کنم. من که خبال ندارم زن فرخ میرزا بشوم و هوو هم ندارم که دلم بسوزد. می خواهم شر ای دختره بی سرو پا را از سر تو کوتاه کنم. همه محبوبیت ا به خاطر این بچه است.

تا این هست هیچ کاری فایده ندارد. حالا که دیگر می خندد و بازی هم می کند و حسابی دل شاهزاده برده. حالا فهمیدی می خواهم چه بکنم؟ من غیر از خوبی تو هیچ منظوری ندارم. حالابگو با من چه کار داشتی؟

- خبر آورده اند که فرخ میرزا امشب را اینجا می گذارند. هر چه سعی کردم علت را بفهمم عقلم به جایی نرسید.

- اگر از من می پرسی نگین او را وادار به این کار کرده.

- خودم هم حدس می زنم ولی چرا؟

- چون این روزها آن مردک به شیراز آمده و خبر دارم که حتی دیشب هم در باغ بوده و مطمئن هستم که امشب هم می آید. برای همین نگین خانم شوهر تو را درک کرده. اگر زرنگی کنیم می توانیم سربزنگاه مچ آن ها را بگیریم.

- پس امشب عاشق و معشوق را کت بسته تحویل حاکم می دهم. دیشب که موفق نشدم.

- اقدس دایه وهاب می گفت که نگین از پنجره اتاق داخل شده و به هوای این که او خواب است بچه را برداشته و به اتاقش رفته و خودش را به خواب زده. هر کس دیگری هم جای فرخ میرزا بود گول می خورد.

- خود اقدس این حرفها را به تو زد؟ معلوم می شود زن به درد بخوری است.

- بله کمی صبر داشته باش و ببین ه چه بلایی سر این دختر و خاله عتیقه اش بیاورم.

- من همین امشب حسابم را با او تسویه می کنم. دیگر طاقتم تمام شده حواست را جمع کن که سر بزنگاه مچ آنها را بگیریم.

تکلیف بچه چه می شود؟ همین طور بماند و اسباب سیاه بختی تو شود؟

- گور پدر بچه. من یک ذره هم به این مرد علاقه ندارم که سفیدبخت باشم فقط می خواهم این دختر را آتش بزنم. وقتی راز او و

معشوقه اش فاش شده می توانیم به شاهزاده بگوییم که بچه مال او نیست و او هم باور می کند. امشب دلم خیلی روشن است و فکر می کنم تلافی همه بدبختی های گذشته را در بیاورم.

ساعتی از شب گذشته بود که فرخ میرزا به عمارت شمس آفاق آمد شمس آفاق تا جایی مه توانست تملق گفت و دبری مرد و هنگامی که شاهزاده را کاملا آماده دید گفت:

-حضرت والا اگر دیشب تضادفی پیش نمی آمد مناظر جالبی می دیدید.

-چه منظره ای؟ من که همه باغ را گشتم و جز منوچهر میرزا و ناصر میرزا کسی را ندیدم.

-اگر به کنیز خود اجازه بدهید امشب شما را به تماشای منظره ای می برم که واقعا برایتان جالب خواهد بود.

-زود بگو چه می دانی و چه شنیده ای؟

-خیلی چیزها شنیده ام که قابل عرض نیستند و حضرت والا باید خودشان ملاحظه بفرمایند.

شاهزاده با خشم از جا بلند شد و گفت:

-راه بیفت. من برای دیدن و تماشا کردن حاضرم.

شمس آفاق به دامان او آویخت و گفت:

-قول بدهید که خشمگین نمی شوید. کمی صبر داشته باشید. موقعش که شد عرض می کنم. وگرنه میرغضب را هم که صدا کنید حرف نخواهم زد.

شاهزاده نشست و شمس آفاق به پذیرایی پرداخت. پاسی از شب نگذشته بود که محترم از پشت پنجره آفاق اشاره کرد. دل شمس آفاق از خوشحالی به تپش افتاد و به شاهزاده گفت: اگر حضرت والا میل داشته باشند میتوانیم گردش در باغ بکنیم. ضمنا اجازه بفرمایید د رهر جا که من تعیین میکنم توقف بفرمایید و منتظر نتیجه کار بشوید.

- قبول دارم.

هر دو براه افتادند و از حاشیه گلها و سایه درختها بطرف استخر رفتند در کنار استخر که گهگاه صدای قورباغه ها سکوت شب را

میشکست نگین در خود فرو رفته بود و بجز عکس ماه که در استخر مقابل افتاده بود چیزی را نمیدید. کمی دورتر شاهزاده و شمس آفاق پشت درختانی پنهان شده بودند و زانوهای هر دو میلرزید. فرخ میرزا متوجه شده بود که منظور شمس آفاق چیست. از شدت علاقه ای که به نگین داشت باور نمیکرد که او با مرد دیگری سر و سری داشته باشد و اگر چنین چیزی را میفهمید قطعا حکم به قتل او میداد.

دقایق کند میگذشتند و شمس آفاق داشت از شدت اضطراب خفه میشد. ساعتی گذشت و کسی پیدا نشد. هر قدر بیشتر میگذشت و اتفاق تازه ای نمی افتاد بر اضطراب شمس آفاق و بر عکس او بر شادمانی شاهزاده

افزوده میشد و اگر ملاحظه فهمیدن نگین نبود همان جا به شمس آفاق اعتراض میکرد. پاسی از نیمه شب گذشت و باز هم کسی نیامد.

فرخ میرزا که دیگر حوصله اش سر رفته بود در عین حال که دلش میخواست بداند نگین چرا آنوقت شب بیرون عمارت است از اینکه حرفهای شمس آفاق دروغ از کار در آمده بود قند توی دلش اب میکردند. شاهزاده دستش را از دست او بیرون کشید و بطرف نگین براه افتاد.

یکبار دیگر هوش ذاتی نگین به دادش رسید و همینکه سایه فرخ میرزا را در آب دید طوری که صدایش به او برسد بدون اینکه کمترین تغییری در حالتش بدهد با لحنی جانسوز که دل سنگ را آب میکرد شروع به راز و نیاز کرد و از خواست که فرزند یکی یکدانه و شوهر گرامیش را از شر دشمنان در امان بدارد. شاهزاده از شنیدن مناجات نگین اشک از چشمانش جاری شد. کمی به اطراف نگاه کرد و جز خود کسی را آنجا ندید. نگین سرش را روی نیمکت گذاشت و شروع به گریه کرد و چنان در ایفای نقش خود مهارت به خرج داد که دل فرخ میرزا به درد آمد. این راز و نیاز یکباره کار شاهزاده را ساخت و طاقت او را تمام کرد. با قلبی لرزان پیش رفت و از پشت سر دستش را روی شانه او گذاشت و با صدایی سرشار از عشق و محبت پرسید: نگین! با چه کسی صحبت میکنی؟

نگین با صدای شاهزاده از جا جست اشکهایش را پاک کرد و گفت: حضرت والا! شما اینجا تشریف دارید؟ فکر میکردم در عمارت شمس آفاق باشید ایا خیلی وقت است اینجا هستید؟

فرخ میرزا پهلوی او نشست و دستهایش را محکم در دستهای خود گرفت و گفت: بله ساعتی است که اینجا هستم و حرفهای تو را میشنوم. بمن بگو از چه کسی شکایت داری و آنهایی که میخواهند تو را از من و بچه ات جدا کنند چه کسانی هستند؟

-حضرت والا نمیخواستم با حرفهایم خاطرتان را مکدر کنم. هر چه کردم خوابم نیامد. سرم هم بشدت درد میکرد گفتم به باغ بیایم و کمی با خود خلوت کنم. هیچ نمیدانستم سعادت ملاقات با شما نصیب میشود.

-بیخوابی و سردرد تو حتما برای این است که امشب تنها مانده ای. خودت اصرار کردی نزد شمس آفاق بروم و گرنه من تمایلی برای اینکار نداشتم.

نگین سرش را پایین انداخت و گفت: من هیچوقت این جسارت را ندارم که برای حضرت والا تکلیف تعیین کنم اما برای اینکه کسی در جوانمردی شما تردید نکند و اطرافیان نگویند که من تمام وقت حضرت والا را بخود اختصاص داده ام استدعا کردم به عمارت بیگم تشریف ببرید. گرچه من قابل نیستم درباره بیگم عرض کنم ولی ایشان بهترین زنی هستند که من وصفشان را شنیده ام. خداوند به ایشان طول عمر عنایت کند.

از این صحبت فرخ میرزا بیاد شمس آفاق و وسوسه یک ساعت قبل او افتاد در دل گفت چقدر این دختر خوش قلب و ساده و مهربان است که نسبت به دشمن خونی خود این عقیده را دارد. هیچ خبر ندارد که چه نسبتهایی به او میدهند.

و گفت: چقدر ساده دل و بی تجربه ای. برخیز برویم. من امشب خیلی خسته شده ام.

نگین عمدا شاهزاده را از مسیری برد که حدس میزد شمس آفاق پشت درختها پنهان شده باشد. شمس آفاق از محبت فرخ میرزا به نگین سر در نمی آورد. میدید که شاهزاده دست زیر بازوی او گرفته و دست در دست هم طرف عمارت میروند. او هر منظره دیگری میدید تا این حد تعجب نمیکرد. خودش هم نمیدانست چه مدت در آن حال بوده است فقط وقتی بخود آمد که محترم را بالای سر خود دید که داشت شقیقه هایش را مالش میداد.

-محترم تو هستی؟ اینجا کجاست؟ چرا من اینجا هستم؟

-اینجا زیر یکی از درختان باغ است. من مدتی صبر کردم و وقتی نیامدی به دنبالت آمدم و دیدم بیهوش شده ای. شاهزاده کجا رفت؟ چطور تو را با اینحال گذاشت و رفت؟

-از من نپرس. شاهزاده با سوگلیش گورش را گم کرد. کمکم کن بلند شوم.

-اگر از من پرسی چاره کار جز همانی که گفتم نیست.

شمس آفاق با یاس آشکاری گفت: این دخترک با از ما بهتران سر و کار دارد. ما حریفش نمیشویم.

-این حرفها را نزن.

-ای کاش گوش به حرفت نکرده بودم و از اینجا رفته بودم تا این عفریته ها را نمیدیدم و اینقدر زجر نمیکشیدم.

-خدا یه عقلی بتو و پول زیادی بمن کرامت کند. آخر فایده اینکار چه بود و جز ابروریزی چه نتیجه ای میداد؟ همین یک کارمان

مانده بود که میدان را برای حریف خالی بگذاریم. این حرفها از خانم عاقلی مثل تو بعید است.

-پس میگوی چه کنم؟ نمیبینی زورمان به اینها نمیرسد؟ فقط مانده که این دخترک حکم قتل مرا از شوهر احمقم بگیرد. نمیبینی

کسانی که برای ما خبر می آوردند دیگر سراغی از ما نمیگیرند؟ چرا؟ چون خانم تازه ای پیدا کرده اند که مثل ریگ پول خرج

میکند. همین زن فراش باشی که دائم جانمازش توی اتاق تو پهن بود حالا کجاست؟ چند وقت است اینجا نیامده؟ پریروز هم که

عقبش فرستادم بهانه آورد که مریض است در حالیکه دائما در عمارت نگین میپلکد.

-مردم را نمیشود ملامت کرد. همان جایی میروند که منفعتشان است. سوگلی حضرت والا هر چه بخواهد و اراده کند عملی میشود

پس چرا دنبالش نروند و اظهار بندگی نکنند؟ همه اینها را میدانم و مردم را هم خوب میشناسم. ما فقط یک وفادار داشتیم که

نفهمیدیم چه شد و کجا رفت.

-ملیحه را میگوی؟ راستی از او خبر نداری؟

-نه چند نفری را هم به دنبالش فرستاده ام ولی فایده نداشته. در هر حال نقشه من این است که بچه را یک جوری سر به نیست

کنیم. تا این بچه وجود دارد نمیشود کاری کرد.

-تو همیشه خدا همه چیز را با آب و تاب تعریف میکنی و زجر میخوانی.

-ولی ایندفعه تیرم به هدف خواهد خورد. من به اقدس حرف زده ام و او آماده انجام دستورات ماست.

-منکه باور نمیکنم او چطور حاضر است بچه را از بین ببرد؟ به چه قیمتی؟

-هیچی کاری کردم که تخم نفرت و کینه از نگین و خاله اش را در دلش کاشتم طوری که خودش را روی پاهای من انداختم و اشک ریخت که او را همراه با بچه از دست آنها نجات بدهم.

-اقدس بچه را از جانش بیشتر دوست دارد.چطور او را نابود میکند؟با پول که نمیشود چون نگین پول بیشتری به او میدهد.چه وعده ای به او دادی؟

- چند روز به من مهلت بدهید. قول می دهم که خودش سر بچه را زیر آب کند.

- بینیم و تعریف کنیم.

هر صبح که نگین از خواب بر می خاست ، اقدس وهاب را مرتب و تمیز نزد او می آورد. نگین برنامه را طوری ترتیب داده بود که در هنگام حضور شاهزاده ، وهاب را نزدش بیاورند. آن روز صبح سه ساعت از روز گذشته بود و هنوز وهاب را نیاورده بودند.

نگین به خیال این که بچه شب نخوابیده و ناراحت بوده و حالا هم خوابیده است تا مدتی چیزی نگفت.شاهزاده پس از صرف صبحانه برای حضور در دیوانخانه از اندرون خارج شد. موقع خروج از اتاق به نگین گفت:

-از طرف من بچه را ببوس. چطور شد امروز او را نیاوردند؟

با این یادآوری نگین بی اختیار مشوش شد و عشرت را احضار کرد و پرسید:

- خاله جان، چطور بچه را امروز نیاوردند که حضرت والا ببیند.

عشرت با تردید گفت:

- گمانم اقدس او را برای گردش به باغ برده باشد. صبح که بیدار شدم او را ندیدم.

- چطور؟ از صبح او را ندیده ای؟ مگر اقدس در اتاق پهلوی تو نمی خوابد؟

عشرت که نمی توانست اضطراب خود را پنهان کند گفت:

- نگران نباش، چیزی نیست. الان او را پیدا می کنم و می آورم. چرا این قدر جوش می زنی؟

دل نگین بی اختیار شور می زد و زیر و رو می شد. از بچه خبری نبود. بالاخره بعد از یک ساعت عشرت آمد، در حالی که

کوچکترین رمقی در بدن و کمترین قدرتی در زانو نداشت. نگین طاقتش تمام شده بود، از همان جا فریاد زد:

- چرا این طور می آیی؟ بچه کجاست؟ اقدس کو؟

- بدبختی بزرگی است. اقدس و بچه هیچ کدام نیستند. انگار آب شده و به زمین فرو رفته اند.

نگین بی اختیار بر سر خود کوبید و گفت:

- بالاخره کار خودشان را کردند و بچه را دزدیدند. مرا بگو که به امید تو می خوابم. مگر نمی دانی که ما میان یک گروه دشمن

زندگی می کنیم؟ حالا جواب فرخ میرزا را چه بدهم؟ همه احترام و عنوان من به خاطر این بچه است. وقتی بچه نباشد کسی اعتنای

سگ هم به ما نمی کند.

- گریه و زاری فایده ندارد. باید فکر چاره بود.

- چه چاره ای؟ شاهزاده بچه اش را می خواهد. من دیگر از کجا برایش بچه پیدا کنم؟

- به نظر من باید فوراً به فرخ میرزا اطلاع داد. بالاخره او می داند که ما دشمن داریم. باید صاف و پوست کنده به او گفت که بچه

را به دستور شمس آفاق دزدیده اند. من گیس سفیدم را گرو می گذارم که این دسته گل را شمس آفاق به آب داده است.

- من جرات نمی کنم این خبر را به شاهزاده بدهم.

- کمی آرام بگیر. چه می خواهی بکنی؟ نکند خیال داری همه اسرار ما را فاش کنی. تو لازم نیست حرفی بزنی. برو بگیر بخواب.

حالت زیاد خوب نیست. این کار را به عهده من بگذار، خودم می دانم چه کنم.

و بستری برای نگین گسترده و خود دوان دوان به دیوانخانه رفت. فراشها که اولین بار بود می دیدند یکی از زنهای اندرون به

دیوانخانه می آید، جلوی او آمدند و علت را جویا شدند. عشرت گفت:

- با فراش باشی کار دارم.

دقایقی بعد فراش باشی مقابل عشرت ایستاده بود و داشت با دقت به حرفهایش گوش می کرد و سرش را تکان می داد.

شاهزاده با حکیم باشی حرف می زد که فراش باشی وارد شد، تعظیم کوتاهی کرد و برخلاف رسوم درباری از میان دو صف اعیان

و رجال که طرفین اتاق نشسته بودند، گذشت و نزدیک فرخ میرزا رفت، سر بیخ گوشش گذاشت و آهسته مطلبی را به او گفت. حضار با تعجب دیدند که شاهزاده پس از شنیدن حرف فراش باشی مثل اسپند از جا جست، رگهای گردنش بلند شد و با حالتی وحشیانه سیلهایش را جوید و به زمین و زمان فحش داد.

مجلس به هم خورد و کسی جرات نکرد علت اوقات تلخی و غضب فرخ میرزا را بپرسد. همه چشمها به صورت فراش باشی دوخته شده بود و می خواستند از قیافه او بفهمند که موضوع چیست؟ همه گمان کرده بودند که حکم عزل فرخ میرزا رسیده و حاکم جدید وارد شده است.

شاهزاده وقتی از پله های دیوانخانه پائین می رفت، فریاد زد:

- منوچهر میرزا کجاست؟

فراش باشی گفت:

-مریض است.

- ناصر میرزا را احضار کنید.

هنگامی که به ناصر میرزا گفتند شاهزاده او را احضار کرده است، بند دلش پاره شد و به خیال این که قضایای شب گذشته و شکست مفتضاحانه اش را به اطلاع شاهزاده رسانده اند، با ترس و لرز زیادی خود را به فرخ میرزا رساند و تعظیم غرایی کرد و در همان حال باقی ماند و بی اختیار خود را به دامان شاهزاده انداخت و گفت:

- عموجان! مرا ببخشید. به سر مبارک قسم من تقصیری ندارم.

شاهزاده که علت ترس و اضطراب ناصر میرزا را نمی فهمید و از مشاهده التماس او متحیر شده بود، پس از چند لحظه گفت:

- چه کار کرده ای که تو را ببخشم. صحبت از بخشیدن نیست. تو برای چه می ترسی؟ من از تو اوقات تلخی ندارم. مگر تو خبر داری چه شده؟

لحن ملایم شاهزاده، ناصر میرزا را متوجه اشتباه خود کرد و آهسته از جا بلند شده، ولی چشمش را از روی زمین بر نمی داشت. فرخ میرزا با ملایمت گفت:

- هیچ نمی فهمم تو چرا صحبت از بخشش و تقصیر می کنی؟ مگر خودت را مقصر می دانی که تقاضای بخشش می کنی؟

ناصر میرزا فهمید که باعث سوء ظن شاهزاده شده است و ممکن نیست بتواند شک او را برطرف سازد، برا یهمین از در تملق و چاپلوسی در آمد و گفت:

- آخر قربان! اگر چاکر این کار را نمی کردم، حضرت والا از آن غیظ و غضب بیرون نیم آمدند.

تبسمی خفیف بر لبان شاهزاده که ذاتاً از تملق خوشش می آمد، نقش بست و گفت:

- در هر حال آیا خبر داری چه اتفاقی افتاده است؟

- منتظرم که حضرت والا بفرمایند. انشاءالله که حادثه مهمی نیست و به اقبال حضرت والا بخیر می گذرد.

- بدبختی از این بزرگتر که در روز روشن در عمارت حکومتی پسر مرا دزدیده اند؟ این همه فراش و مامور و خواجه و غلام و

کنیز و کلفت اینجا جمع شده اند و یکی نیست به من جواب بدهد. این نیست مگر دشمنی به شخص من، مگر عداوت با من. چون

دیدند که علاقه ام به این بچه زیاد است، او را ربودند تا دل مرا بشکنند و مرا مستاصل کنند. به جقه خاقان قسم اگر تا ظهر پیدا

نشود، همه این مفت خورهای بیکاره را به دست میرغضب می سپارم.

ناصر میرزا از این حرف نفس راحتی کشید و در حالی که خوشحالی مبهمی در قلب حس می کرد با خود گفت: «به نظرم موقع کار

من شده و باید از این موقعیت حساس استفاده کنم و پوزه نگین را به خاک بمالم»

شاهزاده که او را ساکت دید پرسید:

- به چه فکر می کنی؟ عقلت به چه می رسد؟

ناصر میرزا گریه برابرو افکند و برخلاف چند لحظه قبل با لحن خودمانی و دوستانه ای گفت:

- عموجان! این موضوع خیلی مهم است و آسان نمی شود درباره آن قضاوت کرد. اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، من حق را

به حضرت والا می دهم که همه این خواجه ها و کنیزها و خدمه را به دست میرغضب بسپارید، اما به نظر من باید کمی تحقیق بشود

و هر طور شده باید بچه را پیدا کرد.

- فکر نمی کنی بچه را نابود کرده باشد؟

- خیر، به عقیده من بچه سالم است. شاید آنهایی که طفل معصوم را دزدیده اند، منظورشان گرفتم پول بوده است. در هر صورت هزار فکر می شود و تا تحقیق نشود، حقیقت فاش نمی شود. به نظر من باید چند سوار را به اطراف فرستاد که همه جا را جستجو کنند. چاکر حدس هایی

هم زده ام که پس از تحقیق به عرض می رسانم. بعلاوه اگر اجازه دهید پرس و جو را از اندرون آغاز کنیم، چه محرز است که بچه را کسی از اندرون دزدیده است. باید آدم زرنگ و فهمیده ای را مأمور این کار کنید تا از همه اهل اندرون و افراد حرمسرا تحقیق کند.

- به نظر من هیچ کس برای تحقیق از اهل حرم، بهتر از تو نیست. زودتر سوارها را روانه کن و برگرد و به اندرون برو و بدون ملاحظه از هر کس که لازم می دانی سؤال کن و هر کس را اعم از زن و مرد که مقصّر شناختی به زندان بفرست و ابداً ملاحظه ای از کسی نکن.

ناصرمیرزا که نزدیک بود از شدت خوشحالی روح از بدنش پرواز کند، چنان تعظیم کرد که کلاهش به زمین افتاد و بسرعت به طرف فراشخانه و قراولخانه حرکت کرد و به نایب قراولخانه دستور داد و گفت:

- زود با پنجاه سوار زبده و شجاع حرکت کن. باید خواب و خوراک را بر خود حرام کنی و مردی را که دو شب پیش از دستمان گریخت، به هر نحو ممکن پیدا کنی و به شهر بیاوری. حتماً او را می شناسی. همان جوانی است که پریشب از چنگ ما فرار کرد. اگر هم نتوانستی زنده دستگیرش کنی او را بکش.

سپس دستی به جیب برد و کیسه ای اشرفی را بیرون آورد و به طرف نایب قراولخانه انداخت. او هم کیسه را میان زمین و آسمان گرفت و تعظیم بلند بالایی کرده و گفت:

- به اقبال حضرت والا دستگیرش می کنم و به خدمت می آورم.

ناصرمیرزا پس از صدور دستور تعقیب علیرضاخان با قلبی که از شدت خوشحالی داشت می ترکید به طرف اندرون روانه شد. او در آن لحظه به هیچ چیز جز دیدار نگین و مواجه شدن با او نمی اندیشید و در بین راه حرفهایی را که باید به نگین بزند در ذهن خود مرتب می کرد و با خود می گفت:

«این دفعه دیگر سلاح خوبی دارم و قطعاً پیروزی با من خواهد بود.»

فاصله بین دو دیوانخانه و عمارت نگین را بسرعت پیمود و به گوهرآغا که سمت درباری عمارت نگین را داشت گفت:

- به بیگم بگوید حسب الامر حضرت والا باید با ایشان ملاقات کنم.

گوهرآغا نگاهی به ناصر میرزا انداخت و مثل این که حرف او را باور نکرده باشد، دست به سینه منتظر ماند. هیچ سابقه نداشت غیر

از خود شاهزاده و حکیم باشی، فرد دیگری وارد حرمسرا شود. طی سالیان دراز به او تعلیم داده بودند که ورود به حرم برای همه

مردهای بیگانه ممنوع است و اگر مردی خواست وارد حرمسرا شود، او باید تا پای جان مقاومت کند.

ناصر میرزا با چهره ای برافروخته مقابل او ایستاده بود. با لکنت گفت:

- بله قربان، اطاعت می کنم، اما...

- اما چه مردک؟ حضرت والا خودشان فرموده اند. مگر ایشان صاحب اختیار خانه خودشان نیستند؟ زود باش.

گوهرآغا مردّد بود که چه کند و در حالی که نگاه التماس آمیز خود را از صورت ناصر میرزا بر نمی داشت، در دل گفت:

«خدایا خودت به من رحم کن. حتماً شاهزاده مرا دو شقه خواهد کرد.»

در همین موقع عشرت که به دنبال وهاب بود، از مقابل در گذشت و صحبت ناصر میرزا و گوهرآغا را شنید. گوهرآغا که از

مخمصه نجات پیدا کرده بود، از سر رضایت آهی کشید. عشرت گفت:

- گوهرآغا بیا این طرف ببینم حضرت والا چه فرمایشی دارند.

سپس با صورتی خسته و چشمهایی گود افتاده و وحشتزده جلوتر آمد و رو به ناصر میرزا گفت:

- نمی دانم حضرت والا خبر دارند که چه مصیبت بزرگی دامنگیر ما شده است یا نه؟

ناصر میرزا برخلاف سابق که هر وقت عشرت را می دید، تملق او را می گفت، با قیافه گرفته و عبوس و لحن متکبرانه گفت:

- بله از همه چیز خبر دارم، برای همین هم شاهزاده مرا مأمور تحقیق از بیگم، شما و اهل حرم کرده اند، چون گم شدن بچه به

این سادگی ها نیست و حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است. زود باشید به خانمتان اطلاع دهید که برای ملاقات با من حاضر شود.

عشرت خیلی زود متوجه شد که ناصر میرزا ابداً قصد شوخی ندارد و در حالی که زانوهایش می لرزیدند به عمارت برگشت و خود

را بالای سر نگین که در بستر افتاده بود، رساند و گفت:

- از بچه خبر تازه ای ندارم، ولی ناصر میرزا بیرون عمارت ایستاده است و می خواهد با شما ملاقات کند.

- ناصر میرزا؟ نکند او بچه را دزدیده باشد؟ می دانستم آدم جسوری است، ولی نه تا این حد.

- اشتباه نکن. فرخ میرزا او را مأمور این کار کرده. می گوید مأموریت دارد از همه اهل حرمسرا استنطاق کند. من نمی دانم بچه را

دزدیده یا نه، ولی می دانم که خیال دارد حسابش را با ما تسویه کند. وقتی رسیدم دیدم گوهر آغا را به باد فحش گرفته که چرا

اجازه نمی دهد وارد عمارت شود، معلوم می شود سمبه اش خیلی پر زور است.

- نظر تو چیست؟ او را راه بدهیم یا بفرستیم از شاهزاده پرسند که آیا ناصر میرزا با اجازه او می خواهد وارد اندرون شود یا نه.

- به عقیده من حالا وقت این جور کارها نیست. دشمن را هر چه کمتر عصبانی کنی بهتر است. ناصر میرزا بدون اجازه شاهزاده

جرأت نمی کند که در روز روشن وارد اندرون شود. حتماً خودش دستور داده. هر چقدر هم معطل کنیم بدتر است. سعی کن با او

مهربان باشی، چون اگر روحیه انتقام جویی پیدا

کند، راست و دروغ را سر هم می کند و کارها بدتر می شود. خودت را به بیماری بزن و به او بگو که بچه ات را از او می خواهی.

- این آدمی که من می شناسم تا به مقصود نرسد راضی نمی شود.

- یک جوری سرش را شیره بمال و از در بیرونش کن تا ببینم چه می شود. یادت نرود که باید حالت گریان و نزار به خود بگیری

و با ملایمت با او حرف بزنی.

همین که چشم ناصر میرزا به نگین افتاد، همه حرفهایی را که در ذهن ردیف کرده بود از یاد برد و حتی یادش رفت سلام کند.

نگین بلافاصله تأثیر خود را در او احساس کرد و گفت:

- چه عجب حضرت والا یاد من کردند. گمانم اگر این مصیبت پیش نمی آمد، هیچ وقت فکر مرا هم نمی کردید.

این حرف کاملاً خلاف انتظار ناصر میرزا بود، طوری که دست و پای خود را گم کرد و با خود گفت:

«عجب! همین زن نبود که به من گفت هر چه می خواهی بکن، من از تو ترسی ندارم؟»

نگین فکر او را در چهره اش خواند و با رعنائی ادامه داد:

- موقعی که آن همه نجابت و لطف را از شما دیدم، فهمیدم که معامله خوبی نکرده ام و واقعاً پشیمان شدم که چرا شما را با بقیه مقایسه کردم. چندین بار خواستم شما را ببینم و عذر گذشته ها را بخواهم، ولی موقعیت مناسبی پیش نیامد. الان که خاله خبر ورود شما را داد، باور کنید از صمیم قلب خوشحال شدم، اما افسوس که مصیبت بزرگی برایم رخ داده. تصورش را بکنید یک زن بیچاره با این همه دشمن، تنها دلخوشیش به یک بچه باشد و آن بچه را هم بدزدند و ببرند.

در اینجا نگین به گریه افتاد و قطرات اشک چون دانه های مروارید آهسته آهسته روی گونه های او غلتیدند. با صدایی خفه و متأثر کننده ادامه داد:

- حضرت والا می دانند که همه علاقه و محبت عموی شما به خاطر این بچه است. دشمنان بی رحم با ربودن کاخ سعادت مرا ویران کردند. خاله جانم گفت شما برای تحقیق در همین مورد آمده اید. دستم به دامتنان. به داد من برسید و کمک کنید. در مقابل، هر چه بخواهید می دهم و تمام هستیم را زیر پای شما می ریزم.

و دیگر گریه مجالش نداد.

ناصر میرزا نمی دانست تکلیفش در مقابل این همه التماس و تسلیم چیست. او آمده بود از نگین استنطاق و به جرم بی مهری های گذشته، تهدیدش کند و حالا می دید که نگین از رفتار گذشته اش عذرخواهی می کند و می گوید تسلیم اوست. سرانجام فریب گریه های او را خورد و گفت:

- غصه نخورید. از زیر سنگ هم که شده وهاب را پیدا می کنم، البته به شرطی که قولتان را فراموش نکنید.

ناصر میرزا پس از تحقیق از خدمه مطمئن شد که بچه را اقدس برده است و با خود گفت:

«اقدس جرأت این جور کارها را ندارد. حتماً او را تحریک کرده اند و در این میان کسی جز شمس آفاق دخالت ندارد.

منوچهر میرزا هم گمان

نمی کنم با آن که عاشق نگین است، جرات این جور کارها را داشته باشد. این روزها هم که مالیخولیا گرفته و اقرار گرفتن از او

کاری ندارد . باید هر جور که شده به سراغ شمس آفاق بروم .))

شمس آفاق خوش و خندان در عمارت خود نشسته و با محترم مشغول صحبت بود که خواجه مخصوصش ، ورود ناصر میرزا را خبر داد . شمس آفاق از شنیدن این خبر با حیرت از محترم پرسید :

برای چه آمده ؟ تکلیف چیست ؟

احتمالا" خبر گمشدن بچه به گوش شاهزاده رسیده و برادرزاده اش را مامور تحقیق کرده . حواست را جمع کن که حتی یک کلمه نابجا از دهانت خارج نشود . فقط با گوشه و کنایه حالی او کن که همه کارها زیر سر سوگولی حرم و خاله هفت خط اوست .

پس می گویی او را وارد عمارت کنیم و با او حرف بزنیم ؟

نه ، تو می گویی مامور حضرت حاکم را برگردانیم ؟ این کار را نکنیم چه کنیم ؟

سپس به خواجه ای که خبر آورده بود گفت :

به حضرت والا بگو بیگم برای ملاقات ایشان آماده اند .

برای اولین بار بود که ناصر میرزا شمس آفاق را می دید و از این که او را زن دلربا و جوانی می یافت ، واقعا" تعجب کرده بود . او که در مقابل زنان زیبا فوق العاده ضعف داشت ، یکمرتبه یادش رفت برای چه به عمارت شمس آفاق آمده است . شمس آفاق هر چه طنازی داشت در صدایش ریخت و گفت :

چرا نمی فرمائید بنشینید ؟ به من گفته اند که از طرف حضرت والا تشریف آورده اید . چه شده که شاهزاده خودشان شرف یاب نشده اند و زنی دلشکسته و مهجور را مورد مرحمت قرار نداده و شما را فرستاده اند ؟ آیا این قدر از ملاقات با من بیزار هستند .

ناصر میرزا که پاک دست و پایش را گم کرده بود و با شتاب و لکنت گفت :

نخیر بیگم ، این صحبت ها را نفرمائید . مزاحم شدم چون امروز در اندرون واقعه ناگواری روی داده و همه بخصوص شاهزاده را نگران ساخته است .

شمس آفاق با وحشت گفت :

چه اتفاقی؟ شما را بخدا زودتر بگوئید. خدایا خودت رحم کن.

ناصر میرزا که باز هم گول حرفهای یک زن را خورده بود گفت:

نگران نباشید. از لحاظ شما چیز مهمی نیست، من فقط متحیرم که چطور شما خبردار نشده اید. همه اندرونی از کوچک و بزرگ در جریان موضوع هستند.

شمس آفاق آهی کشید و گفت:

شما چه می دانید حضرت والا. کسی مرا داخل آدم حساب نمی کند و از اهل حرم نمی شمارد که برایم خبر بیاورد. شما را بخدا معطل نکنید و بگوئید چه شده.

از صبح زود طفل کوچک حضرت والا و دایه اش گم شده اند و اگر جسارت نباشد شاهزاده دارند از شنیدن این خبر دیوانه می شوند و مرا مامور کرده اند که ...

شمس آفاق حرف او را قطع کرد و گفت:

راست می گوئید؟ وهاب کوچولو گم شده؟ خدا به داد مادر بیچاره اش برسد. کدام خدانشناسی این کار را کرده؟ بچه صغیر که گناهی ندارد. حضرت والا، من با آن که مادر نشده ام می دانم در دل آن مادر بیچاره چه غوغایی برپاست. پس از مدتها راز و نیاز و حکیم و دوا و بعد از کشته شدن دهها دختر بیگناه، حالا خداوند به شاهزاده پسری عطا فرموده که آن هم این طور شده. خدا رحم کند. لابد از فردا بساط سابق پهن می شود و باید ضجه بیگناهان را شنید. من به سهم خود حاضرم به هر کسی که بچه را پیدا کند دو هزار اشرفی ای را که برای زیارت کربلا گذاشته بودم، بدهم. صواب این کار بیشتر از زیارت کربلاست.

ناصر میرزا با خود فکر کرد:

((حتماً نگین اشتباه کرده و روی حسادت زنانه این زن بیچاره را متهم می کند. ممکن است بعضی از این حرفها و کارها تظاهر

باشد، ولی دزدیدن بچه حتماً کار این زن نیست.))

شمس آفاق وقتی سکوت ناصر میرزا را دید به او مجال تفکر بیشتر را نداد و گفت:

شما چه فکر می کنید؟ شاهزاده چرا شما را سراغ من فرستادند؟ در این قضیه چه کمکی از من برمی آید؟

ناصر میرزا با لکنت گفت :

حضرت والا مرا مامور کرده اند که برای جستجوی بچه اقدام و از همه اهل حرم تحقیق کنم . قبل از این که خدمت شما برسم به عمارت نگین بیگم رفتم و چون چیزی دستگیرم نشد با خود گفتم بد نیست سری هم اینجا بزنم ، شاید خدمه شما اطلاعاتی داشته باشند که به کار من بخورد .

پس به عمارت نگین بیگم هم رفته اید و لابد او گمشدن بچه اش را به گردن من انداخته است که اینجا آمده اید .

در این موقع محترم با طرفی پر از میوه و شیرینی وارد اتاق شد و سینی را مقابل ناصر میرزا گذاشت و خطاب به شمس آفاق گفت :

این حرفها چیست که می فرمائید . بلا نسبت غلط می کند هر کس که این حرفها را می زند . هر حقه ای هست زیر سر خودشان است و لابد بلایی سر بچه آورده اند و حالا از شاهزاده می ترسند که حقیقت را بگویند .

شمس آفاق با دست به محترم اشاره کرد که سکوت کند و خطاب به ناصر میرزا گفت :

محترم مرا خیلی دوست دارد و طاقت شنیدن این حرفها را ندارد . او همه شاهزادگان را مثل اولاد خودش می داند ، برای همین چندان مقید به رسوم نیست . من همان طور که گفتم حاضر دو هزار اشرفی به کسی که بچه را پیدا کند بدهم و این کار را هم برای رضای خدا می کنم ، چون یقین دارم با از بین رفتن بچه ، باز اخلاق شاهزاده تغییر می کند .

ناصر میرزا بدون آن که مطلب جدیدی بفهمد از جا بلند شد و با چشمهایی حریص تر از دقایق قبل به شمس آفاق نگاه کرد و گفت :

من سعی می کنم بچه را پیدا کنم و تمنایم این است که اگر شما هم اطلاعات تازه ای پیدا کردید مرا در جریان بگذارید .

شمس آفاق چنان لبخند ملایمی زد و چنان نگاهی به او انداخت که ناصر میرزا یکسره دل و دین از دست داد و مثل آدمهای مست از عمارت او بیرون رفت و وارد باغ حکومتی شد .

اگر ناصر میرزا این قدر واله و شیدای شمس آفاق نشده بود متوجه می شد که اقدس با چشمهای نگران از لای کاشی های زیر

زمین او را تماشا می کند . اقدس در زیر زمین عمارت شمس آفاق مخفی شده بود و رفت و آمدهای داخل صحن را زیر نظر داشت و هزار بار از کاری که کرده بود پشیمان بود و می خواست بچه را بردارد و بیرون بیاورد و فریاد بزند من گم نشده ام . در این عوالم بود که یک نفر از پشت سر لباسش را کشید . برگشت و محترم را دید .

دیوانه آنجا چه می کنی ؟ مگر به تو نگفتم از جای تکان نخور ؟ می خواهی خودت و همه ما را به کشتن بدهی ؟

اقدس که مثل ابر بهار اشک می ریخت گفت :

شما را بخدا به من رحم کنید . من نفهمیدم . بگذارید بروم بچه را تحویل بدهم . آنها زور دارند . من کجا می توانم فرار کنم ؟ همین است انتقامی که می خواستی از قاتل شوهرت و کسانی که بچه ات را دزدیده اند بگیری ؟ دو روز دیگر خودت را هم بیرون می کنند و باید بروی گدایی کنی و آن قدر در فراق بچه ات اشک بریزی که کور شوی . تو که عرضه نداشتی چرا ما را دچار زحمت کردی ؟

عقلم نرسید . شیطان گولم زد . من این بچه را کجا ببرم ؟ او دارد در ناز و نعمت زندگی می کند . شما را بخدا دست از این کار بردارید .

از بابت بچه خیالت راحت باشد . من آن قدر به تو پول می دهم که تا آخر عمر در ناز و نعمت زندگی کنی . فکر نمی کنی که یک ساعت زندگی راحت و آزاد به چند سال کلفتی و درپردری می ارزد ؟ آن هم زندگی تو که جرات نکنی بگویی بچه ات مال خودت است . همیشه اضطراب داری . بچه که بزرگ شد اصلاً" تو را به مادری قبول نخواهد کرد . اگر می خواهی بروی حرفی نیست ، اما یقین دارم که تو را زنده نمی گذارند و به دست میرغضب می دهند .

محترم سپس لحنش را عوض کرد و با آهنگ دوستانه ای ادامه داد :

البته من فکر این چیزها را هم کرده ام . خیالت راحت باشد . جوری تو و بچه ات را از این حکومتی بیرون ببرم که عقل جن هم نرسد . بعد هم شمس آفاق آن قدر به تو پول می دهد که یک عمر اسوده زندگی کنی . حالا بیا و یک لقمه غذا بخور . نمی دانی چقدر چشمهایت گود رفته . اگلا چیزی بخور که قدرت سوال و جواب داشته باشی . از این گذشته ، این بچه بینوا هم باید با شیر تو زندگی کند . ببین چطور از تشنگی و گرسنگی رنگش زرد شده .

اقدس که کمی دلش گرم شده بود، سینی را جلو کشید و همه غذایش را خورد و شربت بیدمشک را هم تا ته سر کشید. محترم گفت:

این شربت خیلی خاصیت دارد و به قلب قوت می دهد. چند قطره هم به بچه بده.

اقدس چند قطره از شربت را به بچه داد و گفت:

خدا به شما عوض بدهد. شما با ازاد کردنم حق بزرگی به گردن من و این بچه بینوا دارید.

در مقابل کاری که تو کردی هیچ قابلی ندارد. حالا کمی استراحت کن. هوا که تاریک شد دنبالت می ایم. من می روم بقیه کارها را رو به راه کنم.

سپس در حالیکه لبخندی بر لب داشت ظرفها را جمع کرد و راه افتاد. اقدس احساس کرد دلش می خواهد صد سال بخوابد.

محترم خواجه ای را که همیشه کارهای محرمانه اش را به او ارجاع می کرد صدا کرد و پس از کمی مقدمه چینی گفت:

یکی از کلفت ها امروز مرده و من می خواهم طوری که هیچکس نفهمد نعش او را از حکومتی بیرون ببرم.

خواجه بیچاره که از کلمه مرده، رنگش پریده و اثار ترس و وحشت در چشمهایش اشکار شده بود، گفت:

این کدام بیچاره ای است که حالا را برای مردن انتخاب کرده؟

حرف مزخرف نزن. مگر مردن آدم به دست خودش است؟ ماهی چند نفر در حکومتی می میرند و خودت بهتر می دانی کلفت ها

و خواجه هایی را که می میرند، شبانه و بدون سر و صدا خاک می کنند. این که می گویم کسی نباید بفهمد، برای این است که امروز

حضرت والا حالش خوب نیست و نباید خبرهای بد را بشنود. تو هم چند نفر از رفقاییت را خبر کن که تابوت را بیاورند. دو ساعت از

شب گذشته، جنازه را به قبرستان می بریم.

و چند اشرفی کف دست خواجه گذاشت که ترس از دلش برود و ادامه داد

حالا معطل نکن. برو تابوت را بیاور و در زیرزمین کنار گلخانه بگذار.

خواجه پس از گرفتن دستور راه افتاد و زیر لب گفتک

از زنده اینها چیزی به ما نمی رسد، باز هم مرده اشان.

آفتاب تازه غروب کرده بود که خواجه تابوت را به زیرزمین برد. هنگام مراجعت، سر پله ها به محترم برخورد. محترم پرسید:

کار را تمام کردی؟

تابوت را اوردم. شما جنازه را در آن بگذارید، من و رفقایم دو ساعت دیگر می اییم و می بریم، اما مشکل اینجاست که نایب

فراشخانه دم در حکومتی ایستاده و از هر کس که م خواهد خارج شود، اجازه نامه می خواهد.

محترم با تعجب پرسید:

اجازه نامه برای چه؟ مگر جنازه هم اجازه نامه می خواهد؟

والله چه عرض کنم؟ ناصر میرزا دستور داده که هیچکس حق ورود و خروج نداشته باشد. نایب فراشخانه هم مثل بخت النصر کنار

در خروجی نشسته است و اجازه نمی دهد کسی خارج شود.

محترم فکری کرد و گفت:

بسیار خوب. اجازه گرفتن از ناصر میرزا و سوال و جواب با نایب فراشخانه با من. تو کاری به این کارها نداشته باش.

خواجه رفت و محترم با دلی لرزان بالای سر اقدس رفت. اقدس و وهاب انگار به خواب ابدی فرو رفته بودند و نفسشان در نمی

آمد. داروی بیهوشی که در شربت ریخته بود، کار خودش را کرده بود. محترم با خود گفت:

عجب داروی عجیبی است. این ملیحه خیر ندیده عجب کارهایی بلد بود. بر شیطان لعنت. اسمش هم به درد می خورد. مانده بگویم

چه کسی مرده. حالا می گویم جنازه ملیحه است که چند روز پیش از مسافرت برگشته و همین جا مرده و همه قبول می کنند.

از بقچه ای که با خود آورده بود، پارچه سفید رنگی را بیرون کشید و جثه نحیف اقدس را در آن پیچید. سپس بچه را هم به شکل

مادر درآورد و هر دو را در تابوت گذاشت و طاقه شالی را روی هر دو انداخت و با خوشحالی از زیرزمین بیرون آمد.

خواجه ها تابوت را بر زمین گذاشتند. محترم گفت:

زود باشید معطل نکنید یک قبر بکنید تا زودتر کارمان را تمام کنیم و برگردیم.

یکی از آنها گفت:

قبر حاضر و آماده اینجا هست، ولی ما وسیله برای درست کردنش نداریم.

محترم کلنگی را که در تابوت گذاشته بود بیرون آورد و به دست یکی از خواجه ها داد و گفت:

عجله کن و گرنه به اشرفی ها نمی رسی.

این مرده را غسل داده اید؟

این فضولیها به تو نیامده. کارت را بکن.

چند لحظه بعد خواجه ای که قبر را درست می کرد از داخل گودال بیرون آمد. سپس محترم گفت:

شما همه نامحرمید. عقب بایستید تا خودم او را داخل قبر بگذارم و رویش را باز کنم.

محترم طاقه شال را برداشت و با قوتی که از اندام نحیف او بعید بود، اقدس بینوا را از تابوت بیرون آورد و در قبر سرازیر کرد، ولی

یکمرتبه پایش لیز خورد و به شدت روی هیكل بیهوش اقدس افتاد. همین برخورد باعث گشت که اقدس که اثر داروی بیهوشی

کم کم داشت در او از بین میرفت، ناله ای کند و تکانی به خود بدهد. محترم با عجله دست و پایش را جمع کرد و بیرون آمد و

گفت:

ملیحه بیچاره همیشه می خواست جعبه تربتش را هم با او خاک کنم.

و بچه را برداشت و وارد قبر کرد. به خیال خودش کار تمام شده بود و باریختن خاک و گذاشتن سنگ همه چیز به پایان می

رسید. ناگهان صدای پای چند اسب سکوت شب را شکست و خون در عروق همه آنها خشکید. خواجه ها روی زمین نشستند که

جلب توجه مسافری را نکنند، ولی ناگهان دیدند از داخل قبر مرده ای سر برآورده است. صدای نعره همه آنها به آسمان رسید و دو

پا داشتند و دو پای دیگر هم قرض کرده و فرار کردند.

اقدس مدتها بود که به هوش آمده بود، اما از شدت رخوت نمی توانست به خود تکانی بدهد. با شنیدن صدای پای اسبها از جا پرید و

فهمید چه بلایی سرش آمده است. خواجه ها صیحه زنان فرار می کردند و اقدس بچه به بغل حیران وسط قبر ایستاده بود و نمی

دانست چه کند.

سوارهایی که از بیرون شهر می آمدند نزدیک او آمدند. اقدس تا آن موقع حیران ایستاده بود، ناگهان فریاد زد:

به دادم برسید. می خواهند زنده به گورم کنند.

این حرف را زد و از حال رفت.

یکی از سوارها که خدا مراد بود با دلسوزی گفت:

علیرضا خان. بیایید به این بیچاره کمک کنیم.

علیرضا خان و خدا مراد بعد از طی مسافتی وارد کوچه باریکی شدند. یکی از سواران علیرضا خان جلو آمد و گفت:

منزل یکی از دوستان من اینجا است. خان! او یکی از افراد ایل خودمان است و خدا می داند چقدر خوشحال می شود که خان به منزل

او برود.

علیرضا خان نگاهی به خدامراد انداخت و گفت:

گمانم پیشنهاد بدی نباشد، بخصوص اینکه این زن حال درستی ندارد و باید به او رسیدگی کرد.

صاحبخانه از تصور اینکه خان مهمان او شده است از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. خدا مراد که هنوز بچه را در بغل

داشت، جلوتر از هم به خانه وارد شد. علیرضا خان به محض ورود، صاحب خانه را گوشه ای کشید و گفت:

دوست ندارم حتی یک نفر هم از بودن من در این خانه مطلع شود.

اقدس را که هنوز بی هوش بود به اتاق آوردند. زن صاحبخانه روپوش سفید را از روی صورت او کنار زد و شانه هایش را مالید و

کمی گلاب و نبات به گلویش ریخت. اقدس بدبخت وقتی به هوش آمد بی اختیار شروع به گریستن کرد و دامان زن میزبان را

گرفت و خواست کمکش کنند که کسی به او صدمه ای نزند

هنگامی که اقدس با نفس بریده و اشک ریزان ماجرا را برای خدا مراد و علیرضا خان تعریف کرد ، علیرضا خان ناگهان به یاد

حال و روز نگین افتاد و دلش لرزید و گفت :

- باید این بچه را به مادرش برسانیم. این درست که می گویی دلم نمی آید و از بچه دل نمی کنم. هر چه باشد مادر بچه بچه اش را از تو بیشتر دوست دارد. حالا خودت بچه را می بری یا من ببرم؟

اقدس بیچاره می خواست اعتراض کند و بگوید مادر بچه منم ، ولی چه کسی حرف او را باور می کرد. خدامراد با حیرت به علیرضا خان نگاه می کرد که چطور وسط این گی رو دار به فکر حال نگین است. حرف او را قطع کرد و گفت :

- این زن بیچاره چطور می تواند بچه اش را ببرد؟ او را میگیرند و می کشند.

اما علیرضا خان اصرار کرد که باید بچه را به حکومتی و به دست مادرش بسپارند . تنها کاری که خدامراد توانست بکند این بود که علیرضا خان را متقاعد کند بچه را صبح ببرند.

همه فکر و ذکر علیرضا خان این بود که بچه را به نگین برساند . او صلاح ندید بگوید خدامراد را بیدار کنند. به اقدس گفت بچه را آماده کند تا راه بیفتند و به زن صاحبخانه قول داد که تا غروب بر می گردد.

علیرضا خان در میان راه با تطمیع یکی از قراول ها ، لباس هایش را گرفت تا جلب توجه نکند.

تا محوطه باغ حکومتی با هر ترفندی بود خودش و اقدس و کودک را از مهلکه در برد ، ولی چون به آنجا رسید در چند قدمی عمارت نگین ناگهان از چند از چپ و راست بر سر او و اقدس ریختند و کودک را زدند و ضربه محکمی به سر او زدند که در جا از هوش رفت.

شمس آفاق تازه از حمام بازگشته بود که ناگهان ناصر میرزا را در عمارت خود دید و سخت یکه خورد . هر چه فکر می کرد علت حضور او را در آنجا نمی فهمید. ناگهان فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت از ضعف او در مقابل خود استفاده کند و ضربه کاری ای را به ناصر میرزا وارد سازد.

ناصر میرزا ابا قصد نداشت این بار فرصت را از دست بدهد . بدون تعارف روی مخده نشست و سعی کرد هر چه زودتر شمس آفاق را از مکنونات قلبی خود با خبر کند. شمس آفاق به اتاق دیگر رفت و خود را آراست و با سینی پر از میوه و شیرینی بازگشت. هر یک به دلیلی در پی به دام انداختن دیگری بود ، اما در عین حال جمله مناسبی پیدا نمی کردند. بالاخره ناصر میرزا

سکوت را شکست و از گمشدن وهاب و بی تابی شاهزاده و نگرانی نگین سخن گفت . شمس آفاق دید که بحث دارد از موضوع اصلی خود دور می شود و گفت :

- حالا وقت این حرف ها نیست. بهتر است صحبت خودمان را بکنیم.

ناصر میرزا بی تعارف از خود پذیرایی می کرد و شمس آفاق ذره ای طنازی و دلبری کم نمی گذاشت. ناگهان صدای پای کسی که با عجله از پله ها بالا می آمد توجه او را جلب کرد. با عجله از جا بلند شد و به طرف پله ها دوید و دید که محترم وحشتزده و عرق ریزان از پله ها بالا می آید.

- چه شده محترم؟

- خانم جان دودمانمان به باد رفت. اقدس آتش به جان گرفته با بچه حرامزاده اش فرار کرد. حالا نمی دانم چطور بشود. شاهزاده هم دارد می آید همگی نابود شدیم.

شمس آفاق ابتدا متوجه وخامت اوضاع نشد ولی ناگهان سراپای وجودش را تشنج گرفت و گفت :

- پس این مردک ابله آمده چه چیز را به من خبر بدهد؟

- از که حرف می زنی؟

- از ناصر میرزا

- او از این ماجرا خبر ندارد لابد به طمع دیگری به اینجا آمده

ناصر میرزا هنوز در غرق در عوالم خودش بود که بعد از مدتی نصیبش شده ، که محترم سراسیمه گفت :

- حضرت والا همگی نابود شدیم.

همین یک جمله بس بود که روح از بدن ناصر میرزا برود و شمس آفاق بی هوش کف اتاق بیفتد. ناصر میرزا می دانست که مرگ در یک قدمی اوست و دنبال جایی بود که پنهان شود. مستأصل و بیچاره به هر طرف می چرخید که ناگهان چشمش به در کوچکی افتاد و بدون معطلی آن را باز کرد و وارد صندوقخانه شمس آفاق شد و در را بست محترم با سرعت شمس آفاق را روی تخت

گذاشت و ملافه ای را روی او کشید ، اما نتوانست بساط میوه و شیرینی را جمع کند. او داشت فکر می کرد که یک جوری

خودش را از مهلکه بیرون بکشد و بگذارد شمس آفاق جواب هوسرانی هایش را خودش بدهد که شاهزاده وارد شد و با تغییر

پرسید :

- اینجا چه خبر است؟

محترم مثل فنر از ج پرید و با صدای لرزانی شروع به عذرخواهی کرد. شاهزاده فریاد زد :

- پیرزن احمق. شمس آفاق چرا خوابیده و تو چرا گریه می کنی؟

- قربان! این کار هر شب اوست بهترین لباسش را می پوشد ، خود را آرایش می کند و وسایل پذیرایی حضرت والا را فراهم می

سازد و منتظر می ماند. هنگامی که حضرت والا تشریف نمی آورند گریه و زاری می کند و خودش را می زند و بعد هم با این حال

و روز در بستر می افتد. این کار هر شب ماست حضرت والا.

فرخ میرزا باطنا ناراحت شد و فکر کرد با شمس آفاق خوب معامله ای نکرده است. این دروغ ماهرانه که با نهایت استادی بین شد

ناگهان مثل آبی بر آتش شاهزاده را آرام و متأثر کرد . حتی یادش رفت که چرا به آنجا آمده است. کمی در اتاق بالا و پائین رفت

و سپس چند سکه به طرف محترم انداخت و گفت :

- شاید شمس آفاق بیچاره هم زیاد تقصیر نداشته باشد . از او مراقبت کن و به او بگو فردا شب مهمانش خواهم بود و این را بدان

که من از خدمات تو راضی هستم

محترم که طاقت چنین خوش اقبالی را نداشت پشت سر هم تعظیم می کرد و شاهزاده را تا بالای پله ها بدرقه کرد.

هنوز فرخ میرزا از عمارت شمس آفاق خارج نشده بود که ناصر میرزا از صندوقخانه بیرون آمد و بالای سر شمس آفاق رفت. هر

کس دیگری دچار آن وضعیت می شد بدون لحظه ای تردید پا به فرا می گذاشت اما ناصر میرزا با خود حساب کرد که خطر موقتا

دور شده است و شاهزاده قطعا آن شب مراجعت نمی کند

و محال است این همه عوامل سازگار بار دیگر برای او جور شود و همان جا ماند تا شمس آفاق به هوش بیاید.

آن گاه در را از داخل بست تا محترم هم امکان ورود به اتاق را پیدا نکند و او بتواند به مقصود خود برسد

محترم از تصور بلایی که ممکن بود بر سر خانمش بیاید نمی دانست از چه راهی خود را به او برساند. ناصر میرزا خوشحال از کامجویی که در پیش داشت متوجه نبود که پنجره را نبسته است. محترم پس از آنکه مدتی با دلشوره با قفل در اتاق کلنجار رفت و به نتیجه ای نرسید خود را از پنجره اتاق ، داخل انداخت و مثل مادر مقتدری که فرزند نا اهلش را سرزنش می کند ، ناصرمیرزا را مورد عتاب قرار داد

ناصر میرزا هم که آبروی خود را از دست رفته می دید و هم به کام دل نرسیده بود به التماس افتاد و گفت:

- دویست اشرفی بگیر و حرف نزن.

محترم گفت :

- اگر همه پول های دنیا را هم به من بدهی بی فایده است. یا برو بیرون یا فریاد می زنم.

- بیا و آبروی مرا بخر ، قول می دهم جبران کنم. الان است که به دردرس بیفتم.

- تو به حد کافی به دردرس افتاده ای. کمی دیگر که سپیده سر می زند و معلوم نیست تو چطور باید از اتاق همسر حضرت والا

بیرون بروی.

ناصرمیرزا با خود اندیشید :

((نباید چنین کفاره گرانی بدهم.))

نزدیکتر رفت و تا محترم آمد به خود بجنبد گلوی او را گرفت و گفت :

- حالا به تو می فهمانم پیرزن دامام کن باج بده نیستم.

گلوی باریک و استخوانی پیرزن را میان دستهای قوی خود گرفت و فشرد. محترم بیچاره که کاملا غافلگیر شده بود چند بار دست

و پا زد و چشمهایش از حدقه بیرون آمد و روی صورت ناصر میرزا ثابت ماند.

ناصر میرزا برای اطمینان از مرگ او چند بار دیگر گلوی محترم را فشار داد و وقتی مطمئن شد که واقعا مرده است او را روی

تشک خواباند و بالشی زیر سرش گذاشت و گفت: اینهم جزای کسی که فضولی بیجا میکند. همه خیال خواهند کرد سکنه کرده.

میخواست برگردد و از اتاق بیرون برود که شمس آفاق را مقابل خود دید شمس آفاق مثل مرده های از گور بیرون آمده فریاد

زد: گمان می‌کردم تو فقط دزد ناموسی. حالا معلوم میشود که حضرت والا قاتل و آدمکش هم هستند. این پیرزن بدبخت چه گناهی کرده بود که او را کشتی؟

ناصر میرزا برای یک لحظه فکر کرد شمس آفاق را هم بکشد ولی خودش هم نفهمید چه اثری در نگاه او بود که سرش را پایین انداخت. شمس آفاق که متوجه تصمیم او شده بود با لحن محکمی گفت: منتظر چه هستی؟ تصمیم خود را عملی کن؟ مرا هم بکش تا جنایات خود را بپوشانی.

ناصر میرزا با صدای لرزانی گفت: اینکار را نمیتوانم بکنم. بگذارید بروم. الان خدمه بیدار میشوند و اگر مرا اینجا ببینند افتضاح بزرگی میشود و برای هر دوی ما بد است.

-من اب از سرم گذشته و ترسی از چیزی ندارم. هر چه میخواهد بشود.

ناصر میرزا با عجله از در اتاق بیرون رفت و در دل تاریکی شب از دیده‌ها پنهان گشت شمس آفاق مات و متحیر بالای جسد محترم ایستاده بود و نمیدانست چه باید بکند.

آنروز ناصر میرزا با اطمینان از اینکه علیرضا خان قطعا به سراغ نگین خواهد آمد قراولان بیشماری را برای دستگیری او گماشته بود. نگهداری علیرضا خان در زندان حکوتی صلاح نبود. اگر شاهزاده از زندانی شدن او باخبر میشد حتما قصد ملاقاتش را میکرد و علیرضا خان هم همه وقایع را برایش بازگو

میکرد برای همین او را دست و پا بسته از حکومتی بیرون بردند و در یکی از خانه‌های بیرون شهر همراه با اقدس و وهاب زندانی کردند.

ناصر میرزا برای عشرت پیغام فرستاد که هر چه زودتر به ملاقات او بشتابد. عشرت سخت مضطرب شد و به نگین گفت: دلم گواهی میدهد که او از جای اقدس و وهاب خبر دارد و میخواهد از طریق من با تو معامله کند.

-چه معامله ای؟

-آدمهایی مثل ناصر میرزا جز گروه معامله‌کنندگانی هستند. دیشب کمی دیر رسیده بود میدانی منوچهر میرزا چه افتضاحی

درست کرده بود.

-نفهمیدم او چطور جرات کرده بود آنوقت شب به عمارت من بیاید.

-میگفت خودت دو شب پیش آنجا رفته و از او دعوت کرده ای.

-بیچاره پاک جنون گرفته. میتراسم این جنون او برای ما اسباب زحمت شود. میدانی اگر این حرفها به گوش شاهزاده برسد چه ها میشود؟

-منوچهر میرزا خطری ندارد باید بروم بینم این مردک رذل چه میگوید. دلم گواهی میدهد که دوز و کلک جدیدی سوار کرده است.

چند دقیقه بعد عشرت مقابل ناصر میرزا ایستاده بود و داشت خیره به او نگاه میکرد. ناصر میرزا مثل سردار فاتحی گفت: میخوام بی پرده مطلبی را که مدتهاست باعث رنج من شده و مرا در شیراز نگه داشته برایت بگویم. درست به حرفهایم گوش کن. حتما میدانی که من از عشق نگین شب و روز ندارم. تا بحال او بمن اعتنا نکرده و یکبار هم مرا از چادر خود بیرون انداخت ولی من مدارکی در دست دارم که میتوانم او را وادار به تسلیم کنم.

-بفرمایید چه میخواهید و اگر مقصود شما عملی شود در مقابل چه خواهید کرد؟

ناصر میرزا قهقهه ای زد و گفت: من میدانستم برای این معامله باید سرمایه ای تهیه کرد برای همین پیشاپیش وهاب و اقدس را در اختیار گرفته ام. ضمنا علیرضا خان هم در باغ حکوتی دستگیر شد و الان در محلی که کسی جز من نمیداند زندانی است. لابد متوجه شده ای در مقابل خدمتی که میخوام برای نگین انجام بدهم دارم بهای سنگینی میپردازم. عشرت که هنوز گیج بود گفت: همینطور است.

-بسیار خوب حالا که حرفهای مرا تصدیق میکنی زود خودت را به نگین برسان و پیام مرا به او بگو و تاکید کن که اگر امشب به عمارت من نیاید فردا جسد علیرضا خان را از من تحویل خواهد گرفت. تو باید کمک کنی و حقایق را به او بفهمانی.

عشرت از جا بلند شد و گفت: من فقط پیغام شما را به او میدهم و تصمیم با خود اوست چون اگر شما حقایقی را میدانید منم از شاهزادگانی خبر دارم که شبانه وارد عمارت زن دیگر شاهزاده میشوند منتهی کسی نبوده که آنها را دستگیر کند.

ناصر میرزا که تصور کرد عشرت از همه رازهای او خبر دارد رنگش مثل گچ سفید شد با وجود این با لحن حاکمانه ای گفت: گمانم اگر من و خواهر زاده ات با هم دوست باشیم و اسرار یکدیگر را حفظ کنیم به نفع طرفین باشد. من تا یکساعت دیگر منتظر جواب نگین هستم و اگر پاسخی نداد میفهمم که سر سازگاری ندارد.

نگین میتوانست اسیر بودن وهاب و اقدس را در دست ناصر میرزا تحمل کند ولی اسارت علیرضا خان از طاقت او بیرون بود. هراس گفت: خاله جان! من برای خود ترسی ندارم ولی میدانم که این نامرد سر او را از تن جدا خواهد کرد. -تصدیق میکنم کار سختی است ولی او هم پیش ما اسراری دارد و سختگیری نخواهد کرد.

-چه باید بکنم؟

-به گمان من او در عمارت شمس آفاق اعمالی مرتکب شده که از فاش شدن آنها میترسد. همین را حربه خود کن و پیش او برو. -من از این پست فطرت میترسم.

-بچه نشو او باید بترسد که با یک لب باز کردن تو همه چیزش به باد خواهد رفت. بلند شو برو و نشانی بچه و علیرضا خان را از دهانش بیرون بکش. شاید هم خدا را چه دیدی وعده ملاقاتش را با تو در همان خانه ای گذاشت که آنها زندانی هستند. -بد فکری نیست خنجر مرا بده که در سینه ام پنهان کنم.

بعد از این مشاوره عشرت با چهره خندان نزد ناصر میرزا برگشت و گفت: نگین خانم شرط شما را قبول دارد فقط به یک شرط. آنهم اینکه قبل از آن علیرضا خان را صحیح و سالم ببیند و او را آزاد کنید.

ناصر میرزا مست مژده وصال گفت: قبول است هم وهاب میرزا را به او میدهم و هم علیرضا خان را آزاد میکنم.

ناصر میرزا همه مقدمات پذیرایی را در خانه ای که علیرضا حبس کرده بود فراهم ساخت و از خوشحالی سر از پا نمیشناخت. صدای نگین نفسش را برای لحظه ای بند آورد و با دیدن او نمیدانست چه باید بکند. نگین بدون واژه جلو آمد و گفت: حضرت والا با من چکار داشتند؟

ناصر میرزا نگاهی شهوت آلود به او انداخت و گفت: میخواستم درباره وهاب و اقدس با شما حرف بزنم و از آنجا که اهل معامله هستم به شما پیشنهادی بدهم.

-اگر وهاب در اختیار شماست تعجبی ندارد. شما مامور به این کار شده بودید و وظیفه حکم میکند که اینکار را درست انجام بدهید. اگر انعامی هم میخواهید باید از عمویان بگیرید چون ایشان بیشتر از من به وهاب علاقه دارند.

ناصر میرزا قهقهه ای زد و گفت:

-خانم عزیز عجب راهی نشان من می دهید. خودم هم این کار را بدم ولی اگر بخواهم وهاب را تحویل شاهزاده بدهم اسرار مربوط به هویت او را هم باید بگویم و گمان نکنم شما چندان خوشتان بیاید.

ناصر میرزا احساس می کرد این بحث دارد بیش از حد به درازا می کشد و نتیجه ای به دست نخواهد آمد لذا ادامه داد:

-تو را برای بحث درباره این چیزها به اینجا نخواستم ام. علیرضاخان عزیز تو در اختیار من است و لابد خاله جانت به تو گفته که اگر تسلیم خواسته های من نشوی چه بلایی بر سرش خواهم آورد.

قلب نگین با همه جسارتی که داشت از شنیدن این حرف فروریخت. روییکی از تشک ها نشست و گفت:

-حقا که در رزالت نظیر نداری.

-هر چه دلت می خواهد بگو. اگر لازم باشد برای رسیدن به وصال تو صد نفر را هم بکشم این کار را می کنم.

-من نمی توانم به قولهای تو اطمینان کنم. تا آزاد شدن علیرضاخان را ببینم به هیچ کاری تن نخواهم داد. او را آزاد کن تا من

ببینم که از این خانه بیرون می رود بعد تسلیم خواهم بود. از طرفی او به هیچ وجه نباید بداند من اینجا هستم و علت آزاد شدنش

توصیه و تقاضای من بوده است.

ناصر میرزا از اتاق بیرون رفت و نگین از لای پرده به حیاط چشم دوخت تا برای آخرین بار محبوب خود را ببیند.

ناصر میرزا به قراولهای خود دستور داده بود بمحض این که علیرضاخان قدم به کوچه بگذارد او را دستگیر کنند و از بین ببرند ولی

ر مقابل چشمهای نگین بسیار با ملایمت با او رفتار کرد.

قلب نگین با دیدن علیرضاخان از جا کنده شد و اشک روی گونه هایش جاری گشت. ناصر میرزا مست از باده پیروزی داش او را تا در خانه مشایعت می کرد که ناگهان شاهزاده از در خانه وارد شد.

هنگامی که نگین برای دیدن ناصر میرزا رفت عشرت که جان او، علی رضاخان و وهاب را در خطر دید چاره اهی جز این ندید که به سراغ شاهزاده برود و موضوع را به اطلاعش برساند.

فرخ میرزا بی خبر از همه جا برای دلجویی از شمس آفاق که در مرگ محترم سخت بیتابی می کرد به عمارت او رفته بود. شمس آفاق از سوئی نمی توانست علت مرگ پیرزن را به شاهزاده بگوید چون پای خودش هم به ماجرا کشده می شد و از سوی دیگر کینه اش نسبت به نگین باعث شده بود که بخواهد از این مسأله استفاده کند و به شکلی او را مقصر جلوه دهد و با نقشه ای ماهرانه انتقامش را هم از او و هم ناصر میرزا بگیرد. او در حالی که سعی می کرد از حيله های زنانه برای برانگیختن خشم شاهزاده نسبت به نگین استفاده کند مثل ابر بهار اشک می ریخت و گفت:

-حضرت والا هرگر از یاد نخواهند برد از روزی که این ددخترک بازاری قدم به دالحکومه گذاشت هزار گونه خدعه و نیرنگ به کار بست تا نزدیکان شما را از چشمتان بیندازد و کسانی را که به ایشلن اعتماد دارید از اطرافتان پراکنده سازد و با دروغ و حيله خود را به شما نزدیک کند.

فرخ میرزا سستی به موهای شمس آفاق کشید و گفت:

-منظورت از دروغ و حيله چیست؟

شمس آفاق که موقعیت را مناسب می دید گفت:

-حضرت والا مراتب جانفشانی مرا نسبت به خود می دانند. اولین کاری که این دخترک بازار کرد این بود که مرا از چشم شما انداخت.

فرخ میرزا در صدد دلجویی از شمس آفاق برآمد و گفت:

-تو همچنان سوگلی من و گل سرسبد حرمسرا هستی. این افکار بیهوده را به خود را مده. می دانم که از مرگ محترم آزدره

خاطری.

-مرگ؟ حضرت والا! من مطمئنم که نگین با کمک ایادی خود محترم را مسموم کرده و کشته است.

شاهزاده با تعجب ناهی به او انداخت و گفت:

-این ادعای بزرگی است. می دانی مه اگر نتوانی آن را اثبات کنی چه فتنه ها بر خواهد خواست؟

شمس افاق اشکهایش را پاک کرد و سرش را بالا نگه داشت و گفت:

-می توانم ثابت کنم هم این را و هم بسیاری چیزهای دیگر را.

فرخ میرزا با تردید نگاهش کرد و گفت:

-مثلا چه چیزهایی را؟ حر بزن! تو چه می دانی که من از آن بی خبرم؟

فقط نقل من نیست همه جز حضرت والا می دانند که وهاب فرزند شما نیست و مادرش کسی جز اقدس نیست که با هزار خدعه به

عنوان دایه به اندرونی راه یافته و اینک هم گم شده است.

شاهزاده که رگهای گردش بالا آمده بود دست به قبضه شمشیر برد و فت:

-بخدا که اگر راست گفته باشی خون همه شا را خواهم ریخت.

شمس آفاق خوشحال از نقشه ای که طرح کرده بود به دامان شاهزاده آویخت و گفت:

--حضرت والا! تعجیل درست نیست. بگذارید فرصت ماسب به دست آید تا حق همه کسانی را که به شما خیانت کرده اند کف

دستشان بگذارید.

هوز شمس افاق داشت تلاش می کرد که شاهزاده را موقتا آرام کند که عشرت اجازه حضور خواست. شمس افاق که همه این فتنه

ها را زیر سر عشرت می دید به کیزی که خبر آورده بود گفت:

-به او بگو شاهزاده استراحت می فرمایند. برود وقت دیگری بیای.

کنیز با ترس گفت:

-اصرار می کند که حتما باید با حضرت والا حرف بزند. می گوید درباره بیگم نین خانم و شاهزاده وهاب است.

شاهزاده با شنیدن اسم آنها از جا پرید و گفت:

-بگو داخل شود.

دقایقی بعد عشرت با عجله وارد اتاق شد تعظیمی کرد و در حالی که رنگ به چهره داشت گفت:

-حضرت والا! شاهزاده ناصر میرزا شاهزاده وهاب به دایه اش اقدس را در جایی زندانی کرده اند تا ب این وسیله بیگم نگی را به

آنجا بکشند. حضرت والا! به گما من ایشان نیت سوء دارند ومدتهاست در تدارک اجرای چنین نقشه ای هستند. استدعا می کنم تا

دیر نشده است دستور بدهید افرادی برای نجات آنها بسیج شوند .

فرخ میرزا با عجله از جا برخاست .چشمهایش از شدت خشم دو کاسه خورده بودند. فریاد زد:

-کجا هستند؟ تو عفریته از جایشان خبر داری یا نه؟

عشرت که از ترس می لرزید گفت:

-بله حضرت والا! جایش را می دانم .

شاهزاده با عجله از عمارت شمس افاق بیرون رفت و دستور داده ده سوار چابک او را همراهی کنند تا به محلی که عشرت شانی

داده بود بروند .عشرت با عجله اسبی خواست تا او نیز خود را به نگین برساند ودل در سینه اش پرپر می زد و انتظار حادثه شومی

را می کشید.ای کاش نگین هوشیاری به خرج می داد و جان از مهلکه به در می برد. ای کاش علیرضاخان می توانست در مقابل

خشم فرخ میرزا مقاومت کند.

هنگامی که علیرضاخان از در خانه بیرون آمد ایادی ناصر میرزا به طرفش آمدند اما ناگهان صدای خشمگین فرخ میرزا و صدای

پای تسبها که شتابان به آن سو می آمدند آنها را متوجه حضور حضرت والا کرد.همگی از سر راه کنار رفتند و علیرضاخان با

هوشیاری خود را وارد دالان خانه کرد و پنهان شد.شاهزاده با لگد به در کوبید و فریاد زد:

-کجاس این ناصر میرزای حرمزاده تا به کفاره گاهش خونس را بریزم؟

ناصر میرزا با رنگ و روی پریده به پیشواز آمد و در حالی که صدایش می لرزید گفت:

-حضرت والا! چه صوری از من سرزده است؟

فرخ میرزا فریاد زد:

- با سوگلی حرم من و پسر من چه کردی؟

ناصر میرزا پوزخندی زد و گفت:

- فرزند شما؟ ایا روزگاری شده است که حضرت والا چشم از واقعیت ها پپوشند و فرزند دیگران را فرزند خود بخوانند؟

شاهزاده صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- بیش از این یاوه مگو. تو و همه کسانی که ایشان را نزدیکان خود

می پنداشتم، با یکدیگر عهد کرده اند که مرا از کسانی که برایم از همه دنیا گرامی تر هستند، جدا کنید. من بیش از این ب

لاطائلات تو گوش نخواهم داد. شمشیرت را بکش که می خواهم تو را مردانه بکشم.

ناصر میرزا که دید پاک قافیه را باخته است، شمشیرش را بیرون کشید و گفت:

- سزای کسی که به حرف نزدیکانش اعتماد نمی کند، همین است که فرزند دیگری را به فرزند خودش به او بقبولاند و هزار

خدعه و نیرنگ درباره اش به کار برند و او هم آنها را به جای معتمدین واقعی خود بپذیرد. من از مرگ واهمه ای ندارم و در

مقابل تو می ایستم، فقط بدان که دوست و دشمنت را نمی شناسی.

فرخ میرزا از اسب فرود آمد و شمشیرش را کشید و غرید:

- من بدتر از تو دشمنی نداشته ام. هنگامی که سنگفرش اینجا را با خون تو آغشته کنم، خواهی دانست که خیانتکار واقعی کیست.

شاهزاده ها شروع به نبردی سخت کردند. اطرافیان که نمی دانستند. باید از چه کسی فرمان ببرند، مات و مبهوت ایستاده رودند و

این نبرد خونین را نظاره می کردند. علیرضاخان بسرعت خود را به زیر زمین رساند و نگین و اقدس و وهاب را آهسته از در عقب

منزل خارج کرد. در این هنگام عشرت با رنگ و روی پرنده سر رسید. علیرضاخان گفت:

- فرصت نیست. عجله کن. باید از مهلکه فرار کنیم، و گرنه شاهزاده خونمان را خواهد ریخت.

عشرت که همیشه کیسه ای اشرفی به همراه داشت، با قیمت گزافی از قراولانی که بیرون عمارت ایستاده بودند و نمی دانستند چه

باید بکنند، دو اسب خرید و همگی سوار بر آنها، چهار نعل گریختند.

ساعتی بعد فرخ میرزا با تنی مجروح در گوشه ای افتاده بود و ناصر میرزا در خون خود می غلتید. فرخ میرزا احساس می کرد

حرفهای شمس آفاق و ناصر میرزا خالی از حقیقت نیست، اما قبول آنها برایش بسیار دشوار بود. در حالی که ضعیف بر او مستولی شده بود به قراولی که مات و مبهوت ایستاده بود و نگاهش می کرد گفت:

- چرا ایستادهای؟ ما را به حکیم باشی برسان.

قراول باعجله آنها را روی اسبهای نشاند و سرعت به طرف دارالحکومه برگشت تا حکیم را بر بالینشان حاضر کند.

ناصر میرزا یک هفته تمام در تب سوخت و سرانجام نیز از زخمهای عمیقی که برداشته بود، جان به در نبرد. هنگامی که این خبر به مرکز رسید، شاه دستور داد هرچه سریعتر فرخ میرزا خود را به پایتخت معرفی کند، زیرا تحمل مرگ ناصر میرزا به دست او، برای شاه آسان نبود و همه فتنه ها رانتهیجه بی کفایتی و سهل انگاری فرخ میرزا می دید. شاه دستور داد فرخ میرزا را به نقطه دوری در آذربایجان تبعید کنند و شمس آفاق را به گرجستان بازگردانند.

علیرضاخان همراه با نگین، وهاب، عشرت و اقدس به طایفه خود برگشت و مدتی مخفی شد تا نتیجه جنگ شاهزاده ها مشخص شود. شاه با همه بی سیاستی و بی درایتی خود دریافت که نباید با سران طوایف در بیفتد و سعی کرد از کنار موضوع بگذرد و گوشمالی آنها را به زمان مناسبتری واگذار کند.

مدتی بعد علیرضاخان و نگین با یکدیگر پیمان زناشویی بستند و خان قول داد از وهاب همچون پسر خود نگهداری کند و همه فنون سوارکاری و تیراندازی و سکار را بع او بیاموزد.

اقدس در پناه حمایت علیرضاخان آرامش خوبی پیدا کرده بود و پس از مدتی با یکی از افراد طایفه ازدواج کرد و توانست به زندگی آشفته خود سرو سامانی بدهد.

عشرت با ثروت خوبی که در مدت خدمتدر عمارت نگین برای خود فراهم کرده بود، دغدغه مالی نداشت، اما کم کم به این نتیجه می رسید که به جای حرص زدن برای جمع آوری پول بهتر بود در وقت مناسب به فکر تشکیل خانواده می افتاد و اینک از تنهایی رنج نمی برد.

یک سال بعد سرور که هنوز زخم عشق علیرضاخان را بر دل داشت، با رامین خان ازدواج کرد و با اصرار او، رامین به جای دیگری رفت تا سرور با دیدن پسرعمویش و نگین رنج بیشتری را تحمل نکند.

فرخ میرزا زیر بار حادثه مفتضحانه ای که پیش آمده بود، تاب تبعید و غضب شاه را نیاورد و در حالی که با ولنگاری و افراط در میگساری، خود را به تباهی کشیده بود، در اثر سرمای سخت آذربایجان و ابتلای به ذات الریه در گذشت.

شمس آفاق نیز پس از چندی به عقد پسرعموی خود در آورد که از کودکی نشان کرده ی او بود و خالت نابجای شاهزاده در زندگیش و اجبار شمس آفاق به ازدواج با او، پایه های سعادت وی را هم متزلزل کرده بود.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

